دیوان

علامه ملا محمد محسن

فیض کاشانی

انتشارات اسوه

وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان علامه ملا محمدمحسن فیض کاشانی

نویسنده:

ملا محسن فیض کاشانی

ناشر چاپی:

سازمان حج و اوقاف امور خیریه - اسوه

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان علامه ملا محمدمحسن فیض کاشانی

مشخصات کتاب

سرشناسه : فیض کاشانی، محمد بن شاه مرتضی، ۱۰۰۶-۱۰۹۱ق.

عنوان قراردادی : دیوان

عنوان و نام پدیدآور : دیوان علامه ملا محمدمحسن فیض کاشانی/ با تصحیح و شرح و مقدمه مصطفی فیضی کاشانی و همکاری فرزندان فائضه و فیروزه.

مشخصات نشر : قم: سازمان اوقاف و امور خیریه، انتشارات اسوه، ۱۳ -

مشخصات ظاهری : ج.

شابک : ۱۵۰۰۰۰ ریال (دوره)

یادداشت : فهرستنویسی بر اساس جلد سوم، ۱۳۷۱.

یادداشت : عنوان دیگر: کلیات فیض کاشانی.

عنوان دیگر : کلیات فیض کاشانی.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۱ق.

شناسه افزوده : فیضی کاشانی، مصطفی، ۱۳۰۹ - ۱۳۸۰، مصحح، مقدمه نویس

شناسه افزوده : فیضی کاشانی، فائضه، مصحح، مقدمه نویس

شناسه افزوده : فیضی کاشانی، فیروزه، مصحح، مقدمه نویس

شناسه افزوده : سازمان اوقاف و امور خیریه. انتشارات اسوه

رده بندی کنگره : PIR۶۵۰۲ /د۹ ۱۳۰۰ی

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۴

شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۹۹۵۸۴

زندگینامه

ملاـ محمـد محسن فیض کاشانی شاعر قرن یازدهم و معاصـر با شاه عباس دوم بوده است. او در سال ۱۰۰۷ هجری قمری در کاشان متولـد شـد و پس از پایان مقدمات علوم و دانشـهای زمان خویش به شـیراز رفت و به حلقه شاگردان ملاصدرا پیوست و سـرانجام با دختر وی ازدواج نمود. وی از علمای بزرگ عهد خویش محصوب می شده وتألیفاتی درعلوم عقلیه و نقلیه و حکمت و اخلاق دارد که مهمترین آنهـا عبارتنـد از: ابواب الجنـان، تفسیر صـافی، تفسیر اصـفی، کتـاب وافی (در شـرح کـافی)، شافی، مفاتیـح الشـرایع، اسرارالصـلوه، علم الیقین در اصول دین، تشـریح (در هیئت) سـفینه النجاه، شـرح صحیفه سجادیه، ترجمه الصلوه (به فارسی)، ترجمه طهارت (به فارسـی)، ترجمه عقاید (به فارسـی)، فهرست علوم و دیوان اشـعار. اشعار فیض بالغ بر سیزده هزار بیت است. وی درسال ۱۰۹۰هجری قمری

درگذشت و در کاشان به خاک سپرده شد.

غزلیات

غزل شمارهٔ ۱

فیض نور خداست در دل ما

از دل ماست نور منزل ما

نقل ما نقل حرف شیرینش

یاد آن روی شمع محفل ما

در دل از دوست عقدهٔ مشکل

در کف اوست حلّ مشکل ما

تخم محنت بسینهٔ ما کشت

آنکه مهرش سرشته در گل ما

سالها در جوار او بودیم

سایهٔ دوست بود منزل ما

در محیط فراق افتادیم

نیست پیدا کجاست ساحل ما

مهر بود و وفا که میکشتیم

از چه جور و جفاست حاصل ما

دست و پا بس زدیم بیهوده

داغ دل گشت سعی باطل ما

دل بتیغ فراق شد بسمل

چند خواهد طپید بسمل ما

چونکه خواهد فکند در پایش

سر ما دستمزد قاتل ما

طپش دل زشوق دیدار است

به از این چیست فیض حاصل ما

در سفر تا بکی تپد دل ما

نیست پیداکجاست منزل ما

بوی جان میوزد در این وادی

ساربانا بدار محمل ما

هر کجا میرویم او با ماست

اوست در جان ما و در دل ما

جان چو هاروت و دل چو ماروتست

زاسمان اوفتاده در گل ما

زهرهٔ ماست زهرهٔ دنیا

شهواتست چاه بابل ها

از الم های این چه بابل

نیست واقف درون غافل ما

کچک درد تا بسر نخورد

نرود فیل نفس کاهل ما

فیض از نفس خویشتن ما را

نیست ره سوی شیخ کامل ما

غزل شمارهٔ ۲

عشق گسترده است خوانی بهر خاصان خدا

میزند هر دم صلائی سارعوا نحواللقا

بر سرخوانش نشسته قدسیان ساغر بکف

هین بیائید اهل دل اینجاست اکسیر بقا

یا عبادالله تعالوا اشربوا هذا الرحیق

یا عبادالله تعالوا مبتغاکم عندنا

سوی

ماآئید مخموران صهبای الست

تا برون آریمتان از عهدهٔ قالوا بلی

دلگشا بزمی زاسباب طرب آراسته

بهرهر غمدیدهٔ اندوهگین مبتلا

باده و نقلست و مطرب ساقیان مهربان

ماه رویان جعد مویان نیکخویان خوشلقا

هر یکی از دیگری در دلبری چالاکتر

هر یکی بر دیگری سبقت گرفته در صفا

میکنند از جان باستقبال اهل دل قیام

خذ مداماً یا اخانا خیرمقدم مرحبا

هر که نوشد ساغر می از کف آن ساقیان

سیِّئاتش میشودطاعات و طاعات ارتقا

هر که نوشد جرعهٔ زان زنده گردد جاودان

هر که گردد مست از آن یابد بقا اندرفنا

جاهلان گردند دانا مردگان گردند حی

عاقلان گردند مست و عارفان بی منتها

الصلا ای باده نوشان می ازاین ساغر کشید

تا بیک پیمانه بستاند شماه را از شما

می براق عاشقان مستی بود معراجشان

میبرد ارواحشان را از زمین سوی شما

الصلا ای عاقلان با عشق سودائی کنید

هر که نوشد باده اش گیرد زمستی سودها

الصلا ای طالبان معرفت عاشق شوید

تا بیاموزد شما را عشق حق اسرارها

الصلا ای غافلان عشق آیت هشیاریست

هر که خواند گردد او ذکر خدا سرتا بپا

الصلا ای سالک گم کرده ره اینست ره

الصلا ای کور گم کرده عصا اینک عصا

آید از غیب این ندا هر دم بروح خاکیان

سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

نیست عیشی در جهان مانند عیش بزم عشق

فیض را یا رب ببزم عشق خود راهی نما

غزل شمارهٔ ۳

هشدار که هر ذره حسابست در اینجا

دیوان حسابست و کتابست در اینجا

حشرست و نشورست و صراطست و قیامت

میزان ثوابست و عقابست در اینجا

فردوس برین است یکی را

و یکی را

انکال و جحیمست و عذابست در اینچا

آنرا که حساب عملش لحظه بلحظه است

با دوست خطابست و عتابست در اینجا

آنرا که گشوده است ز دل چشم بصیرت

بیند چه حساب و چه کتابست در اینجا

بیند همه پاداش عمل تازه بتازه

باخویش مرآنرا که حسابست در اینجا

با زاهدش ارهست خطائی بقیامت

باماش هم امروز خطابست در اینجا

امروز بپاداش شهیدان محبت

زآن روی برافکنده نقابست دراینجا

زاهد نکشد باده مگر دردی و آنجا

صوفیست که اورامی نابست در اینجا

آن را که قیامت خوش و نزدیک نماید

از گرمی تعجیل دل آبست در اینجا

دوری که نبیند مگر از دور قیامت

در دیدهٔ تنگش چو سرابست در اینجا

بیدار نگردد مگر از صور سرافیل

مستغرق غفلت که بخوابست در اینجا

هشیار که سنجد عمل خویشتن ای فیض

سرسوی حق و پا برکابست در اینجا

صد شکر که دلهای عزیزان همه آنجا

معمور بود گرچه خرابست در اینجا

غزل شمارهٔ ۴

هر دمم نیشی ز خویشی میرسد با آشنا

عمر شد در آشنائیها و خویشی ها هبا

کینه ها در سینه ها دارند خویشان ازحسد

آشنایان در پی گنجینه های عمرها

هیچ آزاری ندیدم هرگز از بیگانهٔ

هر غمی کامد بدل از خویش بود و آشنا

بحر دل را تیره گرداند چو خویشی بگذرد

میزند بر دل بگد چون آشنا کرد آشنا

خویش میخواهد نباشد خویش بر روی زمین

تا بریزد روزی آن بر سر این از سما

چون سلامی می کند سنگیست بر دل میخورد

بی سلام ار بگذرد بر جان خلد زان خارها

راحتی مر آشنا را زآشنائی کم رسد

نیست راضی آشنائی از سلوک

آشنا

شکوه کم کن فیض از یاران ودر خودکن نظر

تا چگونه میکنی در بحر دلها آشنا

گر زمن پرسی زخویش و آشنا بیگانه شو

با خدای خویش میباش آشنا و آشنا

غزل شمارهٔ ۵

علم رسمی از کجا عرفان کجا

دانش فکری کجا وجدان کجا

عشق را با عقل نسبت کی توان

شاه فرمان ده کجا دربان کجا

دوست را داد او نشان دید این عیان

کو نشان و دیدن جانان کجا

کی بجانان میرسد بی عشق جان

جان بی عشق از کجا جانان کجا

کی دلی بی عشق بیند روی دوست

قطرهٔ خون از کجا عمان کجا

جان و دل هم عشق باشد در بدن

زاهدان را دل کجا یا جان کجا

دردها را عشق درمان میکند

درد را بی عاشقی درمان کجا

عشق این را این و این را آن کند

گر نباشد عشق این و ان کجا

هم سر ما عشق و هم سامان ما

سر کجائی عشق یا سامان کجا

عشق خان و مان هر بی خان و مان

فیض را بی عشق، خان و مان کجا

غزل شماره ۶

هشدار که دیوان حسابست در اینجا

با ماش خطابست و عتابست در اینجا

تا آتش خشمش چکند بامن و با تو

دلهای عزیزان همه آبست در اینجا

آن یار که با درد کشانش نظری هست

با صوفی صافیش عتابست در اینجا

بر شعله دل زن شرری زآتش قهرش

آنجا اگر آتش بود آبست در اینجا

دشنامی از آن لب کندم تازه و خوشبو

زآن گل سخن تلخ گلابست در اینجا

هر چیز چنان کو بود آنجا بنماید

آنجاست حمیم آنچه شرابست در اینجا

رو دیده بدست آر که

در دیدهٔ خونین

آنجاست خطا آنچه صوابست در اینجا

این بزم نه بزمیست که باشدمی و مطرب

می خون دل احباب کبابست در اینجا

آنجا مگرم جام شرابی بکف آید

در چشم من این باده سرابست در اینجا

با دوست در آید مگر آنجا زدر لطف

با دشمن و با دوست عتابست در اینجا

آید زسرافیل چو یک نفخه بکوشش

بیدار شود هر که بخوابست در اینجا

هر توشه سزاوار ره خلد نباشد

نیکو بنگر فیض چه بابست در اینجا

فردا مگر آنجا کندش لطف تو معمور

آندل که زقهر تو خرابست در اینجا

غزل شمارهٔ ۷

میتوان برداشت دل از خویش و شد از جان جدا

لیک مشکل میتوان شد از بر یاران جدا

صحبت یاران خوشست و الفت یاران خوشست

این دو با هم یاربابد این جدائی آن جدا

یار کلفت دیگرست و یار الفت دیگرست

صحبت آنان جدا و صحبت اینان جدا

صحبت آنان قرین خواندن تبت ید است

صحبت اینان نشد از معنی قرآن جدا

صحبت آنان بلای جان هر فهمیدهٔ

صحبت اینان دوای درد از درمان جدا

یار باید یار را در راه حق رهبر شود

نه که سازد یار را از دین و از ایمان جدا

یار باید یار باشد در فراق و در وصال

نه بود در وصل یار و یار و در هجران جدا

یار باید یار را غمخوار باشد در بلا

زو جدا هرگز نگردد گر شود از جان جدا

در غم و اندوه باشد یار با یاران شریک

در نشاط و کامرانی نبود از ایشان جدا

چون بگرید یار باید یار هم گریان شود

نی که این گرید جدا گاه آن

شود گریان جدا

هر چه بپسندد بخود بپسندد آنرا بهر یار

هر چه از خود دور خواهد خواهد از یاران جدا

دشمنان یار را دشمن بود از جان و دل

دوستش را دوست دار باشد از عدوان جدا

مال اگر داری برو در راه یاران صرف کن

ورنه خدمت کن مباش از نیکی و احسان جدا

بگذر از راحت جفا و محنت اخوان بکش

ورنه تنها مانی و بی یار و سرگردان جدا

فیض میداند که در الفت چها بنهاده اند

او چه داند کو بود از سنت و قرآن جدا

غزل شمارهٔ ۸

زخود سری بدرآرم چه خوش بود بخدا

زپوست مغز برآرم چه خوش بود بخدا

فکنده ام دل و جانرا بقلزم غم عشق

اگر دری بکف آرم چه خوش بود بخدا

کنم زخویش تهی خویشرا ازخود برهم

زغم دمار بر آرم چه خوش بود بخدا

زدیم از رخ جان زنک نقش هر دو جهان

که روبروی توآرم چه خوش بود بخدا

کنم زصورت هر چیز رو بمعنی آن

عدد دگر نشمارم چه خوش بود بخدا

بنور عشق کنم روشن آینه رخ جان

مقابل تو بدارم چه خوش بود بخدا

زپای تا سرمن گر تمام دیده شود

بحسن دوست گمارم چه خوش بود بخدا

بر آن خیال کنم وقف دیده و دل جان

بجز تو یاد نیارم چه خوش بود بخدا

درون خانهٔ دل روبم از غبار سوی

بجز تو کس نگذارم چه خوش بود بخدا

بود که رحم کنی بر دل شکستهٔ من

بسوز سینه بزارم چه خوش بود به خدا

نهم چین مذلّت بخاک درگه دوست

زدیده اشك ببارم چه خوش بود بخدا

برای سوختن

فیض آتش غم عشق

زجان خویش برآرم چه خوش بود بخدا

غزل شمارهٔ ۹

زمهر اولیاء الله شانی کرده ام پیدا

برای خویش عیشی جاودانی کرده ام پیدا

رسا گر نیست دست من بقرب دوست یکتا

زمهر دوستانش نردبانی کرده ام پیدا

ولای آل پیغمبر بود معراج روح من

بجز این آسمانها آسمانی کرده ام پیدا

بحبل الله مهر اهل بیت است اعتصام من

برای نظم ایمان ریسمانی کرده ام پیدا

زمهر حق شناسان هر چه خواهم میشود حاصل

درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا

سخنهای امیرالمومنین دل میبرد ازمن

ز اسرار حقایق دلستانی کرده ام پیدا

جمال عالم آرایش اگر پنهان شد از چشمم

جدیثش رازجان گوش و زبانی کرده ام پیدا

کلامش بوی حق بخشدمشام اهل معنی را

زگلزار الهی بوستانی کرده ام پیدا

قدم در مهر او خم شد عصای مهر محکم شد

برای دشمنش تیر و کمانی کرده ام پیدا

عصا اینجا و عصیان را شفیع آنجاست مهر او

دو عالم گشته ام تا مهربانی کرده ام پیدا

بخاك درگه آل نبی پی برده ام چون فیض

برای خود ز جنت آستانی کرده ام پیدا

ازایشان وافی و صافی فقیهانرا بود کانی

ازین رو بهر عقبی نردبانی کرده ام پیدا

بکوی عشق عیش جاودانی کرده ام پیدا

برای خویش نیکو آشیانی کرده ام پیدا

مرا از دولت دل شد میسر هر چه میخواهم

درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا

زعکس روی او در هر دلی مهریست تابنده

بکوی دوست از دلها نشانی کرده ام پیدا

مشام اهل معنی بوی گل مییابد از الفت

زیاران موافق بوستانی کرده ام پیدا

چو در الفت فزاید صحبت اخوان برد

حق دل

میان جمع و یاران دلستانی کرده ام پیدا

اگرچه در غم جانان دل از جان و جهان کندم

ولی در دل زعکس او جهانی کرده ام پیدا

زداغ عشق گلها چیده ام پهلوی یکدیگر

درون سینهٔ خود گلستانی کرده ام پیدا

زخان و مان اگر چه بر گرفتم دل باو دادم

بکوی عشق لیکن خان و مانی کرده ام پیدا

اگر در پرده دارد یار طرز مهربانی را

من از عشقش انیس مهربانی کرده ام پیدا

کنم تا خویشرا قربان از آن ابرووان مژگان

بدست آورده ام تیری کمانی کرده ام پیدا

اگر جان در ره جانان فدا گردد فدا گردد

زیمن عشق جان جاودانی کرده ام پیدا

نجات فیض تا گردد مسجل نزد اهل حق

ز داغ عشق بر جانم نشانی کرده ام پیدا

غزل شمارهٔ ۱۰

از عمر بسی نماند ما را

در سر هوسی نماند ما را

رفتیم زدل غبار اغیار

جز دوست کسی نماند ما را

رفتیم بآشیانه خویش

رنج قفسی نماند ما را

از بس که نفس زدیم بیجا

جای نفسی نماند ما را

یاران رفتند رفته رفته

دمساز کسی نماند ما را

گرمی بردند و روشنائی

زایشان قبسی نماند ما را

گلها رفتند زین گلستان

جز خارو خسی نماند ما را

دل واپسی دگر نداریم

در دهر کسی نماند ما را

کو خضر رهی درین بیابان

بانگ جرسی نماند ما را

جز ناله که مونس دل ماست

فریاد رسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب ز گفتار

چون همنفسی نماند ما را

غزل شماره ۱۱

از دل که برد آرام حسن بتان خدا را

ترسم دهد بغارت رندی صلاح ما را

ساز و شراب

و شاهد نی محتسب نه زاهد

عیشی است بی کدورت بزمیست بی مدارا

مجلس ببانگ نی ساز مطرب سرود پرداز

ساقی مهٔ دل افروز شاهد بت دل آرا

با اینهمه چسان دین در دل قرار گیرد

تقوی چگونه باشد در کام کس گوارا

از محتسب که ما را منع از شراب فرمود

ساغر گرفت بر کف میخورد آشکارا

آن زاهدی که با ما خشم و ستیزه میکرد

شاهد کشید در بر فی زمره السّکارا

فهمید عشق زاهد شاهد گرفت عابد

میخانه گشت مسجد واعظ بماند جا را

چون طبع ما جوان شد با پیر کی توان بود

کر چلّه را بماندیم معذور دار ما را

فیض از کلام حافظ میخوان برای تعوید

دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را

غزل شمارهٔ ۱۲

وصف تو چه میکنم نگارا

آن وصف بود ثنا خدا را

از باده کیست نرگست مست

رویت زکه دارد این صفا را

شمشاد ترا که داد رفتار

کز پای فکند سروها را

از لطف که شد تن تو چون گل

وزقهر که شد دلت چو خارا

چشمان ترا که فتنه آموخت

کز ما رمقی نماند ما را

در مملکت خرد که سرداد

آن غمزهٔ شوخ دلربا را

در چشم خوش تو کیست ساقی

کز ما پی می ربود ما را

بر دانه خال عنبرینت

آن دام که گسترید یارا

آب رخت از کدام چشمه است

کز چشم بریخت آب ما را

تیر مژه از کمان ابرو

بر دل که زند بگو خدا را

این حسن و جمال دلفریبت

از بهر که صید کرد ما را

ازشیوه یار فیض آموخت

در پرده ثنا کند خدا را

غزل شمارهٔ ۱۳

یارا یارا ترا چه

یارا

تا دل بربائی اذکیا را

این دلبری از تو نیست بالله

این فتنه زدیگریست یارا

آنکسکه نگاشته است نقشت

بر صفحهٔ نیکوئی نگارا

در پردهٔ حسن تست پنهان

دل میبرد از بر آشکارا

از خال و خطت کتاب مسطور

داده است بدست دیده مارا

تا درنگریم و باز خوانیم

در روی تو سورهٔ ثنا را

هر جزو تو آیتی زقرآن

هر شیوه ستایشی خدا را

هر جلوهٔ تو کند ثنائی

در پرده جناب کبریا را

آئینهٔ حسن تو نماید

بی صورت و بی جهت خدا را

از فیض کسی دگر برد دل

تو بیخبری ز دل نگارا

غزل شمارهٔ ۱۴

اگر فضل خدای ما بجنبش جا دهد ما را

بعشق او دهیم از جان و دل فردوس اعلا را

بآب چشم و رنگ زرد و داغ بندگی بر دل

که در کاراست ما را نیست حاجت حقتعالی را

بود تاویل این مصراع حافظ آنچه من گفتم

باب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبا را

نباشد لطف او با ما چه سود از زهد و از تقوی

چوباشد لطف اوبا ما چه حاصل زهدوتقوی را

ولی ما را بباید طاعت و تقوی و اخلاصی

ادب باید رعایت کرد امر حق تعالی را

بلی ما را نباشد کار بارّد و قبول او

که او بهتر شناسد خبث و طیب و طینت ما را

بترس از آنچه در اول مقدر شد برای تو

باهل معرفت بگذار بس حل معما را

بیاخاموش شو ای فیض از این اسرار و دم در کش

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل شمارهٔ ۱۵

شود شود که شود چشم من مقام ترا

شود شود که بینم

صباح و شام ترا

شود شود که شوم غرق بحر نور شهود

بدیده تو به بینم مگر بکام ترا

شود شود که نهم روی مسکنت بر خاک

بدرگه تو و خوانم علی الدوام ترا

شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم

برای خویش نباشم شوم تمام ترا

شود شود که سراپا چو دام چشم شوم

بدین وسیله مگر آورم بدام ترا

شود شود که نهم دل بجست جوی وصال

بدیده پویم و جویم علی الدوام ترا

شود شود کو سرفیض در ره تو رود

که تا بکام رسد هم شود بکام ترا

غزل شمارهٔ ۱۶

درآ در عالم معنی نظر کن سوی این صحرا

که گل گل بشکفا دل گل خود روی این صحرا

جهان معنیست ان ارض واسع کان شنیدستی

بیا هجرت کن از اقلیم صورت سوی این صحرا

معطر دارد از بوی گل قدسی جهانی را

بیا ای جان من فیضی ببر از بوی این صحرا

درینصحراست آهوئیکه از شیران رباید دل

زهی صیادی چشم خوش آهوی این صحرا

بیا ای آنکه خاری در دلت از حسن گلروئیست

بسوزان خار دل در نور آتش خوی این صحرا

بیا ای آنکه در زنجیر زلفی بسته داری دل

گشاد دل بجو از وسعت دلجوی این صحرا

بیا ای آنکه وسواس بتی شوریده ات دارد

دلترا شستشوئی ده در آب جوی این صحرا

چه در کوی بتان افتاده کوکو میزنی دلتنگ

گشایشرا اگر گوئی سپاری کوی این صحرا

گشاد سینهٔ فیض از گشاد روی این صحرا

بحسن دلبران کی میدهد یکموی این صحرا

غزل شمارهٔ ۱۷

بهل ذکر چشمان خونریز را

بمان فکر زلف دل آویزرا

دل و جان بیاد خدا

زنده دار

بحق چیز کن این دو ناچیز را

اگر مستی آرزو با شدت

بکش ساغر عشق لبریز را

زحق عشق حق روز و شب میطلب

بزن بر دل این آتش تیز را

گذر کن زشیرین لبان حجاز

بیاد آر فرهاد و پرویز را

بجد باش در طاعت شرح و عقل

مهل رسم تقوی و پرهیز را

مکدر چو گردی بخوان شعر حق

حق تلخ شیرینی آمیز را

بروز دلت غم چو زور آورد

بجو مطرب شادی انگیز را

چو در طاعت افسرده گردد تنت

بیاد آر عباد شبخیز را

بدل میرسان دم بدم یاد مرگ

چو بر مرکب آسیب مهمیز را

چو رازی نهی با کسی درمیان

بپرداز از غیر دهلیز را

حجابت زحق نیست جز چیزو کس

حذر کن زکس دور کن چیز را

نماند آدمی خو بپالیز دهر

بگاوان بماندند پالیز را

خدایا اگر چه نیرزد بهیچ

بچیزی بخر فیض ناچیز را

غزل شمارهٔ ۱۸

بده ساقی آن جام لبریز را

بده بادهٔ عشرت انگیز را

می ء ده که جانرا برد تا فلک

درد کهنه غربال غم بیز را

چه پرسی زمینا و ساغر کدام

بیک دفعه ده آن دو لبریز را

گلویم فراخست ساقی بده

کشم جام و مینا و خم نیز را

اگر صاف می می نیاید بدست

بده دردی و دردی آمیز را

در آئینهٔ جام دیدم بهشت

خبر زاهد خشک شبخیز را

پریشان چو خواهی دل عاشقان

برافشان دو زلف دل آویز را

بشرع تو خون دل ما رواست

اشارت کن آن چشم خونریز را

چه با غمزه مست داری ستیز

بجانم زن آن نشتر تیز را

دل فیض از آن

زلف بس فیض دید

ببر مژده مرغان شبخیز را

غزل شمارهٔ ۱۹

از دو عالم دردت ای دلدار بس باشد مرا

کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا

با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم

بی تو باشم هر دو عالم یک قفس باشد مرا

من نمیدانم چسان جانم فداخواهد شدن

این قدر دانم نگاهی از تو بس باشد مرا

عمر خواهم پایدار و جان شیرین بیشمار

بر تو می افشانده باشم تا نفس باشد مرا

هر کسی دارد هوس چیزی نخواهم من جز آنکه

سرنهم در پای جانان این هوس باشد مرا

توتیای دیدهٔ گریان کنم تا بینمش

گر بخاک پای جانان دست رس باشد مرا

جهد کن تا کام من شیرین شود از شهد وصل

فیض تا کس دست بر سر چون مگس باشد مرا

غزل شمارهٔ ۲۰

از جمال مصطفی روئی بیاد آمد مرا

وز دم و یس القرن بوئی بیاد آمد مرا

فکرتم در سر معراج نبی اوجی گرفت

قرب حق سوی بی سوئی بیاد آمد مرا

درکنار بحرعلم ساقی کوثر شدم

از بهشت معرفت جوئی بیاد آمد مرا

سوی وجه الله رهی میخواستم روشن چو مهر

زاهل عصمت یک بیک روئی بیاد آمد مرا

زلف بر رخسار خوبان دیده ام از سرکنه

اهل ایمان را سر موئی بیاد آمد مرا

در شب تاری بدل نور عبادت چون نیافت

روی حورائی و گیسوئی بیاد آمد مرا

فیض را در شاعری فکر کهن از یاد رفت

در حقیقت فکرت توئی بیاد آمد مرا

غزل شمارهٔ ۲۱

وصل با دلدار میباید مرا

فصل از اغیار می باید مرا

چون نیم از اصل خود ببریده اند

نالهای زار می باید مرا

من کجا

و رسم عقل و دین کجا

مست یارم یار می باید مرا

بی وصال او نمیخواهم بهشت

دار بعد از جار میباید مرا

عشق از نام نکو ننگ آیدش

عاشقم من عار می باید مرا

عقل دادم بستدم دیوانگی

شیوهٔ این کار میباید مرا

تا بکی این راز را پنهان کنم

مستی و اظهار میباید مرا

سر زمن سر میزند بی اختیار

محرم اسرار میباید مرا

گفتگو بگذار فیض و کار کن

در ره او کار میباید مرا

غزل شمارهٔ ۲۲

آنچه را از بهر من او خواست آن آید مرا

خواستش از راز پنهان ناگهان آید مرا

سعی در تحصیل دنیا و فضولش بیهده است

در ازل قدری که روزی شد همان آید مرا

سوی مشرق گر روم یا راه مغرب بسپرم

برجبینم آنچه بنوشته است آن آید مرا

بر سرم گرچه نمیدانم چه خواهد آمدن

اینقدر دانم که مردن بی امان آید مرا

هیچ تمهیدی نکردم بهر مهمان اجل

با وجود آنکه دانم ناگهان آید مرا

زندگانی شد تلف سودی نیامد زان بکف

نیست از کس شکوه ام از خود زیان آید مرا

هر که خیری میکند اضعاف آن یابد جزا

میدهم جان در رهش تا جان جان آید مرا

هر که بخشد جرمی از کس بگذرند ازجرم او

میکنم من اینچنین تا آنچنان آید مرا

هر که بر تن میفزاید نور جان کم میکند

میگذارم فیض تن تا نور جان آید مرا

غزل شمارهٔ ۲۳

یکنفس بی یاد جانان بر نمی آید مرا

ساعتی بی شور و مستی سرنمی آید مرا

سربسر گشتم جهانرا خشک وتر دیدم بسی

جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا

هم محبت جان ستاندهم

محبت جان دهد

بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا

شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد

ضربتی از عشق تا برسر نمی آید مرا

جان بخواهم دادآخر در ره عشق کسی

هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا

تانفس دارم نخواهم داشت دست ازعاشقی

یکنفس بی عیش و عشرت سرنمی آید مرا

غیروصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیض

درّی از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر از عشق خواهم گفت و بس

جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

غزل شمارهٔ ۲۴

آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا

وین شب تاریک هجران سرنمی آید مرا

دل همیخواهد که جان در پایش افشانم ولی

یکنفس آن بیوفا بر سر نمی اید مرا

طالع شوریده بین کان مایهٔ شوریدگی

بی خبر یکبار از در در نمی اید مرا

ازطرب شیرینترست آن نوش لب لیکن حسود

قامت چون نخل او در بر نمی آید مرا

بخت بدبین کز پیامی خاطر ما خوش نکرد

آرزوئی از نکویان بر نمی آید مرا

زرد شد برک نهال عیش در دل سالهاست

لاله رخساری بچشم تر نمی آید مرا

من زرندی و نظر بازی نخواهم توبه کرد

هیچ کاری فیض ازین خوشتر نمی آید مرا

غزل شمارهٔ ۲۵

ای که در این خاکدان جان و جهانی مرا

چون بروم زین سرا باغ و جنانی مرا

جان مرا جان توئی لعل مرا کان توئی

در دل ویران توئی گنج نهانی مرا

آنکه بدل میدمد روح سخن هردمم

تا نزند یکنفس بی دمش آبی مرا

شب همه شب تابصبح همنفس من توئی

روز چو کاری کنم کار و دکانی مرا

تا که بمحفل

درم با تو سخن میکنم

چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا

یکنفس ازپیش تو گر بروم گم شوم

چون بتو آرم پناه امن و امانی مرا

گر تو برانی مراجان زفراقت دهم

جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا

گه به وصالم کشی گه ز فراقم کشی

گاه چنینی مرا گاه چنانی مرا

فیض بتو رو کند رو چو بهرسو کند

نور تو عالم گرفت قبله از آنی مرا

غزل شماره ۲۶

ترا سزاست خدائی نه جسم را و نه جانرا

تو را سزد که خودآئی نه جسم را و نه جانرا

توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی

منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جانرا

توئی که تای ندارد وحید و فردی و یکتا

نبود غیردوتائی نه جسم را و نه جانرا

تو را رسد که در آئینه رسالت احمد

جمال خویش نمائی نه جسم را و نه جانرا

تو را رسد بنسیم کلام آل محمد ص

زر از چهره گشائی نه جسم را و نه جانرا

تو را رسد که هزاران هزار نقش بدایع

زکلك صنع نمائی نه جسم را و نه جانرا

ترارسد که دو صدساله زنک کفر و گنه را

زلوح دل بزدائی نه جسم را و نه جانرا

ترا رسد که چو جا نشد زجسم جسم زهم ریخت

دگر اعاده نمائی نه جسم را و نه جانرا

ترا رسد که در آئینهٔ نعیم و عقوبت

بلطف و قهر در آئی نه جسم را و نه جانرا

بلطف خویش ببخشا اسیر قهر خودت را

چو نیست از تو رهائی نه جسم را و نه جانرا

نه ایم از تو جدا

موجهای بحر وجودیم

نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جانرا

زما و من چون بپرداخت فیض خانهٔ دل را

تو را رسد که در آئی نه جسم را و نه جانرا

غزل شمارهٔ ۲۷

اگر خرند زعشاق جان سوخته را

روان بدوست برم این روان سوخته را

کشد چو شعله زحرف فراق دوست نفس

کشم بکام خموشی زبان سوخته را

زآتش دل من حرف در دهن سوزد

کسی چگونه بفهمد بیان سوخته را

خبر ببر بر دلبر ای صبا و بگوی

سزد که رحم کنی عاشقان سوخته را

بگو زسوختگان آتشین رخان پرسند

ترا چه شد که نپرسی فلان سوخته را

زهم بپاش صبا قالبم بپاش افکن

مهل که دفن کنند استخوان سوخته را

بسوخت زآتش عشقش تنم طبیب برو

دوا چگونه توان خستگان سوخته را

فتاد آتش عشقش بدل زمن کم شد

کجا روم زکه پرسم نشان سوخته را

حدیث سوختگانست بهرخامان حیف

خبر کنید زمن همدمان سوخته را

دهان و کام و زبان سوخت زاولین سخنش

بگو به فیض به بندد دهان سوخته را

غزل شماره ۲۸

بنواز دل شکسته ای را

رحمی بنمای خسته ای را

میکن چو گذر کنی نگاهی

برخاک رهت نشسته ای را

بیگانه مشو بخویش پیوند

از هر دو جهان گسسته ای را

سهلست کنی گر التفاتی

دل بر کرم تو بسته ای را

مگذار بدام نفس افتد

از چنگل دیو جسته ای را

با بار فتد بچنگ ابلیس

با خیل ملک نشسته ای را

مگذار شود بکام دشمن

دل در غم دست بسته ای را

مپسند دگر شود گرفتار

بهر تو زخویش رسته ای را

بی دانه و آب زار مگذار

مرغ پر و پا شکسته ای را

یا رب چه

شود که دست گیری

از پای فتاده خسته ای را

فیض است وغم تو و دگر هیچ

وصلی از خود گسسته ای را

بسته است دل شکسته در تو

بپذیر شکسته بسته ای را

غزل شماره ۲۹

تجلی چون کند دلبر کنم شکران تجلی را

تسلی چون دهد ازخود نخواهم آن تسلی را

بسوزد در تجلی و نسازد با تسلی دل

ببخشدگر تسلی جان دهم آن جان تجلی را

تجلی تان کند بر من مرا از من کند خالی

که یکتایم نشیمن کی کنم جز جای خالی را

تسلی چون توان شد از جمال عالم آرایش

تسلی باد قربان ناز سلطان تجلی را

از آن عاقل بماندستی که رویش را ندیدستی

کسی مجنون تواند شد که او دیده است لیلی را

کسی او را تواند دیدکو گردد سراپاجان

که چشم سرنیارد دید حسن لایزالی را

جلالش چون گذارد جان جمالش می نوازد دل

و گرنه کس نیارد تاب انوار جلالی را

زکس تا کس نیاساید جمالش روی ننماید

نه بیند دیدهٔ خود بین جمال حق تعالی را

اگر خواهی رسی در وی گذر کن از هوای دل

بهل سامان غالی را بمان ایوان عالی را

کسی جانش شود فربه که جسم او شود لاغر

زخون دل غذا و زبور یا سازد نهالی را

نعیم اهل دل خواهی دلت را صاف کن از عشق

بمان لذات دنیا را بهل فردوس اعلی را

دلت فردوس می خواهد کمالی را بدست آور

که باشد با تو در عقبی بهل صاحب کمالی را

اگر خواهی که عقلت را زدست دیو برهانی

زسربیرون کن ار بتوانی اوهام خیالی را

بکن از غیرحق دل را بروب از ما سوی

جانرا

بدو نان وار گذار اسباب جاهی را و مالی را

ترا این وصفها چون نیست خالی زن تن از گفتن

بیان دیگر مکن ای فیض حز او صاف حالی را

غزل شمارهٔ ۳۰

هر که آگه شد از فسانهٔ ما

عاقبت پی برد بخانهٔ ما

آنکه جوید نشان نشان نبرد

بی نشانی بود نشانهٔ ما

بگذراند زعرش هر که نهد

سرطاعت بر آستانهٔ ما

توسن چرخ را بدین شوکت

رام کرده است تازیانهٔ ما

نرسد دست کوته همت

که بلندست آشیانهٔ ما

قدر ما را کسی نمیداند

غیرآن صاحب زمانهٔ ما

همه عالم اگر شود دشمن

ما و آن دوست یگانهٔ ما

هر که با ما بسر برد نفسی

داند او عیش جاودانهٔ ما

هر که را وصل ما بچنگ آید

هوش بربایدش چغانهٔ ما

غیر درگاه ما پناهی نیست

سرخلقی و آستانه ما

کار و استاد و کار گه مائیم

غیرمانیست کار خانهٔ ما

همه ما و بهانهٔ اغیار

کو کسی بشکند بهانهٔ ما

دام پیدا و دانه ناپیدا

غیب بینست مرغ دانهٔ ما

از سر اهل رباید هوش

دم مزن فیض از فسانهٔ ما

غزل شمارهٔ ۳۱

ای زتو خرّم دل آباد ما

وز تو غمگین خاطر ناشاد ما

عشق تو آزادی در بندگی

بندهٔ تو گردن آزاد ما

ای گشاد بندهای بسته تو

بستهٔ تو بند ما در زاد ما

ای زتو آباد دلهای خراب

وی زتو ویران دل آباد ما

ای که هستی در دل ما روز و شب

وقت جوش لطف میکن یاد ما

داد تو بر عاشقان بیداد کرد

داد بیداد تو آخر دادما

دادما بیداد ماaz داد تست

ای اسیر داد تو بیداد ما

شکوه ها داریم از بیداد

خود

داد ما ده داد ما ده داد ما

از تو میجوئیم در عشقت مدد

ای زتو در هر غم استمداد ما

فیض ا زتو هم پناه آرد بتو

ا ی بتو خوش خاطر ناشاد ما

غزل شمارهٔ ۳۲

اشکهای گرم ما و آههای سرد ما

کس نداند کز کجا آید مگر هم درد ما

عاقلان را کی خبر باشد زحال عاشقان

کی شناسد درد ما جز آنکه باشد مرد ما

خام بیدردی چه داند اشک گرم و آه سرد

دردمند پختهٔ باید شناسد درد ما

شهسوار عرصهٔ عشقیم گردون زیر ران

بستهٔ این چار ارکان کی رسد در گرد ما

شد گواه عقل عاقل گونهای سرخ او

شاهدان عشق ما این گونهای زرد ما

پرده برخیزد یقین گردد کدامین بهترست

عقل تن پروردشان یا عشق جان پروردما

خارما و ورد ماجور حبیب و لطف او است

نیست کسرا در جهانچون خارما و ورد ما

حرّ ما و برد ما عشقست و عقل دوربین

جنت ما حرّ ما و دوزخ ما برد ما

یکه حرف فیض را مانند نبود در جهان

جفت حرف ما نباشد غیرحرف فرد ما

غزل شمارهٔ ۳۳

بوئی ز گلشنی است بدل خارخار ما

باید که بشکفد گلی آخر زخار ما

درنقش هر نگار نگر نقش آن نگار

گرچه نگار و نقش ندارد نگار ما

رفتم چو در کنارش ازمن کناره کرد

کر خود کناره گیر و درآرد کنار ما

کردیم از دو کون غم دوست اختیار

بگرفت اختیار زما اختیار ما

گوهر که هر چه کم کند از ما سراغ کن

جام جهان نماست دل بی غبار ما

ما را بهاروسبزه و گلزار درو لست

از مهر جان خزان نپذیرد

بهار ما

اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم

کسی را غبار کی رسد از رهگذار ما

بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم

کی دوش کس گرانشود از بار بار ما

از یک شرار آه بسوزیم هر دو کون

یاران حذر کنید ز سوز شرار ما

روزی گل مراد بخواهدشکفت فیض

زین گریه های دیدهٔ شب زنده دار ما

غزل شمارهٔ ۳۴

دارد شرف بر انجم و افلاک خاک ما

آئینهٔ خدای نما جان پاک ما

تاامر و خلق جمله شود دوست دست صنع

کشته است تخم مهر گیاهی بخاک ما

درما فکنده دانهٔ از مهر خویشتن

تا کاینات جمع شود در شباک ما

در بدو آفرینش و تخمیر آب و گل

با آب و تاب عشق سرشتند خاک ما

مستان پاک طینت میخانهٔ الست

گیرند باده های مروّق زتاک ما

ما را درون سینهٔ خود جای داده اند

هستند آسمان و زمین سینه چاک ما

فردوس جای ما و ملک همنشین حور

کزخاک آن سرای بود خاک پاک ما

مسجود هر فرشته و محبوب روح قدس

یارب چه گوهر است نهان زیر خاک ما

فیض از زبان خویش نمیگوید این سخن

حرفی است از زبان امامان پاک ما

غزل شمارهٔ ۳۵

غم زخوی خویش داردخاطر غمناک ما

نم زجوی خویش دارد دیده نمناک ما

ناله اش از جور خویشست ایندل پر آرزو

زخمش از دستخودست این سینهٔ صد چاک ما

بر روان ما زخاک ما بسی بیداد رفت

داد میخواهد زخاک ما روان پاک ما

باک جان ما زخاک ما و باک دل زخود

نیست ما را هیچ باک از دلبر بی باک ما

خار و خاشاک تن ما سدّ راه جان

ماست

عشق کوکاتش زند در خار و در خاشاك ما

خاك میروید گل و نسرین و نرگس در چمن

خاك ما خاری نروید خاك بر سر خاك ما

تاك رز بخشد می و تاك تن ما بی ثمر

دود آهی نیست هم کاتش فتد در تاك ما

اینجهان و آنجهان بااینهمه تشویش هست

بهر جاندادن درون خود گریبان چاك ما

هر که قدر جان پاك ما شناسد چون ملك

سجده دارد جسم ما را بهر جان پاك ما

کرد تعظیم تن ما بهر جان ما ملك

زانکه بوی حق شنید از جان ما در خاك ما

از حریم قدس جانرا گرچه تن افکند دور

عنقریب از لوث تن رسته است جان پاك ما

عاقبت تن میشود قربان جان خوش باش فیض

میبرد سیلاب قهر جان بدر یا خاك ما

غزل شمارهٔ ۳۶

بالا رویم بس که زاندازه گذشتیم

در عالم دل در چه شمارست دل ما

بر تابهٔ عشق تو برشتند دل ما

با درد و غم و غصه سرشتند گل ما

صد شکر بدست آمدش این گنج سعادت

گر عشق نمیبود چه میکرد دل ما

دهقان ازل کشت درین یوم محبت

زان بر ندهد غیر بلا آب و گل ما

گردرد نبودی بچه پرورده شدی جان

یاد تو نمیبود چه میکرد دل ما

گر آرزوی دولت وصل تو نبودی

خاطر بچه خوش داشتی از خویش دل ما

احرام سیر کوی تو بستیم بر آن خاک

شاید که شود ریخته خون بحل ما

گر حلّه عفو تو نباشد که بپوشد

بیرون نرود از تن جان خجل ما

داریم امید از کرمش ورنه ز تقصیر

تقسیر نشد ذرّهٔ فیض از قبل ما

غزل شمارهٔ ۳۷

induced: بررهگذر نفحهٔ یار

است دل ما

خرّم تر از ایام بهار است دل ما

از غیب رسد قافلهٔ تازه بتازه

آن قافله را راهگذار است دل ما

روشنتر از آئینه و آب و مه و مهر است

پاکیزه ز زنگار و غبار است دل ما

خالی نبود یکنفس از حور سرشتی

پیوسته نگارش بکنار است دل ما

هر دم رود از جا بهوای سر زلفی

آشفته تر از طرّه یارست دل ما

یک لحظه فرارش نبود لیک همیشه

در شیوه رندی بقرار است دل ما

هم صومعه هم میکده هم مسجد و هم دیر

یک معنی و بنموده هزار است دل ما

غافل منگر منبع فیض است دل فیض

گستاخ مبین مسند یار است دل ما

غزل شمارهٔ ۳۸

یا رب بریز شهد عبادت بکام ما

ما را زما مگیر بوقت قیام ما

تکبیر چون کنیم مجال سوی مده

در دیدهٔ بصیرت والا مقام ما

ابلیس را به بسمله بسمل کن و بریز

ز امّ الکتاب جام طهوری بکام ما

وقت رکوع مستی ما را زیاده کن

در سجده ساز ذروهٔ اعلی مقام ما

وقت قنوت ذرهٔ از ما بما ممان

خود گوی و خود شنو زلب ما پیام ما

در لجّهٔ شهود شهادت غریق کن

از ما بگیر مائی ما سلام ما

هستی زهر تمام ، خدایا تمامتر کن

شایداگر تمام کنی ناتمام ما

فیض است و ذوق و بندگی و عشق و معرفت

خالی مباد یکدم از این شهد کام ما

غزل شمارهٔ ۳۹

یا رب تهی مکن زمی عشق جام ما

از معرفت بریز شرابی بکام ما

از بهر بندگیت بدنیا فتاده ایم

از بندگیت دانه و دنیات دام ما

چون بندگی نباشد

از زندگی چه سود

از باده چون تهیست چه حاصل زمام ما

با تو حلال و بی تو حرامست عیشها

یا رب حلال ساز بلطفت حرام ما

جام می عبادت تست این سفال تن

خون میشود ولیک در اینجا مدام ما

این جام دل که بهر شراب محبتست

بشکست نارسیده شرابی بکام ما

رفتیم ناچشیده شرابی زجام عشق

در حسرت شراب تو شد خاک جام ما

عیش منغّص دو سه روزه سرای دون

شد رهزن قوافل عیش دوام ما

از ما ببر خبر بر دوست ای صبا

آن دوست کو بکام خود است و نه کام ما

احوال ما بگویش و از ماش یاد دار

وزبهر ما بیان جواب پیام ما

از صدق بندگیت بدل دانهٔ فکن

شاید که عشق و معرفت آید بدام ما

بی صدق بندگی نرسد معرفت بکام

بی ذوق معرفت نشود عشق رام ما

از بندگی بمعرفت و معرفت بعشق

دل مینواز تا که شود پخته جام ما

از تارو پود علم وعمل دامی از تنیم

فیض اوفتد همای سعادت بدام ما

ای آنکه نگذرد بزبان تو نام ما

گوش تو بشنود زپیمبر پیام ما

از ما دمی بیاد نیاری بسال و ماه

بی یاد تو نمی گذرد صبح و شام ما

گر سوی مابعمد نیاری نظر فکند

یکره بسهو کن گذری بر مقام ما

در راه انتظار بسی چشم دوختیم

مرغی زگلشن تو نیامد بدام ما

پیکی کجاست کاورد از کوی تو پیام

یا سوی تو برد زبر ما پیام ما

ما را اگر نخواست دل از ما چرا گرفت

ورنه چه تلخ دارد از هجر کام ما

فیض آنانکه نام ماش بود ننگ بر زبان

کی

گوش میکند بسروش پیام ما

غزل شمارهٔ ۴۰

آسمان را یکسر پرشور میدانیم ما

وز شراب لم یزل محمور میدانیم ما

نورحق تابیده بر اکناف عالم سربسر

نور انجم پرتوی زان نور میدانیم ما

جابجا در هر فلک بنشسته خیلی از ملک

این عبادتخانه را معمور میدانیم ما

هر کرا دانش بود مقصود بر حس و خیال

چشم او گر چار گردد کور میدانیم ما

نزدنزدیکان حق حیّند و ناطق نه فلک

هر کرا این علم نبود دور میدانیم ما

عالم خلقست این عالم که پیدا بینیش

عالم امر از نظر مستور میدانیم ما

چشم فهم نکته زاهل علم بتوان داشتن

جاهل دل مرده را معذور میدانیم ما

قدر هر ظرفی بقدر آن بود کاندر ویست

دل خراب عشق را معمور میدانیم ما

فیض را در هر خیالی ناصری از حق بود

در همه کارش از آن منصور میدانیم ما

غزل شمارهٔ ۴۱

جمال تست بروز آفتاب روزن ما

خیال تست بشبها چراغ مسکن ما

گرفت از تن ما ذره ذره داد بجان

زیمن عشق تو شد رفته رفته جان تن ما

گمان مبر که بیک جا نشسته ام فارغ

دو کون طی شد و یک کس ندید رفتن ما

دل من آهن و عشق تو بود مغناطیس

ربود جذبهٔ آهن ربای آهن ما

صفای کینهٔ ما کینهٔ زکس نگذاشت

نه ایم با کس دشمن بگو بدشمن ما

بمابدی کن و نیکی ببین و تجربه کن

خبر بکسان نیست غیر این فن ما

هزار خوف خطر بودی ارنمیبودی

کتاب معرفت ما دعای جوشن ما

دل فراخ نیاید بتنک از بخشش

بیا ببر گهر معرفت زمخزن ما

سخن زعالم بالا همیشه می آید

کجا خزانهٔ دل کم شود

ز گفتن ما

غنیمتی شمر این یکدودم که خواهد شد

بجای دیدن ما بعد از این شنیدن ما

جهان بدیده ما تیره شد کجا رفتند

نشاط عهد شباب آندو چشم روشن ما

همان بهار و همانگلشن و همان گلهاست

چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما

دلا اگر ننشینم طرف گل زاری

بیاد لاله رخی خون ما بگردن ما

چو برخضیض زمین مانده ایم سرگردان

چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما

خموش فیض حدیث دلست بی پایان

بیان آن نتواند زبان الکن ما

غزل شمارهٔ ۴۲

ای دوای درد بیدرمان ما

وی شفای علت نقصان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی

تا بسوزی هم دل و هم جان ما

آتشی خوشتر زآب زندگی

کان بود هم جان و هم ایمان ما

صدهزار احسنت ای آتش فروز

خوش بسوزان منتت برجان ما

خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم

تیزتر کن آتش سوزان ما

آتشست این عشق یا آب حیات

یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یاکه باغ و بوستان و گلشنست

یاگلست و لاله و ریحان ما

سوخت خارستان ما یکبارگی

شد گلستان کلبهٔ احزان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل

باد هر دم فیض بر جانان ما

غزل شمارهٔ ۴۳

ای فدای عشق تو ایمان ما

وی هلاک عفو تو عصیان ما

گر کنی ایمان ما را تربیت

عشق گردد عاقبت ایمان ما

زآتش خوف تو آب دیدها

زآب حلمت آتش طغیان ما

ای بما آثار صنع تو بدید

وی تو پنهان در درون جان ما

ای تو هم آغاز و هم انجام خلق

وی تو هم پیدا و هم پنهان ما

گوشها را سمع

و چشمانرا بصر

در دل و در جان ما ایمان ما

ای جمالت کعبهٔ ارباب شوق

وی کمالت قبلهٔ نقصان ما

عاجزیم از شکر نعمتهای تو

عجز ما بین بگذر از کفران ما

ای بدی از ما و نیکوئی زتو

آن خود کن پرده پوش آن ما

فیض را از فیض خود سیراب کن

ای بهشت و کوثر و رضوان ما

غزل شمارهٔ ۴۴

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها

تو در دل ما بوده ای در جستجو ما سالها

ای از فروغ طلعتت تابی فتاده در جهان

وی از نهیب هیبتت درملك جان زلزالها

ای ساکنان کوی تو مست از شراب بیخودی

وی عاشقان روی تو فارغ زقیل و قالها

سرها زتو پرغلغله جانها زتو پرولوله

تنها زتو در زلزله دلها زتو در حالها

تن میکند از جان طرب جا ندارد از جانان طرب

برمقتضای روحها جنبش کند تمثالها

کردی تجلی بی نقاب تابانتر از صد آفتاب

ما را فکندی در حجاب از ابر استدلالها

آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان

تا سوی حسن بی نشان جانها گشاید بالها

دادی بتانرا آب و رنگ در سینه دل مانند سنگ

در شستشان دام بلا از زلف و خط و خالها

مارا ندادی صبر و تاب و زما گرفتی رنگ و آب

و زبیدلان جستی حساب از ذره و مثقالها

ای فیض بس کند زین انین در صنع صانع را ببین

تا آن زمین کز این زمین افتد برون اثقالها

غزل شمارهٔ ۴۵

هان رستخیز جان رسید شد در بدن زلزالها

افکند تن اثقالها بگشود جانرا بالها

افکند هر حامل چنین از هول زلزال زمین

گشتند مست اینچنین انداختند احمالها

بیهوش شد هر مرضعه از شدت این واقعه

دست از رضاعت

بازداشت بیخود شد از اهوالها

انسان چو دید این حالها گفت از تعجب مالها

گفتند از ارض بدن بیرون فتاد اثقالها

گفت این زمین اخبارها وحی آمدش در کارها

از ربک اوحی لها کرد او عیان احوالها

درامتزاج جسم و جان کردند حکمتها نهان

کشتند در تن تخم جان تا بر دهد اعمالها

تن را حیاه از جان بود جان زنده از جانان بود

جان او بدن عریان شود تا گستراند بالها

ابدان زجان عمران شود وز رفتنش ویران شود

جان از بدن عریان شود تا گستراند بالها

زآمدشد این جسم و جان نگسست یکدم کاروان

افتاد شوری در جهان زین حلّ و زین ترحالها

پرشد دل فیض از انین زان میکند چندان چنین

تا از دلش چون از زمین بیرون فتد اثقالها

غزل شمارهٔ ۴۶

لذات نماند و المها

شادی گذرد جو برق و غمها

غمناک مباش ازآن و زین خوش

چون هردو رود سوی عدمها

هر حادثهٔ که برسرآید

هم سوی عدم کشد قدمها

هر پسریر است عسر در پی

هر عسریرا ز پی کرمها

آخر همه خواب با خیالیست

الا بنوشتهٔ قلمها

کز بهر جزای زشت و نیکو

ماند بصحیفها رقمها

لذات نماند و بماند

از پیروی هوا ندمها

هر محنت و هر بلا که بینی

کفّاره شمار بر ستمها

اندوه چو ما حی گناهست

خوشتر که در آن کشیم دمها

آن کن که بعاقبت بود خیر

فیض است و امید بر کرمها

غزل شمارهٔ ۴۷

ای کوی تو برتر از مکانها

وی گم شده در رهت نشانها

سرگشته ببرّ و بحر گردند

اندر طلب تو کاروان ها

ای غرقهٔ بحر بی نشانی

وان گمره وادی نشانها

هر غمزده ایست از تو

محزون

وز تست نشان شادمانها

از تست زمین فتاده بیخود

وز شوق تو شور آسمانها

راهی بتو نیست جز ره عشق

خاصان کردند امتحانها

در عالم عشق سیر کردیم

دیدیم یکان یکان نشانها

دل بر سر دل فتاده مدهوش

تن بر سرتن سپرده جانها

نزد دلدار رفته دلها

سوی جانان روان روانها

جانها همه پاکشیده از تن

دلها همه کنده دل زجانها

سر بر سر نیزهای حسرت

تن ها بر خاک جان فشانها

هرکو از عشق گفت حرفی

افتاد چو فیض بر زبانها

غزل شمارهٔ ۴۸

ای لال زوصف تو زبانها

کوته زثنای تو بیانها

با آنکه تو در میان جانی

جویای تو ایم در کرانها

هر گوشه فکنده نیر فکرت

زهر کرده بهر کمان کمانها

گاهی ببتی شویم مفتون

جوئیم جمالت از نشانها

گاهی از چشم و گاه ابرو

گاهی از لب گهی دهانها

گاهی از لطف و گاه از قهر

گاهی پیدا گهی نهانها

گه سیر کنیم در خط و خال

جوئیم ترا در آن میان ها

گاه از سخنان توی برتوی

گاهی زکتاب و گه بیان ها

القصه بهر طریق یوئیم

با بال دل و پر روانها

گیریم سراغت از که و مه

گاه از پیران گه از جوانها

ما را با تو سری و سرّیست

پنهان زتن و دل و روانها

سودای تو هر کر است چون فیض

دارد بس سود در زیانها

غزل شمارهٔ ۴۹

تو و آرام و پخته کاریها

من و خامی و بی قراریها

پرسشم گر بخاطرت گذرد

دل بیمار و جان سپاریها

غیر را روزهای عیش و طرب

من و شبهای تار و زاریها

بی نکوئی چه بر سرش آمد

کو مراعات حق گذاریها

پای تا سر

بمهر تو بستم

یاد ایام رستگاریها

شکوه بگذرام و بنالم زار

تا کند دوست غمگساریها

از در عجز و مسکنت آرم

بندگیها و اشکباریها

شاید از رحم در دلش آرد

آه آتش فشان و زاریها

شکوه از بخت و مهر او دردل

چه شد آرزم و شرمساریها

دعوی دوستی و عرض گله

روی سخت و امید واریها

گفتی ای دلفکار از کهٔ

زار تو زار تو بزاریها

فیض را نیست غیرتو یاری

یاریش کن بحق یاریها

غزل شمارهٔ ۵۰

پژمرده شد دل زآلودگیها

کاری نکردم ز افسردگیها

دل برد از من گه این و گه آن

عمرم هبا شد از سادگیها

هر چند شستم دامان تقوی

زایل نگردید آلودگیها

از پا فتادم و از غم نرستم

نگرفت دستم افتادگیها

زین آشنایان خیری ندیدم

خوش باد وقت بیگانگیها

سامان نخواهم ایوان نخواهم

بیچارگی ها آوارگیها

ای فیض بگسل از عقل و تدبیر

بر عشق تن جان آشفتگیها

ای جمله تقصیر در بندگیها

رو آب شو از شرمندگیها

شد حق منادی قل یا عبادی

تو جان ندادی کوبندگیها

در راه یوسف کفها بریدند

ای در رهش گم زان پردگیها

آمدقیامت کو استقامت

زین بندگی ها شرمندگیها

صوری دمیدند موتی شنیدند

مرگست خوشتر زین زندگیها

کو عشق و زورش کوشر و شورش

طرفی نبستم ز آسودگیها

از خود بدر شو شوریده سر شو

صحرای پهنیست شوریدگیها

ای آنکه داری در سر غم عشق

ارزانیت باد آشفتگیها

یا رب کجا شد عیش جوانی

خوش عالمی بود آن کودگیها

ای فیض برخیز خاکی بسرریز

در ماتم آن آسودگیها

غزل شماره ۵۱

نکردیم کاری درین بندگیها

ندیدیم خیری از این زندگیها

از این زندگیها نشد کام حاصل

درین بندگیهاست شرمندگیها

بیا عشق ویران

کن صبر و طاقت

که آسوده گردیم ز آسودگیها

اگر هست خیری در آشفتگیهاست

که آشفته تر باد آشفتگیها

ززنگار عقل آئینه دل سیه شد

خوشا سادگیها و دیوانگیها

رهی گر بحق هست شوریدگیهاست

خوشا عیش سودای شوریدگیها

پریشان شو از زلفهای پریشان

مجو خاطر جمع ز آسودگیها

بیا تا تلافی کنیم آنچه بگذشت

که داریم از عمر شرمندگیها

بیا بعد از این فیض بیدار باشیم

که مرگست بهتر ازین خفتگیها

غزل شمارهٔ ۵۲

این چه چشمست و چه ابرو و چه لب

این چه قدست و چه رفتار عجب

این چه خطست و چه خالست و چه حسن

این چه تمکین چه جا و چه ادب

هر یکی از دگری شیرین تر

لب و دندان و دهان و غبغب

جلوه هایت همه آرایش ناز

غمزه هایت همه اسباب و طرب

حرکاتت همه موزون و بجا

سکناتت همه مطبوع و عجب

پای تا سر همه شیرین و لطیف

این چه نخلست سراپای رطب

شب هجران تو غم بر سر غم

روز وصلت همه شادی و طرب

شب اغیار زدیدار تو روز

روز من از غم هجران تو شب

شب اغیار ز تو روز و چه روز

روز فیض از تو شب آنگاه چه شب

غزل شمارهٔ ۵۳

براوج خوبی دیدم مهی شب

گفتم زمهرش در تاب و در تب

گفتم چه باشد نزد من آئی

در خدمت تو باشم یک امشب

گفتا چه مطلب از خدمت من

گفتم چه باشد غیر از تو مطلب

گفتا بیایم منزل کدامست

گفتی که شد روز در چشمم آن شب

گفتم ثنایش کردم دعایش

در حفظ دارش از چشم یا رب

آمد بمنزل بنشست در دل

گفتی که جانی آمد بقالب

گفتا چه

خواهی ؟ گفتم جمالت

گه مست از چشم گه بیخود از لب

از زلف گاهی خاطر پریشان

از غمزه گاهی در تاب و در تب

گفتا که چشمم مستیست خونخوار

وین زلف و غمزه مار است و عقرب

چون تو گرفتار داریم بسیار

در دام زلف و در چاه غبغب

میگفت سرخوش شیرین و دلکش

گفتی که شکر میبارد از لب

گفتم لبت را یعنی ببوسم

شد در حیا زد انگشت بر لب

گفتم دهانت گفتا که حرفیست

بی جام و باده و آنگه لبالب

گفتم که بالات گفتا بلائیست

بگذر بخیری زین گونه مطلب

این گفت و برخواست صد فتنه شد راست

روز قیامت دیدم من آن شب

چون بنگریدم کس را ندیدم

نی پیش و نی پس نه راست و نه چپ

در سوز دل ماند از حسرتش فیض

با آه و ناله با بانگ یا رب

دل بکن جانا از این دیر خراب

کاسمان در رفتنت دارد شتاب

غزل شمارهٔ ۵۴

آنکه را هستی همیشه در طلب

در تو پنهان است از خود می طلب

زانچه میجوئی بروز و شب نشان

در بر تو حاضر است او روز و شب

تار و پود هیکلت او می تند

در دلت از وی فتد شور و شغب

از فراق او تن تو در گداز

رشتهٔ جانت از او در تاب و تب

روی او سوی تو ای غافل زخود

چشم بگشا هان چه شدپاس ادب

مایهٔ شادی درون جان تست

از چه غم داری تو ای کان طرب

یکنفس از دیدنش فارغ مباش

در لقا یکدم میاسا از طلب

حاضر و غایب بغیر از وی که دید

من هرب منه

الیه قد رغب

حکمت او بس غرایب را مناط

قدرت او بس عجایب را سبب

ای زسر تا پا همه خلقت غریب

ای ز پا تا سر همه امرت عجب

جامع اضداد جز حق نیست فیض

ره بحق بنمودمت زین ره طلب

هر کسی در غور این کم میرسد

گر رسیدی تو بدین مگشای لب

غزل شماره ۵۵

در وصل تو میزنند احباب

افتتح یا مفتح الابواب

چه شود گر بر تو ره یابند

کم بقوا ناظرین خلف الباب

تا کی ازحضرت تو صبر و شکیب

طال تطوا فهم وراء حجاب

در پس پرده تا بکی حسرت

ارحم نظره بلا جلباب

از توشان جز تو مدعائی نیست

ما لدیهم سوی لقاك ثواب

خود حساب کتاب خود کرده

انهم قسطهم بغیر حساب

وجنوا قل موتهم ثمرات

و اوتوا قبل نقلهم بشراب

سکروا فی هواک ثم ضحوا

ما لهم فی سواک هواک مناب

از سببها گذاشته اند و حجب

خرقوا الحجب ارتقوا الاسباب

کرده بانفس و با هواغزوات

هزموا الجند قاتلوا الاحزاب

فیض از خود اگر بپرهیزی

انّ للمتّقین حسن مآب

غزل شمارهٔ ۵۶

در وصل تو میزنند احباب

تاب هجران نماندشان بشتاب

بی تو جان تا بکی تواند زیست

دل بیچاره چند آرد تاب

بنماآفتابرا بسی ابر

بگشا از جمال خویش نقاب

تا بمانند عاقلان حیران

خشک مغزان شوند اولواالالباب

پیشوایان شوند تازه مرید

شیب را نو کنند عهد شباب

بنده و خواجه در هم آمیزند

یتفانی العبید فی الارباب

باخودآیند بیخودان هوا

هوشیاران شوند مست و خراب

نه بصر ماند از اولوا الابصار

نه ادب آید از اولوا الالباب

اینچنین روزی ار شود روزی

لیس فیض یری والااصجاب

غزل شماره ۵۷

گفتمش دل بر آتش تو کباب

گفت جانها زماست در تب و تاب

گفتمش اضطراب دلها چیست

گفت آرام سینه های کباب

گفتمش اشک راه خوابم بست

گفت کی بود عاشقانرا خواب

گفتمش بهر عاشقان چکنی

گفت بر گیرم از جمال نقاب

گفتمش پرده جمال تو چیست

گفت بگذر زخویشتن در ایاب

گفتمش تاب آن جمالم نیست

گفت چون بی تو گردی اری تاب

گفتمش باده لب لعلت

گفت از حسرتش توان شد آب

گفتمش تشنهٔ وصال توام

گفت زین می کسی نشد سیراب

گفتمش جان و دل فدا کردم

گفت آری چنین کنند احباب

گفتمش مرد فیض در غم تو

گفت طوبی لهم و حسن مآب

غزل شمارهٔ ۵۸

ای که چون عمر میروی بشتاب

خستگانرا به غمزهٔ دریاب

گروفا میکنی بوعده قتل

کارم از دست میرود بشتاب

غم تو راحت دل غمگین

عشقت آرام سینهای کباب

بی خودم کن از آن لب میگون

تشنهٔ را به جرعهٔ دریاب

شب نشستم بیاد ابرویت

پشت بر خواب و روی در محراب

عاشقانرا سر غنودن نیست

دیدهٔ بی دلان ندارد خواب

خواب در چشم من چه سان آید

چون دمی نیست خالی از سیلاب

بر رخم بسته تا بکی در وصل

افتتح یا مفتح الابواب

فیض آندم بدوست پیوندی

که نباشی تو در میانه حجاب

غزل شمارهٔ ۵۹

زان دو چشمم مدام مست و خراب

میکشم لحظه لحظه جام شراب

میشوی از فورغ حسن آتش

میشوم از نگاه حسرت آب

غمزهٔ شوخ چشم فتّانت

میبرباید دل از اولوا الالباب

هوشمندان زنرگس مستت

بیخود افتاده اند مست و خراب

قامتی خواهد آمدم در بر

دوش دیدم قیامتی در خواب

خون دل تا بکی بدیده برم

چون کنم در جگر ندارم آب

در وصلت چو

بسته بر فیض

افتح یا مفتح الابواب

غزل شماره ۶۰

گرنکندی بسته ماند اینجا دلت

تو بمانی بیدل آنجا در عذاب

حسرتی ماند بدل آنرا که داد

دل بچیزی گر نشد زان کامیاب

هست دنیا چون سرابی تشنه را

تشنه کی سیراب گردد از سراب

آیدت هر دم سرابی در نظر

سوی آن رانی بتعجیل و شتاب

آن نباشد آب و دیگر همچنین

هرگز از دنیا نگردی کامیاب

خل غیرالله اقبل نحوه

هر چه بینی غر حق زان رو بتاب

ددر را بگذار و صافی را بگیر

بگذر از قشر ای دل و بستان لباب

تا شوی با جان عالم متصل

تا شوی از روح عالم کامیاب

گفت با تو فیض اسرار سخن

فهم کن والله اعلم بالصواب

غزل شمارهٔ ۶۱

در محافل شعر میخوانم گهی با آب و تاب

گاه بهر خویش خوانم بی لب از روی کتاب

شعر حق خوانم نه باطل حکمت و قوت خرد

آنچه روی دل کند سوی حق و دارالثواب

شعر خوانم کاورد ارواح را در اهتزاز

لرزه افتد در بدن معنی چو بگشاید نقاب

در مقامی کاندر و سنجند نقد هر سخن

آن سخن کان تن بلرزاند نیاید در حساب

شور در سر نور در دل افکند اشعار حق

شیب را سازد شباب و قشر را سازد لباب

روح در پرواز آید زاستماع بیت بیت

افکند در سینه آتش آورد در دیده آب

شعر حق پرمغز و شعر باطل از معنی تهی

آن بود دریای مواج این بود همچون حباب

آن غزل خوانم که هر کو بشنود بیخود شود

با سراپای وجود او کند کار شراب

آن غزل خوانم که جانرا سوی علیین کشد

از

جمال شاهد مقصود بر گیرد حجاب

آن غزل خوانم که در وی معنی قرآن بود

گر فرود آید بکهسار از خجالت گردد آب

آن غزل خوانم که بر دل سرد گرداند جهان

جان شود مشتاق رحلت زین کهن دیر خراب

جلوه های معنیش جان در دل سامع کند

تا حیات تازه یابد گردد از حق کامیاب

بشنود گر عابدان بیند رخ معبود را

از میان عابد و معبود برخیزد حجاب

گر بگوش زاهد آید بیتی از ابیات او

بگذرد ز انکار اهل دل شود مست و خراب

نیست شعر من چو شعر شاعران خالی زمغز

تا توانی دل بتاب از شعر فیض و رو متاب

غزل شماره ۶۲

عشق پرداز ما مرا دریاب

ای بلای خدا مرا دریاب

سوخت از آتش هوس جانم

بردم آبم هوا مرا در یاب

لحظه لحظه خودی و خود بینی

گیردم از خدا مرا دریاب

صحبت خلق دورم از حق کرد

عمر من شد هبا مرا در یاب

هر دم آید گرانی از طرفی

گیرد از من مرا مرادریاب

در گلو غصه قصه در دل ماند

محرم رازها مرا دریاب

کشت بیگانه ام به غمخواری

یکره ای آشنا مرا دریاب

نزدم در رضای حق نفسی

برضای خدا مرا دریاب

بگدائی بدین در آمده ام

نظری کن شهامرا دریاب

فیض را سوی حق نشانی ده

رهبر وراهنمای مرا دریاب

غزل شمارهٔ ۶۳

بیمار زارم دریاب دریاب

جز تو ندارم دریاب دریاب

در راه عشقت از پا فتادم

رحمی که زارم دریاب دریاب

دو از رخ تو در خاک و در خون

جان می سپارم دریاب دریاب

جان شد خیالی تن شد هلالی

زار و نزارم دریاب دریاب

با سخت جانی ابرو کمانی

افتاده کارم دریاب دریاب

شد زاشک خونین رویم منقّش

زیبا نگارم دریاب دریاب

دل شد زشوق آب بشتاب بشتاب

طاقت ندارم دریاب دریاب

شد در فراقت نامهربانا

از دست کارم دریاب دریاب

مشکل که فیضت زین غم برد جان

بیمار و زارم دریاب دریاب

غزل شمارهٔ ۶۴

شبی رو بحق آر ای جان مخسب

بنال از غم درد پنهان مخسب

ترا چارهٔ باید از بهر درد

بسوز شبش ساز درمان مخسب

بیک شب اگر چاره شد خواب کن

وگرنه شبی دیگر ای جان مخسب

کجا یک شب و ده شب این میشود

بمان خواب راحت بدو نان مخسب

نخسبی بسی شب ز درد تنت

اگر جان زتن به بود هان مخسب

بخسب از نفهمیدهٔ درد جان

و گرنه بجای عزیزان مخسب

چو خواب آیدت سربزانو بنه

ببستر میفت و بسامان مخسب

سحر گه خروسان خروشان شوند

تو هم چون خروسان خروشان مخسب

اگر خواب تن را فزونی دهد

برد روح را خواب نقصان مخسب

اگر اول شب نخسبی چو فیض

چو نیمی رود یا که ثلثآن مخسب

غزل شمارهٔ ۶۵

بده پیمانه سرشار امشب

مرا بستان زمن ای یار امشب

ندارم طاقت بار جدائی

مرا از دوش من بردار امشب

نقاب من زروی خویش بر گیر

برافکن پرده از اسرار امشب

زخورشید جمالت پرده بردار

شبم را روز کن ای یار امشب

بیا از یکدیگر کامی بگیریم

فلک در خواب و ما بیدار امشب

شب قدر و ملایک جمله حاضر

مهل ساقی مرا هشیار امشب

از آن لب شربت بیهوشیم ده

مرا با خویشتن مگذار امشب

ببویت دم بدم از جارود دل

قرار دل تو باش ای یار امشب

بسی محنت که از

هجرانکشیدم

دلم را باز ده دلدار امشب

ببالینم دمی از لطف بنشین

مرا مگذار بی تیمار امشب

بدست خویشتن تیمارمن کن

مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامان جان دست

سر فیضست و پای یار امشب

غزل شمارهٔ ۶۶

سالک راه حق بیا همت از اولیا طلب

همت خود بلند کن سوی حق ارتقا طلب

فاش ببین که دعا روی خدا در اولیا

بهر جمال کبریا آئینه صفا طلب

گفت خدا که اولیا روی من و ره منند

هر چه خواهی از خدا بر در اولیا طلب

سرور اولیا نبیست و زپس مصطفی علی است

خدمت مصطفی کن و همت مرتضی طلب

پیروی رسول حق دوستی حق آورد

پیروی رسول کن دوستی خدا طلب

چشم بصیرتت بخود نور پذیر کی شود

نور بصیرت دل از صاحب انّما طلب

شرع سفینهٔ نجات آل رسول ناخدات

ساکن این سفینه شو دامن ناخدا طلب

دل بدمم بگوش هوش میفکنند این سروش

معرفت ار طلب کنی از برکات ما طلب

خستهٔ جهل را بگوی خیز و بیا بجست جوی

از برما شفا بجو از دم ما دعا طلب

مفلس بینوا بیا از در ما بجوا نوا

صاحب مدعا بیا از در ما دوا طلب

چند زپست همتی فرش شوی برین زمین

روی بروی عرش کن راه سوی سما طلب

چیست سما سمای غیب ممکلت بری زعیب

جای بقای جاودان سعی کن آن بقا طلب

نیست خوشی در این سرا کیست بجز غم و عنا

عیش در این سرا مجو عیش در آن سرا طلب

راحت و امن و عافیت گر طلبی درین جهان

زهد و قنوع پیشه کن مملکت رضا طلب

هست طلب بحق سبب

گر بسزا بود طلب

هر چه طلب کنی چو فیض یاوه مگو بجا طلب

غزل شمارهٔ ۶۷

بیمار زارم انت الطبیب

درد تو دارم انت الحبیب

از تست دردم گرد تو گردم

درمان من کن انت الطبیب

بر تو عیانست سوز نهانم

بر سر و اعلان انت الرقیب

هر سو کنم رو باشی تو آن سو

با هر من و او انت القریب

آمد رهی شیء للهی

بهر بهی انت المجیب

آمد بر تو خاک در تو

باجرم بی حد انت الحسیب

هم چشم گریان هم دل پشیمان

ترسان و لرزان انت المهیب

فیضست و عجزی بر درگه تو

یا قابل التوب یا استثیب

اغفر ذنوبی و استر عیوبی

انی انیب یا مستجیب

غزل شمارهٔ ۶۸

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب

جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب

چون عشق در سرای وجودم نزول کرد

از خویشتن طمع بکنم حسبی الحبیب

دل سوخت چون در آتش سودای عشق او

جان هم در آتشش فکنم حسبی الحبیب

چون ناصر من اوست چو منصور میروم

خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب

حلاج عشق چون بزند پنبهٔ تنم

بر دست و بازوی که تنم حسبی الحبیب

مهرش چو ذره ذره کند پیکر مرا

من در هواش رقص کنم حسبی الحبیب

دل بر کنم چو فیض زبود و نبود خویش

بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحبیب

غزل شمارهٔ ۶۹

گنج ابدی پیروی حق و عبادت

مفتاح در خیر نمازی بجماعت

معنای نمازست حضور دل و اخبات

زنهار بصورت مکن ایدوست قناعت

راضی مشو از بندگی تا ننمائی

آداب و شرایط همه را نیک رعایت

هر چند که وسواس کنی سود ندارد

خود را ندهی تا بدل و جان

بعبادت

خواهی بعبادت خللی راه نیابد

میکن دلت از وسوسهٔ دیو حمایت

خواهی که زدستت نرود وقت فضیلت

مگذار که تا کار کشد وقت طهارت

از دست مده راتبهٔ ورد شبانروز

تا آنکه نویسند ترا ز اهل عبادت

برخیزی و وتری بگذاری بسحرگاه

مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت

هرگز نتوانی که تلافی کنی آنرا

گر از تو شود فوت نمازی بجماعت

طاعت نپزیرند در آن نیست چه تقوی

زنهار مکن معصیتی داخل طاعت

این کار بعادت نشود راست خدا را

هنگام عبادات به پرهیز ز عادت

هر رنج که در راه عبادت کشی ای فیض

در آخرت آن یابد تبدیل براحت

غزل شمارهٔ ۷۰

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت

ره بهشت کدامست و منزل راحت

بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب

کجاست منزل مألوف و یار بی کلفت

زسینه گشت جدا و نیافت محرم راز

نفس گره شده در کام ماند از غیرت

اگر بعالم غیبم دریچهٔ بودی

زدودمی بنسیمی دمی ز دل کربت

مگر سروش رحیلی بگوش جان آمد

دل گرفته گشاید زکربت غربت

زوصل دوست نسیمی بیار باد صبا

که سخت شعله کشیده است آتش فرقت

بجز کتاب انیسی دلم نمیخواهد

زهی انیس و زهی خامشی زهی صحبت

اگر اجل دهدم مهلت و خدا توفیق

من و خدا و کتابی و گوشهٔ خلوت

هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا

خدا پسند بود فیض را زهی همت

غزل شمارهٔ ۷۱

گرانی از بدرون آید از در جنت

برون روم زدر دیگر ای فلان همت

خیال قرب گرانان دلم گران دارد

چو جای دیدن ایشان و کلفت صحبت

شود زدور چو سنگین عمامهٔ پیدا

نعوذ بالله از این قوم فاقرؤا تبت

بسر

ببسته و پیچیده حبلهای مسد

برد زحبلش حمالهٔ الحطب غیرت

عمامهای گران بر سرگران جانان

چو کوه بر سر کوهیست در دل الفت

از آن عمامه سنگین بسر نهد سنگین

که بر زمین بنشاند قرارهٔ کلفت

اگر عمامهٔ سنگین گران بسر ننهند

زجا گیرد و در آید جهان همه وحشت

بمعنی است گران چونکه بر دلست گران

تنش اگر چه سبک باشد از ره صورت

خدا زشر گرانش نگاه میدارد

کسی که خوی کند همچو فیض با خلوت

غزل شمارهٔ ۷۲

قد تجلی جماله جلوات

و تبدی جلاله سطوات

لم یدع فی الصدور من قلب

سلبه للقوب بالحرکات

لم یذر فی الرؤس من عقل

قهره للعقول باللمخات

من رای مرهٔ محاسنه

حار فیها و حام فی الفلوات

ما سهی بالسهام ذو غرو

سببه للعقول بالغمزات

طعمه فی افواد ما احلاه

غمزه بالعیون و الخفیات

فاق حسن المدح قاطبهٔ

حسنه فی لطایف الجلوات

قال لی بالجنان ما تفنع

قلت بعد الوصال ذاهیهات

ذفت ذاک الشراب کیف اسلو

بسراب بقعیه الخطرات

فیض دع ذا و لاتقل شططا

فشراب الکلام ذو سکرات

و توجه حباب قدس الحق

بحضور صفا من الکدرات

کم معادن بدن من الملوک

لقلوب تکاید الخلوات

غزل شمارهٔ ۷۳

یک نظر مستانه کردی عاقبت

عقل را دیوانه کردی عاقبت

با غم خود آشنای کردی مرا

از خودم بیگانه کردی عاقبت

در دل من گنج خود کردی نهان

جای در ویرانه کردی عاقبت

سوختی در شمع رویت جان من

چارهٔ پروانه کردی عاقبت

قطرهٔ اشک مرا کردی قبول

قطره را در دانه کردی عاقبت

کردی اندر کلّ موجودات سیر

جان من کاشانه کردی عاقبت

زلف را کردی پریشان خلق را

خان و مان ویرانه کردی

عاقبت

مو بمو را جای دلها ساختی

مو بدلها شانه کردی عاقبت

در دهان خلق افکندی مرا

فیض را افسانه کردی عاقبت

غزل شماره ۷۴

بدل و بجان زد آتش سبحات حسن و زیبت

بجهان فکند شوری حرکات دلفریبت

دل عالمی زجا شد زتجلی جمالت

دو جهان بهم برآمد زکرشمهٔ غریبت

تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی

که برم بدیده و سر نه بدامن بجیبت

گل گلشن وفائی همه مهری و وفائی

چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت

بنشین دمی به پیشم برهان دمی زخویشم

بحلاوت خطانت بملاحت عتیبت

بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان

بنوید لطف و احسان که بمردم از تهیبت

بنشین دمی و برخیز بزن آتشی و بکریز

بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت

دل من نمی شکیبد زجمال دوست زاهد

تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت

من و رو برو و نقدا تو و انتظار فردا

من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو فیض آمد بامید آنکه یابد

زعطای بیشمارت زنوال بی حسیبت

غزل شمارهٔ ۷۵

بکجا روم زدستت بچه سان رهم زشستت

همه جا رسیده شستت همه را گرفته دستت

بکشی بشست خویشم بکشی بدست خویشم

بکش و بکش که جانم بفدای دست و شستت

بمن فقیر مسکین چو گذر کنی بیفکن

نظری چنانکه دانی بزکوهٔ چشم مستت

بنوازی ار گدائی به تفقد و عطائی

نکنی ازین زبانی نرسد از آن شکستت

نگهی بناز میکن در فتنه باز میکن

بره نظاره بس دل بامید فتنه هستت

کنیم خراب و گوئی زچه اینچین شدستی

زنگاه نیم مستت زدو چشم می پرستت

بسخن حیات بخشی بنگاه

جان ستانی

بکن آنچه خواهدت دل چه زنیکوئی گستت

کند آرزو کسی کو سر همتش بلندست

که نهد سری بپایت که شود چه خاک پستت

بدرت شکسته آیم تو نپرسیم که چونی

برهت فتاده نالم تو نگوئیم چه استت

چه شود گر التفاتی بکنی بجانب فیض

سر لطف اگر نداری ره قهر را که بستت

غزل شمارهٔ ۷۶

اگر راه یابم بیوم و برت

سراپا قدم گردم آیم برت

بکویت بیابم اگر رخصتی

ببوبت کنم عیش در کشورت

ندارم شکیب از تو ای جان من

تو آئی برم یا من آیم برت

قدم رنجه فرما بیا بر سرم

بقربان پایت بگرد سرت

وگرنه بده رخصتی بنده را

که سرپای سازم بیایم برت

تو آئی دل و جان نثارت کنم

من آیم شوم خاک ره بر درت

نیم گرچه شایسته صحبتت

ولی هستم از جان و دل چاکرت

جز این آرزو نیست در دل مرا

که پیوسته باشد سرم بر درت

چو فیض از غم عشق گردم غبار

مگر بادم آرد ببوم و برت

غزل شمارهٔ ۷۷

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت

نه چشم بد نگریدن گرفت گرد عذارت

غلط نه این ونه آن دودآه عاشق زارت

بلند گشت و رسیدن گرفت گرد عذارت

نه آنجمال دلاویز بس که داشت حلاوت

سپاه مور چریدن گرفت گرد عذارت

غلط که آهوی چشم توکرد نافه گشائی

نسیم مشک وزیدن گرفت گرد عذارت

نه خال گوشه چشم از نگاه گرم تو گردید

تمام آب و چکیدن گرفت گرد عذارت

غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو

قفس شکست و پریدن گرفت گرد عذارت

نه بحر خس بساحل فکند عنبر سارا

مریض دل چو طپیدن گرفت گرد عذارت

که عکس غلط در آینهٔ جمال تو افتاد

زلاله چون نگریدن گرفت گرد عذارت

نه در هوای رخت بود ذرهٔ سان همه دلها

بسوخت چونکه رسیدن گرفت گرد عذارت

غلط که آن مژهای سیاه سایه فکن شد

چو سایه عکس فتیدن گرفت گرد عذارت

غلط که حسن نقابی بروی خویشتن افکند

زشرم دیده چو دیدن گرفت گرد عذارت

نه ترک ناز ملوکانه نرگس مستت

سپاه آه خریدن گرفت گرد عذارت

غلط نداشت دل سوخته چو تاب فراق

زسینه جست و تنیدن گرفت گرد عذارت

به باغ روی ترا آب داد فیض ز دیده

چنانکه سبزه دمیدن گرفت گرد عذارت

غزل شمارهٔ ۷۸

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت

گفتا که چاره آورد این کارها بروزت

گفتم که سوخت جانم در آتش فراقت

گفتا که کار خامست باید جفا هنوزت

گفتم زسوز هجران آمد مرا بلب جان

گفتا که سازی آخر سربرکند زسوزت

گفتم تموز هجران در من فکند آتش

گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت

گفتم که با سگانت دیریست آشنایم

گفتا بلی ولی من نشناختم هنوزت

گفتم که نیست جایز از عاشقان بریدن

گفتا که ما معافیم از جان لایجوزت

سربسته حیرت افزود آیا چها کند باز

با اهل دانش ای فیض گرحل شود رموزت

غزل شماره ۷۹

اگر ساغر دهد ساقی ازین دست

بیک پیمانه از خود میتوان رست

حریفانرا چه حاجت با شرابست

اشارتهای ساقی میکند مست

چه لازم روی از مادر کشیدن

بمژگان هم دل ما می توان خست

به بستن من خوشم تو با شکستن

بنو هر لحظه عهدی میتوان بست

خوشا آن دل که از اغیار ببرید

خوشا آن جان که از

جز یار بگسست

خوشا آن دل که با دلدار آمیخت

خوشا آن جان که با جانانه پیوست

خوش آن کو از سر کونین برخواست

بخلوت خانه توحید بنشست

بامید تو افکندند بسیار

نیامد جز مرا این صید در شست

بلندی می تواند کرد بر چرخ

کسی کاو نزد تو چون فیض شد پست

غزل شماره ۸۰

از عتاب تو پناهم خوی تست

وزعقاب تو مفرم سوی تست

از تو هر دم میگریزم سوی تو

بیم من از تو امیدم سوی تست

دیده دل محو روی تو مدام

قبله چشم دلم ابروی تست

هستی من از خطاب امر کن

مستی من از لب دلجوی تست

نیست در عالم بجز تو دوستی

هر که دارد دوستی بر بوی تست

محسنانرا تو بر احسان داشتی

هر کجا خوئیست خوش آنخوی تست

حب محبوبان زحبت شمه

حسن خوبان پرتوی از روی تست

چشم خوبان کان دل از جا میبرد

غمزه از نرگس جادوی تست

پس گدا کردی زلطفت پادشاه

فیض مسکین هم گدای کوی تست

نیست از ما غیرنامی اوست خود را دوست دوست

نیست ما را مائی مائی اگر هست اوست اوست

غزل شمارهٔ ۸۱

این تن ما از روان روشن ما روشنست

وین دل ما از ریاضات تن ما روشنست

هر خیالی کرد دشمن نوری اندر سینه تافت

سینه ما از جفای دشمن ما روشن است

صمت حکمت میفزاید در دل اهل خرد

خاطر ما از زبان الکن ما روشن است

از دهان ما شنید و در دل خود جای داد

آن دل حکمت پذیر از روزن ما روشنست

چشم دل را کارفرما تا که روشن تر شود

دیدهٔ حق بین ما از دیدن ما روشن

است

آب و تاب حسن را از عشق باشد پرورش

شمع روی مهوشان از روغن ما روشن است

تا بود جان در تن ما اشک و آه ما بجاست

مستمر گرمابه گرم و کلخن ما روشن است

هم زهجرش آتشی در جان ما افروخته

هم زوصلش این دو چشم روشن ما روشن است

میشود دل مشتعل از اشتیاق دوست فیض

این سخن از شعله دل در تن ما روشن است

غزل شماره ۸۲

ای که در راه خدایت چشم غیرت رهبرست

باغ را بنگر که از آثار رحمت اخضر است

کیف یحیی الارض بعد الموت را نظّاره کن

تا عیان گردد ترا بعثی که حشر اکبر است

سبغه الله را نگر آثار قدرت را به بین

حبذا آیات آنگو خالق خشک و ترست

بر درختی راست تسبیحی و ذکری در سجود

از زبان حال بشنو گوش جانت گر کراست

یک از شاخها را بر درختان جا بجا

در ثنای حق زهر برگی زبان دیگر است

زبان بیزبانی نیز دارد رازها

لیک گوش جاهلان از استماع آن کر است

بر ورق از هر درخت آیات حق را دفتریست

آنکسی خواند که او را چشم و گوشی دیگر است

هر رگی از هر ورق از صنع بیچون آیتی است

آن رسد در سر آن آیت که حکمت را در است

حکمت این رنگها و نقش ها در برگها

آن کسی فهمد که او را عقل و هوشی در سر است

با زبان حال گوید در بهار اشکوفها

هی چی لطفست این که درما از خدای اکبرست

هر گلی و سبزه را بر درخت و بر زمین

رنگ در رنگ و طراوت در طراوت

مضمر است

سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبدلان

هرشکوفه یا گلی را کو بکف سیم و زر است

غنچه دلتنگ است و گل خندان و بلبل درفغان

لطف و قهر از باطن هر یک بنوعی مظهر است

لطف و قهرش در شقایق گشته با هم جلوه گر

از درون دل داغدار و از برون رخ احمر است

نرگس بیمار با ساقی سراید بر منار

اسم دیگر بر زبان سوسن و نیلوفرست

فصل تابستان بود هر میوهٔ را جلوهٔ

هر یکی را رنگی و بوئی و طعم دیگر است

در خزان انواع الوان بر درختان جلوه گر

چشم هر سوافکنی هر یک زدیگر بهتر است

در زمستان میکند پنهان عبادت را درخت

از برون گر خشک بینی از درون سبز و ترست

بیگمان هر کو تأمل در چنین صنعی کند

هم بصر هم سمع یابد گر دلش کور و کرست

سوی باغ آ فیض و اسرار الهی را به بین

نیست دیدن چون شنیدن این دگر آن دگر است

غزل شمارهٔ ۸۳

یارب چمن حسن تو خرم زچه آبست

کاندر نظرم هر چه بجز تست سرابست

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم

گشتیم سراپای جهان جمله خرابست

هر کس که چشید از می عشق تو نشد پیر

مستان غمترا همهٔ عمر شبابست

در عهد صبا توبه شکستیم بصهبا

دیریست که سجاده مارهن شرابست

رندی که بمستی گذراند همه عمر

فارغ زغم پرسش و اندوه حسابست

هشیار کجا گردد زآشوب قیامت

آن مست که از نشأهٔ چشم تو خراب است

بر بحرو بر و خشک و تر دهر گذشتیم

جز آب رخ دوست جهان جمله سرابست

پرکن ز می صاف غزل ساغر دیوان

جانرا می بی دردسر ای فیض کتابست

گر میکده ویران و خرابات خرابست

در هر نگه چشم تو صد گونه شرابست

هم گردش چشم تو مگر با خودش آرد

آن مست که از گردش چشم تو خرابست

بیدار کجا گردد از آشوب قیامت

آن دیده که با فتنه چشم تو بخوابست

پروا نکند زآتش جانسوز جهنم

آن سینه که بر آتش عشق توکبابست

با آنهمه تمکین که سراپای تو دارد

چون عمر زما میگذری این چوشتابست

زان لطف نهان با دل ما هیچ نکردی

باری همه گر قهر و عتابست حسابست

تنها نه دل فیض خراب از نگه تست

کو دل که نه زآن غمزه مستانه خرابست

غزل شمارهٔ ۸۴

آهنگ جانان کرد جان ایمطرب آهنگی بس است

دیوانه شد دل زان پری دیوانه را رنگی بسست

ما مست پیغام وئیم شیدای دشنام وئیم

صلح از برای مدعی ما را از او جنگی بس است

کی بیخودان بوی او دارند تاب روی او

در دست ما آشفتگان از زلفش آونگی بس است

مطرب نوا را ساز کن برگ و نوا آغاز کن

گو جان و دل پرواز کن ما را بت سنگی بس است

سنگین دلا سنگین دلا با ما مکن جور و جفا

ماخستگان نازک دلیم این شیشه راسنگی بس است

دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رفتن ساز کرد

یا آه درد آلوده یا نغمه چنگی بس است

از عشق جانان سرخوشیم بگذار تا خواری کشیم

تا می نمیخواهیم ما عشاق را ننگی بس است

ما در درون دل خوشیم گودر برون تنگی کشیم

وسعت جه باشد سینه را جا کلبه تنگی بس است

هر کس بود در کار خود فیض و خیال

یار خود

زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

غزل شمارهٔ ۸۵

مرا که دل زغم معصیت ورق و رقست

امید نور تجلی زحق طبق طبق است

غمم ازو بود و شادمانی دل او

زیمن دوست همه درد من بیک نسق است

گناه ما چو خجالت در آسمان افکند

که بارش اینهمه کرد و هنوز در عرقست

سپهر نیست که دود دل عزیز انست

نشان خون دلست اینکه بر افق شفق است

نهم قضای خداوند را سر تسلیم

که بنده را زکتاب خدا همین سبق است

فروغ حسن تو را هست سوی حق روشن

که این صباحت آن آفتاب را فلق است

جواهر و در و زیور ابر کف حوران

نثار روی ترا زآسمان طبق طبق است

تو گر فرشته و حوری و گر بشری

مپوش روی که نظاره تو یاد حق است

سخن تمام نگردد زیک غزل ای فیض

اگرچه گفته تو صفحه دو صدورق است

غزل شمارهٔ ۸۶

بندهٔ او من و او خدای منست

من برای وی و او برای منست

مقصد اصلی ندای کنم

سایر خلق چون صدای منست

هادی این رهم صلا بزنید

هر کرا پیرو هدای منست

میروم بر براق عشق سوار

قبهٔ آسمان درای منست

پیشوا و امام قافله ام

همهٔ خلق در قفای منست

آفتاب سپهر امر منم

خلق را نور از ضیای منست

فلک از های و هوی من در رقص

در ملک نیز های های منست

هر چه در عالم کبیر بود

جمله در جبّه و ردای منست

آفرینش اگر کلان ور خرد

همه در سایه لوای منست

زیر این قبه نیست خانهٔ من

عرصهٔ لامکان سرای من است

غربت

افکنده است بر خاکم

صدر ایوان عرش جای من است

سرو پرواز لامکان دارم

کره چرخ بند پای من است

چون شدم گرم این سخنها گفت

با من آنکس که رهنمای من است

فیض بس زین بلند پروازی

این صفتهای اولیای من است

غزل شمارهٔ ۸۷

دلم پیوسته با مهرش قرین است

محبت خاتم دلرا نگین است

سرم ویرانهٔ گنج الهی

دلم دیوانهٔ عقل آفرین است

دو عالم در سر من جای دارد

نه پنداری وجود من همین است

گهی پرواز بالا آسمانم

اگرچه آشیان من زمین است

سرمن کرسی سلطان عشق است

دل من معنی عرش برین است

فضای سینه ام منزلگه دوست

درون این صدف درّ ثمین است

چو با حق در سخن آیم کلیمم

کلامم آن دم آیات مبین است

چو از حق دم زنم پرواز گیرم

مسیحم آندم این تن مرغ طین است

بنای چشم بر جانم طلسمیست

درون پیکرم گنجی دفین است

سرشت از مهر اهل البیت دارم

از آب کوثرم تخمیر طین است

اگر بیگانگان حرفم نفهمند

بنزد آشنایان مستبین است

اگر بر فیض بارد دم بدم فیض

عجب نبود که با حق همنشینست

غزل شماره ۸۸

زمستان خراباتیم پند است

که هر کو عشق بازد هوشمند است

خوشا آندل که در زلفی اسیر است

بزنجیر جنون عشق بندست

فرو ناریم سر جز بر در دوست

فقیران را سرهمت بلند است

همه عالم طلبکارند او را

اگر مومن و گر زنار بندست

مرا زاسباب عیش اینجهانی

دل پردرد عشق او پسند است

نخواهم از کمند او رهائی

که جانرا رشته عمر این کمند است

مدامم چشم بر لطف نهانی است

زعیش جاودان اینهم پسند است

همین دانم

که تاریکست روزم

نمیدانم شمار عمر چند است

مزن از عشق دم بی عشق ای فیض

چو معنی نیست دعوی ناپسندست

غزل شماره ۸۹

نه زلفست آن که دلها را کمندست

هزاران دل بهر موئیش بند است

نه اندامست و قد سرویست آزاد

نه گفتار است و لب قندست قندست

نه چشمست آنکه بیماریست یا مست

نه ابرو آن کمانی یا کمند است

نه حالست آنکه بینی بر عذارش

برای چشم بر آتش سپند است

نه مجنونست آنکو دل باو داد

که هر کو شد اسیرش هوشمند است

نه بیماری بود بیماری عشق

شفای سینه هر دردمندست

ز زلفش تار موئی فیض را بس

از آنشب عمر جاویدان بلند است

غزل شماره ۹۰

کعبه وصل تو پناه منست

طاق ابروت قبله گاه منست

چشم فتان مست خونریزت

خود زبیداد خود پناه منست

خود ره لشکر غمت دادم

غارت خان و مان گناه منست

بنگاهی اگر خراب شدم

چشم مست تو عذرخواه منست

شد دلم خون زروی گلگونت

اشک خونین من گواه من است

روی و راه دگر نمیدانم

لطف و قهر روی و راه منست

فیض روز تو هم تیره از آنست

بخت من هم سیه ز آه منست

غزل شمارهٔ ۹۱

گر کشی و گر بخشی هر چه میکنی خوبست

کشتن از تو میزیبد بخشش از تو محبوبست

گر نوازی از لطفم ور کدازی از قهرم

هر چه میکنی نیکوست التفات مطلوبست

گر وفا کنی شاید ورجفا کنی باید

قهرهات مستحسن لطفهات محبوبست

جلوه های تو موزون غمزهای تو شیرین

نازها بجای خود شیوهات مرغوبست

غمزه را چو سردادی هر چه میکند نیکوست

ناز را چوره دادی هر چه میکند نیکوست

دم بدم زنی

بر هم آن دو زلف خم در خم

عالم کنی ویران شیوهٔ ترا شوبست

یوسف زمانی تو زبدهٔ جهانی تو

هر که قدرتو دانست در غم تو یعقوبست

دل بعشق ده زاهد دلفسردگی عیبست

حق بهیچ نستاند آن دلی که معیوبست

وه چه میکند با دل نالهای درد آلود

در غمش بنال ای فیض ناله تو مرغوبست

غزل شمارهٔ ۹۲

لب برلبم نه ساقیا تا جان فشانم مست مست

این باقی جان گوبرو آن جان باقی هست هست

چشمان مستت را مدام مستان چشم تو غلام

چشمان مستت می بدست مستان چشمش می پرست

هم چشم مستت فتنه جوهم مست چشمت فتنه خو

در هند و در ایران فتد بس فتنه ها زآن ترک مست

گرچشم بیمارت بلاست بیمار چشمت را دواست

هم از بلا یابد شفا آنکش بلای عشق خست

در پیش خورشید رخت باشد رخ خورشید سهل

در پیش شمشاد قدت باشد قد شمشاد پست

موئی شدم زاندیشهٔ تنگ آمدم از فکرتی

آیا میانی هست نیست آیا دهانی نیست هست

خواهی خلاصی از بلا در عشق گم شو عاشقا

هر کوشد اندرعشق گم جست از بلا و غصه دست

گرفیض بودی یارعشق گم گشتی اندرعشق یار

در عشق یار ارگم شدی یارآمدی او را بدست

غزل شماره ۹۳

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگ فناست

برگ نوا را ساز کن ساز ره مستان نواست

بیخ طرب در چنگ ما اندوه و غم دلتنگ ما

لذات دنیا ننگ ما ما را ببزم دوست جاست

زاهدزجنت دم زندسلطان زتاج وتخت وملك

مارانه این زیبدنه آن فوق دوعالم جای ماست

جا درزمین گوتنگ باش ماراکه درعرش است دل

در زیر سرگوسنگ باش ما را چو برافلاك

پاست

بیگانه ای ای مشتری ما را تو ارزان میخری

کی میشناسد جنس ما الا کسی کو آشناست

گوهر شناسد مشتری کی داندش هر گوهری

آنرا که باشد معرفت داند که این درّ پر بهاست

پروردهٔ عشقیم ما دادیم در دل عیشها

ما را زمعشوق ازل در جان و دل پیغامهاست

گو غیرما باجنگ باش از عاشقی درننگ باش

آن یار با ما آشتی زین عشق ما را فخرهاست

هر درد در عالم بود این فیض میدارد دوا

هم درد من از عشق خواست هم عشق دردم را دواست

غزل شمارهٔ ۹۴

نگارا در غمت جانم حزین است

بهر جزو دلم در وی دفین است

ترا رحمی بباید یا مرا صبر

چه سازم چون نه آنست و نه اینست

امیر حسن را خوی آنچنانست

اسیر خلق را عشق اینچنین است

تقاضای جناب حسن آنست

تمنای خیال عشق این است

دلم تا خستهٔ ابرو کمانیست

بهر جایم بلائی در کمین است

چه سازم با دل سودا پرستی

که بهر بیغمان دایم غمین است

چه سازم با جفای بیوفائی

که آئین شکست و عقل و دین است

همانا رأی و حکم او همانست

همانا سرنوشت من همین است

بلی دلدار با من آنچنانست

از آنحال دل فیض اینچنین است

غزل شمارهٔ ۹۵

صحرا وباغ و خانه ندانم کجا خوش است

هرجا خیال روی تو باشد مرا خوش است

در دوزخ ار خیال توام همنشین بود

یاد بهشت می نکنم بس که جا خوشست

غمخوار گومباش غمین از بلای ما

ما عاشقان غمزده را در بلا خوشست

با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم

برخاک کوی دوست که آب وهوا خوش است

مقصود مازدیدن خوبان

لقای تست

زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است

خوبست دلبری و جفا و ستمگری

گه گه زمهوشان و گهی هم وفا خوش است

خوبان این زمانه زکس دل نمیبرند

حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

از دلبران وفا نکند فیض کس طمع

الحق زخوبرویان رسم جفا خوش است

غزل شمارهٔ ۹۶

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست

گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیانست

گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت

گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشانست

گفتم مرا غم تو خوشتر زشادمانی

گفتا که در ره ما غم نیز شادمانیست

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم

گفت آنکه سوخت او را کی ناله یا فغانست

گفتم فراق تا کی گفتا که تا توهستی

گفتم نفس همین است گفتا سخن همانست

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما

گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگانست

گفتم زفیض بپذیر این نیم جان که دارد

گفتا نگاه دارش غمخانهٔ تو جانست

غزل شمارهٔ ۹۷

سبزهٔ خط تو دیدن چه خوش است

در بهار تو چریدن چه خوش است

در جمالت نگرستن چه نکوست

گل زگلزار تو چیدن چه خوشست

از دهان تو گرفتن کامی

شکر از تنگ کشیدن چه خوش است

جای در سایهٔ زلفت کردی

مو بموی تو رسیدن چه خوش است

در تمنای وصالت تا حشر

تلخی مرگ چشیدن چه خوشست

گلهٔ دوست شمردن بر دوست

زان دهان عذر شنیدن چه خوش است

در مجاز تو حقیقت گفتن

پرده در پرده دریدن چه خوش است

شکر از مصر معانی بیان

زنی خامه کشیدن چهٔ خوشست

فیض شوری بجهان افکندی

سخنان تو شنیدن

چه خوشست

غزل شمارهٔ ۹۸

سوی تو بی تاب دویدن خوشست

برقع از آن روی کشیدن خوشست

می زدهان تو کشیدن نکوست

جان زلبان تو مکیدن خوش است

در هوس بوسه لعل لبت

جان بلب کام رسیدن خوش است

گوشهٔ ابروی تو آن ماه نو

بر رخ خورشیدن تو دیدن حوشست

نیست به از باغ رخت روضهٔ

سیب زنخدان تو چیدن خوش است

فیض زمیخانه لعل لبش

ساغر سرشار کشیدن خوش است

قصه شیرین لبش دم بدم

از نی کلک توشنیدن خوشست

غزل شمارهٔ ۹۹

من و هزار گدا همچو من بنزد تو هیچست

گدا چه پادشهان زمن بنزد تو هیچست

کجا رسند بحسن تو دلبران خطائی

بتان چین و خطا و ختن بنزد تو هیچست

ندیده روی تو ورنه به بت کجا نگرستی

نکوترین بتی از برهمن بنزد تو هیچست

بهار عارض تو برد آبروی بهاران

بهار و گلشن و طرف چمن بنزد تو هیچست

ببوی زلف تو کی میرسد نسیم بهاری

عبیر و عنبرو مشک ختن بنزد توهیچست

بنفشه چیست سمن کیست پیش زلف و رخ تو

بنفشه وسمن ونسترن بنزد تو هیچست

نبات و قند بدان لب کجا رسد بحلاوت

نبات و قندو شکر من بمن بنزد توهیچست

کجا لطافت دندان تست عقد گهر را

صفای گوهر و درّ عدن بنزد تو هیچست

به پیش قد تومر سرو را چه قدر و چه رفعت

قد صنوبر و سرو چمن بنزد تو هیچست

بگرید ار همه عمر از فراق روی تو عاشق

نگوئیش که چه خواهی زمن بنزد تو هیچست

هلاک گشت اگرعاشق از غم وهم اگر زیست

هلاک گشتن چون زیستن بنزد تو هیچ است

خموش گردد اگر فیض ور

غزل بسراید

خموش گشتنش و دم زدن بنزد تو هیچ است

غزل شمارهٔ ۱۰۰

در غمزه مستانه ساقی چه شرابست

کز نشأه آنجان جهان مست و خرابست

هشیار نه یک زاهد و مخمور نه یک مست

مستست تر و خشک جهان اینچه شرابست

عشقست روان در رک و در ریشه جانها

ذرات جهان مست ازین بادهٔ ناب است

از عشق زمین جام شرابی است لبا لب

وین چرخ نگونسار برین جام حباب است

جان می طلبد غمزه ات ای ساقی مستان

پیمانهٔ ما پرنشده است این چه شتاب است

از چشم سیه مست تو هستند جهانی

زان میکده ویران و خرابات خراب است

مگذار که یکذره بماند زوجودش

خورشید دل آرای ترا فیض نقابست

غزل شمارهٔ ۱۰۱

دمبدم دل ما را از الست پیغام است

از بلی بلی جانرا تازه تازه اسلامست

خاص می نه پندارد کاین بروز اول بود

بعد از آن سخن بگسست این عقیده عامست

گوش هر خدا بینی مستمع بود از حق

وانکه او نمی بیند بی گمان که او خامست

هر دو کون را ایزد دم بدم در ایجاد است

خلق راست راز کن مستی که بی جام است

بهر صید جان پاک دامها کنند از خاک

تا شود به از املاک یا رب این چه انعامست

مرغهای جان آید در شباک تن افتد

در بلا شود پخته زانکه بی بلا خام است

فوج فوج از آن عالم آورند جانها را

تا کدام ناکام و تا کدام را کامست

زمرهٔ سعید آیند زمرهٔ شقی گردند

تا چه در قضا رفته تا چه هر کرا نامست

زآتش غم عشقی جان و دل نشد پخته

ساز ره نکردی

فیض کار بارو تو خامست

غزل شمارهٔ ۱۰۲

صورت انسان دگر معنی آن دیگر است

صورت انسان مس و معنی انسان زرست

مس چه بودلحم وپوست زرچه بودعشق دوست

این مس اگر زر شود ازدو جهان بر ترست

عشق بود روح دین چشم و چراغ یقین

هر که درو عشق نیست کفر درو مضمرست

عشق رساند ترا تا به جناب خدا

در ره اطوار صنع راهرو و رهبرست

سوی من آئی دمی بر تو ببارم نمی

از رشحات یمی این سخنم زوترست

کاش ترا جای آن باشد و گنجای آن

تا به عیان آورم آنچه بغیب اندرست

ظرف تو از حرف عشق جام لبا لب کنم

جنت به قالب کنم گوئی که اینمحشراست

مست شوی کف زنان شور بر آری که این

نیست مکرر ستخیز ورنه چه شور و شرست

شور نشور است این بعث قبور است این

شرح صدورست این از همه بالاترست

این اثر طاعت است زلزلهٔ ساعت است

حامله بار افکند مرضعه کور و کرست

بر تو عذابست این زانکه همین صورتی

نزد من آو ببین کز دل و جان خوشتر است

فیض بهل صوت و حرف بحر مپیما بحرف

غرقهٔ این بحر را دم نزدن بهتر است

غزل شمارهٔ ۱۰۳

زغفلت تو ترا صد حجاب در پیش است

صفای چهرهٔ جانرا نقاب در پیش است

بسی کتاب بخواندی کتاب خویش بخوان

زکردهای تو جانرا کتاب در پیش است

حساب کردهٔ خود کن حساب در چه کنی

که ماند از پس و روز حساب در پیش است

عذاب روح مکن بهر مال دنیی دون

عذاب قبر و سوال و جواب در پیش است

زبهر آنچه زپس ماندت چه میسوزی

زمین و حشر و

تف آفتاب در پیش است

جواب پرسش اعمال خود مهیا کن

شدن ز شرم و خجالت چو آب در پیشست

توانی ار بعبادت شبی بروز آری

بکن بکن که بهشت و ثواب در پیشست

توانی ار نکنی معصیت بدار فنا

مکن مکن که جحیم و عقاب در پیش است

زمانی ارنکنی خواب در دل شب ها

شود که در لحدت وقت خواب در پیش است

نصیحت تو یکی فیض در دلت نگرفت

ترا ز گفتهٔ خود صد حجاب در پیش است

غزل شمارهٔ ۱۰۴

ای آنکه توئی قبله ارباب کیاست

چون تو نبود راهنمائی بنفاست

گر دعوی دانش کنی از بهر مباهات

تسخیر نموده است ترا حبّ ریاست

ای سایس اغیار بتعلیم و هدایت

نفس دغلت را نکنی هیچ سیاست

ای حارس بیگانه ز انواع جهالت

خود را نکنی هیچ زابلیس حراست

عیب جلی خویش نه بینی بدو دیده

عیب خفی غیر بیابی بفراست

گوئی همه را درس بقانون و اشارات

خود هیچ شفائی نبیابی ز دراست

تمییز شریفان و خسیسان زتو پرسند

از نفس شریفت نکنی دور خساست

باطن همه آلبوده بانواع رذایل

پاکیزه کنی ظاهر خود را زنجاست

بینی بدی از کس نکنی صبر بر اخفا

ور نیک عداوت کنی از رشک و نفاست

گوئی همه جا عیب کسانرا بعلالا

در خویش نه بینی شره و بخل و شراست

اصلاح خود او لیست زدلها خبرت نیست

در کار کسان کار مفرمای کیاست

هر تخم که کاری ثمر آن در وی فیض

میکن بنکو کاری انواع غراست

غزل شمارهٔ ۱۰۵

راز در دل شده کره محرم کجاست

مردم فهمیده در عالم کجاست

در گلو بس قصه دل غصه شد

برنیارم زد نفس همدم کجاست

زخم

این نامحرمانم دل بخست

محرمی کو در جهان مرهم کجاست

غم بخواهد کنند بنیاد مرا

راه آن معمورهٔ بی غم کجاست

در جهان کو صاحب فهم درست

تا بگوید چارهٔ این غم کجاست

در دو عالم یک سخن فهمم بسست

تا دلی خالی کنم آنهم کجاست

گشته ام بیگانه از خویش و تبار

عشق را پروای خال و عم کجاست

شد مخمر طینت آدم به غم

در بنی آدم دل خرم کجاست

نیش نوشی در جهان بی نیش غم

یک گل بیخار در عالم کجاست

فیض تا کی شکوه از ابنای دهر

ناله کم کن محرم این دم کجاست

غزل شمارهٔ ۱۰۶

خمار گشت مرا ساقیا شراب کجاست

نکرد چارهٔ این درد دُرد ناب کجاست

شکیب و صبر مفرما نماند صبر و شکیب

مزن زتاب و توان دم توان و تاب کجاست

چو نام او شنوم دل در اضطراب آید

دلست مضطرب آن جان اضطراب کجاست

شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب

زشیب هجر بجان آمدم شباب کجاست

دلم گرفت درین خاکدان تیره و تنک

کجاست روزنه این باب حجره را و کجاست

گرفت لشکر غم ملک دل بیا مطرب

نی و کمانچه چه شد عود کور باب کجاست

بیار فیض بخوان از کتاب خود غزلی

مگر دلم بگشاید بیا کتاب کجاست

غزل شمارهٔ ۱۰۷

دل که ویران اوست آباد است

جان چو غمناک از او بود شاد است

موبمو خویش را بدو بندم

هر که در بند اوست آزاد است

این سعادت بسعی می نشود

غم او روزی خداداد است

در خرابی بود عمارت دل

خانهٔ دل زعشق آباد است

عشق استاد کار خانهٔ ماست

کوشش از ما زعشق ارشاد

است

هیچ کاری نمیکنیم بخود

همه او میکند که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار

فیض بنیاد حرف برباد است

غزل شمارهٔ ۱۰۸

جمال یار که پیوست بی قرار خود است

چه در قفا و چه در جلوه در قرار خود است

همیشه واله نقش و نگار خویشتن است

مدام شیفتهٔ زلف تا بدار خود است

هم اوست آینه هم شاهد است و هم مشهود

بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب

براه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود

هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خود کامست

بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است

بگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد

بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر میخورد زپهلوی خود

چو لاله این دل سرگشته داغدار خود است

غزل شمارهٔ ۱۰۹

چراغ کلبه عاشق خیال دلدار است

سری که عشق درونیست خانه تار است

هزار خرمن شادی به نیم جو نخرد

بجان دلی که غم عشق را خریدار است

بعشق زنده بود هر چه هست در عالم

جهان نئیست درو جان عشق درکار است

چو همتی طلبی از جناب عشق طلب

که هر دو کون جنودند و عشق سردار است

حوالی دل عاشق نه بگذرد غفلت

که عشق بر سر او پاسبان بیدار است

رسد چو شادی بیجا براندش شه عشق

سپاه غم چو کند زور عشق غمخوار است

اگر زپای درائیم عشق گیرد دست

اگر خطای برائیم عشق ستار است

تو و حماقت و انکارحرف هر یاری

من و معارف این کار جمله در کار است

تو ای فلان و ریاست که هر کس و کاری

مرا بخاك ره او بشمرند بسیار است

فکندگی بتو دشوار و بر من آسانست

قلندری بمن آسان و برتو دشوار است

کسی که راه ندارد بچارهٔ دردش

زبهر چاره دگر چاره ایش ناچار است

زاختیار کم از اضطرار آزاد است

چوفیض هر که بفرمان عشق قهار است

غزل شمارهٔ ۱۱۰

بیابیا که دلم در هوات بیمار است

بخور غمم که سراپایم از غمت زار است

برس برس که زغمزه نماند جز نفسی

بوصل خویش بمن زس که عمر بسیار است

مرا زنور حضورت دمی ممان با من

که بیرخت نفسی گر برآورم نار است

بغیر تو چو نشینم دمی شوم تیره

زپیش تو روم از یکنفس دلم تار است

شوم صبور چو از تو سزای من هجران

اگر شوم زدرت دور جای من داراست

بغیر حرف تو حرفی اگر زنم یاوه است

بغیر کاری تو کاری اگر کنم بار است

بغیر یاد تو یادی اگر کنم تاوان

بغیر نام تو نامی اگر برم عار است

تو ای که کار نداری جمال خوبان بین

مرا مهم تر ازین کار و بار بسیار است

سپاه دیو نشسته است در کمینگه عمر

دلا مخسب که چشم حریف بیدار است

مجو گشاد ز زلفی که کج مج و تیره است

شفا مخواه زچشمی که مست و بیمار است

بهر چه مینگری روی حق در آن می بین

که از پرستش اغیار یار بیزار است

نوید چارهٔ بیچارگان بفیض رسان

که تا بچاره رسیدن حیات ناچار است

غزل شمارهٔ ۱۱۱

ذره ذره نور حق را جلوه گاهی دیگر است

یک بیک بر وحدت ذاتش گواهی دیگر است

اهل دل بینند در هر ذره از حق جلوه

هر دم ایشانرا برخسارش نگاهی دیگر است

دیده حق بین نه بیند غیر حق در هر چه هست

لاجرم او را بهر جا سجده گاهی دیگر است

عاقلان جویند حق را در برون خویشتن

عاشقانرا از درون با دوست راهی دیگر است

مینماید جلوه او در هر چه دارد هستیئی

لیک او را پیش خوبان جلوه گاهی دیگر است

آنچه مطلوبست یکچیزست نزد هر که هست

لیک هر کس را بهرچیزی نگاهی دیگر است

عاشقانرا در درون جان زشوقش نالهاست

هر نفس کایشان زنند آن دود آهی دیگر است

صبر برهجران آن آرام جان باشد گناه

زنده بودن در فراق او گناهی دیگر است

نیست کس را غیرظل حق پناهی در جهان

گر چه جاهل را گمان کورا پناهی دیگراست

گر غنی را از متاع اینجهان عزاست و جاه

بینوا را روز محشر عزوجاهی دیگراست

پادشاه صورت ار دارد سپاه بیکران

از ملک درویش آگه را سپاهی دیگراست

فیض را یکسو و یکرویست تا باشد نظر

گر چه هر سویش بهر رو قبله گاهی دیگر است

غزل شمارهٔ ۱۱۲

ما را زباغ حسن تو حسرت ثمر بس است

از قلزم غم تو محبت گهر بس است

گلزار وصل نبود اگر خار غم خوش است

از کشت عمر حاصل ما اینقدر بس است

دوزخ چه حاجتست چو یک آه برکشم

سوزیم پاک سوخته را یک شرر بس است

میزان چه میکنیم حساب از چه میدهیم

قانون عشق و کرده ما درنظر بس است

ساقی بیار باده شکستیم توبه را

آمد بهار خوردن غم این

قدر بس است

تا کی دریم پردهٔ ناموس زیر دلق

یکباره پرده برفکنیم از حذر بس است

آسوده باش فیض که در محشرت شفیع

سودای عشق در سرو آه سحر بس است

غزل شمارهٔ ۱۱۳

یار ما گر میل صحرا میکند صحرا خوش است

میل دریا گر کند در چشم ما دریا خوش است

گر نماید روی او خود رفتن دلها نکوست

وربپوشد رخ زحسرت شور در سرها خوش است

در وصالش چون نوازد مستی ما خوش بود

در فراقش گر گدازد نالهای ما خوش است

هر چه خواهد خاطرش ما آن شویم و آن کنیم

هر کجا ما را دهد جا جای ما آنجا خوش است

زاهدانرا زهد و تقوی عاقلانرا ننگ و نام

عاشقانرا غمزهای یار بی پروا خوش است

عاشقانرا باغ و بستان عارض جانان بود

داغ سوداشان بجای لاله حمرا خوش است

ای که خواهی شور دریا آب چشم ما به بین

درّو لعل از خون دل در قعر این دریا خوش است

ای که هستی میفروشی در جهان جای تو خوش

بی سر و پایان کوی نیستی را جا خوش است

هر کرا چون فیض وحشت باشد از ابنای دهر

گوش بسته لب خموش و چشم نابینا خوش است

غزل شمارهٔ ۱۱۴

دل بوفای تو نهادن خوش است

جان بتمنای تو دادن خوش است

گر سرعاشق برود رفته باش

بر قدم عشق ستادن خوش است

پای کشیدن زهمه کارها

سربسر عشق نهادن خوش است

یکسره بر خواستن از هر دو کون

بر قدم دوست فتادن خوش است

دل زجهان کندن جان کندنست

روز ازل دل ننهادن خوش است

پای برین توده غبرا زدن

روسوی فردوس نهادن خوش است

نیست

خوشی فیض درین خاکدان

از عدم آباد نزادن خوش است

غزل شمارهٔ ۱۱۵

مرا زجام خیالش شراب در پیش است

بهر کجا نگرم آفتاب در پیش است

زتوبه دم نتوان زد مدام زان لب لعل

بهر کجا که نشستم شراب در پیش است

مرا که سینه کبابست و لعل یار شراب

زخوان حق نعم بی حساب در پیش است

اصول دین چکنم با فروع آن چه مرا

زخط و خال بتان صد کتاب در پیش است

اگرنه دل بسر زلف او گرفت قرار

چرا همیشه مرا اضطراب در پیش است

زعشق مستم و ناصح فتاده در پی من

بلاست در پس و حال خراب در پیش است

بهر بتی که به بینم سبک زجای روم

گر آن بروز برم انقلاب در پیش است

کجا روم که بدورم محیط گشت سرشک

بهر کجا که کنم روی آب در پیش است

گذشتی از چه زتقوی و علم و زهد و ادب

هنوز فیض تراصد حجاب در پیش است

غزل شمارهٔ ۱۱۶

منوش ساغر دنیا که درد ناب نماست

درونش خون دلست از برون شراب نماست

هر آنچه در نظر آید ز زینت دنیا

بنزد اهل بصیرت سراب آب نماست

ببر مگیر عروس جهان که غدار است

مرو بجامه خوابش که پیر شاب نماست

مدوز کیسهٔ نفعش که نفع او ضرر است

مخور فریب خطایش جهان صواب نماست

درونش تیره و تنگ از برون بود روشن

ز ذره کمتر و در دیده آفتاب نماست

برونش عیش و طرب وز درون غم و محنت

درون فسرده و بیرونش آب و تاب نماست

غمزه اش کند اندوه جلوهٔ راحت

زعشوه اش دل ناکام کامیاب نماست

رین سرا دل

اشکسته بیت معمور است

اگرچه در نظر بی بصر خراب نماست

جهانست خواب پریشان گهی شوی بیدار

که زیر خاك نخسبی اگر چه خواب نماست

نظر بصورت دنیاست آنچه گفتی فیض

بمعنی ارنگری سوی حق شتاب نماست

غزل شماره ۱۱۷

رازها با اهل گفتن زاهل عرفان خوش نماست

یار یکدیگر شدن از قوم و خویشان خوش نماست

نصرت دین حق و در درد بودن متفق

زاهل علم و پیشوایان و فقیهان خوش نماست

این فقیهان مجادل از کجا حکمت کجا

درس وبحث وعلم وحکمت ازحکیمان خوش نماست

خواندن قرآن و فهمیدن به آواز حزین

با خضوع جان و تن از اهل قرآن خوش نماست

چون نمازی در جماعت میشود کوته بهست

ترك تطویل و ریا از مقتدیان خوش نماست

گز مزاحی میکند مومن بحق نیکوست آن

تقوی از باطل نمودن زاهل ایمان خوش نماست

مرد چون بالغ شود باید بحق رو آورد

خنده و بازی و خوش طبعی زطفلان خوش نماست

ژنده پاکیزه بر بالای درویشان نکو

و آن قبای تار در بر قد خوبان خوش نماست

سهل باشد گر کنند افتادگان افتادگی

مهربانی و تواضع از بزرگان خوش نماست

اقتصار سایلان بر قوت از روی سکوت

بخشش بی من و ایذا از کریمان خوش نماست

هر کسی را حق تعالی بهر کاری آفرید

هر که کار خویش را نیکو کند آن خوش نماست

عاقلان را عاقلی خوش عاشقان را عاشقی

مستی و شوریدگی از می پرستان خوش نماست

زاهد ار از زهد گوید عابد از صوم و صلوه

عاشقانرا حرف وصل یار و هجران خوش نماست

واعظ ار آرد حدیثی از کلام انبیا

عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش

نماست

فیض میکن جهد تا سنجیده تر آید سخن

گفتن شعر از دم سنجیده گویان خوش نماست

غزل شماره ۱۱۸

بر رخ مه طلعتان زلف پریشان خوش نماست

دلبری و ناز و استغنا از اینان خوش نماست

عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی

دلبران را پرسش احوال ایشان خوش نماست

خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست

امتناع و شرم و تمکین از نکویان خوش نماست

هر جفائی کز نکو رویان رسد باید کشید

صبر بر آزار یار از مهر کیشان خوش نماست

از لب شیرین عتاب تلخ شیرینست و خوش

تیر زهرآلوده از مژگان خوبان خوش نماست

هر چه با هر کس کنند این قوم ایشان را رسد

از نگاهی عالمی سازند ویران خوش نماست

تا نظر افکنده چندین عابد از ره برده اند

دلربائی اینچنین از دلربایان خوش نماست

بر درت افتاده ام خواهی بکش خواهی ببخش

هرچه باعاشق کنی در کیش عشق آن خوش نماست

هر چه میخواهی بگو کآید سخن زان لب نکو

تلخ و دشنام از لب شیرین دهانان خوش نماست

ساعتی برخیز و بخرام و قیامت راست کن

جلوهای قامت سرو خرامان خوش نماست

عاقلان گر چشم پوشند از نکویان عیب نیست

از خردمند این و از صاحب نظران خوش نماست

فیض ازین پس گر نگوئی شعر در طور مجاز

نسپری الا طریق اهل عرفان خوش نماست

غزل شمارهٔ ۱۱۹

گنجیست معرفت که طلسمش نهفتن است

راهش غبار شرکت ز ادراک رفتن است

گر بحر معرفت بکف آید بکش سخن

کان موسم جواهر اسرار شفتن است

خشگی اگر دوچار شود خشک شو مگو

اهل دلی چو بینی آن جای گفتن است

بیمار دل زمعرفت از شمهٔ برد

بیماریش فزون شود اولی نهفتن است

درهم کشیده روی ور آید چو غنچه باش

با گفتگو بگوی که هنگام خفتن است

خونین دلی چو غنچه به بینی صباش باش

گل گل شگفته شو که محل شگفتن است

گربرخوری بسوخته جان دل شکسته

غم از دلش بروب که محراب رفتن است

دانائی ار بدست تو افتد کند حدیث

رو جمله گوش باش که جای شنفتن است

چون با کجی بمجلسی افتی مزن نفس

کان خامشی سرای زاغیار رفتن است

بدگوئی راز وصف نگوئی زبان به بند

پرگوی را علاج بترک شنفتن است

شبها چو از عشا و عشا یافتی فراغ

لب از سمر به بند که آن وقت خفتن است

اشعار فیض حکمت محض است شعر نیست

کی لایق طریقه او شعر گفتن است

غزل شمارهٔ ۱۲۰

عرصه لامکان سرای من است

این کهن خاکدان چه جای من است

دلم از غصه خون شدی گر نه

مونس جان من خدای من است

آنکه او خسته داردم شب و روز

خود هم او مرهم و شفای من است

هر که زو بوی درد می آید

صحبتش مایهٔ دوای من است

هر که او از دو کون بیگانه است

در ره دوست آشنای من است

مقصدم حق و مرکبم عشقست

شعر من ناله درای من است

هست با من کسی همیشه کزو

تار و پود من و بقای من است

سازدم هر چه قابل آنم

دهدم هر چه آن سزای من است

خوبی من همه ز پرتو اوست

گر بدی هست مقتضای من است

من اگر هستم اوست هستی من

ور شوم نیست او بجای من است

از خود ار بگذرم رسم بخدا

بخدائی که

منتهای من است

بقضا فیض اگر شود راضی

هر دو عالم بمدعای من است

غزل شمارهٔ ۱۲۱

بادهٔ عشق در کدوی من است

مستی چرخ از سبوی من است

هفت دریا اگر شود پر می

کمترین جرعهٔ گلوی من است

ماه بهر منست لاغر و زرد

مهر هم گرم جست و جوی من است

بهر من میدود سپهر برین

انجمش هم نثار کوی من است

الف قامتم چو برخیزد

تا شود ظاهر آنچه خوی من است

شق شود آسمان زتنگی جا

ریزد انجم که روز طوی من است

هر چه جز حق بمن بود محتاج

گر محبست و گر عدوی من است

نفس کلی و عقل اول را

گردش آسیا زجوی من است

عشق مشاطه است حسنم را

کون آینه دار روی من است

پاسبانیست عقل بر در من

و هم مسکین گدای کوی من است

هست چو گان عشق در دستم

هم نه و هم چهار کوی من است

بهر من ساختند هشت بهشت

نار هم بهر شست و شوی من است

کون را فی الحقیقه قبله منم

روی هر دو جهان بسوی من است

دم رحمانم آمده زیمن

همه عالم گرفته بوی من است

هر حدیثی که بوی درد کند

تو یقین دان که گفتگوی من است

خوش در آغوش آورم روزی

قامت آنکه آرزوی من است

فیض بالا روی بس است ارچه

شعر معراج های هوی من است

غزل شماره ۱۲۲

مرا سودای عشق آئین دین است

همیشه عاشقم کار من این است

دلم شاد است اگر دارم غم عشق

غم عشق ارندارم دل غمین است

بود عشقم بجای جان شیرین

چو عشق از سر رود مرگم همین است

سرم میخانه صهبای عشقست

دلم دیوانهٔ عقل آفرین است

زدولتهای عشق این بس که دلرا

زهر سو دلربائی در کمین است

مرا گر عاقلان دیوانه خوانند

یکی را تا زحشر عشق این است

مرا در عشق باید مرد و جان برد

نجات جان و دل فیض اندرین است

غزل شمارهٔ ۱۲۳

عاشقی در بندگیهاسر براهم کرده است

بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده است

تا مرا از خود رباید زرد و لاغر داردم

کهربای عشق ایزد برگ کاهم کرده است

نوری ار بر جبهه ام بینی زداغ عشق دان

سینه ام گر صاف بینی اشک و آهم کرده است

بر نماز و طاعتم دانی که می بندد مدام

آنکه روی خویشتن را قبله گاهم کرده است

هیچ دانی کز سحاب کیست آب روی من

آنکه او بر درگه خود خاک راهم کرده است

ایمنم از فتنه آخر زمان دانی که کرد

آنکه از ریب المنون خود را پناهم کرده است

نیست مدح خود که میگویم ثنای ایزدست

آنکه خوار او شدن عزت پناهم کرده است

پایمال سفله دارد شهرت بیجا مرا

رنجه سنگ حوادث دست جاهم کرده است

فیض اگر دعوی عرفان میکند بس دور نیست

معرفت از پوست پشمی در کلاهم کرده است

غزل شمارهٔ ۱۲۴

چنین رخسار زیبائی که دیده است

چنین قد دل آرائی که دیده است

چنین زلف دلاویز و کمندی

فتاده بر سراپائی که دیده است

کمانی را که تیرانداز باشد

نگاه چشم شهلائی که دیده است

چنین چشمی که خلقی بیخود و مست

فکنده هر یکی جائی که دیده است

بدشنامی برد چندین دل از کار

چنین لعل شکر خائی که دیده است

لبش مرجان

دهان پر درّ و گوهر

بغایت تنگ دریائی که دیده است

قیامت میشود چون میخرامد

چنین رفتار و بالائی که دیده است

دو عالم میشود روشن ز رویش

چنین خورشید سیمائی که دیده است

بغیر از فیض در پروانه دل

چنین آشوب و غوغائی که دیده است

غزل شمارهٔ ۱۲۵

در سرم فتنه ای و سودائیست

در سرم شورشی و غوغائی است

هر دم از ترک چشم غمازی

در دلم غارتی و یغمائیست

پس این پرده دلربائی هست

دل زجا رفتن من از جائیست

ساقئی هست زیر پردهٔ غیب

که بهر گوشه مست و شیدائیست

در درون هست خمر و خماری

کز برون مستئی و هیهائیست

از تو ای آرزوی دل شدگان

در دل هر کسی تمنائیست

عالمی پر زدر و گوهر شد

مگر این طبع فیض دریائیست

غزل شمارهٔ ۱۲۶

هر جا معشوق تازه روئی است

از میکده خدا سبوئی است

زان چشمه جانفزا روان است

هر جا از حسن آبروئی است

زلف همه دلبران عالم

از طرهٔ یار تار موئی است

هر جا مشگی و عنبری هست

از گیسوی آن نگار بوئی است

در هر که جمال با کمالیست

از بحر محیط دوست جوئی است

از ره نروی که اوست مقصود

هر جا در هر دل آرزوئی است

غافل نشوی که اوست مطلوب

هر جا طلبی و جستجوئی است

این طرفه که قبله جز یکی نیست

روی دل هر کسی بسوئی است

ای فیض بجز حدیث او نیست

هر جا سخنی و گفت و گوئی است

غزل شمارهٔ ۱۲۷

هر چه تو میکنی همه خوبست

هر چه محبوب کرد محبوبست

رغبت دل نبست در مرغوب

جلوه تست هر چه مرغوبست

رهبت دل زتست

در مرهوب

سطوت تست هر چه مرهوبست

دوست دارم تمام عالم را

بتو عالم تمام منسوبست

همه را از همه توئی مطلوب

هر کسی را زهر چه مطلوبست

در حقیقت توئی حبیب او را

گر چه یوسف حبیب یعقوبست

زتو توفق یابد و خذلان

هر که مسعود هر که منکوبست

همه سوی تو میشود مجرور

هر که مرفوع هر که منسوبست

همه مشغول ذکر و تسبیحند

گر کلو خست و سنگ و گر چوبست

همه در کار تو و بهر تست

عمر و صبر ار زنوح و ایوبست

هر چه مصنوع تست بی عیبست

هر چه ما میکنیم معیوبست

بندهٔ سرفکندهٔ در تست

هر چه با فیض میکنی خوبست

غزل شمارهٔ ۱۲۸

جان روشندلان که مظهر تست

پرتوی از جمال از هر تست

مستی عاشقان شیدائی

از لب لعل روح پرور تست

دل ما بیدلان سودائی

خستهٔ غمزهٔ ستمگر تست

مست و مخمور از شراب توایم

غم و شادی ما زساغر تست

باعث اختلاف لیل و نهار

زلف مشکین وروی انور تست

سبب انقلاب بدر و هلال

روی خوب و میان لاغر تست

همه سرگشتگان کوی توایم

همه را روی عجز بر در تست

هرچه در عالم کبیر بود

همه شرح کتاب اکبر تست

تو زمن حال دی چه میپرسی

من چگویم زدل چو دل برتست

لطف و رحمت زبنده باز مگیر

فیض از جان کمینه چاکرتست

غزل شمارهٔ ۱۲۹

دگر آزار مادر دل گرفتست

دگر آسان ما مشکل گرفتست

مباد آندست گردد رنجه دلرا

غم جان نه غم قاتل گرفتست

دلم نايد که دست از جان بدارم

که در وی عشق او منزل گرفتست

کنم اظهار اگر شور محبت

خرد گويد ره باطل گرفتست

اگر پنهان کنم غم سینه گوید

که بر من کار را مشکل گرفتست

چه مشکل بوده کار عشقبازی

ره آسودگی عاقل گرفتست

پریشان گر بگوید فیض عجب نیست

ز وضع روزگار سر گرفتست

غزل شمارهٔ ۱۳۰

جنونی در سرم ماوا گرفتست

سرم را سر بسر سودا گرفتست

خردگر این بود کاین عاقلانراست

خوش آنسرکش جنون مأوا گرفتست

ندارد چشم مجنون کس و گرنه

دو عالم را رخ لیلا گرفتست

بچشم خلق چون طفلان نمایند

که باز یشان زسرتا پا گرفتست

مسلمانان ره عقبی کدامست

دلم از وحشت دنیا گرفتست

بپای جان زغفلت هست بندی

و گرنه ره سوی عقبا گرفتست

مشو ای فیض بابیگانه همراز

چو وابینی ترا ازما گرفتست

غزل شمارهٔ ۱۳۱

دلم دیگر جنون از سرگرفته است

خیال شاهدی در بر گرفتست

زسوز آتش عشق نگاری

سراپای وجودم در گرفتست

زآه آتشینم در حذر باش

که دودش در همه کشور گرفتست

سوی میخانه ام راهی نمائید

که دل از مسجد و منبر گرفتست

اگر شیخم خبر پرسد بگوئید

که آن شیدا ره دیگر گرفتست

صلاح و زهد و تقوی و ورع سوخت

زسر تا پایم آتش درگرفتست

غلامت همت آنم که چون فیض

بیک پیمانه ترک سرگرفتست

غزل شمارهٔ ۱۳۲

دلم با گلرخان تا خو گرفتست

ز گلزار حقیقت بو گرفتست

زمهروئی کتابی پیش دارد

بمعنی انس و با خط خو گرفتست

زحسن بیوفا میخواند آیات

رهی از لا بالا هو گرفتست

بهنگام نمازش رو بحق است

ولیکن قبله زان ابرو گرفتست

برای سنت عطرش نسیمی

از آن زلفان عنبر بو گرفتست

گهی زان لب گرفته ساغرمی

گهی زان نرگس جادو گرفتست

سیه چشمی که بهر قتل عشاق

هزاران دشنه از هر سو گرفتست

بمن یکذره از من نیست باقی

سرا پای وجودم او گرفتست

سر

قتل من بیمار دارد

بنازم شیوه نیکو گرفتست

کمان و تیر بهر صید دلها

از آن چشم و از آن ابرو گرفتست

خط سبزش خبر آورد ناگه

که ملک روم را هندو گرفتست

بیا تا رخت بر بندیم ای فیض

که دل زین گنبد نه تو گرفتست

غزل شماره ۱۳۳

نه فلک چرخ زنان سودائی تست

بیخود افتاده زمین یکتن شیدائی تست

جز تماشای جمال تو تماشائی نیست

هر که حیران جمالیست تماشائی تست

هر که افراخت بدعوائی نکوئی کردن

گر بود راست همان سایه زیبائی تست

سروقدان که زبالائی بالا بالند

آن زبالای برازنده بالائی تست

هر گلی را که بود رنگ درینگلشن و بوی

شمه از گل خود رسته زیبائی تست

از ازل تاباند بینش هر بینائی

همه یک بینش در پرده بینائی تست

هر چه را دردو جهان نور هویدائی هست

همه یک ذره خورشید هویدائی تست

سرّ پنهان شدن روح نهان بودن تو

رمز پیدا شدن قالب پیدائی تست

هر کجا رسم توانائی و دانائی هست

نور دانائی تو زور توانائی تست

بنده خود کیست که خود رأی بود در کاری

لاف خودرائی ما پرتو خود رائی تست

بسزای تو نکردیم دمی بندگیت

آنچه هست سزاوار تو آقائی تست

فیض خود را تو بکردار خوش آراسته کن

حسن گفتار نه در خورد خود آرائی تست

غزل شمارهٔ ۱۳۴

از غم هستی چو رستم غمگسار آمد بدست

چون گسستم رشتهٔ اغیار یار آمد بدست

خود چو رفتم از میان دیدم هم او را در کنار

نقش خود چون شستم آن زیبا نگار آمد بدست

بهر آن جان جهان دادم جهانی جان بجان

جان چو دادم در رهش جان بیشمار امد بدست

در دلم

جا کرد عشقش اختیار از من گرفت

چون مرا از من برون کرد اختیار آمد بدست

سرنهادم بر سرعشق از جهان پرداختم

پا زهرکاری کشیدم تا که کار آمد بدست

عاقبت بین گشتم و از پیش کردم کار خویش

آنچه در امسال میبایست پار آمد بدست

جانم از عشق جوانی تازه شد پیرانه سر

در خزان عمر بازم نوبهار آمد بدست

نیش مژگان در دلم چندی بحسرت میشکست

خار در دل کاشتم تا گلعذار آمد بدست

آنچه میجوئید یاران در کتاب فلسفه

فیض را از سنّت هشت و چهار آمد بدست

غزل شمارهٔ ۱۳۵

پای تا سر همه ام در غمت اندیشه شدست

زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شدست

خواهش من دگر و آنچه تو خواهی دگرست

نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست

هر نهالی که خیال قد و بالای تو گشت

ریشهٔ شد بدل اکنون همه دل ریشه شدست

دم بدم در دلم از غصه نهالی کارم

از درخت غم تو باغ دلم بیشه شدست

بیش ازین تاب جفای تو ندارم جانا

بس که بگداخت سراپای دلم شیشه شدست

متصل میکندش تا که در آرد از پای

غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شدست

ناله ام مطرب و خون باده و چشمم ساغر

یادتو ساقی این بزم و دلم شیشه شدست

گل سرخست رخت یاشده از می گلگون

زعفرانیست رخم یا گل کافیشه شدست

بس که در حسن سراپای تو اندیشه نمود

پای تا سر دل حیرت زده اندیشه شدست

فیض هر روز بنظم غزلی پردازد

سفتن گوهر معنیش مگر پیشه شدست

غزل شمارهٔ ۱۳۶

الهی بکامم شرابی فرست

شرابی زجام خطابی فرست

مرا کشت رنج خمار الست

دگر باره از نو شرابی فرست

دلم تا صفا یابد از زنگ غم

بدردی کشانت که تابی فرست

شد افسرده جانم درین خاکدان

زمهرت بدل آب و تابی فرست

زسر جوش خمخانهٔ حب خویش

بجام شرابم حبابی فرست

بلب تشنهٔ چشمهٔ معرفت

بساقی کوثر که آبی فرست

بعصیان سرا پای آلوده ام

زجام طهورم شرابی فرست

بمعمار میکن حوالت مرا

امیری بملک خرابی فرست

بدل تخم امیدگشتم بسی

بدین کشتزارم سحابی فرست

زدریای غفران و ابر کرم

مرا رحمت بی حسابی فرست

برای براتم ز آتشکده

ز سوی یمینم کتابی فرست

ز قشر سخن فیض دلگیر شد

ز معنای بکرم لبابی فرست

غزل شماره ۱۳۷

عشق بیچون تو یارب در دل من چون نشست

گوهر روحی پاکی بین چه سان در خون نشست

گشت عالم را سراپا جای گنجایش نیافت

غیرصحرای دل من زان درین هامون نشست

اینقدر دانم که جا کرده است در ویرانه ام

می ندانم چون درآمد از کجا و چون نشست

پادشاه عشق بر ملک خرد تا دست یافت

ملک را بگرفت سرتا سر خرد بیرون نشست

هر خردمندی که بوئی از می عشقش شنید

سر بصحرا داد عقل و پهلوی مجنون نشست

جویها از چشم خونبارم روان شد هر طرف

هر که نزدیک من آمد لاجرم در خون نشست

اشک تا سر کرد از چشمم بدورم شد محیط

تیره آه از سینه ام برخواست برگردون نشست

چرخ هر چند از ترحم مهربانی بیش کرد

گرد محنت بر سر و روی دلم افزون نشست

در غزل فکری نباید کرد چندان فیض را

معنی برخاست تا از خاطرش موزون نشست

غزل شماره ۱۳۸

مگو که چهره او را نقاب در

پیشست

ترا زهستی و همی حجاب در پیشست

حجاب دیدن آن روی شرك و خودبینی است

زهستی تو رخش را نقاب در پیشست

وجود او بمثل همچو آب و تو ماهی

خبر زآب نداری و آب در پیشست

گهی به پرده دنیی دری گهی عقبی

بسی زظلمت و نورت حجاب در پیشست

نماید آنکه بود او نه اوست غره مشو

تو تا به آب رسی بس سراب در پیشست

نظر باو نتوان کرد چون زعکس رخش

بدور باش هزار آفتاب در پیشست

نگه باو نتواند رسید چون برهش

زتار زلف بسی پیچ و تاب در پیشست

کتاب حسن بتان صورت است و او معنی

بهوش باش گرت این کتاب در پیشست

چو هوش ماند چون جلوه کرد اینمعنی

اگر محیط شوی اضطراب در پیشست

بس است فیض زاین فن سخن که سامع را

ز شبهه صد سخن بیحساب در پیشست

غزل شمارهٔ ۱۳۹

باز آمدم با نقل و می سرمست از جام الست

باز آمدم با چنگ و نی سرمست از جام الست

باز آمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم

میخانه را عمران کنم سرمست از جام الست

باز آمدم جولان کنم جولان درین میدان کنم

سرها چوکوغلطان کنم سرمست ازجام الست

بی باده مستیها کنم بیخویش هستیها کنم

در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست

درپیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم

درخون خودغلطان شوم سرمست ازجام الست

خود را زخود غافل کنم نقش خودی زایل کنم

لوح سوی باطل کنم سرمست از جام الست

افسانها را طی کنم اسب خرد را پی کنم

تجدید عهد وی کنم سرمست از جام الست

دلرا فدای جان کنم

جان در ره جانان کنم

این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحر عشق بیکران چون فیض گردم بی نشان

خود را نه بینم در میان سرمست از جام الست

غزل شمارهٔ ۱۴۰

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است

زهد خشک را بگذار رحمت خدا عامست

خویش را چه میسوزی زهد را بر آتش ریز

کیسها چه میدوزی نقدها ترا رامست

ذوق می چه نشناسی شعله گر شوی خامی

آنکه مست جانان نیست عارف اربود عامست

عشق کهنه صیادیست ما چو مرغ نو پرواز

خال مهوشان دانه ، زلف دلبران دامست

جوش باده مارانه خم فلک تنگست

پیش ناله مستان غلغل فلک خامست

هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی

آب زندگی باده چشمه خضر جامست

چون چشیدی این باده عیشهاست آماده

جان چو محو جانان شد در بهشت آرامست

پای برسر خود نه دوست را در آغوش آر

تا بکعبهٔ وصلش دوری تو یک گامست

چون زخویشتن رستی با حبیب پیوستی

ورنه تا ابد میسوز کار و بار تو خامست

مستی من شیدا نیست کار امروزی

تا الست شد ساقی فیض دردی آشامست

غزل شمارهٔ ۱۴۱

آن ملاحت که تو داری گهر حسن آنست

ببهایش نرسد هیچ متاع ار همه جانست

ما نداریم متاعی که بود در خور وصلت

تو گران قیمتی و هر چه ترا هست گرانست

با تو سودا نتوانیم مگر لطف کنی تو

کانچه ما رابه ازآن نه همه چیزت به از آنست

بوسهٔ گر براید زلبت سوخته جانی

شود او زنده و جاوید و لب لعل همانست

سهل باشد ز تو سودی ببرد عاشق مسکین

کز عطای تو ترا هیچ نه نقصان نه زیانست

میزند بر لب من دست ادب قفل خموشی

ورنه بسیار سخن هست که محتاج بیانست

حرف سودا سخن سود و زیان هیچ مگو فیض

کاین سخن چون سر سودا زده گوید هذیانست

غزل شمارهٔ ۱۴۲

عشق در راه طلب راهبر مردانست

وقت مستی و طرب بال و پر مردانست

سفر آن نیست که از مصر ببغداد روی

رفتن از جان سوی جانان سفر مردانست

ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی

از سرخویش گذشتن ظفر مردانست

هنر آن نیست که در کسب و فضایل گوشی

به پر عشق پریدن هنر مردانست

همه دلهاست فسرده همه جانها تیره

گرم و افروخته آه سحر مردانست

چشمهٔ کوثر و سرسبزی بستان بهشت

خبری از اثر چشم تر مردانست

گهر اشک ندامت بقیامت ریزد

هر که در فکر شکست گهر مردانست

فیض اگر آب حیات از گهر نظم چکاند

هم از آنروست که او خاک در مردانست

غزل شمارهٔ ۱۴۳

یار را روی دل بسوی منست

منبع لطف رو بروی منست

نظر لطف هر کجا فکند

گوشه چشم او بسوی منست

چشم او ساغر و نگاهش می

لطف و قهرش می و سبوی منست

در لبش آب و شیر و خمر و عسل

آندهان اصل چارجوی منست

وصل او منتهای مقصد ما

جلوه حسنش آرزوی منست

کار من جست جوی او دایم

کار او نیز جستجوی منست

سخنم گفتگوی اوست مدام

سخنش نیز گفتگوی منست

هر کجا فتنهٔ و آشوبیست

شرح احوال تو بتوی منست

ناله گر زخستهٔ شنوی

آن صدائی زهای و هوی منست

هر کجا هر چه هر که میگوید

بیگمان فیض گفتگوی منست

غزل شمارهٔ ۱۴۴

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی

مغز او معلای او صورت او پوست پوست

صورت ار چه شد هویدا لیک سر تا پا قفاست

معنی ارچه شد نهان لیکن سراسر روست روست

معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او

صورت آن پرده او سر معنی اوست اوست

با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه

نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست

عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز

جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست

من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان

از کف بحر معانی روزی من جوست جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی

چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش ره یافتی گفتا نصیبم بوست بوست

غزل شماره ۱۴۵

در صدف جان دردی نیست بجز دوست دوست

آنکه دل از عشق او زنده بود اوست اوست

نغز درین نه طبق نیست بجز عشق حق

هر چه بجز عشق او نیست بجز پوست پوست

قدسهی قامتان زان چمن آراست راست

روی پری پیکران زان گل رو روست روست

عشق مرا پیشه شد در رک و در ریشه شد

نیست منی در میان من نه منم اوست اوست

مهر رخ دوست را سینه من جاست جاست

بر سرخاک رهش دیده من جوست جوست

چون رخ مه طلعتان جان من افروختند

چون کمر دلبران این تن من موست موست

اوست همه عز و نازما همه دل و نیاز

خواری ما بهر ما عزت ما زوست زوست

او همه احسان وجود ما همه جرم و جحود

اوست چنان ما چنین کس چکند خوست خوست

بوی خدا میوزد از نفس اهل دل

نیست سخن شعرفیض عطر از

آن بوست بوست

غزل شماره ۱۴۶

نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست دوست

نیست ما را مائی اگر مائی هست اوست اوست

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی

مغز او معلای او و صورت او پوست پوست

صورت ار چه شد هویدا لیک سرتا پا قفاست

معنی ار چه شد نهان لیکن سراسر روست روست

معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او

صورت او پرده او سر معنی اوست اوست

با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه

نیست تکلیفی برایشان طبعشانرا خوست خوست

عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز

جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست

من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان

ازکف بحر معانی روزی من جوست جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی

چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش دریافتی گفتا نصیب بوست بوست

غزل شماره ۱۴۷

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست

جان باستقبالش آمد آنکه جان ماوای اوست

مژدگانی ده قدومش را که اینک میرسد

آنکه جان مست شراب عشق روح افزای اوست

اینک آمد تا که در جان و دل من جا کند

آنکه هم جان جای او پیوست هم دل جای اوست

اینک آمد آنکه هر جا سرو قدی ماهروی

هر چه دارد از نکوئی جمله از بالای اوست

اینک آمد آنکه جانرا مست چشم مست کرد

آنکه دلها خسته مژگان بی پروای اوست

اینک آمد تا نوازد خاطر هر خسته

کو دلش صفرای او در سرش سودای اوست

اینک آمد تا بریزد جام می در جان و دل

آنکه در سرها خمار

از ساغر و مبنای اوست

اینک آمد ساقی راواق صهبای الست

آنکه هر جا مستی ازنشأه صهبای اوست

در دل هر عاشقی تابی زمهر روی او

در سر هر بیدلی شوری ز استغنای اوست

نالهای زار ما بر بوی گلزار ویست

داغهای سینهٔ ما سایهٔ گلهای اوست

خیز و استقبال کن بس جان و دل درپای ریز

آنکه را جان و دل و تن منزل و ماوای اوست

فیض خامش کن که نتوانی زوصفش دم مزن

آنچه گفتی هم کفی از موجه دریای اوست

غزل شمارهٔ ۱۴۸

ای که سرمیکشی زخدمت دوست

چون کنی دعوی محبت دوست

منفعل نیستی ازین دعوی

شرم ناید ترا زطلعت دوست

نبری امر دوست را فرمان

دم زنی آنگه از مودت دوست

دعوی دوستی کنی وانگاه

نشوی تابع ارادت دوست

دوستی را کجا سزاواری

نیستی چون سزای خدمت دوست

دوست از دوستیت بی زارست

که نهٔ جز سزای لعنت دوست

بر درش بین هزار فرمان بر

سرنهاده برای طاعت دوست

عاشقان بین نهاده جان برکف

از برای نثار حضرت دوست

ما عبدناک گوی بین بی حد

صف زده بر در عبادت دوست

ما عرفناک گو نگر بی عد

وآله کبریا و رفعت دوست

جمع کر و بیان قدس نگر

بر درش می زنند نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی

سر نمی پیچد از مشیت دوست

غزل شمارهٔ ۱۴۹

زار و نزار و خسته ام و بی قرار دوست

از من ای صبا ببر خبری تا دیار دوست

گو یاد کن زحال جگر خستگان هجر

آنشب که هست روز و شب اندر کنار دوست

کی در خور غمست و فراق آنکه سالها

بوده است در نعیم

وصال و جوار دوست

قطع امید کرده زدنیا و آخرت

نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر رهگذار دوست نشسته است منتظر

بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

درگردنت صبا چو تنم خاک ره شود

در کوی دوست ریزش و در رهگذار دوست

ای آنکه واقفی زدرون و برون کار

رمزی بما بگوی ز اسرار کار دوست

جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار دگر

مائیم جانی و دلی و کار و بار دوست

صبر و وفا نیاز وفنا فیض کار ماست

جور و جفا و غنچ و دلالست کار دوست

غزل شمارهٔ ۱۵۰

سرشته اند در گلم الا هوای دوست

سرتا بپای من همه هست از برای دوست

تن از برای آنکه کشم بار او بجان

جان از برای آنکه فشانم بپای دوست

دل از برای آنکه به بندم بعشق او

سر از برای آنکه دهم در هوای دوست

چشم از برای آنکه به بینم جمال او

لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از برای آنکه بدامان او زنم

پای از برای آنکه روم در رضای دوست

گوش از برای حلقه و گردن برای طوف

یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست

در سر خیال و مهر بدل سینه بهر راز

در لب دعا، ثنا بزبان، دیده جای دوست

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا

لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من مبتلا بسی است

بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هر چه میکشی

از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

غزل شمارهٔ ۱۵۱

سرکرده ایم پا

بره جستجوی دوست

کو رهبری که راه نماید بکوی دوست

از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان

خود بی نشان شویم پی جستجوی دوست

با پای او مگر بسپاریم راه او

ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجائی نمیرسیم

کو جذبه عنایتی از لطف خوی دوست

بوئی زکوی دوست گر آید بسوی ما

در یکنفس زخویش توان شد بسوی دوست

چل سال راه رفتی و در گام اولی

ای فیض هیچ شرم نداری زروی دوست

تا چند مست باشی تو از باده هوس

یکجرعه هم بنوش زجام و سبوی دوست

غزل شمارهٔ ۱۵۲

حلقهٔ آن در شدنم آرزوست

بر در او سرزدنم آرزوست

چند بهر یاد پریشان شوم

خاک در او شدنم آرزوست

خاك درش بوده سرم سالها

باز هوای وطنم آرزوست

تا که بجان خدمت جانان کنم

دامن جان بر زدنم آرزوست

بهر تماشای سراپای او

دیده سراپاشدنم آرزوست

دیده ام از فرقت او شد سفید

بوئی از آن پیرهنم آرزوست

مرغ دلم در قفس تن بمرد

بال پر و جان زدنم آرزوست

بر در لب قفل خموشی زدم

سوی خموشان شدنم آرزوست

عشق مهل فیض که با جان رود

زندگی در کفنم آرزوست

غزل شمارهٔ ۱۵۳

بادهٔ تلخ کهنم آرزوست

ساقی سیمین ذقنم آرزوست

زهد ریا عیش مرا تلخ کرد

دلبر شیرین دهنم آرزوست

صحبت زاهد همه خار غمست

شاهد گل پیرهنم آرزوست

خال معنبر برخی چون قمر

زلف شکن در شکنم آرزوست

خیز و لب خود بلب من بنه

بوسه بر آن لب زدنم آرزوست

خیز که از توبه پشیمان شدم

ساقی پیمان شکنم آرزوست

تلخ بگو زان لب و دشنام ده

باده زجام سخنم آرزوست

خیز

و بکش تیغ و بکش تا بحشر

زندگی در کفنم آرزوست

نی غم زر دارم و نی سیم فیض

دلبر سیمین بدنم آرزوست

غزل شمارهٔ ۱۵۴

یک جرعه می زساغر جانانم آرزوست

سر مستئی زمیکنده جانم آرزوست

پائی زدم بدنبی و پائی به آخرت

نی این مرا فریبد و نه آنم آرزوست

از هر دو کون بی خبر و مست بندگی

آزادی زمالک و رضوانم آرزوست

افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس

از جانب یمن دم رحمانم آرزوست

آب حیات هست نهان در دهان یار

بوس لبی و عمر فراوانم آرزوست

زان چشم غمزهٔ و زمژگان ستیزهٔ

تنگ شگر از آن لب و دندانم آرزوست

شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد

مستی زجام لؤلؤ و مرجانم آرزوست

من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار

سرتا کنم نثار به سامانم آرزوست

بنما ز زیر زلف سیه عارض چو مه

کز کفر توبه کردم و ایمانم آرزوست

لب نه مرا بلب که کشم آب زندگی

در عین نور چشمهٔ حیوانم آرزوست

از دست زاهدان تر و زاهدان خشک

صحرا و کوه و ناله و افغانم آرزوست

از دیده خون ببارم تا جان شود روان

چون فیض اجر خون شهیدانم آرزوست

غزل شمارهٔ ۱۵۵

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست

گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست

بر تنم سر سرنگون شو شور عشقش بجاست

دیده ام گو غرق خون شو حسرت دیدار هست

در کدوی سر شراب عشق و در دل مهر دوست

در درون عاشقان میخانه و خمار هست

گه خیال روی او گاهی خیال خوی او

در سر شوریده عشق بهشت و نار

هست

هم دل و هم جان فداکن یار هم جان و دلست

جان بر جانان فراوان دل بر دلدار هست

ای که نظاره بگلهای گلستان میکنی

دیدهٔ جانرا جلا ده در دلت گلزار هست

بار تن بر جان منه گر بار خواهی بر درش

کافرم من گر گران جانرا بر او بار هست

بر دل و جان کن گوارا هر چه آید از حبیب

درد خوشتر آدمی را درد کی در کار هست

فیض پندارد کسی از حال او آگاه نیست

حرف رندیهای او بر سرهر بازار هست

غزل شمارهٔ ۱۵۶

بیا که از ازلم با تو آشنائی هست

زعکس روی تو در دیده روشنائی هست

بدل زچشم خرابت خرابی و مستی

بجان زباده لعل تو جانفزائی هست

زتاب زلف تو گر دل بخویش می پیچد

زلعل دلکشت اسباب دلگشائی هست

مرا زشیوه بیگانگیت باکی نیست

میان عشق من و حسنت آشنائی هست

اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست

ولیک دامن لطف ترا رسائی هست

زسنگ قهر تو بر دل شکستی ار آید

زلطفهای لطیف تو مومیائی هست

دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام

زپای تا سرت آئین دلربائی هست

سزد که فخر کند بر شهان گدای درت

که پادشاهی عالم درین گدائی هست

نمیرسد بجدائی غمی درین عالم

چه هر کجا که غمی هست در جدائی هست

چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیست

ترا وفای مراعات بیوفائی هست

نیازمند خدا از دو کون مستغنی است

که هر چه در دو جهان هست در خدائی هست

توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد

رساست دست کسی را که پارسائی هست

توانی آنکه کنی بر دو کون

پادشهی

اگر ترا بسر خویش پادشاهی هست

سجود شکر بود فرض بی نوایانرا

هزار راحت در رنج بینوائی هست

اگر چه فیض بمقصود ره نمیداند

ولیک در طلبش نور رهنمائی هست

غزل شمارهٔ ۱۵۷

بهر گلی اگرم ناله و نوائی هست

بجان تو اگرم جز تو مدعائی هست

مگو مگو زکجا آمدی کجا رفتی

ببین ببین که بجز سایه تو جائی هست

مگو مگو بجهان آشنا کرا داری

ببین ببین بجهان جز تو آشنائی هست

مرا بغیر هوای تو و رضای تو

هوای دیگر اگر هست و مدعائی هست

هوا بسر نرسانم بمدعا نرسم

چه مدعا چه هوا جز تو روی ورائی هست

بخاک درگه تو گر روم بجای دگر

کجا روم بجز این آستانه جائی هست

مقابل گل رویت نشینم و نالم

چو عندلیب که در گلشن نوائی هست

وصال دوست چو خواهی بساز با غم دوست

چو گنج باشد ناچار اژدهائی هست

اگر جهان همه بیگانه شد زفیض چه باک

چو التفات نهان تو آشنائی هست

غزل شمارهٔ ۱۵۸

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست

مرو مرو که ترا نیز مدعائی هست

بیا بیا که هنوزم نفس درآمدنست

ببار بر سر من گردگر بلائی هست

بکش بکش که نهم خنجر ترا گردن

کشم کشم دگرت نیز اگر جفائی هست

بکن بکن بمن خسته آنچه نتوان کرد

بجز دوا اگر این درد را دوائی هست

بکن بکن که جفای ترا نهادم سر

مکن وفا و مروت گرت وفائی هست

ممان ممان زمن خسته هیچ رسم و اثر

بکن را بیخ و بنم عشق را جزائی هست

بگو بگو بوصالت که سخت سوگندیست

شب فراق ترا هیچ انتهائی هست

وفای وعده

ندارد طمع زخوی تو فیض

مرا بس است گرت وعدهٔ وفائی هست

غزل شمارهٔ ۱۵۹

ما را با دوست آشنائیست

از دل روش روشنائیست

در صورت اگر چه بس حقیریم

ما را بر دو کون پادشاهیست

آنکس که ز شهر ماست داند

کاین گوهر قیمتی کجائیست

ما را نتوان خرید ارزان

درّ صدف بلا بهائیست

این گوهر شب چراغ درویش

از مخزن خاص کبریائیست

بر ما دو جهان برند حسرت

این عشق عنایت خدائیست

گر پادشهی کنیم شاید

ما را بر او ره گدائیست

این فیض که حق بفیض بخشد

بر جان شکسته مومیائیست

غزل شمارهٔ ۱۶۰

در پردهٔ حسن دلربا کیست

این رشته بدست شاهدان نیست

من بیخبرم زخویش و او مست

هشیار میان ما و او کیست

معشوق که عشق چیست یا رب

این می زکجا و این چه مستی است

در چشم خوش بتان چه نشأه است

این می زکف کدام ساقیست

این روشنی از کدام خورشید

این آب زچشمهٔ که جاریست

دیده است برآب کس چنین نقش

مشاطهٔ حسن نو خطان کیست

بیماری چشم گلرخان را

در پردهٔ دلبری سبب چیست

در هر نگهی هزار فتنه

این معجزهٔ کدام عیسی است

یک تیر آید بصد نشانه

زه زه زکمان و بازوی کیست

هشدار که دیگریست دلبر

دریاب که عشق ما حقیقی است

در حسن بتان تجلی اوست

حق باشد این عشق و حق پرستیست

حسن از حق است و عشق از حق

نامی بر ما زعشق بازیست

ای شاهد شاهدان عالم

معشوق بجز تو در جهان کیست

فرهاد تو صد هزار شیرین

مجنون تو صد هزار دلیل است

ای فیض خراب عشق میباش

آبادی ما در این خرابیست

از

خود بگذر بعشق پیوند

باقی عشقست و جمله فانیست

غزل شمارهٔ ۱۶۱

از دل مقصود عشق بازیست

تا ظن نبری که عشق بازیست

گر غرقه بخون دیده باشد

پیراهن عاشقان نمازیست

یک مصلحت از جفای خوبان

رفتن بحقیقی از مجازیست

بر وجه مجاز جلوهٔ حسن

تعلیم طریق عشق بازیست

ورزیدن بندگیست مطلوب

گر عشق حقیقی از مجازیست

ناکامی عاشقان بود کام

ناسازی عشق کارسازیست

بیماری عشق تندرستی است

پستی در عشق سرفرازیست

سرمایهٔ عاشقان نیازست

پیرایهٔ حسن بی نیازیست

هر کس سخنی که داشت طی شد

افسانهٔ ما بدین درازیست

جان بر سر عشق شاهدان نه

ای فیض شهید عشق غازیست

غزل شمارهٔ ۱۶۲

بخیالت نمی توانم زیست

بی جمالت نمی توانم زیست

تشنهٔ بادهٔ وصال توام

بی وصالت نمی توانم زیست

بی جمال تو نیست ار امم

با جمالت نمی توانم زیست

هر چه با بنده میکنی نیکوست

بی فعالت نمی توانم زیست

زان دهان تلخ و شور و شیرینت

بی مقالت نمی توانم زیست

از لبت آب زندگی خواهم

بی زلالت نمی توانم زیست

شربتی زان لبم حوالت کن

بی نوالت نمی توانم زیست

جای جولان تست عرصهٔ دل

بی مجالت نمی توانم زیست

پای دل را بزلف خویش ببند

بی عقالت نمی توانم زیست

غم عشقش کمال تست ای فیض

بی کمالت نمی توانم زیست

غزل شمارهٔ ۱۶۳

آنکه پنهانست از چشم کسان پیداست کیست

در دل هر ذره خورشید نهان پیداست کیست

آنکه دارد آسمانرا تا نیفتد بر زمین

هم زمین را تا بجنبد هر زمان پیداست کیست

سر نه پیچد هیچیک از حلقه فرمان او

کارفرمای زمین و آسمان پیداست کیست

آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدائی

باز

در پیدا و پیدائی نهان پیداست کیست

ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما

در عیان پیدا و در پنهان عیان پیداست کیست

آنکه او پیداست چون خورشید نزد عارفان

در نقاب از دیده نامحرمان پیداست کیست

آنکه روی گلعذارانرا طراوت داد و رنگ

تا بریزد آب و رنگ عاشقان پیداست کیست

آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست

هر جمیلی می دهد از وی نشان پیداست کیست

آنکه بهر او زمین بی خود فلک سر گشته است

کوه ازو نالان و دریا در فغان پیداست کیست

آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند

در دل دانا نهان از جاهلان پیداست کیست

آنکه شوری در دل هر ذره افکنده است

جمله عالم زوست در آه و فغان پیداست کیست

آنکه جسم و جان ازو پیدا و او از جسم و جان

ذات پاک او بری از جسم و جان پیداست کیست

آنکه او آئینه کونست و کون آئینه اش

برضمیر بی غبار عارفان پیداست کیست

آنکه مقصود منست از گفتن بیت و غزل

نزد صاحب دل چو خورشید جهان پیداست کیست

گرنداند اهل شک فیض از که میگوید سخن

نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست کیست

غزل شماره ۱۶۴

در پرده عاشقی نهان کیست

در جلوه دلبری عیان کیست

حسن و احسان چو جمله از تست

محبوب بجز تو در جهان کیست

نگذاشت چو غیرت تو غیری

ما و من و او و این و آن کیست

عاشق چو توئی عشق و معشوق

لیلی که وقیس در جهان کیست

عالم چو ثنای تست یکسر

آن مثنی بی لب و دهان کیست

مثنی توئی و ثناء جز تو

آنرا که ثنا کنند

آن کیست

پنهان بجهان تو و عیان تو

غیر از تو عیان که و نهان کیست

هجر و وصل تو هر که داند

داند نیران چه و جنان کیست

خود را چه شناخت فیض دانست

فانی که و هست جاودان کیست

غزل شمارهٔ ۱۶۵

آمرزش من از تو خدایا غریب نیست

از بنده جرم و عفو زمولا غریب نیست

وهابی و جوادی معطی ذوالمنن

بنوازی ار بلطف گدا را غریب نیست

افتاده ام بخاک درت از ره نیاز

راهم دهی بعالم بالا غریب نیست

سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی

گر بگذری ز جرم برایا غریب نیست

از بنده دور نیست که جرم و خطا کند

بخشیدن از خدای تعالی غریب نیست

اقرار میکنم به گناهان خویشتن

رحمی کن ای کریم و ببخشا غریب نیست

گر طاعتم سزا نبود رایگان ببخش

کالاوریش صاحب کالا غریب نیست

گر معصیت سزا نبود معصیت مبین

بیچارگی ببین ز تو اینها غریب نیست

از من غریب نیست که سوزم در آتشت

ور تو دهی بنزد خودت جا غریب نیست

از حد خود زیاده اگر میکنم طلب

در حضرت کریم تمنا غریب نیست

فیضست و درگه تو ازین در کجا رود

الحاح بر در تو خدایا غریب نیست

دارم محبت نبی و خاندان او

گر در جوارشان دهیم جا غریب نیست

غزل شمارهٔ ۱۶۶

اینجهانرا غیر حق پروردگاری هست نیست

هیچ دیاری بجز حق در دیاری هست نیست

عارفان را جز خدا با کس نباشد الفتی

عاشقانرا غیر ذکر دوست کاری هست نیست

حق شناسانرا که بر باطل فشاندند آستین

غیر کارحق و بارش کار و باری هست نیست

دل بعشق حق بیند از غیر حق بیزار

شو

غیرعشق حق و حق کاری و باری هست نیست

مست حق شو تا که باشی هوشیار وقت خود

غیر مستش در دو عالم هوشیاری هست نیست

اختیار خود باو بگذار و بگذر زاختیار

بنده را جز اختیارش اختیاری هست نیست

گر غمی داری بیار و عرض کن بر لطف او

خستگانرا غیر لطفش غمگساری هست نیست

روزگار آنست کان با دوست می آید بسر

غیر ایام وصالش روزگاری هست نیست

عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود

جز زمان بندگی لیل و نهاری هست نیست

بیغمانی را که جز تن پروری کاری نبود

بنگر اندر دستشان از تن غباری هست نیست

آنکه را آگه شد از تقصیر خود در کار حق

جز دل بیمار و چشم اشکباری هست نیست

سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق

غیرخالص روز محشر در شماری هست نیست

این عبادتها که عابد در دل شب میکند

گر نباشد خالص آنرا اعتباری هست نیست

فیض در دنیا برای آخرت کاری نکرد

مثل او در روز محشر شرمساری هست نیست

آه میکش ناله میکن شعر میگو مینویس

رفتگانرا غیر دیوان یادگاری هست نیست

غزل شمارهٔ ۱۶۷

جان بجانان عرض کردن عاشقانرا عار نیست

مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست

هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند

راه حق منصور را جز نردبان دار نیست

مستی جام هوا بنگر که غیر از جام دوست

در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست

خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق

در همه روی زمین یکدیدهٔ بیدار نیست

عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست

عاشقانرا

بار هست و عاقلانرا بار نیست

عشقت اندر دوزخ اندازد که لذت میبری

در بهشتت گر دهد جا عقل بی آزار نیست

اندکی آزار بسیار است از بیگانگان

گر کند آن آشنا بیرون زحد بسیار نیست

هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو

سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای عشق

در جهان جز عشق یار و مونس و غمخوار نیست

غزل شمارهٔ ۱۶۸

غیردلدار وفا دار کسی دیگر نیست

نیست اغیار بجز یار کسی دیگر نیست

نیست در راسته بازار جهان غیریکی

خویشرا اوست خریدار کسی دیگر نیست

دیده دل بگشا تا که به بینی بعیان

که بجز واحد قهار کسی دیگر نیست

اوست باقی و دگرها همه دروی فانی

اوست در جمله نمودار کسی دیگر نیست

اهل عالم همه مستند زصهبای فنا

غیر آن ساقی هشیار کسی دیگر نیست

چشم بر هر چه گشودیم ندیدیم جز او

شد یقین آنه درین دار کسی دیگر نیست

هانکه بازی ندهد عشوه بیگانه ترا

آشنا اوست جز او یار کسی دیگرنیست

کو کسی تا که کند غور سخنهای مرا

بجز از صاحب گفتار کسی دیگر نیست

فیض از صاحب گفتار مزن دم زنهار

غیر دیّار در این دار کسی دیگر نیست

غزل شمارهٔ ۱۶۹

چون توان بود در آنجای که آسایش نیست

یا بگنجید بسوفار که گنجایش نیست

چه دهی دل بسرائی که دل از وی بکند

یا نهی رخت بدان خانه که آسایش نیست

هر که او عاقبت اندیش بود دل ننهد

در مقامی که بقا را ره گنجایش نیست

نعمت دینی دون هیچ نگیرد دستت

بعبث دست میالا که جز آلایش

نیست

مال و جاهی که بر آن روز بروز افزائی

کاهش جان بود آن مایهٔ افزایش نیست

خویشتن را بفسون و حیل آراسته است

نخری عشوهٔ دنیا که جز آرایش نیست

هر که را زینت این زال دل از جا ببرد

خون رود از نظر و فرصت پالایش نیست

دست مشاطه نیارد رخ دنیا آراست

زال بد منظر دون قابل آرایش نیست

هست زندان خردمند و بهشت نادان

نزد ارباب بصر قابل آسایش نیست

هر چه در دین کندت سود بجا آور زود

ور زیانست بمان حاجت فرمایش نیست

طاعت حق کن و بگذر ز شمار طاعت

ره مپیما و برو فرصت پیمایش نیست

منشین شاد و مجو خاطر جمع و دل خوش

فیض ازین مرحله کاین منزل آسایش نیست

غزل شمارهٔ ۱۷۰

تا نگذرد زنام سزاوار نام نیست

تا معترف به نقص نباشد تمام نیست

ای نامور ز پیش و پس خویش کند حذر

جائی مدان که بهر شکار تو دام نیست

عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگی

بی معرفت عبادت عابد تمام نیست

از دینی اکتفا به تمتع کن و بمان

کین ناقبول قابل عقد دوام نیست

کامی مجو زدهر که نا کامیست کام

کامی که دل درو نتوان بست کام نیست

کس را نه کام داده نه ناکام کرده اند

فرقی درین میان خواص و عوام نیست

بهر خواص گر چه بود لطف های خاص

بهر عوام نیز بود آنچه عام نیست

دارد مصیبتی همه لیک مختلف

تلخست احتمال مصیبت چو عام نیست

حزن و سرور را بمساوات داده اند

گر چه تفاوتی است که خواجه غلام نیست

زاهد کجا و عاشق شوریده سر کجا

هرگز میان این دو نفر التیام نیست

بگذر بخیر دشمن و بر ما مکن سلام

سالم چو نیستیم ز شرط سلام نیست

غافل ز ذکر حق نشوی فیض یکنفس

بی ذکر مستدام عبادت تمام نیست

غزل شمارهٔ ۱۷۱

عاشقانرا در بهشت آرام نیست

عشقبازی کار هر خود کام نیست

پختهٔ باید بلای عشق را

کار این سودا پزان خام نیست

چارهٔ عاشق همین بیچارگیست

همدمش جز بخت نافرجام نیست

کام نتوان یافتن در راه عشق

غیر ناکامی درین ره کام نیست

دست باید داشتن از ننگ و نام

عشق را عاری چو ننک و نام نیست

زین شب و روز مکرر دل گرفت

ایخوش آنجائی که صبح و شام نیست

خوبتر از خال و زلف دلبران

دانهٔ مردم ربا و دام نیست

آبروی نیکوان دلدار ماست

لیک با این خاک شینان رام نیست

تا وصالش دست ندهد فیض را

این دل سرگشته را آرام نیست

غزل شمارهٔ ۱۷۲

یک محرم راز در جهان نیست

یک دوست بزیر آسمان نیست

غیر از غم عشق همدمی کو

کز صحبت آن دلم گران نیست

فریاد زدست این کرانان

جانرا از عذابشان امان نیست

من طاقت احمقان ندارم

جز مرک سزای احمقان نیست

یارب یا رب غم تو خواهم

دل جز بغم تو شادمان نیست

تا یافت بکوی عشق راهی

دل را غم جان سرجهان نیست

خود جان جهان جهان جان شد

دل بستهٔ انی جهان و جان نیست

شور عشقی چو هست در سر

دلرا پروای این و آن نیست

جائی نتوان نشست ای فیض

کافسانهٔ عشق در میان نیست

غزل شمارهٔ ۱۷۳

کس نیست کز غم تو دلش پاره پاره نیست

لیکن چو چاره کزغم عشق تو چاره

نیست

تا کی جفا کنی صنما از خدا بترس

آخر دلست جای غمت سنگ خاره نیست

هر دم هزار چاره کنی در جفای ما

ما را ولی زدست جفای تو چاره نیست

شاید که روز حشر نپرسند جرم ما

در عشق سوختیم عقوبت دوباره نیست

دل بر هلاک نه بعثب دست و پا مزن

کاین قلزم هوا و هوس را کناره نیست

ای فیض عشق ورز که عشقست هرچه هست

آن دل که عشق نیست درو هیچ کاره نیست

گر جان طلب کند زتو جانان روان بده

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

غزل شمارهٔ ۱۷۴

ما را که نوای بی نوائیست

مستی ز شراب کبریائیست

تا حشر بخویشتن نیائیم

هشیار و یا زحق جدائیست

ساقی قدحی بده که مستی

بهتر زعبادت ریائیست

ما معتکفیم در خرابات

ما را چه مجال پارسائیست

از ما طمع صالح خامیست

مستیست چه جای خودنمائیست

بیگانه مباش زاهد از ما

ما را با دوست آشنائیست

ای فیض ازین صریح تر گوی

ما را از دوست کی جدائیست

غزل شمارهٔ ۱۷۵

دل گرفتار ماه سیما ئیست

جان هوادار سرو بالائیست

گه جنون گاه عقل و گه مستی

در دل تنگ ما تماشائیست

در غم عشق هر پری روئی

سرشوریده سر بصحرا ئیست

بر سرراه هر هلال ابروی

از هجوم نظاره غوغائیست

بر سرکوی هر بتی مه روی

هر طرف زآب چشم دریائیست

از لب لعل هر شکر دهنی

در دل هر کسی تمنائیست

نه همین فیض مست و شیدا شد

که بهر گوشه مست و شیدائیست

غزل شماره ۱۷۶

گذشت آن گل و حسرت بیادگار گذاشت

برفت از نظر عندلیب و خار گذاشت

چو آسمان بسرم سایه فکند از لطف

بعزتم

ززمین بر گرفت و خوار گذاشت

چشید ذوق وصالش چو دل نهان گردید

ببرد لذت مستی ز سرخمار گذاشت

ربود چون زمیان دل کناره کرد از من

وفا و مهر بیکباره بر کنار گذاشت

شکفت غنچه دل از گشاد چهره او

ولی برشته جان عقده بی شمار گذاشت

مثال زینت دنیاست حسن مهرویان

خوش آنکه زین دو گذشت و باختیار گذاشت

بفیض گفتم خوبان وفا نمیدارند

ببین چگونه ترا زارو دلفکار گذاشت

غزل شمارهٔ ۱۷۷

بمرد رستم زال و زتن غبار گذاشت

ببرد حسرت و عبرت بیادگار گذاشت

خوشا کسی که چو رو کرد سوی او دنیا

باختیار گذشت و باختیار گذاشت

بدا کسی که طلب کرد و دل بدنیا بست

باختیار گرفت و باضطرار گذاشت

گذاشت هر که بجز کرد گار حسرت بود

خوشا کسی که دلش را بکردگار گذاشت

فلک نگردد الا بمدعای کسی

که کار خویش بخلاق کار و بار گذاشت

چو اختیار ندادند بنده را در کار

خنک کسی که بمختار اختیار گذاشت

چو فیض هر که بدنیا نبست دل جان برد

دعای خیر زنیکان بیادگار گذاشت

غزل شمارهٔ ۱۷۸

عشق آمد و اختیار نگذاشت

در کشور دل قرار نگذاشت

از جان اثری نماند در تن

وزخاک تنم غبار نگذاشت

کیفیت چشم پرخمارت

در هیچ سری خمار نگذاشت

پنهان میخواست دل غمت را

این دیدهٔ اشگبار نگذاشت

تا جلوه کند درو جمالت

اشگم در دل غبار نگذاشت

عبرت نتوان گرفت از دهر

چون فرصت اعتبار نگذاشت

نشگفته بریخت غنچه دل

تعجیل خزان بهار نگذاشت

رفتم که بپاش جان فشانم

دستم بگرفت و یار نگذاشت

رفتم که کنم شکایت از فیض

کوتاهی روزگار نگذاشت

غزل شماره ۱۷۹

غنیمتی است دمی کان بفکر کار گذشت

فتاد

در سر این غم که روزگار گذشت

نداشت درد ولی درد کرد بیدردی

نکرد کار ولیکن بدرد کار گذشت

بکار دوست نپرداخت لیک شد غمناك

که روزگار چرا بی حضور یار گذشت

بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست

تو مغتنم شمر آن دم که هوشیار گذشت

تومغتنم شمر آن دم زبهر استغفار

که آن هم ار نکنی کار زاعتذار گذشت

تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست

مگو چه کار کند کس چه وقت کار گذشت

بفکر کاری فتادی کنون بکن کاری

که وقت میگذرد نفخهای یار گذشت

بگیر نفخهٔ از نفخ های ربانی

وگرنه عمر تو امسال همچو پار گذشت

بفکر کار فتادی بگنج ره بردی

تو میر گنج شو اکنون که رنج مار گذشت

بکار کوش و بمان فکر کارهان ای فیض

گذشت آنچه برین خاطر فکار گذشت

غزل شمارهٔ ۱۸۰

بزهر آلوده مژگان خواهدم کشت

طبیب من بدرمان خواهدم کشت

ندارد هیچ پروائی دل من

تغافلهای جانان خواهدم کشت

بنازی یا نگاهی سازدم کار

بلطفی یا باحسان خواهدم کشت

بخوابم دوش حرف وصل میگفت

مگر امروز هجران خواهدم کشت

ملامت گو چه میخواهد زجانم

کرانی زین کرانان خواهدم کشت

مگر اینان بشیرینی کشندم

وگرنه زهر آنان خواهدم کشت

برسوائی و شیدائی زن ای فیض

وگرنه درد هجران خواهدم کشت

غزل شمارهٔ ۱۸۱

کار جان را تن ندادم روزگار از دست رفت

دست در کاری نزد دل تا که کار از دست رفت

جان نشد در کار جانان بار تن جان برنداشت

دل پی هر آرزو شد کار و بار از دست رفت

عمر در بیهوده شد صرف و نشد کاری تمام

روزگار دل سر آمد روزگار از دست رفت

پار

میگفتم که در آینده خواهم کرد کار

سربسر امسال وقتم همچو پار از دست رفت

فرصت آن نیست ساقی باده در ساغر کنی

تا کنی سامان مستی نوبهار از دست رفت

کو تهی عمر ببن با آنکه بهر عبرتست

تا گشودی چشم عبرت روزگار از دست رفت

گوش بر گلبانگ بلبل تا نهادی گل گذشت

چشم تا بر گل گشادی نوبهار از دست رفت

وصل جانان گر شوی روزی بروزی یا شبی

تا که شرمی بشکند لیل و نهار از دست رفت

آمدم تا شهریار از شوق روی شهریار

در نظاره شهریارم شهریار از دست رفت

نقش عالم را بمان در وی نگاریرا بجو

گر نظر برنقش افکندی نگار از دست رفت

با دلم کردم قرار آنکه باشم برقرار

چون بکوی او رسیدم آن قرار از دست رفت

از متاع این جهان کردم غم او اختیار

اختیار غم چو کردم اختیار از دست رفت

جان من بگداختم در هجر رویت چارهٔ

چارهٔ تا میکنی فکر این کار از دست رفت

گفت گو بگذار با خلق و بحق رو آر فیض

پا بکش از صحبت اغیار یار از دست رفت

غزل شمارهٔ ۱۸۲

چو دل قرار در آن زلف بیقرار گرفت

جنون عشق زدست دل اختیار گرفت

قرارگاه بسی جستم و نشد حاصل

به بی قراری آخر دلم قرار گرفت

سپاه حسن بفن ملک دل گرفت از من

باختیار ندادم به اضطرار گرفت

زعلم دم نزنم یاز عقل لاف دگر

که هر چه بود مرا زین متاع یار گرفت

مراز کشتهٔ امسال هیچ نیست بدست

زپیش حاصل صدساله عشق یار گرفت

در آن بدم که مگر پی بسر کار برم

که

سرّ کار زدستم عنان کار گرفت

بر آن شدم که زدهر اعتبار بستانم

چنان شدم که زمن دهر اعتبار گرفت

خیال بستم کز دل غبار بزدایم

ازین خیال که بستم دلم غبار گرفت

بیا بیا زسخن های فیض فیض ببر

که هر چه گفت و نوشت او زکردگار گرفت

زپیش خویش نگوید حدیث و بنویسد

که در طریق ادب راه هشت و چارگرفت

غزل شماره ۱۸۳

هر که در دوست زد دامن احسان گرفت

و آنکه در دوستی مایه عرفان گرفت

دوستی کردگار معرفت آرد بیار

هر که از این تخم کشت حاصل از آن گرفت

ار در احسان هر انک روی بمقصود کرد

دید جمال خدا حسن زاحسان گرفت

هر که بدو داد تن مایه ایمان ستد

وانکه بدو داد دل در عوضش جان گرفت

آنکه بدو داد جان زنده جاوید شد

عمر دو روزینه داد عمر فراوان گرفت

هر که زدنیا گذشت لذت عقبی چشید

وانکه زعقبی گذشت کام زجانان گرفت

آنکه باخلاص داد در ره او هر چه داشت

قطره بدریا گذشت بهره زعمان گرفت

نیک و بد هر که هست سوی خودش عایدست

هر چه در امروز کرد روز جزا آن گرفت

در ره عرفان و عشق فیض بسی سعی کرد

تا که بتوفیق حق عشق زعرفان گرفت

غزل شمارهٔ ۱۸۴

بر سر راهش فتاده غرق اشگم دید و رفت

زیرلب بر گریهٔ خونین من خندید و رفت

از دو عالم بود در دستم همین دین و دلی

یکنظر دردیده کردآن هر دون رادزدید ورفت

گرچه دل از پادرآمد در ره عشقش ولی

اندرین ره میتوان درخاک و خون غلطید و رفت

بر سربالینم آمد گفتمش یکدم بایست

تا که جان

بر پایت افشانم زمن نشنید و رفت

جان بلب آمد زیاد آن لبم لیکن گرفت

از خیالش بوسهٔ دل جان نو بخشید و رفت

اینجهان جای اقامت نیست جای عبرتست

زینتش را دل نباید بست باید دید و رفت

فیض آمد تا زوصل دوست یابد کام جان

یکنظر نادیده رویش جان و دل بخشید ورفت

غزل شمارهٔ ۱۸۵

دوش از من رمیده میرفت

دامان زکفم کشیده میرفت

میرفت و مرا به حسرت از پی

دریا دریا زدیده میرفت

میرفت به ناز و رفته رفته

آرام دل رمیده میرفت

میرفت و دل شکسته از پی

نالان نالان طپیده میرفت

میرفت و روان روان بدنبال

تن در عقبش خمیده میرفت

میرفت سرور و شادمانی

از سینه مرا و دیده میرفت

میرفت بیاد هجرش از پی

هوش از سر من پریده میرفت

میرفت و فغان من بدنبال

او فارغ و ناشنیده میرفت

میرفت و منش فتاده در پی

صد پرده من دردیده میرفت

میرفت و جهان جهان تغافل

گفتی که مرا ندیده میرفت

میرفت بصد هزار تمکین

سنجیده و آرمیده میرفت

کس سرو چمن چمان ندیده است

آنسو روان چمیده میرفت

حیف است که بر زمین نهد پای

ای کاش فرا ز دیده میرفت

بس فیض ز رفتنش غزل کاش

در آمدنش قصیده میرفت

غزل شمارهٔ ۱۸۶

از من و ما نمی توانم گفت

صفت لا نمی توانم گفت

شمهٔ گر بگویم از اسما

از مسمی نمی توانم گفت

وصف آن بیجهت مپرس از من

حرف بی جا نمیتوانم گفت

گفتنی نیست وصف او نه همین

من تنها نمی توانم گفت

سخن از راز دل مپرس که من

این سخن ها نمیتوانم گفت

گفته بودم که گویمت غم دل

گفتم اما نمیتوانم گفت

پیش چشمم زبسکه موج زنست

حرف دریا نمیتوانم گفت

بر دلم بسکه تنگ شد زغمش

حرف صحرا نمیتوانم گفت

از

من مست حرف عقل مپرس

که من اینها نمیتوانم گفت

این بلاها که فیض دید از عشق

هیچ جا وا نمی توانم گفت

غزل شماره ۱۸۷

من کجا جان برم زدست غمت

وه که با من چه میکند ستمت

بغمت جان دهم که در محشر

باشم از خیل گشتگان غمت

چون شوم خاک در ره تو فتم

تا قیامت سر من و قدمت

غمزه ات گه ستم کند بر من

داد من گاه خواهد از ستمت

ستمت هر چه میکند کرمست

حاشا لله چها کند کرمت

ستمی دم بدم کرامت کن

ای کرمها خجل بر ستمت

سخن عشق چون تو بسی فیض

لوح سوزد ز آتش قلمت

غزل شماره ۱۸۸

زشور عشق مرا در سرست شور قیامت

تو ای که عشق نداری برو براه سلامت

قیامتی است بهرگام راه عشق و بهشتی

خنک کسی که قیامت بدید تا بقیامت

کمان عشق حریفی کشد که باک ندارد

شود اگر هدف صدهزار تیر ملامت

هزار خوف و خطر هست گرچه در ره عشق

ولی زعشق توان یافت عزو جاه و کرامت

نبی زعشق نبی شد ولی زعشق ولی گشت

زعشق یافت نبوت زعشق رست امامت

چه عشق هست ترا هر چه هست در دو جهان

چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت

حیات عشق و مماتست عشق و عشق نشورست

نعیم عشق و جحیمست عشق و عشق قیامت

حساب عشق و کتابست عشق و عشق ترازو

صراط عشق و نجاتست عشق و عشق ندامت

وسیله عشق ولوا عشق وعشق حوض و شفاعت

درخت طوبی عشقست و عشق دار قیامت

لقای حق نبود غیرعشق پاک زاغراض

چوفیض عشق بود زارنمیبری توغرامت

غزل شمارهٔ ۱۸۹

جمال تو عرصاتست

و قامت تو قیامت

بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت

وصال تست بهشت و فراق تست جهنم

وصال تست غنیمت فراق تست غرامت

وصال تست سعادت فراق تست شقاوت

وصال تست سلامت فراق تست سآمت

دمی زعمر که آن بی لقای تو گذرانم

تدارکش نتوانم نمود تا بقیامت

ترا چه کم که مرا نیست تاب دیدن رویت

زعجز شب پرهٔ آفتاب را چه ملامت

ترا چه غم که بمیرد هزار همچو من از غم

مراست غم که مبادا ترا کنند ملامت

زمرگ باک ندارم در آن غمی که نشیند

بخاکم ار گذری بر دلت غبار ندامت

کرامتیست کسی را که میرد از غم عشقی

چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت

اگر بلطف نوازی و گر بقهر گدازی

نکوست هر چه بمن میکنی سریق سلامت

شب فراق غمت لطفها که با دل من کرد

حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت

خدنگ غمزهٔ پی در پی تو روز وصالست

تمام راحت دل شد چه معجز است و کرامت

بمیر در غم او فیض تا که جان بری از مرگ

بباز در قدمش تا که سر بری بسلامت

غزل شمارهٔ ۱۹۰

بالا بلائی قامت قیامت

شمشاد را کو این قد و قامت

در شام زلفت خورشید تابان

پنهان در آن شب روز قیامت

چو گان شد آنزلف برخال یعنی

بردی زخوبان کوی کرامت

زان غمزه گویم با چشم و ابرو

سحری سراپا چشمی تمامت

آن دل که باشد درشام زلفت

دیگر نخواهد صبح قیامت

شیرین لبانی شکر دهانی

آرام جانی ای جان غلامت

آئی بر من روح روانی

برخیزی از جا شور قیامت

در جلوه آمد ای فیض

آن یار

بگذر زمسجد بگذار امامت

بگذر زمحراب بنمود ابرو

بگذارد آنرا افراخت قامت

غزل شمارهٔ ۱۹۱

روم از هوش اگر بینم بکامت

ندارم طاقت شرب مدامت

خیالت گَر بخاطر بگذرانم

روم از خویشتن بیرون تمامت

نمی یارم بنزدیک تو آمد

که دورست از طریق احترامت

نیم چون قابل بزم وصالت

ببو خرسندم و تکرار نامت

خوشا آن سر که در پای تو باشد

خوشا آن چشم که بیند صبح و شامت

بخود دیگر نیاید تا قیامت

سری کو جرعه نوشد زجامت

شود آزاد از دنیا وعقبی

اگر مرغ دلی افتد بدامت

مبارک طایری فرخنده مرغی

که صبح و شام گردد گرد بامت

چو برخاک رهی افتد گذارت

نهم آنجا جبین بر نقش گامت

کنم جانرا فدای خاک پایش

کسی کارد بنزد من پیامت

جهانی پر شود از نقل و باده

کند چون ناقلی نقل کلامت

سلامت در سلامت باشد او را

که روزی گردش روزی سلامت

ندانم تا چه مستی ها کند فیض

چه گوئی کیست یا چیست نامت

سخن کوته کنم تا کس نگوید

که چند و چند ازین گفتار خامت

غزل شمارهٔ ۱۹۲

رفتار آشوب بالا قیامت

رفتار سر کن بنما قیامت

پیدا شدی شد خورشید پنهان

پنهان شدی شد پیدا قیامت

این رستخیزی کامروز ماراست

پیشش چه سنجد فردا قیامت

در هر بن مو صد شور و غوغا

از پای تا سر صد جا قیامت

شد چون نشستی از دست دلها

برخواستی شد بر پا قیامت

در هر نشستت پنهان بهشتی

در هر قیامت پیدا قیامت

نزد رقیبی دور از محبان

او را بهشتی ما را قیامت

فیض ارنگوید جز حرف خوبان

ممنون اوئیم ما تا قیامت

غزل شماره ۱۹۳

من

نروم ز پیش تودست منست و دامنت

نوش منست نیش تودست منست و دامنت

خواه مرا به تیر زن خواه ببر سرم زتن

دست ندارم از تو من دست منست ودامنت

چون شوم از تو جدا دامن توکنم رها

از بر تو روم کجا دست منست و دامنت

بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا

نیست بجزمن توکس مرادست منست ودامنت

عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست

دست تو بر سرمنست دست منست و دامنت

چشم منست و روی تو گوشم وگفتگوی تو

پای منست و کوی تو دست منست و دامنت

روی دل است سوی تو قوت دلست بوی تو

مستیم از سبوی تو دست منست و دامنت

قوت روان من توئی گنج نهان من توئی

جان جهان من توئی دست منست و دامنت

حسن تو بوستان من روی تو گلستان من

مهر تو مهر جان من دست منست و دامنت

مهر تواست جان من ذکر تو و زبان من

وصف تو و بیان من دست منست و دامنت

فیض بس است گفتگو برجه و دامنش بجو

چو بکف آوری بگو دست منست ودامنت

غزل شمارهٔ ۱۹۴

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث

خسته را فریاد رس یا مستغاث

خسته دل در غم تو بستهٔ

چند ناله چون جرس یا مستغاث

هر دمم خاری زند در دل خسی

بکسلم زین خار و خس یا مستغاث

مرغ جان را بال همت برگشای

تا بپرد زین قفس یا مستغاث

میرباید دل زمن هر دم بتی

هم تو گیرش باز پس یا مستغاث

محو خود کن فیض را تابی رخت

بر نیارد یکنفس یا مستغاث

رحم کن بر

بی دل بیچاره

کو ندارد جزتو کس یامستغاث

غزل شمارهٔ ۱۹۵

شدیم بار کش ره زن هوا بعبث

وفا بعهد نکردیم با خدا بعبث

براه حق نزدیم از سر وفا قدمی

بجد وجهد شدیم از پی هوا به عبث

عنان خود بکف آرزوی دل دادیم

تمام صرف هوس گشت عمر ما بعبث

زبهر دنیی کانرا اساس پر نقشی است

بسی بدوش کشیدیم بارها به عبث

گذاشتیم زکف زاد آخرت را خام

بسوختیم به بیکار خویش را به عبث

فتادی از پی لذات بی بقا شب و روز

تمام عمر تو ای فیض شد هبا بعبث

گمان ندارم ازین بحر بیکران برهیم

چو میزنیم در این موج دست و پا بعبث

غزل شمارهٔ ۱۹۶

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث

چو پرتوی ندهد شمع دور اوست عبث

وجود خلق برای پرستش حقست

کسی که حق نپرستد وجود اوست عبث

کسی که سود و زیانش نه در ره عشق است

زیان اوست بسی سهل و سود اوست عبث

عبادتت نکند سود معرفت چون نیست

چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث

گمان مبر زسراب جهان شوی سیراب

که هر چه بود ندارد نمود اوست عبث

بیا عبادت حق کن زباطلان بگریز

که مهر باطل باطل درود اوست عبث

اگرنه فیض برای خدا سخن گوید

سخن سرائی او چون وجود اوست عبث

خموش باش محیط جهان پر از سخن است

ببحر هر که گهر ریخت جود اوست عبث

غزل شمارهٔ ۱۹۷

هر آنچه بود ندارد وجود اوست عبث

چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث

به بزم نغمه سرایان چو کاسهٔ طنبور

سری که عشق ندارد سرود اوست عبث

چو نیست روشنئی در دل

آن گلست نه دل

چو پرتوی ندهد شمع دود اوست عبث

فغان چه سود دهد چون گمان وصلی نیست

ندارد آنکه امیدی سرود اوست عبث

چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید

ثنای حق نبود آن درود اوست عبث

چو در دلش نبود نور عشق و آه کشد

چو چرب تر بود آن خشک و دود اوست عبث

اگر نه پختگی عاشقان غرض باشد

کجا جهنم و مؤمن درود اوست عبث

اگر بدل نرسد دم بدم زحق فیضی

نعیم هشت بهشت و خلود اوست عبث

برای سنگدلان خون دل مریز ای فیض

بکوه هر که برد لعل جود اوست عبث

غزل شمارهٔ ۱۹۸

جز تنعم بغم یار عبث بود عبث

هر چه کردیم جز این کار عبث بود عبث

هر چه جز مصحف آن روی غلط بود غلط

جز حدیث لب دلدار عبث بود عبث

پی به منزلگه مقصود نبردیم آخر

قطع این وادی خونخوار عبث بود عبث

اشگ خونین بنگاهی بخریدند از ما

کوشش چشم گهر بار عبث بود عبث

هر چه بردیم ز کردار هبا بود هبا

هر چه بستیم ز گفتار عبث بود عبث

جنگ با نفس خطا پیشهٔ خود می بایست

با کسان اینهمه پیکار عبث بود عبث

خویش را کاش در اول بخدا می بستم

از خودی این همه آزار عبث بود عبث

هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا

غیر حرف دل و دلدار عبث بود عبث

جز دل سوخته و جان برافروخته فیض

هر چه بردیم بدان یار عبث بود عبث

غزل شمارهٔ ۱۹۹

گذشت عمر تو امسال همچو پار عبث

چرا چنین گذرانند روزگار عبث

بسی نماند زعمر و بسی نماند زکار

هزار حیف که

بگذشت وقت کار عبث

گمان مبر که ترا آفرید حق باطل

گمان مدار که ترا ساخت کرد گار عبث

تو آمدی بجهان تا روی بر جانان

بکوش تا برسی خویش را مدار عبث

تو جان هر دوجهانی و مقصد ایجاد

عزیز من چه کنی خویشرا تو خوار عبث

توخویشرا مفروش ای پسر چنین ارزان

که بهر جنتی و میروی بنار عبث

گرانبها و عزیز الوجود و بی بدلی

نهٔ چنین سبک و بی بها و خوار عبث

چو کردهای تنت مردهای جان دارد

مدزد ایجان تن زاز کار و بار عبث

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش و سخن در میان میار عبث

غزل شمارهٔ ۲۰۰

بمهر تو دادم دل و جان عبث

بعشقت گرو کردم ایمان عبث

زدین و دل من چه حاصل مرا

گرفتی هم این را و هم آن عبث

چه میخواهی از جانم ای بی وفا

چه دای دلم را پریشان عبث

دل اقلیم دین جلوه ات تاخت کرد

بسی خانه شد از تو ویران عبث

بیک عشوهٔ دل فریب خوشت

دل عالمی شد پریشان عبث

بجانت که دست از اسیران بدار

مکن جور بر ناتوانان عبث

دل من بود آن دل ای فیض بس

مریز اشک بر روی سندان عبث

غزل شمارهٔ ۲۰۱

اگر از عشق حق بر سرنهی تاج

ستانی زین جهان و زانجهان باج

وگر سردر ره عشقش ببازی

سوی بر تارک هر سروری تاج

خدا از عشق کرد آغاز عالم

نبی از عشق جست انجام معراج

سکون از عشق دارد کوه و صحرا

خرد از عشق دارد بحر مواج

گهی کم گه زیاد از عشق شد مه

زعشق افروخت رخ خورشید

و هاج

زنور عشق دارد روشنی روز

سیه از دود عشق است این شب داج

زنور عشق شد معروف عارف

زشور عشق شد منصور حلاج

زعشق کعبه ریحانست و سنبل

مغیلان گرزند بر دامن حاج

چو فیض از عشق شد فیاض معنی

سزد گر گیرد از اهل سخن باج

غزل شمارهٔ ۲۰۲

داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج

درد و غم جاودان می نپذیرد علاج

آتش دل را کجا بحر کفایت کند

سوز دل عاشقان می نپذیرد علاج

هر که به اخلاص تر او خطرش بیشتر

این خطر مخلصان می نپذیرد علاج

تشنهٔ وصل تو ام گرسنهٔ لطف تو

درد من از آب و نان می نپذیرد علاج

مونس بیکس توئی بی کسم و جز بتو

بی کسی بی کسان می نپذیرد علاج

کردن درمان چه سود اشگ چه باران چه سود

درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج

پخته نخواهند شد گر همه آتش شود

خامی این زاهدان می نپذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم زمردم بدوز

خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

غزل شمارهٔ ۲۰۳

عشق بری پیکران می نپذیرد علاج

شورش دیوانگان می نپذیرد علاج

تا نظر افکنده دین و دلت رفته است

دلبری دلبران می نپذیرد علاج

قصد دل وجان ما ، تا چه بایمان کنند

فتنه این رهزنان می نپذیرد علاج

برصف دلها زنند غارت جانها کنند

این ستم شاهدان می نپذیرد علاج

در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم

این دل سنگین دلان می نپذیرد علاج

سوزش دل کم نکرد اشگ چو باران من

آتش عشق بتان می نپذیرد علاج

فیض ازین قصه بس ناله مکن چون جرس

عشق بآه و فغان

می نپذیرد علاج

غزل شمارهٔ ۲۰۴

در تنم دل خون شد از دلهای کج

سینه ام بریان شد از آرای کج

میکند هر لحظه چندین فتنه راست

این فسون دیو در دلهای کج

از زبان این ، سخن در گوش آن

میرود چون کفش کج در پای کج

در بدن از دل سرایت می کند

قوم کج دلراست سرتاپای کج

چشمشان کج گوششان کج کج زبان

فعلشان کج قولشان کج رای کج

کج برآید بر زبان و چشم و گوش

چون بود در سینها دلهای کج

پیشوا چون کج بود پیرو کج است

کج سرانرا نیست جز دمهای کج

سوختم تاچند بینم زین خران

انتصاب قامت دلهای کج

از کجیهای کجان افلاک راست

کجروی آئین و سر تا پای کج

راستی خواهی نیارم دید فیض

بیش ازین دلهای کج آرای کج

غزل شمارهٔ ۲۰۵

این جهان بی بقا هیچست هیچ

هر چه میگردد فنا هیچست هیچ

گرجهانرا سر بسر بگرفته

چون نمیماند بجا هیچست هیچ

شد مرا یک نکته از غیب آشکار

در دو عالم جز خدا هیچست هیچ

گرنه سردر راه عشق او رود

آن سر کمتر زپا هیچست هیچ

گرنه صرف طاعت و خدمت شود

حاصل این عمرها هیچست هیچ

گرنه سوزد جان و دل در عشق او

در تن این افسردها هیچست هیچ

دل بعشق گلرخان ای دل مده

مهر یار بی وفا هیچست هیچ

صحبت بیگانگان بیگانگیست

جز ندیدم آشنا هیچست هیچ

گر سخن گوئی دگر از حق بگو

فیض جز حرف خدا هیچست هیچ

غزل شمارهٔ ۲۰۶

من و یاد خدا دگر همه هیچ

بندگی و فنا دگر همه هیچ

شمع بیگانه پرتوی ندهد

من و آن آشنا دگر همه هیچ

صمدم بس بود دگر همه پوچ

صحبت با خدا دگر همه هیچ

دل پر درد و شاهد غیبی

عشق مرد آزما دگر همه هیچ

روی دل سوی قبله رویش

مست جام لقا دگر همه هیچ

باده مصطفای حق چه رسد

از کف مرتضی دگر همه هیچ

بمناجاتش ار شبی گذرد

بس بود آن مرا دگر همه هیچ

در دل شب چو شمع گریه و سوز

طاعت بیریا دگر همه هیچ

بی نیازی زخلق و صحت و امن

دوری از ما سوی دگر همه هیچ

گوشه خلوتی و یک دو سه کس

ملک فقر و فنا دگر همه هیچ

یکدوسه یار همدم هم درد

هم یکی هم سه تا دگر همه هیچ

فیض را بس پس از نبی و علی

یازده پیشوا دگر همه هیچ

غزل شمارهٔ ۲۰۷

رام قتلی و ما علیه حباح

قتل عشاقه علیه مباح

هر دلی کو اسیر عشقی شد

نیست او را دگر امید فلاح

تشنه بادهٔ وصال توام

العطش یا حبیب هات الراح

شب هجر تو جاعل الظلمات

روز وصل تو فالق الاصباح

از می وصل تو صبوح و غسوق

مست و مخمور را غداه و رواح

از نمکزار لعل شیرینت

آب حیوان همی برند ملاح

با من آنکن که مصلحت دانی

که مرا در صلاح تست صلاح

گر بسوزانیم ندارم باک

ورکشی خون من تراست مباح

تو نهٔ قابل وصال ای فیض

گفتگو را بمان مکن الحاح

غزل شمارهٔ ۲۰۸

یا ندیمی قم فان الدّیک صاح

غن لی بیتاً و ناول کاس راح

لست اصبر عن حبیبی لحظهٔ

هل الیه نظرهٔ منی تباح

بذل روحی فی هواه هین

یحمد القوم السری عند الصباح

رام قتلی لحظه من غیرسیف

اسکرتنی

عینه من دون راح

قد کفتنی نظرهٔ منی الیه

من بها لی فی غداه اورواح

هام قلبی فی هواه کیف فاطمان

راح روحی فی قفاه فاستراح

لم یفارقنی خیال منه قط

لم یزل هو فی فؤادی لایراح

ان یشا یحرق فؤادی فی النوی

اویشا یقتل له قتلی مباح

لاتنج یا فیض اسرار الحبیب

لیس فی شرع الهوی سریباح

غزل شمارهٔ ۲۰۹

دلا فیض بر از لقای صباح

ببر عطر جان از هوای صباح

ترا هر چه مشکل شود تیره شب

بجو حل آن از هوای صباح

صباحست مشکل گشای جهان

صلاهر که دارد لقای صباح

صباح از شبت میگشاید گره

بدست آر مشکل گشای صباح

نخستین قدومش دمی با خود آی

سعادت ببر از خدای صباح

نهد پای چون صبح شب را بسر

سرآگهی نه بپای صباح

دهد روشنائی دل و دیده را

جمال خوش دلگشای صباح

چو خواهی دل تیره را روشنی

شبی زنده دار از برای صباح

اگر بر نسیمش نهی دل دمی

بری بوی جان از هوای صباح

بود ساعتی از بهشت برین

شب و روز بادا فدای صباح

کند روحرا تازه دریاب فیض

دم تازهٔ جان فزای صباح

غزل شمارهٔ ۲۱۰

چشم او کرد بقتلم تصریح

نگهش کرد بعفوم تملیح

سوی من کرد نگاه گرمی

که در آن بود بوصلش تلویح

کرد مژگانش اشارت با لب

که بیفشان شکری با تمليح

لب لعلش شکری داد بمن

نمکین شکر شیرین ملیح

سخنی رفت میان من و او

باشارت به کنایت نه صریح

بطمع شد دل من زان الطاف

که مگر وعده اوهست صحیح

دل چو بستم بوصالش گفتا

می ندانی که بوصلیم شحیح

گر نهد لب بلب فیض شود

سخنانش

همه شیرین و ملیح

غزل شماره ۲۱۱

خطیب عشق ندا کرد با زبان فصیح

که خلق جمله مریضند و عاشق است صحیح

زبان گشاد دگر بار بر سر منبر

که اهل عشق جوادند و اهل زهد شحیح

دگرچه خوش نگین گفت خلق بی نمکند

مگر سری که زشور محبت است ملیح

شجاع نیست مگر عاشقی که جان بخشد

شود صحیح که گردد بتیغ عشق جریح

بسروری رسد آخر زپافتاده عشق

شود رفیع که افتد ز راه دوست طریح

بمدح عاشق و معشوق و عشق در قرآن

یحبهم و یحبونه کند تصریح

ذلیل دوست بود عاشق و عزیز عدو

اذله و اعزّه بفیض گفت صریح

غزل شماره ۲۱۲

خوش آن زمان که رود جان بدانسرای فراخ

خوش آن نفس که برآید در آن هوای فراخ

زغصه در قفس تنگ آسمان مردیم

برون جهیم ازین تنگنا بجای فراخ

به بند طایر جان اندرین قفس تا چند

برون رویم و به پریم در هوای فراخ

زجنس پرغم دنیای دون خلاص شویم

رویم خرم و خوش دل بدان سرای فراخ

نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم

رویم تا بطرب جای با صفای فراخ

زچه چه یوسف کنعان برون رویم آزاد

شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

چه یونس از شکم ماهی جهان برهیم

برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

زتنگنای هیولای عالم اجسام

سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ

چه مانده ایم درین تیره خداکدان ای فیض

چو جان ماست از آن جای با ضیای فراخ

غزل شمارهٔ ۲۱۳

نعیمی یا جحیمی جنتی ای عشق یا دوزخ

شوی گاهی بهشت من شوی گاهی مرا دوزخ

چه روی دوست بنمائی بهشت آنجا چه بنماید

چه

سوزی در فراق او دلمرا حبذا دوزخ

گشائی چون در وصلم بهشت نقد می بینم

چو بندی بررخم ایندرشود نقداین سرادوزخ

اگر وصلست اگرهجران که دراد لذتی در غم

مدام از عشق درجانم بهشتی هست یا دوزخ

کسی دیده است یکجوهر گهی جنت شودگه نار

دروهم این بود هم آن کجاجنت کجا دوزخ

توباخودازهدادرجنک ومن باهردو عالم صلح

مراباشد جزا جنت ترا باشد سزا دوزخ

غضب چون یابد استیلاترا سوزد بنقد اینجا

وجود تو درآندم میشود نقد آنرا دوزخ

چوفیض از دولت عشق از همه عالم بود راضی

گذر چون افکند بر پل شود نارش هوا دوزخ

غزل شمارهٔ ۲۱۴

جز خدا را بندگی تلخ است تلخ

غیر را افکندگی تلخست تلخ

زیستن در هجر او زهرست زهر

بی وصالش زندگی تلخست تلخ

جز بعشقش نیست شیرین کام جان

روحرا افسردگی تلخست تلخ

گر نبودی مرک مشکل میشدی

دربلا پایندگی تلخست تلخ

از گناه امروز اینجا توبه کن

برملا شرمندگی تلخست تلخ

عمر جز در طاعت حق مگذران

باطلانرا بندگی تلخست تلخ

تا رسد در تو مدد کز فیض را

در رهت واماندگی تلخست تلخ

غزل شمارهٔ ۲۱۵

کاش از جانان رسد پیغام تلخ

تا کسی شیرین کند زان کام تلخ

از لب چون شکرت ای کان لطف

سخت شیرینست آن دشنام تلخ

مستی من چون لب شیرین تست

نیست از جام می گل فام تلخ

زهر چشم تو دلم از کار برد

وه چو شیرینست آن بادام تلخ

زهر هجرت تلخ دارد کام من

جز بوصلت خوش نگردد کام تلخ

سهل و آسان مینماید از نخست

عشق دارد عاقبت انجام تلخ

بر لب من نه لب شیرین خویش

تا نیارم برد دیگر

نام تلخ

فیض را شیرین نگوئی تلخ گوی

هست شیرین از لبت دشنام تلخ

غزل شمارهٔ ۲۱۶

تا کی ز صلاح من و زهد تو بگویند

ای کاش برین شهرت بی اصل بمویند

تا کی چمن طاعت ما خوش بنماید

زین باغ ملائک گل اخلاص ببویند

بر نامه ما چند نویسند گناهان

کو اشک ندامت که بدان نامه بشویند

داریم نهان سینهٔ از خلق ز خجلت

دانیم خدا داند این را چه بگویند

آرند گروهی حسنات از دل پر درد

ترسند که مقبول نیفتد چه بجویند

جا دارد اگر ما عمل خویش بسنجیم

زان پیش که از ذره و مثقال بجویند

امروز بیا تا گل توفیق بچینیم

فرد است که ز خاک تن ما خار بروید

ای فیض بیا در غم ارواح بموییم

زان پیش که در ماتم اجساد بمویند

غزل شمارهٔ ۲۱۷

اهتدوا بالعشق طلاب الرشد

گم شود آنکو ره دیگر رود

من بفتراک غم عشق کسی

بسته ام دل را بحبل من مسد

ای نگار می فروش عشوه گر

مست عشقت فارغ است از نیک و بد

شربتی زان لب بکام من رسان

تا بماند زنده جانم تا ابد

چشمهٔ خضر است آن نوش دهان

منع تشنه از زلالت کی رسد

اسقنی من فیک من عین الحیوهٔ

شربهٔ حیی بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن

کو ندارد غیر عشقت مستند

غزل شمارهٔ ۲۱۸

آن شوخ که داد دلبری داد

در فن ستمگریست استاد

بنیاد مرا بخواهد او کند

کرده است دگر ستیزه بنیاد

از جور و جفاش کی برم جان

و ز بیدادش کجا برم داد

از غمزهٔ کافرش صد افغان

و ز دست غمش هزار فریاد

یک لحظه نمی رود ز یادم

یک لحظه نمیکند مرا یاد

باد است بگوش او حدیثم

آندم که رساندش بدو باد

خرم چو شوم دلش غمین است

گردم چو غمین دلش شود شاد

گر جان خواهد فدا توان کرد

ور دل خواهد بجان توان داد

بیهوده بگرد عقل گشتم

عشقست که

داد را دهد داد

مهر معشوق و آتش عشق

در سینه فیض تا ابد باد

غزل شماره ۲۱۹

هرکجا بود خوبی در فنون حسن استاد

در رموز معشوقی از تو میبرد ارشاد

زلف کافرت سرکش تیر غمزه ات جانکاه

دین ز دست این نالد جان از او کند فریاد

عشق تو خرابم کرد هجر تو کبابم کرد

از لبت شرابم ده زنده ام کن و آباد

بیتو چون توانم زیست با تو چون توانم بود

هجر میکند بیداد وصل میکند بنیاد

هجرت آتش افروزد وصل پاک می سوزد

ای ز هجر تو فریاد وی ز دست وصلت داد

چند اسیر خود باشیم از خودم بخر جانا

گرد سر بگردانم لیکنم مکن آزاد

از خودم رهائی ده تا همه ترا باشم

محو ذکر تو گردم جز تو هیچ نارم یاد

خواهم از خود آزادی تا ترا شوم بنده

چون ترا شدم بنده از جهان شوم آزاد

بی تو در نفیرم من در غم و زحیرم من

خویش را بمن بنما تا شود ز رویت شاد

فیض میردا ز دوریت و ز بلای مهجوریت

کی تو این روا داری چون پسندی این بیداد

غزل شمارهٔ ۲۲۰

غم کشت مرا ز دست غم داد

فریاد ز غم هزار فریاد

اجزای مرا ز هم فروریخت

غم داد مرا چو گرد بر باد

بنیاد مرا نهاد بر غم

آن روز که ساخت دست استاد

بنیاد منست بر غم و هم

غم میکندم ز بیخ و بنیاد

ای دوست بگو بغم که تا کی

بر جان اسیر خویش بیداد

نی نی نکنم شکایت از غم

ویرانه عشق از غم آباد

چون مایهٔ شادیست هر غم

گوهر شادی فدای غم باد

گر غم نبود کدام شادی

ویران باید که گردد آباد

از غم دارم هر آنچه دارم

ای غم بادا روان تو شاد

خوش باش ای فیض در گذار است

گر شادی و گر غمست چون باد

غزل شمارهٔ ۲۲۱

داد از غم عشقت ای

صنم داد

فریاد ز تو هزار فریاد

بیمارت را نمی کنی به

غمناکت را نمیکنی شاد

بر ناله من نمی کنی رحم

وز روز جزا نمیکنی یاد

داد از تو کجا برم که جز تو

کس نتواند داد من داد

من در غم تو تو لا ابالی

انی فی داد و انت فی واد

یکباره بیا بریو خونم

از من تسلیم و از تو بی داد

تا کی دل فیض ای ستمگر

در بند غم تو و تو آزاد

غزل شماره ۲۲۲

ز خویش دست نداریم هرچه بادا باد

سری ز پوست بر آریم هرچه بادا باد

اگر چه تخم محبت بلا ببار آرد

ببوم سینه بکاریم هرچه بادا باد

گذر کنیم ز جان و جهان بدوست رسیم

ز پوست مغز بر آریم هرچه بادا باد

رهی که دیده وران پر خطر نشان دادند

بدیده ما بسپاریم هرچه بادا باد

اگر چه گریهٔ ما را نمیخرند بهیچ

ز دیده اشک بباریم هرچه بادا باد

اگر چه قابل عزت نه ایم از ره عجز

بر آستانش بزاریم هرچه بادا باد

بقصد دشمن پنهان خویشتن دستی

ز آستین بدر آریم هرچه بادا باد

کنیم محو ز خود نقش خود نگار نگار

بلوح سینه نگاریم هرچه بادا باد

چو فیض بر سر خاک اوفتیم پیش از مرگ

عزای خویش بداریم هرچه بادا باد

غزل شمارهٔ ۲۲۳

تن در بلای عشق دهم هر چه باد باد

سر در قفای عشق نهم هر چه باد باد

گاهی دل شکسته من، عشق کهربا

این که به کهربا بدهم هر چه باد باد

چون در هوای او تن من ذره ذره رفت

جان هم بمهر دوست دهم هر چه باد باد

خود را باو سپارم و تسلیم وی شوم

چون عشق گشت پادشهم هر چه باد باد

از جذب شور عشق بیک حمله از دوکون

اندر فضای دوست جهم هر چه باد باد

در عشق دوست چون قدمم استوار شد

سر در رهش

بباد دهم هر چه باد باد

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خویش

از ننگ این وجود رهم هر چه باد باد

غزل شماره ۲۲۴

از آن میان نزنم دم که مو نمی گنجد

و زان دهان که در و گفتگو نمی گنجد

چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش

که در زبان سخن تو بتو نمی گنجد

حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان

حلاوت اینهمه در گفتگو نمی گنجد

وصال دوست نه بتوانم آرزو کردن

به تنگنای دلم آرزو نمی گنجد

بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر

حکایت شب هجران درو نمی گنجد

ز دود ناله چگویم کز آسمان بگذشت

ز خون دیده که در نهر و جو نمی گنجد

بس است فیض شکایت که پر شد این دفتر

ز دود دل که درو تار مو نمی گنجد

غزل شماره ۲۲۵

ز قرب دوست چگویم که مو نمی گنجد

ز بعد خود که درو گفت وگو نمی گنجد

چه جای نکتهٔ باریک و حرف پنهانست

میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد

بیان چه سان بتوان از جمال او حرفی

چه در بیان و زبان وصف او نمی گنجد

زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم

چه جای نطق تصور درو نمی گنجد

ز بس نشست ببالای یکدگر سودا

بیقعهٔ سر من های و هو نمی گنجد

سبو ز دست بنه ساقیا و خم بر گیر

که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی گنجد

سبو چه باشد و یا خم گلوی ماست فراخ

بیار بحر مگو در گلو نمی گنجد

چو در خیال در آئی همین تو باشی تو

که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چو فیض در تو فنا شد دگر چه میخواهد

چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

غزل شمارهٔ ۲۲۶

کشد هر جنس جنس خود سخن گرد سخن گردد

دل از خود چون بتنک آید بگرد آن دهن گردد

چو گردم تشنهٔ معنی دلم ز آن لب سخن گوید

چو آب زندگی جویم در آن

خط و ذقن گردد

می و مستی اگر خواهم ز چشمانش دهد ساغر

ز حال دل خبر گیرم در آن زلف و شکن گردد

که از ضد دل بضد آید که ضد گردد بضد پیدا

ز قد راستش پرسم بدور قد من گردد

اگر در انجمن باشم کشد دل جانب خلوت

چو در خلوت نشینم دل بگرد انجمن گردد

روم سوی چمن گر من ز آهم میشود صحرا

بصحرا گر روم صحرا ز اشک من چمن گردد

چنانم از پریشانی که گر خواهم بلب آرم

زبان از حرف جمعیت پریشان در دهن گردد

دلم گم کرده چیزی را نمیداند چه چیز است آن

اگر بوئی برد از خود بگرد خویشتن گردد

دلی کو در جهان گل نباشد وصل را قابل

بیاد صاحب منزل بر اطلال و دمن گردد

حجابش ما و من باشد چو بشناسد من و ما را

شناسد گر من و ما را بگرد ما و من گردد

بود حب وطن ز ایمان وطن جان را بود جانان

وطن را گر شناسد جان بقربان وطن گردد

ز یاران فیض میخواهد جوابی چون غزل گوید

دهن گرد سخن گردد سخن گرد دهن گردد

غزل شمارهٔ ۲۲۷

جان جز خیال رویت نقشی دگر نبندد

دل جز بعزم کویت رخت سفر نبندد

بوی تو تا نیاید جان ننگرد گلی را

روی تو تا نبیند بر بت نظر نبندد

مهر تو تا نتابد یک جان ز جا نخیزد

گر خدمتت نباشد یک دل کمر نبندد

ز آن روح کایزد پاک در جسم تو نهان کرد

چشم قضا نبیند دست قدر نه نبندد

در گلشن حقایق یک گل چو تو نروید

در روضهٔ خلایق چون تو ثمر نه بندد

ننمائی از رخانرا نگشائی ار لبانرا

از خار گل نروید در نی شکر نبندد

آنکسکه دید رویت می خورد از سبویت

غیر تو در ضمیرش صورت

دگر نه بندد

رو از تو بر نتابم تا کام خود بیابم

دانم یقین خداوند بر بنده در نبندد

سودای شعر گفتن از تست در سر فیض

آنرا که درد سر نیست چیزی بسر نبندد

غزل شماره ۲۲۸

مرغ خیال کس را کس بال و پر نه بندد

هر جا پرد بر و کس راه گذر نه بندد

عاشق چو هست صادق یکلحظه نیست بی وصل

معشوق بر خیالش راه نظر نه بندد

یاری که دل نشین شد با جان چو جان قرین شد

بر هجر ره به بندد بر وصل در نبندد

عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان

لیکن به عشق صورت پای نظر نبندد

از عشق حق نصیبی زهاد را نباشد

نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد

بهر بهشت بندد زاهد کمر بطاعت

جز بهر خدمت دوست عاشق کمر نبندد

خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی

حاجت بنزد او بر کو بر تو در نبندد

از عشق باش پنهان تا چشم تو شود جان

تا در صدف نیاید باران گهر نبندد

اشکار خشک آرند با وصف بت نگارند

چون فیض در حقیقت کس شعر تر نبندد

غزل شماره ۲۲۹

دل از ادنی کند آن کس که بر اعلی نظر بندد

شکوفه برگ افشاند که تا بادام تر بندد

ترا رفعت اگر باید ره افتادگی بسپر

ز بالا قطره می بندد که در پائین گهر بندد

نسوزد تا دل از عشقی به سر شوری نمی افتد

ندارد درد سر چون کس چرا چیزی به سر بندد

نمیگنجد بیکدل غیر یک معشوق، ممکن نیست

نه بندد تا بمعشوقی ز معشوقی نظر بندد

سر اندر راه آن بازو کمر در خدمت آن بند

که فرقت را نهد تاج و میانت را کمر بندد

نهی سر بر درش بخشد ترا از معرفت تاجی

بفرمانش کمر بندی ترا مهرش کمر بندد

یدالله دست جان گیرد یحب الله دهد جانش

اگر بعد

از قل الله همتی بر ثم در بندد

دلی با حق به پیوندد که اخلاصی در آن باشد

کسی مخلص تواند شد که خود را بر خطر بندد

بیا ای فیض دست از خویشتن بردار یکباره

که تا دست خدا بر رویت ازاغبار در بندد

غزل شمارهٔ ۲۳۰

نمی بینم در این میدان یکی مرد

زنانند این سبک عقلان بیدرد

ندیدم مرد حق هر چند بردم

بگرد این جهان چشم جهان گرد

گرفته گرد گرداگرد عالم

نمی بینم سواری زیر آن گرد

سواری هست پنهان از نظرها

زنا محرم زنان پنهان بود مرد

بود مرد آنکه حق را بنده باشد

به داغ بندگی بر دست هر مرد

بود مرد آنکه او زد بر هوا پای

رگ و ریشه هوس از سربدر کرد

بود مرد آنکه دل کند از دو عالم

بیکجا داد و گشت از خویشتن فرد

بود مردآنکه با حق انس بگرفت

باو پیوست و ترك ما سوا کرد

بود مرد آنکه اورست از من و ما

برآورد از نهاد خویشتن گرد

بود مرد آنکه فانی گشت از خود

ز تشریف بقای حق قبا کرد

گرافشانی ز گرد خویش خود را

بگردش کی رسی تا برخوری گرد

ز گرد خود برا در گرد اورس

سراغی یابی ازگرد چنین مرد

خداوندا بفضل خود مدد کن

که ره یابم بمردی تا شوم مرد

بمردی میرسی ای فیض و مردی

بشرط آنکه کردی از خودی فرد

خودی گردیست بر آینهٔ دل

بمردی وارهان خود را ازین گرد

غزل شمارهٔ ۲۳۱

مرا دردیست در دل نه چو هر درد

دوای آن نه در گرمست و نه سرد

دوای درد من دردیست سوزان

که آتش در زند در گرم و در سرد

دوای درد من درد رسائیست

که از هر درد بیرون آورد گرد

دوای درد من دردیست شافی

که روبد از دل و جان گرد هر درد

طبیبی مشفقی ربانیی کو

که دردم را تواند چاره کرد

دوایی خواهم

از دست طبیبی

که تا گردم سراپا جملگی درد

نمی بینم بعالم سرخ روئی

نهم تا بر در او چهرهٔ زرد

بسوی اولیای حق نشانی

بنزد کیست یا رب از زن و مرد

بسی گشتم بسی جستم ندیدم

کسی کو باشدش یکذره زین درد

همه عمرم درین سودا بسر شد

نه مقصودم بدست آمد نه هم درد

بنه دل فیض بر دردی که داری

خوشا حال کسی کو دارد این درد

طبیب حق دوا جز درد حق نیست

بدرد او شفا یابی ز هر درد

غزل شمارهٔ ۲۳۲

بر دل و جان رواست درد در سروتن چراست درد

تا که رسد ز تن بجان تا نپرد تمام مرد

میرسد از بدن بجان میکشد این بسوی آن

گر بتنست و گر بجان هر چه بود سزاست درد

مغز ز پوست میکشد هر دو بدوست میکشد

مرد چو گرم درد شد شد دلش از دو کون سرد

درد دواست مرد را مرد دواست درد را

رد بود آنکه نبودش بیگه و گاه رنج و درد

درد بود غذای روح مایهٔ شادی و فتوح

هر که بدرد گشت جفت شد ز غم زمانه فرد

علت و سقم آب و گل هست شفای جان و دل

سرخی روی جان بود روی تنت چو گشت زرد

کرد تن و سوار جان این شده پردهٔ بر آن

در طلب سوار تاز یاوه مگرد گرد گرد

درد چو در تو نیست هیچ بیهده در سخن مپیچ

گرم سخن شدی تو فیض هست سخن ولیک سرد

غزل شمارهٔ ۲۳۳

حاشا که مداوای من از پند توان کرد

دیوانه به افسانه خردمند توان کرد

شور از سر مجنون به نصیحت نشود کم

ای لیلیش افزون بشکر خند توان کرد

پنهان نتوان داشت جنون در دل عاشق

در سوخته آتش بچه سان بند توان کرد

واعظ سخن بیهده تا چند توان گفت

یا گوش به افسانه تو

چند توان کرد

خود چشم ندارد که دهد توبه از آنروی

با چشم چسان گوش باین پند توان کرد

با موج محیط غمش آرام توان داشت

شوریده بصحرای جنون بند توان کرد

ای هم نفسان حال دل زار مپرسید

نوعی نشکسته است که پیوند توان کرد

از شهد سخن های شکر بار تو ای فیض

عالم همه پرشکر و پرقند توان کرد

غزل شماره ۲۳۴

خنگ آنکو دلش شد از جهان سرد

روانش یافت از برد الیقین برد

تعلقها بدل خاریست یک یک

خوش آنکو از دلش خاری بر آورد

نمیدانم چسان می بایدم زیست

شود تا ما سوی الله بر دلم سرد

نمی دانم چه حلیت باید اندوخت

بر آرم تا ز خارستان دل و درد

نمی دانم که خواهم باخت یا برد

بریزم رو برو بر تخته نرد

نمی دانم چه می باید مرا گفت

نمی دانم چه می باید مرا کرد

ز گرمیهای خامان سوخت جانم

دلم افسرد از گفتار دم سرد

خداوندا مرا بینائیی ده

ندانم که چه باید گفت و چون کرد

نمیسازد ترا جز نیستی فیض

بر آور از نهاد خویشتن گرد

غزل شمارهٔ ۲۳۵

تا جان نشود ز این و آن فرد

بر دل نشود غم جهان فرد

تا دل نشود بعشق او جفت

جان کی گردد در این و آن فرد

در آتش عشق تا نجوشی

جان می نتوان فدای آن کرد

بیدردی از آن تمام دردی

در دست دوای مرد بیدرد

درد است دوای هر فسرده

بفروش متاع جان بخردرد

تا مرد زنان و رهزنانی

در راه خدای نیستی فرد

بزدای ز دل غبار کثرت

بنگر بجمال واحد فرد

کی فیض رسد بگرد مردان

تا زو باقیست ذرهٔ گرد

غزل شمارهٔ ۲۳۶

سرم ز مستی عشق تو های و هو دارد

دل از خیال تو با خویش گفت و گو دارد

شراب از آن ید بیضا حلال و شیرینست

طهور باد که طعم سقا همو دارد

چه سان طرب بکند دل که ساقیش لب تست

چرا طلب نکند جان چو

جان گلو دارد

ز پای تا سر عشاق شد گلو همگی

از آنکه ساقی جان بانگ اشربوا دارد

پیاله چون طلبم چونکه ساقی مستان

خمی بدست و بدست دگر سبو دارد

بیار هر چه دهی میخورم ز دولت تو

فرا خور می عشقت دلم گلو دارد

چه لطفهاست که آن یار می کند با ما

تبارک الله هی هی چه خلق و خو دارد

چه رفعتست و جمال و کمال وجود و کرم

که آسمان و زمین گفت وگوی او دارد

نظر بلاله ستان کن بداغ ها بنگر

گذر فکن به گلستان ببین چه بو دارد

بهر طرف نگری صنعه اللهی بینی

بجان خویش نگر بین چه جست وجو دارد

ازوست باده پرست آنکه را بود جانی

ز چشم ساغر پر می ز سر کدو دارد

جواب آن غزل مولویست فیض که گفت

میان باغ گل سرخ های و هو دارد

غزل شمارهٔ ۲۳۷

در سرم عشق تو غوغا دارد

عشق تو قصد سر ما دارد

بی خودم کرد نگاه مستت

چشم تو نشاه صهبا دارد

میکند عارض تو عرض خطی

با دل ما سر سودا دارد

دانهٔ خال تو بهر صیدم

دامی از زلف چلیپا دارد

زمره سرو قدان را پیشت

قد شمشاد تو بر پا دارد

پیش روی تو قمر را چه محل

کی قمر لعل شکر خا دارد

رشک خال و خطت از خور چه عجب

رخ خورشید کی اینها دارد

چه عجب گر بردم مجنون رشک

این صفا کی رخ لیلا دارد

چه عجب گر دل من روز ندید

زلف تو صد شب یلدا دارد

تیر مژگان تو گر هر لحظه

جا کند در دل من جا دارد

می نداند که چه با ما کردی

زاهد از ما گله بیجا دارد

نمکیدست لب شیرینت

تلخ گوئی که غم ما دارد

الحذر ای که سر دین داری

غمزه اش روی بیغما دارد

وصف آن یار مکن دیگر فیض

زاهد ما سر تقوی دارد

غزل شماره ۲۳۸

غرور خشکی زهد

ار دماغ تر دارد

بیا که مستی ما نشأه دیگر دارد

بهشت و خلد و نعیمش کی التفات افتد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد

بهشت یکطرف و عشق یک طرف چو نهند

غلام همت آنم که باده بر دارد

بسنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشک

به بحر عشق در آئیم کان گهر دارد

نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی

درخت عشق جمال حبیب بر دارد

ز زهد خشک لقای حبیب نتوان چید

درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

درا بحلقهٔ ما فیض و زهد را بگذار

که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

غزل شمارهٔ ۲۳۹

کسی کو چشم دل بیدار دارد

زهر مو دیده دیدار دارد

وصالش هر کرا گردد میسر

سرمست و دل هشیار دارد

کجا بیند رخش آنگوز پستی

نظر پیوسته با اغیار دارد

کسی کو بار هستی بسته بر دوش

کجا در بزم رندان بار دارد

ترا زاهد گل بیخار جنت

که گلهای محبت خار دارد

تنی خواهد سراپا چشم باشد

که در سردیدن دلدار دارد

روان من سوی جانان روانست

گهی شبگیر و گه انوار دارد

گهی فکر و گهی ذکر و گهی سوز

گهی جان سیر در اسرار دارد

نباشد لذتی از عشق خوشتر

اگر چه محنت بسیار دارد

شب آبستن شد از املاح امروز

چه غم تا فیض را دربار دارد

غزل شماره ۲۴۰

کسی کو چشم دل بیدار دارد

نظر پیوسته با دلدار دارد

بهر جا بنگرد چشم خدا بین

تماشای جمال یار دارد

تماشا در تماشا باشد آن را

که در دل دیده بیدار دارد

دل هشیار هر جا افکند چشم

روان چشم را بیدار دارد

تماشا باشدش پیوسته آنکو

سرمست و دل هشیار دارد

دلی کو میتواند عشق ورزید

نشاید

خویش را بیکار دارد

درون شادست و خرم عاشقانرا

برونشان گرچه حال زار دارد

دلش با دوست تن با غیر عاشق

دل خرم تن بیمار دارد

چه پروا دارد از تاریکی زلف

که از شمع رخش انوار دارد

دو روزی فیض را مهلت ده ای عمر

دلش با عشقبازی کار دارد

غزل شمارهٔ ۲۴۱

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد

سر خود گرفته دل هم سر آن دیار دارد

چه کند دیگر جهانرا چو رسید جان بجانان

چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد

سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل

که باین سرو باین دل غم کار و بار دارد

ببر از سرم نصیحت ببر از برم گرانی

نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد

سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق

نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد

سر پر غرور زاهد بیخیال حور خرسند

دل بی قرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده ای فیض

که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

غزل شماره ۲۴۲

هر دم سر پر شورم سودای دگر دارد

آهوی جنون من صحرای دگر دارد

طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد

این قطره خون در سر دریای دگر دارد

ای خواجه سوداگر سودا ببرم از سر

کاین دم سر سودائی سودای دگر دارد

پیش نظر عاشق بالای فلک پست است

بالاتر از این بالا بالای دگر دارد

پهنای فلک گر هست ضرب المثل وسعت

صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد

روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید

هر بار که می بینم سیمای دگر دارد

بلبل نگران گل پروانه اسیر شمع

حسن تو بهر روئی شیدای دگر دارد

مجنون ز تو مجنون شد وز تو جگرش خونشد

هرچند که در صورت لیلای دگر

دارد

شیرین دهنان هستند شیرین سخنان هستند

اما لب نوشینت حلوای دگر دارد

گویند که عنقائیست در قاف جهان پنهان

قاف دل عشاقت عنقای دگر دارد

از حسن دل افروزت فردای من امروزست

امروز بدل زاهد فردای دگر دارد

با عشق مکن نسبت سودای هوسنا کان

کاین جای دگر دارد آن جای دگر دارد

هر دل که درو تازد اغیار بپردازد

دل در عرصهٔ دلها عشق یغمای دگر دارد

دل را سر دنیا نیست آرامگه اینجا نیست

تن را چو ز سر وا کرد ماوای دگر دارد

فیض ارچه زناسوتست آئینهٔ لاهوت است

جانرا چه کند صیقل سیمای دگر دارد

غزل شمارهٔ ۲۴۳

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد

سر من بغیر مستی هنری دیگر ندارد

هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی

نبود هنر جز آنرا که ز خود خبر ندارد

کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی

خودش او تمام عیب است و یکی هنر ندارد

ز ره ملامت آئی و گر از در نصیحت

چه کنی بمست عشقی که در او اثر ندارد

تو که زاهدی بپرهیز تو که عابدی سحرخیز

سر من مدام مست و شب من سحر ندارد

من و باز عشق و رندی که درین خرابهٔ دل

همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم بهر آنچه میکند دوست

غم آن نمیخورد فیض که دعا اثر ندارد

غزل شمارهٔ ۲۴۴

گفتم مگر ز رویت زاهد خبر ندارد

گفتا که تاب خورشید هر بی بصر ندارد

گفتم بکوی عشقت پایم بگل فرو شد

گفتا که کوچه عشق راهی بدر ندارد

گفتم سرای دل را ره کو و در کدام است

گفتا بدل رهی نیست این خانه در ندارد

گفتم تو گوی خوبی از دلبران ربودی

گفتا که مادر دهر چون من پسر ندارد

گفتم که بر فلک هست خورشید و ماه تابان

گفتا که

همچو روئی شمس و قمر ندارد

گفتم رهی بکویت بنمای اهل دل را

گفتا که راه عشقست راهی دگر ندارد

گفتم که از غم تو تا چند زار نالم

گفتا که در دل ما زاری اثر ندارد

گفتم که فیض در عشق از خویش بیخبر شد

گفتا کسیست عاشق کز خود خبر ندارد

غزل شمارهٔ ۲۴۵

با هیچکس این کش مکش آن یار ندارد

جز با دل سر گشتهٔ ما کار ندارد

بر دوش من افکند فلک بار امانت

زان چرخ زنان است که این بار ندارد

بیمارم و بیماریم از دست طبیب است

دردا که طبیبم سر بیمار ندارد

گویند که رنج تو ز دیدار شود به

این چشم ترم طاقت دیدار ندارد

غمخواری یار است علاج دل بیمار

آن یار و لیکن دل غمخوار ندارد

سهلست اگر مهر تو آرایش جان کرد

بگذر ز دلم این همه آزار ندارد

زاهد کندم سرزنش عشق که عار است

عار است که از زهد کسی عار ندارد

از زهد گذر کن گرت اندیشه خار است

کاین گلشن قدسی گل بی خار ندارد

غمخوار بود چارهٔ آن دل که غمینست

بیچاره دل فیض که غمخوار ندارد

غزل شمارهٔ ۲۴۶

غمی هست در دل که گفتن ندارد

شنفتن ندارد نهفتن ندارد

چو گفتن ندارد غم دل چگویم

چگویم غم دل که گفتن ندارد

نهفتن ندارد غم دل چه پوشم

چه پوشم غم دل نهفتن ندارد

شنفتن ندارد غم دل چه پرسی

چه پرسی غم دل شنفتن ندارد

دلم چون غبار از تو دارد چه روبم

چه روبم غباری که رفتن ندارد

شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد

دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد

چه خوابی بچشمم نیاید چه خسبم

چه خسبم که این دیده خفتن ندارد

ز درد نهان لب فروبند ای فیض

فرو بند لب را که گفتن ندارد

غزل شمارهٔ ۲۴۷

سرم سودای سودائی ندارد

دلم پروای پروائی ندارد

بجز سودای عشق لا ابالی

سر شوریده سودائی

ندارد

بجز پروای بی پروا نگاری

دل دیوانه پروائی ندارد

دل آزاده ام از هر دو عالم

تمنای تمنائی ندارد

دلم از زندگانی سرد از آن نیست

که دیگ عیش حلوائی ندارد

دلم از زندگانی سرد از آنست

که غم در دل دگر جائی ندارد

دل عاشق نمی اندیشد از مرگ

که بر آزادگان پائی ندارد

چو عیسی جای او در آسمانست

که در روی زمین جائی ندارد

اگردنیات باید دل بکن زو

که دنیا دوست دنیائی ندارد

نباشد هیچ عقبائی به ار عشق

نگوئی فیض عقبائی ندارد

غزل شماره ۲۴۸

چه عیش آنرا که سودائی ندارد

سر شوریده در پائی ندارد

چه لذت یابد از عمر آنکه در سر

خیال سرو بالائی ندارد

چه حظ از زندگی دارد که در دل

جمال ماه سیمائی ندارد

ز چشم بیفروغش بهرهٔ نیست

که در روئی تماشائی ندارد

تنش بیجان دلش خالی ز معنی است

که در سر عشق زیبائی ندارد

کسی کو عشق و مأوایش نباشد

بعالم هیچ مأوائی ندارد

برون باید فکند آن سینه از دل

که در سر شور و غوغائی ندارد

کسی کو را بکوی عشق ره نیست

بزندانست صحرائی ندارد

چو فیض آنکس که با عشق آشنا شد

دلش دیگر تمنائی ندارد

غزل شمارهٔ ۲۴۹

دلم هیهای او دارد سرم سودای او دارد

نمک بادا فدای جان که جان غوغای او دارد

گهی در جعد مشگینی گرفتارم ببوی او

گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد

گهی در دام هجرانم اسیر قید حرمانم

گهی در قاف قربت دل سر عنقای او دارد

زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش

گهی از لاله داغم که آن سودای او دارد

گه از زلف پریشانم بروی گاه حیرانم

که آن سودای او دارد که آن سیمای او دارد

گهی محو قمر گردم که دارد داغ او بر روی

گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد

بگلزار جهان گردم مگر بوئی از آن یابم

فتم در پای سروی

کو قد و بالای او دارد

بگردآن دلی گردم که دروی جای او باشد

بقربان سری گردم که آن سودای او دارد

اگر در دیگ سر سودا پزد دل نیست از خامی

سر سودای او دارد غم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا را زیان دارد غلط گفتند

لبش شد داروی آن کو تب و صفرای او دارد

دل و جان گر فدای یار بی پروا کنم شاید

گرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

نمیگیرد قراری دل تپد تاکی برین ساحل

چه سازد فیض اینماهی غم دریای او دارد

غزل شمارهٔ ۲۵۰

خوشا آن سر که سودای تو دارد

خوشا آندل که غوغای تو دارد

ملک غیرت برد افلاک حسرت

جنونی را که شیدای تو دارد

دلم در سر تمنای وصالت

سرم در دل تماشای تو دارد

فرود آید بجز وصل تو هیهات

سر شوریده سودای تو دارد

دلم کی باز ماند چون بپرواز

هوای قاف عنقای تو دارد

چو ماهی می طپم بر ساحل هجر

که جانم عشق در پای تو دارد

دل و جانرا کنم ماوای آن کو

دل و جان بهر ماوای تو دارد

نهم در پای آن شوریده سر کو

سر شوریده در پای تو دارد

فدایت چون کنم بپذیر جانا

چرا کاین سر تمنای تو دارد

چگونه تن زند از گفت وگویت

چو در سر فیض هیهای تو دارد

غزل شمارۀ ۲۵۱

خورشید فلك روشنی از روی تو دارد

هرجاست گلی چاشنی از بوی تو دارد

چشمی که رباید دل خلقی به نگاهی

آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد

هرجا که زند خیمه بر و بوم بسوزد

قربان شومت عشق تو هم خوی تو دارد

حیرت کدۀ گشت سرا پای وجودم

هر ذره خدا چشم و دلی سوی تو دارد

گه سوزی و گه داغ نهی گاه گدازی

هر عیش که دلراست ز پهلوی تو دارد

هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست

آشفتگی از

نگهت گیسوی تو دارد

چون فیض نباشد ز هم اجزای وجودش

هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

غزل شمارهٔ ۲۵۲

مستی ز شراب لب جانان مزه دارد

می خوردن از آن لعل بدخشان مزه دارد

چون پرده بر اندازد از آن روی چه خورشید

بر گردنش آن زلف پریشان مزه دارد

لعل لبش آندم که درآید به تبسم

شوریدن ما در شکرستان مزه دارد

مستان چو درآید که شود ساقی مستان

در پای وی افتادن مستان مزه دارد

آن دانه مشگین که سفیدست و بر آتش

بر عارض آن خسرو خوبان مزه دارد

ظلمات بمان زلف برانداز و لبش بوس

خضر آب حیات از لب جانان مزه دارد

یک شب اگرم تنگ در آغوش درآید

بیهوشی دل بی خودی جان مزه دارد

ای فیض بگو شعر ازین گونه که در عشق

این نوع سخن های پریشان مزه دارد

نی نی غلطم این چه سخن بود که گفتم

از روی بتان خواندن قرآن مزه دارد

غزل شمارهٔ ۲۵۳

شهره شهر شود هر که جمالی دارد

کشد آزار خسان هر که کمالی دارد

حسن را جلوه مده در نظر بی دردان

جلوه آفت بود آنرا که جمالی دارد

خمش ای مرغ خوش آواز که در سر صیاد

بهر تدبیر شکار تو خیالی دارد

خط و خالش چکند جلوه و بالی شودش

دل طاوس بدان شاد که بالی دارد

گوهر دل مده از کف بمتاع دنیا

که نیرزد بگهی هر چه زوالی دارد

گو به بیهوده مکن سعی که در دار فنا

هر که راحت طلبد فکر محالی دارد

جان کند در طلب دنیی و بیگانه خورد

خواجه شاد است که مالی و منالی دارد

زاید از قدر ضروریش وبالست و بال

ای خوش آنکس که کفافی ز حلالی دارد

فیض را بر سر آن کوی چو بینی بیخود

بگذارش بهمان حال که حالی دارد

غزل شمارهٔ ۲۵۴

ز روی مهوشان چشمم دمی دل

بر نمی دارد

ازین بهتر کسی از عمر حاصل بر نمی دارد

یکی میگفت دل بردار از روی بتان گفتم

مرا عشقست چون جان کس ز جان دل بر نمی دارد

ز تیغ جور خوبان زنده میگردد دلم آری

چنین مرغ از چنان صیاد بسمل بر نمی دارد

دل از عشق مجازی رو بمعشوقی حقیقی کرد

چه حق بین شد دگر او مهر باطل بر نمی دارد

زمعنی یافت چون صیقل ز صورت زنگ کی گیرد

صفا چون یافت از جان دل ز تن گل بر نمی دارد

شراب عشق حق نوشد بهر دم بی دهان و لب

ز چشم مست خوبان فیض از آن دل بر نمی دارد

غزل شمارۀ ۲۵۵

خبر شوق مرا هر که به یاران ببرد

چه مضاعف حسنانی که بمیزان ببرد

سیآتش حسنات آید و دردش درمان

خبر مرگ مرا هر که بدرمان ببرد

چه دعاها کنمش گر خبری باز آرد

از دل من غم و اندوه فراوان ببرد

مژدۀ وصل گر آرد بسوی من پیکی

چه ثوابی که بپاداش بدیوان ببرد

یک عنایت که از آنان برساند هی های

چه دعاها چه ثناها که از اینان ببرد

گر طوافی بکند ان سر کو را از من

ببرد اجر چهل حج که بپایان ببرد

اجر صد حج ببرد گر غم من عرض کند

قصه رنج مرا سوی طبیبان ببرد

قصه غصه دوری چو بخواند یک یک

تا چو قاصد خبر آرد به عوض جان ببرد

دل و جان هر دو به مکتوب دهم تا مکتوب

دل به دلدار دهد جان بر جانان ببرد

قاصدی کو که غمم را بتواند بر داشت

سیل اشکم مگر این کوه به پایان ببرد

آتش هجر کزآن جان و دلم میسوزد

که تواندشرری را به نشان زان ببرد

آهی ار سر دهم از سینه بسوزد دوزخ

رخصت دیده دهم

قلزم و عمان ببرد

مگر این آتش هجران به تنم در گیرد

باد خاکم بسر کوی عزیران ببرد

فیض را شوق عزیزان جهان باقیست

کیست کز وی خبری جانب ایشان ببرد

غزل شمارهٔ ۲۵۶

مخموری از خمار بجامی که میخرد

تا کردمش اسیر غلامی که میخرد

از مستی الست خماریست در الست

سر را ازین خمار بجامی که می خرد

جان در تن آیدم چو پیامی رسد زدوست

جانی برای من به پیامی که میخرد

داد کرم به بذل معارف که میدهد

جانهای گرسنه بطعامی که می خرد

خیزد چو نیمشب به عبادت رسد بوصل

خود را زفرقتش به قیامی که می خرد

حق گفت ترك خواب كن از بهر من شبی

عیش شبی به ترك منامی که می خرد

فرمودهٔ که سجده کن و نزدیک شو بمن

در قرب حق بسجده مقامی که می خرد

خود را چو دادکام تواند گرفت از او

خود را که میفروشد و کامی که می خرد

نامی برآورد که شود در رهش شهید

جانی که میفروشد و نامیکه می خرد

آن کیست کو زلذت ده روزه بگذرد

در باغ خلد عیش دوامی که میخرد

از حسن ناتمام بتان دل که میکند

از حسن ساز حسن تمامی که میخرد

ام الخبآئث ار بچشی میکشی طهور

شرب حلال را بحرامی که می خرد

بهر نعیم خلد توان زین جهان گذشت

کام ابد به تلخی کامی که می خرد

دشنام دشمنان چو بر افروزد آتشی

کنج سلامتی بسلامی که می خرد

فیض خود نیم پخته و شعرش تمام خام

از نیم پخته گفته خامی که میخرد

غزل شماره ۲۵۷

از بهر من شراب بوامی که می خرد

مخموری از خمار بجامی که میخرد

گر زاهدی بدست من افتد فرو شمش

تا می بدست آرم خامی که میخرد

زین قوم عرض خود بسلامی توان خرید

زیشان و لیک جان بسلامی که میخرد

آن کیست عذرخواه شود رندی مرا

از زاهدان مرا بکلامی که میخرد

کو آنکه حرف خاص تواند بعام گفت

جز بار خاص بنده عامی که می خرد

جز یار سرو قد که دلم شد اسیر او

آزاده چو من بخرامی که میخرد

جز چشم مست او که رباید بغمزه هوش

عیش مدام من بمدامی که میخرد

آن کیست کو بدوست رساند سلام من

باری از و مرا بسلامی که میخرد

آن را که نامهٔ بمن آرد زیار من

سرمیدهم سری به پیامی که میخرد

آن کو زمن بجانب او نامهٔ برد

او را شوم غلام غلامی که میخرد

ناکامی فراق تو جانا زحد گذشت

از بهر من زوصل تو کامی که میخرد

آن کیست حال فیض بگوید بلطف او

از قهر او مرا بکلامی که میخرد

غزل شماره ۲۵۸

بی لقای دوست حاشا روزگارم بگذرد

سربسر چون زندگانی بی بهارم بگذرد

بی جمال عالم آرایش نیارم زیستن

عمربیحاصل مگر در انتظارم بگذرد

گر سرآید یک نفس بیدوست کی آید بکف

در تلافی عمرها گر بیشمارم بگذرد

بی قراری برقرار ستم اگر صدبار یار

بر دل بی صبر و جان بی قرارم بگذرد

گرچه میدانم بسویم ننگرد از کبر و ناز

می نشینم بر سر ره تا نگارم بگذرد

از برای یک نظر بر خاک راهش سالها

می نشینم تا مگر آن شهسوارم بگذرد

جویباری کرده ام از آب چشم خود روان

شاید آن سرو روان بر جوی بارم بگذرد

بر

من او گر نگذرد تا جان بود در قالبم

میشوم خاک رهش تا بر غبارم بگذرد

صد در ازجنت گشاید در درون مرقدم

نفخهٔ از کوی او گر بر مزارم بگذرد

بر مزارم گر گذار آرد ز سر گیرم حیات

یا رب آن عیسی نفس گر بر مزارم بگذرد

یاد وصلش بگذرد چون بر کنار خاطرم

دجلهٔ از اشک خونین بر کنارم بگذرد

در دل و جان داده ام جای خیالش بردوام

اشک نگذارد بچشم اشگبارم بگذرد

روز میگویم مگر شب رودهد شب همچو روز

در امید یکنظر لیل و نهارم بگذرد

پار میگفتم مگر سال دیگر ، این هم گذشت

سال دیگرنیز میترسم چو پارم بگذرد

عمر شد مرفیض را در حسرت و در انتظار

کی بود حسرت نماند انتظارم بگذرد

غزل شمارهٔ ۲۵۹

تا بکی بی باده و مطرب مدارم بگذرد

تا بکی در نیک نامی روزگارم بگذرد

عمر ضایع شد گهی در خانقه گه مدرسه

یارئی یاران که در مستی مدارم بگذرد

جامه در عشق ورندی نیز می باید درید

در لباس زهد تا کی روزگارم بگذرد

عمر بگذشت و نچیدم گل زروی گلرخی

چند فصل زندگانی بی بهارم بگذرد

تا کشیدم باده واعظ توبه میفرمایدم

صبر کن ای بی مروت تا خمارم بگذرد

نیست کارم غیرمستی کار این کار است و بس

می بده ساقی مهل تا روزگارم بگذرد

کرده ام با بیقراری از دل و از جان قرار

می بده تا بی قراری برقرارم بگذرد

چند بیکاری گزینم بهر کاری آمدم

شاید این پیرانه سرچندی بکارم بگذرد

کار دیگر بار دیگر ژیش می باید گرفت

تا بکی در رسم و عادت کار و بارم بگذرد

بعد

ازین دست من و زلف نگار سیمنن

تا بکی بیهوده عمر تارو مارم بگذرد

در خیالم می نگارم بعد ازین نقش بتی

تا بکی عمر گرامی بی نگارم بگذرد

بعد ازین روی چو ماه و زلف چون مشک سیاه

تا بکام زندگی لیل و نهارم بگذرد

دلبری گیرم که جان بخشد مرا بار دیگر

گر شوم خاک رهش چون برغبارم بگذرد

مرقدم گردد بهشتی بعد مردن سالها

یکنفس گر گلعذاری بر مزارم بگذرد

در غم بیهودهٔ سال دگر ای فیض چند

سربسر امسال روز و شب چوپارم بگذرد

غزل شمارهٔ ۲۶۰

جان گذر میکند آن به که بجانان گذرد

قطره شد بیمدد آن به که بعّمان گذرد

دل چو غم میخورد آن به که غم دوست خورد

عمر چون میگذرد به که بسامان گذرد

تا بکی وقت بلاطایل و بیهوده رود

تا بکی عمر بلایعنی و خسران گذرد

چند اوقات شود صرف جهان فانی

نه در اندیشهٔ آغاز و نه پایان گذرد

حیف از این عمر گرانمایه که هر لحظه از آن

صرف طاعات توان کرد و بعصیان گذرد

گوش جان وصف حدیث تو کنم تا جانرا

لحظه لحظه بنظر حوری و غلمان گذرد

جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بر من

متصل لشکر دل قافله جان گذرد

دل بعشق تو دهم تا رمقی در دل هست

جان برای تو دهم تا بجهان جان گذرد

هر که در کشتی عشق آمد ازین قلزم دهر

کی دگر در دلش اندیشهٔ طوفان گذرد

فیض دشوار شود کار چو گیری دشوار

ور تو آسان شمری مشکلت آسان گذرد

غزل شمارهٔ ۲۶۱

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد

زاهد زحق ببست دو چشم و جدال کرد

با زاهدان خام نجوشند عارفان

آنکه این خیال پخت خیال محال کرد

زاهد برو که نیست

مرا با کسی نزاع

دانا باهل عربده کی قیل و قال کرد

هر کو نکرد حال چه داند که حال چیست

آنکس شناخت حال که خود دید و حال کرد

حق بین زخویش رفت چو مه طلعتی بدید

از ذوالجمال رو بسوی ذوالجلال کرد

عارف زروی خوب به بیند خدای را

با چشم غیرتش چو نظر در جبال کرد

گه در سما و ارض و گهی خلقت جمیل

در هر نظر ملاحظه آن جمال کرد

مشتاق بیخودی نظر ش سوی جام نیست

جام ار نداد دست می اندر سفال کرد

واعظ چه گفت دیدن خوبان حلال نیست

گفتم ترا حرام مرا حق حلال کرد

ناصح چه گفت روی نکو افت دلست

از ساده لوح بین که مرا خود خیال کرد

گفتی که باطل است کدامین و حق کدام

حق روشن است و باطل آنکه این سوال کرد

دنیاست باطل و نظر هر که سوی اوست

وانکس که بهر سیم وزرش قیل و قال کرد

از خاک بر گرفت و دگر سوی خاک بر د

این صد هزار شوی چها با بعال کرد

از پا فکنده نخل جوانان سر و قد

با خلق بین چه شعبده این پیر زال کرد

جای تو نیست بکن دل ازین جهان

بسیار سروری چو ترا پایمال کرد

غزل شمارهٔ ۲۶۲

خوشا آنکو انابت با خدا کرد

بحق پیوست و ترک ماسوا کرد

خوشا آنکو دلش شد از جهان سرد

گذشت از هر هوس ترک هوا کرد

خوشا آنکسکه دامن چید از غبار

بیار واحد فرد اکتفا کرد

خوشا آنکسکه فانی گشت از خود

ز تشریف بقای حق قبا کرد

خوشا آنکو در بلا ثابت قدم ماند

بجان و دل بعهد او وفا کرد

خوش آنکو لذت

دار الفنا را

فدای لذت دار البقا کرد

خوش آن دانا که هر دانش که اندوخت

یکایک را عمل بر مقتضا کرد

خوشا آنکو بحدس صایب عقل

مهم و نامهم از هم جدا کرد

خوشا آنکو به تنهائی گرفت انس

چو فیض ایام بگذشته قضا کرد

غزل شماره ۲۶۳

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد

در مسجد خرابی بتخانه ای بنا کرد

از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام

از سر ربود هوش و در سینه کارها کرد

حرفی ز عشقم آموخت ز آن آتشی بر افروخت

کز پای تا سرم سوخت بس شور و فتنها کرد

هم زهد کرد غارت هم رندی و بصارت

با دین و دل چها کرد با خشک و تر چها کرد

گفتی ترحمی کن بر جان ناتوانم

گفتا که عشق هرگز بخشید یارها کرد

من شیر مست عشق در بیشهٔ فتاده

کی تر ز خشک یا تریا هرّ زبّر جدا کرد

با آن عصای موسیم آن دم که اژدها شد

فرعون و قصر او را یک لحظه ز ابتدا کرد

طوفان نوح دیدی چون شست نقش کفار

زان آب عشق بگذشت اغیار را فنا کرد

فیض ار تو مرد عشقی از دل بر آرهوئی

هوئی که چون بر آری جانرا توان فدا کرد

غزل شمارهٔ ۲۶۴

روی در روی یار باید کرد

پشت بر کار و بار باید کرد

خوندل را زدیده باید ریخت

دل و جانرا نثار باید کرد

عشق هوش است و عقل سرپوشی

خویش را هوشیار باید کرد

بندگی و فکندگی خواهی

عاشقی اختیار باید کرد

ور طلب میکنی بزرگی و جاه

عقل با خویش یار باید کرد

گر نه عشق است در خور تو نه عقل

کار دنیات یار باید کرد

در سرت گر هوای فردوسست

یا هوا کار زار باید کرد

از جهنم اگر نداری باک

طلب اعتبار باید کرد

حق تجلی نمود از همه سو

چشم را

فیض چار باید کرد

غزل شمارهٔ ۲۶۵

عشق آمد و عقل را بدر کرد

فرزند نگر چه با پدر کرد

بس عیب نهفته بود در عقل

عشق آمد و جمله را هنر کرد

آنها که غم تو کرد با من

کس را نتوان از آن خبر کرد

گفتم که کنم بصبر چاره

کارم را چاره خود بتر کرد

کی صبر کند علاج عاشق

باید سد و چارهٔ دگر کرد

هر کو بغم تو شد گرفتار

از کشور عافیت سفر کرد

جز نقش خیال تو نگنجد

غم را باید ز دل بدر کرد

پشت فلك از غم تو خم شد

یا ناله من در او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت

یاری چو نیافت مختصر کرد

غزل شمارهٔ ۲۶۶

لعل لب تو چه با شکر کرد

وان لؤلؤ تر چه با گهر کرد

زلف و خالت چه کرد با مهر

چشم و ابرو چه با قمر کرد

رفتار خوشت چه کرد با سرو

گفتار خوشت چه با شکر کرد

آب و رنگت چو کرد با گل

سیب ذقنت چه با ثمر کرد

لطف و قهرت چه کرد با جان

هجر تو چه با دل و جگر کرد

چشم خوش مست تو چه پرداخت

چون جانب عاشقان نظر کرد

ایزد روزی که حسن میساخت

حسن تو ز نشاءه دگر کرد

بر خورد ز عمر هر که یکبار

بر صفحهٔ عارضت نظر کرد

امروز نسیم بوی جان داشت

مانا بحوالیت گذر کرد

وصف حسن تو فیض میگفت

چون نتوانست مختصر کرد

غزل شمارهٔ ۲۶۷

خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد

این مایهٔ آشوب و بلا را که خبر کرد

خون شد دلم از یاد سرا پردهٔ فطرت

ز آسایش جان جور و جفا را که خبر کرد

این تن ز کجا راه بسر منزل جان برد

این زنده بلا مرده بلا را که خبر کرد

آرامگه بی خبری بود بهشتی

بیداری و هشیاری ما را که خبر

کرد

در دایرهٔ کون بغیر از تو نگنجد

من چون بمیان آمد و ما را که خبر کرد

از کشور وحدت دو جهان چون بدر آمد

تقدیر کجا بود قضا را که خبر کرد

روزی که الست تو بیار است جهان را

هشیاری اصحاب بلا را که خبر کرد

عشق تو بهر بی سر و پا راه چسان یافت

معمار خرابات فنا را که خبر کرد

سودای سخن فیض چسان بر سرش افتاد

این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد

غزل شمارهٔ ۲۶۸

تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد

فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد

آب حیوان در لب لعل تو و ما خشک لب

حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد

روز اول بر وصالت دل نمی بایست بست

کار چون از دست رفت کی میتوان تدبیر کرد

من ندانستم که خونریز است عشقت های های

بهر قتل من قضا دیدی چها تدبیر کرد

عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود

گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد

دو بدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست

اهل دلرا، اهل دل اینرا چنین تقریر کرد

یک نشانهای وصالش میرسد هر دم بدل

این نشانها پای دل در حلقهٔ زنجیر کرد

روز وصل او نیابم جز بآه نیم شب

عاشقانرا رهنمائی نالهٔ شبگیر کرد

گفت هان رو می نمایم جان فشان ای فیض نیز

زین بشارت جان فشاندم من ولی او دیر کرد

غزل شمارهٔ ۲۶۹

ای مسلمانان مرا عشق جوانی پیر کرد

پای دل را کافری در زلف خود زنجیر کرد

نی غلط، گردد جوان از عشق بازی اهل دل

غم که باشد تا تواند عاشقانرا پیر کرد

نی غلط هم نیست سوزد مغز را در استخوان

هم جوان هم پیر را از جان شیرین سیر کرد

از بنی آدم چه میخواهند این قوم پری

یا رب این بیداد خوبان

را که بر ما چیر کرد

تا دچار من شده است ابرو کمانی در کمین

بهر قصد جان من مژگان خود را تیر کرد

ای عزیزان با دل من نازنینانرا چه کار

در شمار چیستم تا بایدم تسخیر کرد

نی غلط کردم که اینان نیز چون من سخره اند

پادشه عشق است معشوقی کجا تقصیر کرد

روز اول پای دل را فیض میبایست بست

کار چون از دست شد کی میتوان تدبیر کرد

بودنی چون بایدش بودن پشیمانی چه سود

رو نماید آخرآن کاول قضا تقدیر کرد

غزل شمارهٔ ۲۷۰

واعظ بمنبر آمد و بیهوده ساز کرد

در حق هر گروه سر حرف باز کرد

ملا بمدرس آمد و درس دقیق گفت

حق را ز غیر حق بگمان امتیاز کرد

خالی در معرفت چو ریاست پناه شد

انکار بر معارف ارباب راز کرد

زاهد ز انتظار نعیم بهشت ماند

عابد نماز را به تکلف دراز کرد

مغرور شد بعزت تقدیم در نماز

آن جاه دوست کو به امامت نماز کرد

صوفی به خانقاه در آمد بوجد و شور

جمع مرید را بلقا سرفراز کرد

بر مسند محلکه قاضی چو پا نهاد

دست نهفته گیر بهر سو دراز کرد

آنکو میان قاضی و خصمین واسطه است

بنهاد دام مکر و سر حیله باز کرد

فتوی پناه هیچ مدان عمامه کوه

بر وفق مدعای کسان مکرساز کرد

حاکم چو بر سریر حکومت قرار یافت

بر بیکسان شهر در ظلم باز کرد

رشوهٔ گرفت محتسب و نرخ را فزود

از لقمهٔ حرام در عیش باز کرد

کوتاه کرد دست فقیران ز مال وقف

آن میرزا که دست تصدی دراز کرد

مستوفی از زبان قلم حرف میزند

خود داند و خدا سر دفتر چو باز کرد

دانا چو دید روی زمین را گرفت ظلم

کنجی خزید و در برخ خود فراز کرد

فیض از فریب شعبده اهل روزگار

با حق پناه برد

و ز خلق احتراز کرد

غزل شمارهٔ ۲۷۱

یار آمد از درم سحری در فراز کرد

برقع گشود و روی چو خورشید باز کرد

هم بر دل شکسته در خرمی گشاد

هم بر روان خسته در عیش باز کرد

اول ز راه لطف در آمد به دلبری

آخر ربود چون دلم آهنگ ناز کرد

افتادمش به پا ز ره عجز و مسکنت

کف بر سرم نهاد و مرا سرفراز کرد

سوی خزان عمر خزان بردم آن بهار

صد در برویم از گل رخسار باز کرد

گفتم چه میکنند بدلهای عاشقان

گفت آنچه باروان و دل صید باز کرد

گفتم که میرسد بسرا پردهٔ قبول

گفت آنکه از قبول کسان احتراز کرد

گفتم بکنه سرّ حقایق که میرسد

گفتا کسی که از دو جهان جوی باز کرد

پا از گلیم خویش مکش کی توان رسید

در گرد آنکه بر دو جهان در فراز کرد

دامان نگاه دار و گریبان، نمی توان

با آستین کوته دستی دراز کرد

بگذار کبریا ز در مسکنت در آ

خاتم بعرش هم به تضرع نماز کرد

هر جان گداز یافت ز سوزی و جان فیض

دل بوتهٔ محبت جانان گداز کرد

غزل شمارهٔ ۲۷۲

دم بدم از تو یاد خواهم کرد

هوش جانرا زیاد خواهم کرد

دستم از وصل چون شود کوتاه

دل بیاد تو شاد خواهم کرد

تا که از خود شود فراموشم

لطف و قهر تو یاد خواهم کرد

هم ز دام فراق خواهم جست

هم شکار مراد خواهم کرد

زاد عقبای جان من عشقست

زاد جان را ز یاد خواهم کرد

دم بدم عشق تازه گر نبود

بچه تحصیل زاد خواهم کرد

ناله را سر بکوه خواهم داد

از غم هجر داد خواهم کرد

فیض را درد عشق میسازد

دل بدین درد شاد خواهم کرد

غزل شماره ۲۷۳

دل زاغبار پاک خواهم کرد

لشگر غم هلاک خواهم کرد

خون دل را ز دیده خواهم ریخت

سینه بهر تو پاک

خواهم کرد

از طرب باز قصه خواهم گفت

غصه را غصه ناک خواهم کرد

چیک چیک کباب دل تا کی

سینه را چاک چاک خواهم کرد

زان لب و چشم مست خواهم شد

حلقه در گوش تاک خواهم کرد

عاقبت جان بوصل خواهم داد

بر سر هجر خاک خواهم کرد

بهر آن تا نجات یابد فیض

خویشتن را هلاک خواهم کرد

غزل شمارهٔ ۲۷۴

چو نقاش ازل طرح جهان کرد

محبت را چو جان دوری نهان کرد

شراب عشق بر آفاق پیمود

جهانرا سربسر لبریز جان کرد

جهان چون مست شد از باده عشق

گلی را دل ز دلها جان روان کرد

برون آورد دست لطف از جیب

چگویم تا چها با جسم و جان کرد

دل آزاد کانرا جای خود ساخت

روان عاشقان جان جهان کرد

عنایتهای عشق لایزالی

چه با جان دل آزاد گان کرد

نقاب از روی چون خورشید برداشت

جمالی در هویدائی نهان کرد

ربود از سینها او هر دلی بود

چو دلها را ربود آهنگ جان کرد

بدردی فیض را بخرید از وی

دوای درد بی درمان بآن کرد

غزل شمارهٔ ۲۷۵

توانی گر درین ره ترک جان کرد

توانی عیش با جان جهان کرد

اگر جان رفت جانان هست بر جای

بجانان زندگی خوشتر توان کرد

چه باشد جان و صد جان در ره دوست

جهانی جان بقربان میتوان کرد

اگر دل از جهان کندن توانی

توانی هرچه خواهی در جهان کرد

گرش سر در نیاری می توانی

به زیر پا فلک را نردبان کرد

اگر دل از زمین کندن توانی

توانی رخنه در آسمان کرد

توانی خاک در چشم زمین ریخت

توانی حلقه در گوش زمان کرد

بود نقش جهان را جمله قابل

دلت را هرچه خواهی میتوان کرد

ترا چشم دو عالم می توان دید

ترا گوش دو عالم می توان کرد

کسی کو بست دل در مهر جانان

مر او را میرسد این گفت و آن کرد

سزد مر بیدلان را اینچنین

گفت

سزد مر عاشقانرا آن چنان کرد

دل از خود گر توان کندن درین راه

بسی دشوار فیض آسان توان کرد

غزل شمارهٔ ۲۷۶

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد

ز آنروی نقاب ار نگشاید چه توان کرد

پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا

در دیده دل از ما بزداید چه توان کرد

آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت

این دیده مرآنرا چو نشاید چه توان کرد

در دیدهٔ عشاق چه خورشید عیانست

گر در نظر غیر نیاید چه توان کرد

چون روی نماید دل و دین را برباید

یک لحظه ولیکن چه نپاید چه توان کرد

آید بر این خسته دمی چون بعیادت

عمرم اگر آندم بسر آید چه توان کرد

ای فیض گرت یار نخواهد چه توان گفت

ور خواهد و رخ می ننماید چه توان کرد

غزل شمارهٔ ۲۷۷

دل را غمگین نمی توان کرد

غمگین را تمکین نمی توان کرد

تلخست جهان به غیر عشقت

کامی شیرین نمی توان کرد

عشق تو بجان خرید ای دوست

سودا به از این نمی توان کرد

ز آمدشد غیر پاک کردم

دل را چرکین نمی توان کرد

دل منزل دوست است در وی

غیری تمکین نمی توان کرد

غم را شادی حساب کردم

جان را غمگین نمی توان کرد

از هر که جفا کند بریدم

با دوست چنین نمی توان کرد

گر صبر توان ز ماه رویان

زان زهره جبین نمی توان کرد

جان و دل و دین فداش کردم

دل در عشق جز این نمی توان کرد

جز در ره وصل دوستان فیض

ترک دل و دین نمیتوان کرد

غزل شماره ۲۷۸

یاد باد آنکه اثر در دل شیدا میکرد

آن نصیحت که مرا واعظ و ملا می کرد

یاد باد آنکه مرا بود دل دانائی

عالمی کسب خرد زان دل دانا می کرد

اختیار از کف من برد کنون معشوقی

که بدل گاه گره می زد و گه وا می کرد

تاخت بر مملکت دین و دلم یکباره

آنکه صید من دل خسته تمنا می کرد

برد

از دست من امروز متاع دل و دین

رفت آن کاین دلم اندیشه فردا می کرد

گو بیا کفر من دل شده بنگر ملا

آنکه از دفتر دینم ورقی وا می کرد

گو بیا حالی و بر گریهٔ من فاش بخند

که پس پرده ام از پیش تماشا می کرد

بسته دید از همه سو راه رهائی بر خود

دل که گاهی هوس زلف چلیپا می کرد

ممکنم نیست ازین دام خلاصی دیگر

جاش خوش باد که از دور تماشا می کرد

دل بیچاره چو افتاد درین ورطه نخست

روز و شب ورد «متی اخرج منها» می کرد

آخرالامر بگرداب بلا تن در داد

آنکه با ترس نظر بر لب دریا می کرد

بت پرستید و بر همن شد و ز نار ببست

رفت آن فیض که او دفتر دین وا میکرد

غزل شمارهٔ ۲۷۹

یاد آن روز که از زلف گره وا می کرد

دو جهان بستهٔ آن جعد چلیپا می کرد

نظری سوی من خسته نهان می افکند

نگه حسرتم از دور تماشا می کرد

تیر مژگان بدم میزد و جانم به دعا

تبر دیگر بهمان لحظه تمنا می کرد

هر چه می دید در اینملک بغارت می داد

هر چه می دید درین بادیه یغما می کرد

آتشی در دل و جان زان رخ تابان می زد

علم فتنه بپا زان قد رعنا می کرد

خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست

گاه بر زلف گره میزد و گه وا می کرد

گاه بر مملکت عقل شبیخون میزد

گاه تاراج دل و دین بعلالا می کرد

گاه جان و تنم او ز آتش حسرت میسوخت

از ره دیده گهم غرقهٔ دریا می کرد

گاه با من ز سر لطف دمی وا میشد

گه بزعم دل من قهر بر اعدا می کرد

غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه و ناز

بهر صید دلم اسباب مهیا می کرد

آتشی بود چو رخساره بمی می افروخت

آفتی بود چو قصد صف دلها می کرد

دل دیوانه

گهی کعبه و گه بتگده بود

گاه میبست در فیض و گهی وا می کرد

عاقبت فیض چو تن داد درین بحر محیط

یافت آن گوهر معنی که تمنا می کرد

غزل شمارهٔ ۲۸۰

بکوی سرّ قدر گر گذر توانی کرد

به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد

چنانکه هست اگر سرّ کار دریابی

ز دل شکایت بیجا بدر توانی کرد

چو دانی آنچه بتو میرسد نوشته شده است

ز خار خار تاسف حذر توانی کرد

خدای را بعدالت اگر شناختهٔ

بخویش نسبت اسباب شر توانی کرد

اگر ز آینهٔ سر غبار بزدائی

بچشم سر برخ او نظر توانی کرد

اگر نقاب بر افتد ز طلعت ازلی

بیک نگاه ابد را بسر توانی کرد

بر آستانهٔ جانان اگر دهد بارت

سر و تن و دل و جان خاک در توانی کرد

اگر ز عالم صورت ز صدق دل نکنی

بجان بعالم معنی سفر توانی کرد

چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق

حدیث عشق چه سان مختصر توانی کرد

غزل شمارهٔ ۲۸۱

شور عشقی گر که دلرا بر سر کار آورد

بلبل گلزار معنی را بگلزار آورد

آتشی در من زند از من بسوزد ما و من

گوش هستیهای مادر حلقهٔ یار آورد

نور روی دوست عالمگیر شد موسی کجاست

پیر و خاتم شود تا تاب دیدار آورد

هر که دیدار جمال دوسترا انکار کرد

جرعهٔ از بادهٔ عشقش باقرار آورد

میکند در پرده مستی ترسم ار شوری کنم

غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد

میکنم در پرده مستی تاخس خشکی مباد

در گلستان حقایق خار انکار آورد

عشق اگر در زاهدان یابد رهی از داغها

در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد

عشق باید تا درین افسردگان آتش زند

از نی رگهای تنشان نالهٔ زار آورد

در زمین دل نهال غم نشانیدم دگر

بو که بعد از روزگاری خرمی بار آورد

هر کرا خواهد چشاند از غم خود

جرعه

این متاعی نیست کانرا کس ببازار آورد

گر به بیند منکر عشاق خورشید رخش

مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد

فیض دم در کش زمانی بر خموشی صبر کن

یار شیرین لعل شیرین را بگفتار آورد

غزل شماره ۲۸۲

همه را خود نوازد و سازد

گرچه از خود بکس نپردازد

همه او او همه است خود با خود

جاودان نرد عشق می بازد

کسوت نو بهر زمان پوشد

مرکب تازه دم بدم تازد

گاه شاهد شود کرشمه کند

گاه با شاهدان نظر بازد

که نیاز آورد بدرگه خود

گاه بر خود بخویشتن نازد

گاه سوزد بقهر دلها را

گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی دردی

فیض را درد عشق می سازد

غزل شمارهٔ ۲۸۳

چشم شوخ تو فتنه میسازد

ابروانت دو تیغه میبازد

قد و خدت چو بگذری بچمن

بر گل و سرو و نسترن نازد

از همه نیکوان گرو ببری

جلوه ات رخش حسن چون تازد

هر که تیری ز غمزهٔ تو خورد

دین و ایمان و عقل و جان بازد

تیر مژگان کمان ابرویت

دم بدم سوی هر کس اندازد

غمزهٔ شوخ را بگوی که تیر

سوی هر بوالهوس نیندازد

چون ترا دید میرود از کار

فیض سوی تو دست چون یازد

غزل شمارهٔ ۲۸۴

بنما رخ و جان بستان یعنی بنمی ارزد

یک جان چه بود صد جان یعنی بنمی ارزد

عشق تو خریدم من بر جانش گزیدم من

عشق تو بجان ای جان یعنی بنمی ارزد

چون روی تو دیدم من از خویش بریدم من

کردم دل و جان قربان یعنی بنمی ارزد

دل شد چو غمت را جا سر رفت درین سودا

آن سود بدین خسران یعنی بنمی ارزد

دریای غم عشقت گر غرق سرشگم کرد

آن بحر بدین طوفان یعنی بنمی ارزد

گر خانه کنم ویران گنجم دهد آن سلطان

آن گنج بخان و مان یعنی بنمی ارزد

یکبوسه از آن بستان و ندر عوضش جان ده

والله که

بود ارزان یعنی بنمی ارزد

خون گرچه بسی خوردم عشق تو بسر بردم

فیض این بنگر با آن یعنی بنمی ارزد

غزل شمارهٔ ۲۸۵

کم عطا یا اعطیت من عطا یاك فزد

کم هدایا اهدیت من عطا یاك فزد

کم خطایای غفرت کم مساوی سترت

کم لسؤای صبرت من عطا یاك فزد

جرمها بخشیدهٔ و عیب ها پوشیدهٔ

در وفا کوشیدهٔ من عطا یاك فزد

عفوها فرمودهٔ لطف ها بنمودهٔ

در کرم افزودهٔ من عطا یاك فزد

طعم عرفان دادهٔ ذوق ایمان دادهٔ

داد احسان دادهٔ من عطا یاک فزد

آفریدی به کرم پروریدی به نعم

مگذارم در غم من عطا یاک فزد

فیض را گر دادهٔ شوق بیحد دادهٔ

عشق سرمد دادهٔ من عطایاک فزد

غزل شمارهٔ ۲۸۶

ما سرّ کن فکانیم ما را که میشناسد

از دیدها نهانیم ما را که میشناسد

هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم

برتر ز آسمانیم ما راکه میشناسد

ما همنشین ناریم از خلق بر کناریم

هر چند در میانیم ما راکه میشناسد

ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم

بیرون ازین جهانیم ما راکه میشناسد

از نام ما مگوئید وز ما نشان مجوئید

بی نام و بی نشانیم ما راکه میشناسد

در هر جهت مپوئید و اندر مکان مجوئید

بیرون ز هر مکانیم ما راکه میشناسد

ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد

برتر ازین و آنیم ما راکه میشناسد

ما عاقلان مستیم ما نیستان هستیم

اقرار منکرانیم ما راکه میشناسد

کم گوی فیض اسرار دُر در صدف نگه دار

ما بحر بیکرانیم ما را که میشناسد

غزل شمارهٔ ۲۸۷

محنت این سرا بکش ریح نجات میرسد

در ظلمات صبر کن آب حیات میرسد

گر تو کنی بدوست رو تن بدهی بحکم او

صد مددش بجان تو از جذبات میرسد

بهر حلاوت حیات تن به نبات عشق ده

چوب چو در شکر رسد شاخ نبات میرسد

بار صلوه را بکش تلخی صوم را بچش

بهر صلوه

وصوم از و صد صلوات میرسد

مالی اگر رسد برات از دل خوش بده زکات

در دو سرا دهنده را اجر زکات میرسد

حج بگذار اگر ترا هست توان و طاقتی

در ره کعبه حاج را صد برکات میرسد

عشق بورز ای پسر در ره عشق باز سر

کشتهٔ عشق دوست را تازه حیات میرسد

در ره حق ثبات ورز تا برسی بدوست فیض

عذر فتور خواستن کسی بثبات میرسد

غزل شمارهٔ ۲۸۸

شوریدهٔ صحرائی در خانه چسان باشد

از عقل چو شد برتر فرزانه چسان باشد

تا نگذرد از هستی دستش ندهد مستی

تا جان ندهد از کف جانانه چسان باشد

عشق ار نکند مستش کی دوست دهد دستش

تا می نخورد زان کف مستانه چسان باشد

میخانه نباشد سر لذت ندهد مستی

یکدم چو تهی ماند میخانه چسان باشد

آن یار چو شد یارش بگسست ز اغیارش

با مردم بیگانه همخانه چسان باشد

آنرا که کند عاقل عاشق نتواند شد

و آن را که کند عاشق فرزانه چسان باشد

آن را که کند دلشاد اندوه کجا بیند

آنرا که کند آباد ویرانه چسان باشد

آنرا که کند یاری هرگز نکشد خواری

و آنرا که دهد رازی بیگانه چسان باشد

آنرا که کند مجنون از عقل چه دریابد

و آنرا که خرد بخشد دیوانه چسان باشد

آنرا که دهد عشقی پنهان نتواند کرد

گر پرده نیفتد زو افسانه چرا باشد

تا دل نبرد دلبر شوری نفتد در سر

شور ار نفتد در سر غمخانه چسان باشد

چون فیض باو ره برد یکجرعه از آن میخورد

جز عشق رخ او را کاشانه چسان باشد

غزل شمارهٔ ۲۸۹

آن دل که توئی در وی غمخانه چرا باشد

چون گشت ستون مسند حنانه چرا باشد

غمخانه دلی باشد کان بیخبر است از تو

چون جای تو باشد دل غمخانه چرا باشد

بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد

یار

آنکس که تواش یاری بیگانه چرا باشد

دیوانه کسی بوده است کو عشق نفهمیده است

آنکس که بود عاشق دیوانه چرا باشد

فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد

آنکو نبود عارف فرزانه چرا باشد

دردانه بود سری کو در صدف سینه است

سنگی که بود بیجان دردانه چرا باشد

آن دل که بدید آنرو بو برد ز عشق هو

عشق دگر آنرا او کاشانه چرا باشد

آن جان که تواش جانان غیر از تو کرابیند

واندل که تواش دلبر بت خانه چرا باشد

نورت چو بدل تابد راهی بتو دل یابد

شمع رخ حوران را پروانه چرا باشد

زاهد چو کند جانان چون نیست تنش را جان

در کالبد بی جان جانانه چرا باشد

رو سوره یوسف خوان تا بشنوی از قرآن

حقست حدیث عشق افسانه چرا باشد

فیض است ز حق خرم هرگز نخورد او غم

چون یافت عمارت دل ویرانه چرا باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۰

کسی از عمر برخوردار باشد

که از عشق نگاری زار باشد

هوای دلبری ما پسند است

دو عالم را بهل ز اغیار باشد

بغیر عشق دل چیزی نخواهد

که غیر عشق بر دل بار باشد

خلایق جمله در خوابند الا

دو چشم عاشقان بیدار باشد

ز کوی دوست می آید نسیمی

کسی یابد که او هشیار باشد

کسی را کو ز عشقی برد بوئی

چه پروای گل و گلزار باشد

دلی راکو بود داغی ز عشقی

کیش با لاله یا گل کار باشد

کسی کو یافت ذوق لذت عشق

ز جنت گر زند دم عار باشد

بهشت دیگران گلزار باشد

بهشت ما رخ دلدار باشد

نعیم زاهدان حور و قصور است

نعیم عاشقان دیدار باشد

جحیم بی غمان دود است و آتش

جحیم ما فراق یار باشد

نه پیچم از بلای دوست گردن

که در عشق امتحان بسیار باشد

کسی را میرسد لاف محبت

که چشمش زار و دل افکار باشد

بهشت فیض باشد عشق جانان

ز اشگش تحتها الانهار

باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۱

هر کجا داغ و درد و غم باشد

کاش بر جان من رقم باشد

نو بنو مرهمیست بر دل ریش

درد و داغی که دم بدم باشد

ز آتش عشقم ار بسوزد جان

یا شود شعله دل چو غم باشد

خام افسرده را چو باید پخت

آتش عشق مغتنم باشد

هرکه در عشق میتواند سوخت

بجهنم رود ستم باشد

دارم امید آنکه در غم عشق

دل من ثابت القدم باشد

وه که گلزار داغهای دلم

خوشتر از روضهٔ ارم باشد

هرکه در دل نباشدش عشقی

حاصلش حسرت و ندم باشد

فیض را بخت اگر کند یاری

در ره عشق حق علم باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۲

چکنم دلی را که ترا نباشد

چکنم تنی را که بقا نباشد

بزمین زنم سر بفنا دهم جان

برهت سر و جان چو فدا نباشد

بروم در آتش اگرم برانی

که بسوزم آنرا که سزا نباشد

شکنم دو پا را برهت ار نپوید

ببرم دو دست ار بدعا نباشد

بکنم دو چشمی که ترا نبیند

نبود در و نور و ضیا نباشد

ببرم زبانرا چه نگویدت شکر

دو لبم به بندم چه ثنا نباشد

نخورم ز نانی که نه طاعت آرد

چکنم طعامی که غذا نباشد

بکجا برم تن نکشد چو بارت

بکجا برم جان چو فدا نباشد

دلم ار نسازد ببلای عشقت

سزد ار بسوزد چو سزا نباشد

بجفا بسوزم ببلا بسازم

که شنید عشقی که بلا نباشد

بجهنم آیم چو توئی در آنجا

نروم بجنت که لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار

که حدث بود کان ز خدا نباشد

غزل شماره ۲۹۳

هر که بیمار تو باشد درد بیمارش نباشد

نشنود قول طبیبان با دوا کارش نباشد

مست عشق ار زهر نوشد یا شکر فرقی نباشد

بر سرش گر تیغ بارد هیچ آزارش نباشد

از حبیب ار جور بیند لطف می پندارد آن را

لطف را پندارد او هرگز سزاوارش نباشد

هر که رسوا گردد از عشق بت

صاحب جمال

از ملامت سر نپیچد عیب کس عارش نباشد

دوش بگذشتم بکوی می فروشان زاهدی بامن بگفت

باده صوفی می ننوشد با گنه کارش نباشد

گفتمش صافی نگردد تا ننوشد باده صافی

ذوق مستی تا نیابد نزد او بارش نباشد

میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها را

بر خود ار آسان بگیرد عشق دشوارش نباشد

بر فراز آسمان کی جای یابد چون مسیحا

جز کسی کو در زمین فکر خرو بارش نباشد

فیض مگذر زان سخن کانرا نمی آری بجای

بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

غزل شمارهٔ ۲۹۴

با دوست مگو رازی هرچند امین باشد

شاید ز برون در دشمن بکمین باشد

چون دوست بود همدم دم هم نبود محرم

آگه بود از رازت با دل چو قرین باشد

از راز چو پردازم از دل بدل اندازم

آگه نشود تا دم چون دم بکمین باشد

رازی که نبی از حق بی دم شنود آن را

روحش نبود محرم هر چند امین باشد

از حسن و جمالش گر رمزی بدم گوید

در سینه نگه دارم تا پرده نشین باشد

آمد بر من یکدم برد از دل من صد غم

گفتم که همین یکدم گفتا که همین باشد

گفتم چکنم با دل تا غم نبود در وی

گفتا غم من دارد بگذار غمین باشد

چون دید که هشیارم رفت از برم و میگفت

عاشق چو چنان باشد معشوق چنین باشد

شیرین سخن تلخش شوری بجهان افکند

چون لب شکرین باشد حرفش نمکین باشد

بر گرد سرش گشتم گفتا مهل از دستم

عاشق چو شود خاتم معشوق نگین باشد

گویند بصحرا رو شاید بگشاید دل

صحرا نگشاید دل خاطر چو حزین باشد

گویند ز این و آن تا چند سخن گوئی

زان رو که در آن باشد زانرو که درین باشد

گه مینگرم آنرا گه مینگرم این را

چون جلوه گه حسنش گه آن و گه این باشد

مه پیکری

از مهرش تیری زندم بر دل

من مشتری آنم کان زهره چنین باشد

آنرا که هوای او در فیض نماند آب

در آتشم ار سوزد جان خاک زمین باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۵

دلم بس نیست ماوای تو باشد

بیا تا دیده هم جای تو باشد

خوشا چشم نکوبختی که دروی

جمال عالم آرای تو باشد

خوش آن سر مست عشق لاابالی

که مدهوش تماشای تو باشد

خوش آن شیرین سخنهای شکرریز

که از لعل شکر خای تو باشد

نمک دارد سخن زان لعل شیرین

بده دشنامی ار رأی تو باشد

دل مخمور من بیمار آنست

که مست چشم شهلای تو باشد

خوشا آندم که جان بپذیری ای فیض

سرش آنگاه در پای تو باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۶

خوشا آندل که ماوای تو باشد

بلند آن سر که در پای تو باشد

فرو ناید بملک هر دو عالم

هر آنسر را که سودای تو باشد

سرا پای دلم شیدای آنست

که شیدای سرا پای تو باشد

غبار دل بآب دیده شویم

کنم پاکیزه تا جای تو باشد

خوش آن شوریدهٔ شیدای بی دل

که مدهوش تماشای تو باشد

دلم با غیر تو کی گیرد آرام

مگر مستی که شیدای تو باشد

نمیخواهد دلم گل گشت صحرا

مگر گل گشت که شیدای تو باشد

خوشی در عالم امکان ندیدم

مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجرانت بجان آمد دل فیض

وصالش ده اگر رای تو باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۷

مرا تو دوست نداری خدا نخواسته باشد

بنزد خود نگذاری خدا نخواسته باشد

برانیم ز در خویشتن بخواری و زاری

حق وفا نگذاری خدا نخواسته باشد

سگان کوی درت را چو بشمری ز سر لطف

مرا در آن نشماری خدا نخواسته باشد

ز دست عشق تو خون جگر پیاله پیاله

کشم تو رحم نیاری خدا نخواسته باشد

بمیرم و ببرم حسرت رخت بقیامت

چنین کشیم به زاری خدا نخواسته باشد

کنم بخدمت تو عرض مدعا دل ریش

تو رو بمدعی آری خدا

نخواسته باشد

بتو گمان نبرد فیض اینقدر ستم و جور

تو این صفات نداری خدای نخواسته باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۸

ای کاش که این سینه دری داشته باشد

تا یار ز دردم خبری داشته باشد

یا با دل ما صبر سری داشته باشد

یا رحم بر آن دل گذری داشته باشد

تا کی گذرد عمر کسی در غم هجران

فرخنده شبی کان سحری داشته باشد

شد عمر گرانمایه ما صرف محبت

ای کاش که آخر ثمری داشته باشد

سوزیم بیک آه زمین را و زمان را

گر دود دل ما شرری داشته باشد

بر داشتم ام شب همه شب دست تضرع

ای کاش دعاها اثری داشته باشد

گردد قدم ار رنجه کنی جانب عشاق

خاك قدمت هر که سری داشته باشد

در بوم دل از هجر تو بس خار که کشتم

بو کز گل وصل تو بری داشته باشد

راز دل خود فیض به بیگانه نگوید

گر یار ز حالش خبری داشته باشد

غزل شمارهٔ ۲۹۹

کاش از دل بی دل خبری داشته باشد

زین قصهٔ مشکل خبری داشته باشد

گر از دلم آگاه شدی رحم نمودی

ای کاش دل از دل خبری داشته باشد

ای کاش بداند جگر است این نه سر شکست

از خارج و داخل خبری داشته باشد

کشتم همه مهر و درویدم همه غم کاش

زین مزرعهٔ دل خبری داشته باشد

ایکاش بداند که چه کشتم چه درودم

زین کشته و حاصل خبری داشته باشد

ای کاش بدانم که چرا میکشدم زار

مقتول ز قاتل خبری داشته باشد

زان خواستم از وی نظری تا بدهم جان

کاش از دل سائل خبری داشته باشد

ای کاش بفهم سخن ناصح پر گو

دیوانه عاقل خبری داشته باشد

در بحر غم عشق غریق است دل فیض

ای کاش ز ساحل خبری داشته باشد

غزل شمارهٔ ۳۰۰

خوش آنکه هستی من بر باد رفته باشد

سرتا بپای خویشم از یاد رفته

باشد

ای دوست با من زار میکن هر آنچه خواهی

سهلست بر اسیری بیداد رفته باشد

گردر هوای وصلت صد خرمن وجودم

بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد

وقت رحیل خواهم آن سو بود نگاهم

تا جان بنزد جانان دلشاد رفته باشد

گر بیستون صبرم هجران زپا درآورد

بادا بقای شیرین فرهاد رفته باشد

گردون بسی غمم ریخت برسر ولیک حاشا

از من بسوی گردون فریاد رفته باشد

در راه عشق باید پا را ثبات باشد

سر گودرین بیابان بر باد رفته باشد

در وادی محبت مجنون اسیر لیلیست

هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد

شوخی بیک کرشمه صد مرغ دل کند صید

تا چشم برهم آید صیاد رفته باشد

ماهی بهر نکاهی بسمل کند سپاهی

تا دیده میگشایند جلاد رفته باشد

باکس بدی که کردی در خاطرت نگهدار

ور نیکی است بگذار از یاد رفته باشد

ای فیض در غم یار تن را خراب میدار

تا جان بنزد جانان آباد رفته باشد

غزل شمارهٔ ۳۰۱

گر خون دل از دیده روان شد شده باشد

رازی که نهان بود عیان شد شده باشد

گر پرده بر افتاد ز عشاق بر افتد

ور حسن تو مشهور جهان شد شده باشد

دین و دل و عقلم همه شد در سر کارت

جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد

از حسرت آن لب گر از این دیدهٔ خونبار

یاقوت ترو لعل روان شد شده باشد

بر یاد رخت دیده غمدیدهٔ عشاق

بر هر مه و مهر ار نگران شد شده باشد

هر کو گل رخسار تو یکبار به بیند

گر جامه در آن نعره زنان شد شده باشد

چون رخش تجلی بجهانی بجهان تو

عقل از سر نظار گیان شد شده

باشد

در دیدهٔ عشاق عیانی تو چو خورشید

رویت گر از اغیار نهان شد شده باشد

آئی چو بر فیض نماند آنرا روئی

تو شاد بمان او ز میان شد شده باشد

غزل شمارهٔ ۳۰۲

گر کاسهٔ سر ظرف جنون شد شده باشد

ور بر تنم این کاسه نگون شد شده باشد

از بام چو افتاد مرا طشت برندی

رسوائی از اندازه برون شد شده باشد

چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران

رنج تن رنجور فزون شد شده باشد

چون یاد لبش کردم و خون شد جگر من

از رهگذر دیده برون شد شده باشد

بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم

دل نیز در این واقعه خون شد شده باشد

تا چشم چو صاد تو بخوبیت بود فیض

گر بر سرش ابروی تو نون شد شده باشد

حال دل خون گشتهٔ فیض ار تو بپرسی

گوئی چو بگویند که خون شد شده باشد

غزل شمارهٔ ۳۰۳

خنک دیدهٔ کان ترا دیده باشد

ز گلزار حسنت گلی چیده باشد

سراپا نظر گشته باشد کسی کو

جمال ترا یک نظر دیده باشد

چه دیده است چشمیکه رویت ندیده

چه بشنیده آن کز تو نشنیده باشد

بجمعی تو دزدیده نگذشته باشی

که هر یک نگاهی ندزدیده باشد

خرامان براهیکه بگذشته باشی

بسا دل ز حسرت خراشیده باشد

نقاب ار گشائی و گر رخ بپوشی

ز بیگانه آن روی پوشیده باشد

گره گرزنی زلف را ور گشائی

بهر طور باشی پسندیده باشد

نشاط دلم از نشاط تو باشد

نخندیده باشی نخندیده باشد

کسی کو گرفته است در بر خیالت

به بیداری او خوابها دیده باشد

خیالت کسیرا که در سر مقیم است

محالست یکلحظه خسبیده باشد

کسی را که عشق نگاریست در سر

ز سیمای او غم تراویده باشد

چو در وصف حسن تو گوید سخن فیض

سرا پای موزون و سنجیده باشد

غزل شمارهٔ ۳۰۴

هر آنکسکه خود را پسندیده باشد

بهر مویش ابلیس

خندیده باشد

نباشد پسندیده جز آنکه حقش

در آیات قرآن پسندیده باشد

ز انوار ایمان و اسرار عرفان

فروغی بسیماش تابیده باشد

ز دیدار او حق به دیدار آید

که نور خدا زو تراویده باشد

در آئینه روی آن صاحب دل

خدای جهان را عیان دیده باشد

بحق بسته باشد دل غیب بین را

ز بیگانه و خویش ببریده باشد

بود بهر حق جنبش آن زنده دل را

نفرموده باشد نجنبیده باشد

خلایق ز حق سوی باطل گرایند

ز حق سوی حق او گرائیده باشد

بود مردمان را همه ترس از هم

خدا بین ز جز خود نترسیده باشد

بخسبد دو چشم دوبینان همه شب

یکی بین دو چشمش نخسبیده باشد

پسندیده دشمنان نیز باشد

ز بس دوست او را پسندیده باشد

خنک آنکه چون فیض گلهای قدسی

ز گلزار لاهوت می چیده باشد

غزل شماره ۳۰۵

دلی کز دلبری دیوانه باشد

بکیش عاشقان فرزانه باشد

دلی کو از غمی باشد پریشان

کلید عیش را دندانه باشد

غم آمد مایه شادی در این راه

خوشا آندل که غمرا خانه باشد

نخواهم من بهشت و کوثر و حور

بهشت من غم جانانه باشد

خیالش حور و اشکم نهر کوثر

شرابم عشق و دل پیمانه باشد

چو پروازی کنم یا جای گیرم

پر و بالم غم و غم لانه باشد

غم عشقی که پایانی ندارد

دل و جان منش کاشانه باشد

دلم جز درد و غم چیزی نخواهد

چرا خواهد مگر دیوانه باشد

مبادا غم دلی را جز دل من

که جای گنج در ویرانه باشد

اگر جای دگر مسند کند غم

دلم چون آستین خانه باشد

بر من غیر غم افسون وزرقست

بر من غیر عشق افسانه باشد

کسی را کو دمی بی غم سرآید

نباشد آشنا بیگانه باشد

بهر جا هر غمی باشد بهل فیض

که جز جان منش کاشانه باشد

غزل شمارهٔ ۳۰۶

هر کرا عشق یار میباشد

زبدهٔ روزگار میباشد

هر که با علم و دانشست قرین

در جهان نامدار

میباشد

هر که توفیق دست او گیرد

عارف کردگار میباشد

هر که اخلاص را شعار کند

حکمت او را نثار میباشد

هر که یاری نخواهد از مخلوق

حق تعالی اش یار میباشد

هر که ز اغیار بر کنار بود

دوستش بر کنار میباشد

با وفا هر که عقد محکم کرد

عهدهاش استوار میباشد

با قناعت هر آنکه خوی گرفت

بی نیازیش یار میباشد

هر که باری نهد بدوش کسی

گردنش زیر بار میباشد

هر کرا جهل گشت دامن گیر

خوار و بی اعتبار میباشد

هر که با حرص و با طمع شد یار

سخرهٔ افتقار میباشد

با جسد هر که باشدش سروکار

تا ابد سوگوار میباشد

هر که خود را بزرگ میداند

سبک و خورد و خوار میباشد

هر که افکندگی و پستی کرد

عزتش پایدار میباشد

بکرم هر که میگشاید بکف

بر اعادی سوار میباشد

شعر فیض است سربسر حکمت

غیر این شعر عار می باشد

غزل شمارهٔ ۳۰۷

دل مرا ز اندیشه اسباب دنیا سرد شد

آخرت با یادم آمد آرزوها سرد شد

چون شدم آگه ز اسرار علوم آخرت

بر دلم دنیا و ما فیها سرا پا سرد شد

هر گهم دل گرم گردید از تماشای جهان

یادم آمد آخرت دل از تماشا سرد شد

دیدن گلزار و صحرا طبع را چون بر فروخت

مردنم یاد آمد آن گلزار و صحرا سرد شد

نیست دنیا جای آرام آنکه را هوشی بود

بر دلش در زندگی لذات دنیا سرد شد

بر دل ارباب عقبا لذت دنیاست سرد

نزد اهل معرفت لذات عقبا سرد شد

هر که دید ارباب دنیا را کلاب دوزخند

سروری را ماند و از مردار دنیا سرد شد

آتش مهر زر و زیور چو در دلها گرفت

ز مهریر مرک آمد حوش دلها سرد شد

گر تو کندی دل ز دنیا ورنه او خود میکند

زین سبب اهل خرد را دل ز دنیا سرد شد

هرکسی را وقت مردن دل شود سرد از

هوا

فیض را در زندگی دل از هواها سرد شد

غزل شماره ۳۰۸

جرعه ام را جام و مینا تنک شد

مستیم را دار دنیا تنک شد

اشک و آهم را دگر جائی نماند

هفت گردون هفت دریا تنک شد

تنک گردد سینه چون دل شد فراخ

از فراخی سینه را جا تنک شد

چون قفس شد بر روان حسن و خیال

عالم پنهان و پیدا تنک شد

وقت شد کز آسمان هم بگذرم

منظرم را زیر و بالا تنک شد

پشت بر این توده باید کرد و رفت

گردشم بر روی صحرا تنک شد

جان درین عالم نمی گنجد دگر

می روم آنجا که اینجا تنک شد

ساغرم سرشار شد از فیض حق

آب شد بسیار دریا تنک شد

یافتم چون ره بعشرتگاه قدس

بر دلم عقبا و دنیا تنک شد

سینه بیش از کوه دارد تاب فیض

نور حق را طور سینا تنک شد

عمر شد در آرزوی دل تبه

روزگارم در تمنا تنک شد

غزل شمارهٔ ۳۰۹

نور ازل ظهور کرد رحمت خاص عام شد

حکم قضا نفاد یافت کار قدر تمام شد

دانه گندمی فکند آدم پاک را بخاک

بهر شکار روح قدس مرکز خاک دام شد

گشت فلک بامر حق بحر وجود کاینات

خلعت هر خلیفهٔ در خور خود تمام شد

چون بمراتب وجود جای گرفت یک بیک

آنکه ز پس ظهور کرد مر همه را امام شد

میکده را گشود ار ساقی باقی الست

عاشق رند باده کش معتکف مدام شد

زمره طالبان حق بر سر مستی آمدند

وانکه ز باده ننگ داشت طالب جاه و نام شد

وقت رجوع چون رسید بهر جزای قول و فعل

جان که ز تن رمیده بود باز بجسم رام شد

یافت حیات تازه دوست مغز درآمدش بپوست

وز تن و جان دشمنان طالب انتقام شد

جان چو بداد دل بکام کار دلش بماند خام

فیض چو کند دل ز جان

کار دلش تمام شد

غزل شمارهٔ ۳۱۰

از می عشق مست خواهم شد

و ز نگاهی ز دست خواهم شد

پیش بالای سر و بالائی

خواهم افتاد و پست خواهم شد

غمزهٔ یار اگر بود ساقی

باده ناخورده مست خواهم شد

گر ازین دست بادهٔ خواهد

میکش و می پرست خواهم شد

زلفش ار این چنین زند راهم

کافر و بت پرست خواهم شد

در ره او ز پای خواهم ماند

رفته رفته ز دست خواهم شد

گرچه در عشق نیست گشتم فیض

باز از عشق مست خواهم شد

غزل شمارهٔ ۳۱۱

از پی آن نکار خواهم شد

در ره او غبار خواهم شد

قصه غصه شرح خواهم کرد

بر دل یار بار خواهم شد

خون دل را زدیده خواهم ریخت

در غم عشق زار خواهم شد

چند بیهوده بگذرانم عمر

بر سر کار و بار خواهم شد

خویش را کارنامه خواهم ساخت

غیرت روزگار خواهم شد

همچو مجنون و وامق و فرهاد

شهرهٔ هر دیار خواهم شد

عقل رسمیست موجب غفلت

بجنون هوشیار خواهم شد

زان لب و چشم مست خواهم گشت

رفته رفته ز کار خواهم شد

فیض اگر جان نثار او نکند

تا ابد شرمسار خواهم شد

غزل شمارهٔ ۳۱۲

تا می نخورم زان کف مستانه نخواهم شد

تا او نزند راهم دیوانه نخواهم شد

تا تن نکنم لاغر جانم نشود فربه

تا جان ندهم از کف جانانه نخواهم شد

از خویش تهی گشتم تا پر شدم از عشقش

دیگر ز چنین یاری بیگانه نخواهم شد

ناصح تو منه بندم بیهوده مده پندم

صد سال اگر گوئی فرزانه نخواهم شد

گفتی که مشو عاشق دیوانه کند عشقت

گر توندهی پندم دیوانه نخواهم شد

عقلست گر آبادی ویرانگیم خوش تر

ور عقل شود ویرانه نخواهم شد

آن قطرهٔ بارانم کاندر صدفی افند

بی پرورش دریا دردانه نخواهم شد

معشوق مجازی را هنگامهٔ بازی را

گر شمع شود پیشم پروانه نخواهم شد

دل را بخدا بندم تا خانهٔ حق باشم

دل

را به بتان ندهم بت خانه نخواهم شد

در عشق بتان کس افسانهٔ عالم شد

من لیک بدین افسان افسانه نخواهم شد

دیوار کندم جادو در عشق پری رویان

دل می ندهم از کف دیوانه نخواهم شد

فیض است وره مردان شوریدگی و افغان

با مردم فرزانه همخانه نخواهم شد

غزل شمارهٔ ۳۱۳

عشق از دل گذشت تا جان شد

جان هم از عشق تا که جانان شد

کارم از کار عشق سامان یافت

دردم از درد عشق درمان شد

ره بایمان خود نمی بردم

کفر زلف تو راه ایمان شد

هرکه چشم تو دید مست افتاد

و آنکه روی تو دید حیران شد

هر کجا بود خاطر جمعی

در غم زلف تو پریشان شد

از وصال تو فیض بهره نیافت

عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت

شب او هم بآه و افغان شد

غزل شمارهٔ ۳۱۴

شراب عشقم اندر کام جان شد

ز جانم چشمهٔ حکمت روان شد

ز ترک کام کام دل گرفتم

چو در دوزخ شدم دوزخ چنان شد

ز خواهش چون گذشتی در بهشتی

مکرر من چنین کردم چنان شد

چو دل دید آنجهان بیزار شد زین

ز حق آگه چو شد زان هم جهان شد

جهان شد زینجهان و از جهان دل

فراز هر مکان و لامکان شد

بخدمت از بزرگان میتوان ربود

بهمت از ملایک می توان شد

بنام دوست از خود میتوان رفت

بیاد دوست بی خود می توان شد

بفکر عشقبازی دیر افتاد

دریغا عمر فیض اکثر زیانشد

غزل شمارهٔ ۳۱۵

ندادم دل بعشق و جان روان شد

دریغا حاصل عمرم زیان شد

بتن تا میرسیدم جان شد از دست

بجان تا میرسیدم از جهان شد

نفس تا میزدم می شد بغفلت

مکان تا گرم میکردم زمان شد

مرا در خواب کرد انفاس و بگذشت

ز خود غافل شدم تا کاروان شد

شدم تا بر خدا بندم هوا برد

چنین میخواستم دل را چنان شد

همه عمرم درین اندیشه

بگذشت

که عمرم صرف باطل شد همانشد

بغفلت رفت عمر و فکر غفلت

ندانستم چه سان آمد چه سان شد

اگرچه فکر غفلت هوشیاری است

ولی راضی بآن کی میتوان شد

نبردم بهره از عمر صد حیف

که جان فیض بیجان از جهانشد

خوش آنکو گشت دلدارش دلارام

غم جانانش جان افزای جان شد

غزل شماره ۳۱۶

دگر آمد رقیب آزار جان شد

گران شد بار و بار دل گران شد

نه با اغیار جانانرا توان دید

نه بیجانان بجائی میتوان شد

سبک گر ساعتی رفتم بیزمش

در آنساعت رقیب آمد گران شد

چو آمد یار آمد نیز اغیار

چو رفت آزار دل آرام جان شد

نه دل کندن توان از صحبت یار

نه با دشمن مصاحب میتوان شد

مسلمانان مرا راهی نمائید

ازین محنت چه سان بیرون توان شد

گل بیخار نتوان چید ای فیض

بیزمش با رقیبان می توان شد

غزل شمارهٔ ۳۱۷

ز مهر آن پری رویم دل دیوانه روشن شد

سراسر مشعلی شد دل تمام این خانه روشن شد

شراری بر دل آن آشنا آن را هم

وزین مشعل دل تاریک هر بیگانه روشن شد

شبی آمد بدین ویرانه گفتا ای فلان چونی

کشیدم آهی از دل سقف این ویرانه روشن شد

فروغ آهم از دل زمهرش روشنی دارد

ز درّ شب چراغ عشق این کاشانه روشن شد

چو آبم برد این آتش ز اشگم دیده شد دریا

چو روزم تیره شد از غم ز آهم خانه روشن شد

چو آه آتش افشانم زسوز دل بگردون شد

کواکب از شرار این دل دیوانه روشن شد

چو روی این غزل رافیض در طور حقیقت کرد

ز فیض آن دل هر عاقل و دیوانه روشن شد

غزل شمارهٔ ۳۱۸

چو مهر دوست بر دل تافت این ویرانه روشن شد

سراسر مشعلی شد دل تمام خانه روشن شد

کنون روز من از دل دل از مهرش روشنی دارد

ز نور شبچراغ عشق

این کاشانه روشن شد

شبی پروانهٔ جانم بگرد شمع او گردید

ز عشق شمع آتش خو دل پروانه روشن شد

بجامم ریخت ساقی در سحر گه تا شدم بیدار

شرابی کز صفای آن دل دیوانه روشن شد

کشیدم جام گردید از فروغ می روانم صاف

صفا بیرون تراوید از رخم میخانه روشن شد

گذشتم بر در بتخانه دلهای سیه دیدم

ز توحید آیتی خواندم بت و بتخانه روشن شد

حدیث فیض دلهای سپهرا میکند روشن

دل زهاد را دیدم کزین افسانه روشن شد

غزل شمارهٔ ۳۱۹

بجانی لطف پنهان میفروشد

جهانی جان بیکجان میفروشد

دهد بوسی عوض جانی ستاند

بخر والله ارزان میفروشد

دلم هر دو جهان با صد جهان جان

بیکدم وصل جانان میفروشد

نفهمیده است ذوق عشق و مستی

که هشیاری بمستان میفروشد

شراری گر بیابد ز آتش ما

جنان زاهد به نیران میفروشد

بیک مو زاهد از زلف دو تایش

دو صد خروار ایمان میفروشد

چو آرد در حدیث آن لعل شیرین

شکرها از نمک دان میفروشد

سبوئی محتسب در پرده دارد

عبث خشکی برندان میفروشد

بده جان در رهش ای فیض کان یار

وصال خویش ارزان می فروشد

غزل شماره ۳۲۰

خویش را از دست دادم روی او بنموده شد

شد مرا نابوده بوده، بوده ام نابوده شد

هم تو راهی هم تو ره رو خویش را طی کن برس

آن رسد در حق که او از خویشتن آسوده شد

کام عمر آن یافت کاندر راه طاعت صرف کرد

وقت او خوش کو تنش در راه حق فرسوده شد

زاهد از انکار عشق افکند در کارم گره

دست عشقم بر سر آمد آن گره بگشوده شد

دور چون با عاشقان افتاد خود بر پای خواست

زان عنایت مستی بر مستیم افزوده شد

عشق را نازم کزو شد پاک هر آلوده

گو سوی ما آهر آنکو از گنه آلوده شد

عشق میسازد مصفا سینه را از زنگ شرك

زنگ شرك سینه ام

زین صیقلی بزدوده شد

جان روشن آن بود کاینهٔ جانان بود

عمر معمور آنکه در راه خدا پیموده شد

فیض را دیدم بسرعت می رود گفتم کجا؟

گفت نور حق ز واد ایمنم بنموده شد

گفت وگوی این سخنها سالها در پرده بود

چو نشدند اغیار از آن گر بر ملا بشنوده شد

غزل شمارهٔ ۳۲۱

مرد آن باشد که چون او را رهی بنموده شد

در همان ساعت بپای همتش پیموده شد

مرد آن باشد که چشم و گوش و دست و پای او

جمله در راه خدا بهر خدا فرسوده شد

مرد آن باشد که دنیای دنی را چون شناخت

همت عالیش از لذات آن آسوده شد

مرد آن باشد که آتش در هوای نفس زد

پیش از آن کاندر لحد ارکان چشمش توده شد

مرد آن باشد که بهر جلوه انوار حق

کرد صیقل تا که مرآت دلش بزدوده شد

مرد آن باشد که او هرچند علم آموخت باز

کرد کوشش تا دگر بر دانشش افزوده شد

مرد آن باشد که کرد او غسل در اشک ندم

دست و پایش چون بلوث معصیت آلوده شد

عمر صرف گفتگو کردیم و کس فیضی نبرد

خود خجل گشتیم از خود سعی ما بیهوده شد

ای دریغا خلق را گوش پذیرفتن کرست

آنچه گفتی فیض در پند کسان نشنوده شد

غزل شمارهٔ ۳۲۲

بوی رحمان از یمن آمد دل و جان تازه شد

دل چه و جان چه جهان از بوی رحمان تازه شد

آن شراب کهنه چون بر سر دوید از لطف آن

هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد

نفخهٔ بگذشت زان بو بر زمین و آسمان

هم زمین و هم زمان هم چرخ گردان تازه شد

زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند

گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد

نفخهٔ زان

رفت تا عقبی قیامت زان طپید

عالمی از نو بنا شد جان بجانان تازه شد

نفخهٔ زان در نعیمستان جنت اوفتاد

هم بهشت و هم حور و غلمان تازه شد

چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند

ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت

شاعرانرا هم ز نظمش طرز دیوان تازه شد

غزل شمارهٔ ۳۲۳

بوئی از گلستان جان آمد

بتن مردگان روان آمد

مرهم داغ سینه افکار

صحبت جان ناتوان آمد

زنگ دلهای عاشقان بزدود

رنگ بر روی عاشقان آمد

بوی رحمانی از یمن بوزید

مصطفی را ز حق نشان آمد

خار غم در دل زمانه شکست

گل صحرای لا مکان آمد

رستخیز از زمین دل برخواست

اهل دل را بهار جان آمد

کشتگان فراق زنده شدند

موسم حشر کشتگان آمد

تن افسرده گرم و خرم شد

دی تن را تموز جان آمد

مهر جانرا بهار تازه رسید

دشمن جان مهر جان آمد

آب در نهر دهر جاری شد

رنگ بر روی آسمان آمد

در دل دوستان گل و گلزار

بر سر دشمنان سنان آمد

تیغ شد دست بولهب ببرید

بهر حماله ریسمان آمد

بهر فرعون گشت اژدرها

چوب تعلیمی شبان آمد

آب شد بهر سبطیان بیغش

خون شد از بهر قبطیان آمد

منکرانرا جحیم و آتش و دود

دل ما را نعیم جان آمد

وصف آن بو ز بس حلاوت داشت

فیض را آب در دهان آمد

غزل شماره ۳۲۴

دوشم آن دلبر غمخوار ببالین آمد

شاد و خندان بگشاد دل غمگین آمد

گفت برخیز زجا فیض سحر را در یاب

ملك از بام سموات به پائین آمد

بوی رحمان که در آفاق جهان مستترست

عطر آن روح فزای دل مسکین آمد

برهوا نفخهٔ از گلشن فردوس وزید

عطر پیمای گلستان و ریاحین آمد

با عروسان حقایق که نه جن دیده نه انس

موسم خطبه و گستردن

کابین آمد

خیز از جای و سرنافهٔ اسرار گشای

که زصحرای قدس اهوی مشکین آمد

جامی از چشمه تسنیم بکش از کف حور

شادی آنکه دلت راز کش دین آمد

تا کی از غم بفغان آمده شادی طلبی

مژده بادت که بکام آن بشد و این آمد

از ره فقره بخواه آنچه ترا می باید

صدقات از همه جا بهر مساکین امد

مژدگانی بده ای غمزدهٔ باده طلب

که زمیخانهٔ معنی می رنگین آمد

سخن فیض تماشا کن و بنگر در او

دُرر بحر معانی بچه آئین آمد

این جواب غزل حافظ هشیار که گفت

سحرم دولت بیدار ببالین آمد

غزل شمارهٔ ۳۲۵

دوای درد ما را یار داند

بلی احوال دل دلدار داند

ز چشمش پرس احوال دل آری

غم بیمار را بیمار داند

و گر از چشم او خواهی ز دل پرس

که حال مست را هشیار داند

دوای درد عاشق درد باشد

که مرد عشق درمان عار داند

طبیب عاشقان هم عشق باشد

که رنج خستگان غمخوار داند

نوای راز ما بلبل شناسد

که حال زار را هم زار داند

نه هر دل عشق را در خورد باشد

نه هر کس شیوهٔ این کار داند

ز خود بگذشتهٔ چون فیض باید

که جز جانبازی اینجا عار داند

غزل شمارهٔ ۳۲۶

چو من کسی که ره مستقیم میداند

صفای صوفی و قدر حکیم میداند

طریق اهل جدل جمله آفتست و علل

ره سلامت قلب سلیم می داند

ز چشم مست تو بر داشت نسخهٔ عارف

و لیک منتسخش را سقیم میداند

کسیکه حسن تو دیده است و عشق فهمیده است

مزاج طبع مرا مستقیم میداند

چو عشق مظهر حسنست قدر من دانی

از آنکه قدر گدا را کریم میداند

رموز سر محبت حبیب می فهمد

کنوز کنه سخن را کلیم میداند

بدوست دارد امید و ز خویش دارد بیم

کسی که

معنی امید و بیم میداند

براه مرگ روانست جاهل غافل

مسافریست که خود را مقیم میداند

بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین

نه حزن باشد او را نه بیم می داند

کسی که لذت دیدار دوست را یابد

نعیم هر دو جهان کی نعیم می داند

ندیده است جمال و شنیده است نوال

که ترک لذت دنیا عظیم می داند

میان خوف و رجا زاهد است سر گردان

دو دل شده دل خود را دو نیم میداند

بگریه رفت ز خود فیض و طفل اشکش را

حساب دان هم درّ یتیم میداند

غزل شمارهٔ ۳۲۷

طرف گلزار گذشتی ز تو گل زار بماند

خار حسرت ز رخت در دل گلزار بماند

آنکه ره جانب او رفت دگر باز نگشت

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

زاهد بی خبر از سرزنشم دست نداشت

آنکه این کار ندانست در انکار بماند

یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من

راحت جان شد و اغیار دل آزار بماند

گشت بیمار که شاید بعیادت آئی

نگرفتی خبری از دل و بیمار بماند

هر که یک جرعه ز خمخانهٔ عشق تو چشید

دیده اش تا به ابد در کف خمار بماند

فیض بیچاره رهی جانب مقصود نبرد

در بیابان غم بیهده ناچار بماند

غزل شمارهٔ ۳۲۸

زود از درم در آی که تابم دگر نماند

می در پیاله کن که شرابم دگر نماند

تا با خودم حجاب خودم از خودم بگیر

رفتم چو از میانه حجابم دگر نماند

عقلست پرده نظر اهل معرفت

عقل از سرم چو رفت نقاب دگر نماند

دور از تو با خیال تو میداشتم خطاب

دیدم چو آن جمال خطابم دگر نماند

چندی پی سراب بتان گام میزدم

بنمودی آب و روی سرابم دگر نماند

تا بود در برم جگر از دیده می چکید

در فرقتت گداخت سحابم دگر نماند

از دل زدود صیقل غم زنگ معصیت

کردم حساب خویش حسابم دگر نماند

تا

بسته ام امید به تبدیل سیئات

گشتم همه ثواب عقابم دگر نماند

لوح معارف است ضمیر منیر من

زان ذوق درس و شوق کتابم دگر نماند

طی شد زمان نماند مکان سعی فیض را

ساعت رسید رنج شتابم دگر نماند

تا چند بار تن دهدم زحمت روان

صد شکر حاجت خورو خوابم دگر نماند

غزل شماره ۳۲۹

دست از دلم بدار که تابم دگر نماند

از بس سرشک ریختم آبم دگر نماند

تا چند و چند با دل خونین کنم عتاب

گشتم خجل ز خویش عتابم دگر نماند

ای یار غمگسار دگر حال دل مپرس

بستم زبان ز حرف جوابم دگر نماند

پندم دگر مده که نمانده است جای پند

لب را به بند تاب خطابم دگر نماند

آسودگی نماند دگر در سرای تن

بیزار گشتم از خود و خوابم دگر نماند

پایم فتاد از ره و دستم ز کار ماند

پیری شتاب کرد و شتابم دگر نماند

دیریست درد میکشم از عیش روزگار

در جام خوشدلی می نابم دگر نماند

در جست وجوی آب کرم بر و بحر را

گشتم بسی بسر که سرابم دگر نماند

ای یار فیض برده ز باران صحبتم

دامان بگش ز فیض سحابم دگر نماند

غزل شمارهٔ ۳۳۰

چو تو در بر من آئی اثری ز من نماند

چو جدا شوی ز جانم رمقی بتن نماند

سخن از دلم برآید بزبان که با تو گویم

چو نظر کنم بسویت بزبان سخن نماند

بوطن چو بیتو باشم بودم هوای غربت

بسفر چو با تو باشم هوس وطن نماند

ز لطافت خیالت ز تجلی جمالت

همه جان شد است این تن تن من بتن نماند

بنما رهم بجائی که همین تو باشی آنجا

غم جان و تن نباشد سر ما و من نماند

دل و جان نخواهم الا که دهم بخدمت تو

چو بخدمت تو آیم دل و جان بمن نماند

دم نزع گفت جانم

ز بدن چها کشیدم

هله دوستان بشارت که ز غم بدن نماند

پس مرگ اگر بیادت نفسی ز جان بر آرم

شود اخگر این تن من بدن و کفن نماند

بزمانه یادگاری چو سخن نباشد ای فیض

برسان سخن بجائی که دگر سخن نماند

غزل شمارهٔ ۳۳۱

شد تهی از عشق سر بی باده این میخانه ماند

صاحب منزل برون شد خشت و خاك خانه ماند

معنی انسان برفت و صورت انسان بجاست

جان ز تن می از قدح شد قالب و پیمانه ماند

سالها شد زینچمن گلبانگ عشقی برنخواست

از محبت صوت و حرف از عاشقی افسانه ماند

عاشق حسن مجازی عقل را در عشق باخت

حسن شد سوی حقیقت او چنین دیوانه ماند

شمع چون آگه شدی از سوز دل پروانه سوخت

سوخت شمع و داغ حسرت بر دل پروانه ماند

از برم رفت آن نگار و عقل و هوش از سر ببرد

یادگارم ز آن پری داغ دل دیوانه ماند

بار جان با عشق جانان بر نمی تابید دل

جان برونشد از تنم در دل غم جانانه ماند

بار هستی فیض بر گردن گرفت از بهر آن

کاشنای دوست گردد همچنان بیگانه ماند

هیچکس آگه نشد از سر این بحر شگرف

سوخت بس غواص را دم در صدف دردانه ماند

غزل شمارهٔ ۳۳۲

کوه عقلی و بیابان جنونم داده اند

حیرتی دارم از این، کین هر دو چونم داده اند

از فلک روزی نخواهم نعمت عشقم بس است

در دل از غم رزقهای گونه گونم داده اند

داده اندم بی خم و مینا و ساغر بادها

داده اند اما نمیدانم که چونم داده اند

گاه رندم گاه زاهد گاه خشکم گاه تر

بادهٔ از جام سرشار جنونم داده اند

مستیم امروز از اندازه بیرون می رود

یکدو ساغر دوش پنداری فزونم داده اند

گاه بیمارم گهی خوش گاه سرخوش گاه مست

غالباً چشمان جادویت فسونم داده اند

میخورم خون جگر از خوان عشقت

روز و شب

از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند

میخورم خون جگر تا میبرم روزی بسر

قسمت از خوان قضا بنگر که چونم داده اند

ای که گفتی سوختی ای فیض و کارت خام ماند

آری آری چون کنم بخت زبونم داده اند

غزل شماره ۳۳۳

در دیگ عشق باده کشان جوش کرده اند

بر خود ز پختگی همه سرپوش کرده اند

بادا حلالشان که بحرمت گرفته اند

هر مستی که زان می سر جوش کرده اند

سوی جناب عشق به پرهیز رفته اند

پرهیز را برندی روپوش کرده اند

هر جرعه کز آن می بیغش کشیده اند

جان در عوض بداده و خون نوش کرده اند

از بهر بارهای گران در ره حبیب

سر تا بپای روح همه دوش کرده اند

از پای تا بسر همه روح مجردند

از لطف طبع ترک تن و توش کرده اند

دارند گفت و گوی نهان با جناب دوست

بر خویش پرده از لب خاموش کرده اند

پنهان بریز پرده رندی روان خویش

در معرض سروش همه گوش کرده اند

یکدم نیند غافل و غافل گمان کند

کاینان ز اصل خویش فراموش کرده اند

در دیگ ابتلاء بسی کفجه خورده اند

تا لقمهٔ ز کاسهٔ سر نوش کرده اند

هم عقل را ز عشقش دیوانه ساخته

هم هوش را بیادش بیهوش کرده اند

از ما سوی چو دست ارادت کشیده اند

با شاهد مراد در آغوش کرده اند

زهاد خام را بنظر کی در آورند

آنان که در محبت حق جوش کرده اند

با درد نوش شاید اگر مرحمت کنند

آنان که صاف باده حق نوش کرده اند

تا شعر فیض اهل بصیرت شنیده اند

اشعار خویش جمله فراموشش کرده اند

غزل شمارهٔ ۳۳۴

قومی بمنتهای ولایت رسیده اند

از دست دوست جام محبت چشیده اند

از تیغ قهر زندگی جان گرفته اند

وز جام لطف باده بیغش چشیده اند

هرچند گشته اند سرا پای صنع را

غیر از جمال صانع بیچون ندیده اند

طوبی لهم که سر بره او فکنده اند

بشری لهم که از دو جهان پا کشیده اند

قومی دگر ز دوست ندارند بهره

جز

آنکه حا و بای محبت شنیده اند

افتاده اند در سفر ظلمت فراق

شادند از آنکه لذت دنیا چشیده اند

پا زهر لطفشان نکند دفع زهر قهر

لیک از می غرور سروری خریده اند

در منتهی رخوت و در منتهای جهل

دارند این گمان که به دانش رسیده اند

جز شکوه نیست بر لبشان جز بدل سخط

غیر از امل ز عمر نصیبی ندیده اند

با این همه بدنیی دون بسته اند دل

آیا در این عجوزه چه شوها که دیده اند

صد سال عمر اگر گذرد یا هزار سال

این قوم خام را که همان نا رسیده اند

زانقوم نیست فیض و ازین قوم نیز نیست

او را مگر برای سخن آفریده اند

غزل شمارهٔ ۳۳۵

خنک آن روز که از عقل نجاتم دادند

سوی آرامگه عشق براتم دادند

یار مستان خرابات الستم کردند

از دم روح فزاشان برکاتم دادند

عشق بگرفت مرا از من و بنشست بجا

سیئاتم ستدند و حسناتم دادند

فیض هر نشاه زفیض دگری بهتر بود

وقت شان خوش که نشان نشئاتم دادند

عشق صوری عجبی در دل افسرده دمید

مرگ را سر ببریدند و حیاتم دادند

هر چه دادم بعوض خوبتری بگرفتم

چون گذشتم زصفت جلوهٔ ذاتم دادند

جون سپردم صفت و ذات باهلش یکیک

نو بنو خلعتی از ذات و صفاتم دادند

بار عقلی که از اندوش دلم بود گران

چون فکندم زغم و غصه نجاتم دادند

زیرخط آب حیات از لب اونوشیدم

ره بسر چشمهٔ خضر از ظلماتم دادند

چه گشادی که شد از دولت عشقم روزی

شکرلله که در این شیوه ثباتم دادند

هر چرا یافتم از دولت شبخیزی بود

کام جان از برکات خلواتم دادند

کاسهٔ فقر گرفتم بکف عجز و نیاز

چون بدیدند فقیرم صدقاتم دادند

فیض تبدیل صفت کن بصفات

معشوق

کاین مقامات زتبدیل صفاتم دادند

این جواب غزل حافظ آگاه که گفت

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

غزل شمارهٔ ۳۳۶

از سر ازل پرده به بوی تو گشادند

اول در ایجاد بروی تو گشادند

آمد چو به بازار عیان درج حقایق

اول سر آن حقه ببوی تو گشادند

آفاق پر از غالیه مشگ ختن شد

آن دم که سر طره موی تو گشادند

صحرای زمین را همه ایوان تو کردند

درهای سموات بروی تو گشادند

املاک همه جانب تو گوش نهادند

افلاک همه چشم بسوی تو گشادند

انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند

بر عارض شب طره ز موی تو گشادند

از باده ات ارواح چو یکجرعه چشیدند

جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند

چون روی تو دیدند نظر از همه بستند

نظارگیان پای بکوی تو گشادند

اکوان کمر خدمت والای تو بستند

ابواب سعادت چو بروی تو گشادند

چون کعبه مقصود تو بودی دو جهانرا

آن قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمه فیض ازلی گشت روان فیض

این آب حیاتی که بجوی تو گشادند

غزل شمارهٔ ۳۳۷

خوشا آنان که ترک کام کردند

به کام عار ننک از نام کردند

بخلوت انس با جانان گرفتند

بعزلت خویش را گمنام کردند

بشوق طاعت و ذوق عبادت

شراب معرفت در جام کردند

ز بهر صید معنی دانهٔ ذکر

فکندند و ز فکرش دام کردند

بحق بستند چشم و گوش و دل را

محبت را بعرفان رام کردند

بحق پرداختند از خلق رستند

بشغل خاص ترک عام کردند

نظر را وقف کار دل نمودند

بجان این کار را اتمام کردند

ز دنیا و غم دنیا گذشتند

مهم آخرت انجام کردند

کشیده دست از آسایش تن

بمحنت همچو فیض آرام کردند

غزل شمارهٔ ۳۳۸

در دل شب خبر از عالم جانم کردند

خبری آمد و از بی خبرانم کردند

گوش دادند و در آن گوش سروش افکندند

دیده دادند و سر دیده

روانم کردند

آشنائی بتماشا گه رازم دادند

آنگه از دیده بیگانه نهانم کردند

مستیم را بنقات حمشی پوشیدند

زین سراپرده چو خورشید عیانم کردند

بنمودند جمالی ز پس پرده غیب

در کمالش به تحیر نگرانم کردند

شد نمودار فروغی که من از حسرت آن

آب گردیدم و از دیده روانم کردند

در زمین طربم باز اقامت دادند

دایه شورش عشاق جهانم کردند

گوش جان را ز ره غیب سروشی آمد

سوی آرامگه قدس روانم کردند

باده صافی توحید بکامم دادند

از خودی رستم و بی نام و نشانم کردند

تازه شد روح بیک جرعه از آن می که کشید

وقت پیران زمان خوش که جوانم کردند

گفته بودم که شوم سرور ارباب جنون

عقل و هوشم بگرفتند و چنانم کردند

داغها در دلم افروخته شد ز آتش عشق

عاقبت چشم و چراغ دو جهانم کردند

نظر همتم آنجا که توانست رسید

بنظر پرورشم داده همانم کردند

کام دل یافتم از همت عالی صد شکر

کانچه مقصود دلم بود چنانم کردند

فیضها یافتم از عالم بالا آنشب

در ثنا تا با بد فاتحه خوانم کردند

نیست در دستم از آن فیض کنون جز نامی

همکنان گرچه بدین نام نشانم کردند

فیض را گفت کسی دعوی بیمعنی چند

گفت خاموش سر مدعیانم کردند

غزل شمارهٔ ۳۳۹

عاشقان از لب خوبان می مستانه زدند

بنظر زلف دلاویز بتان شانه زدند

هر که مجنون تو شد از همه قیدی وارست

عاقلان راه نبردند به افسانه زدند

عاشقان چاره دل دادن جان چون دیدند

جان نهاده بکف دل در جانانه زدند

در ازل باده کشان عهد بمستی بستند

پاس پیمان ازل داشته پیمانه زدند

راه ارباب خرد چون نتوانست زدن

بمی و مغبچه راه من دیوانه زدند

گفت حافظ چو کشید از سر اندیشه نقاب

غزلی را که ملایک در میخانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

فیض خوش

باش که ما را نتوان از ره برد

رهبران دل ما ساغر شکرانه زدند

غزل شمارهٔ ۳۴۰

جهان را بهر انسان آفریدند

در ایشان سر پنهان آفریدند

بانسان میتوان دیدن جهان را

از آن در چشم انسان آفریدند

چو انسان بود روح آفرینش

ز روح الله در جان آفریدند

بیا جان در ره جانان فشانیم

که جانرا بهر جانان آفریدند

فرو ناید مگر بر در گه دوست

سرم را خوش بسامان آفریدند

دلم از درد بیدرمان سرشتند

ز دردش باز درمان آفریدند

دلم هر لحظهٔ یا حی سرآید

جهان را ز آب حیوان آفریدند

برای یک گل خودرو هزاران

هزاران در هزاران آفریدند

چو خوان آراستند از بهر عشاق

غذا از حسن خوبان آفریدند

نمکدان از دهان شکر ز لبها

می و ساغر ز چشمان آفریدند

نکویان را دل آسوده دادند

دل ما را پریشان آفریدند

دل عشاق را از شیشه کردند

دل خوبان ز سندان آفریدند

دل زهاد را از گل سرشتند

گل عشاق از جان آفریدند

بپاداش سجود اهل طاعت

بهشت و حور و غلمان آفریدند

جزای سر کشان از معدل قهر

جحیم و دود نیران آفریدند

از آن پیوست حسن و عشاق با هم

کز آن این و از این آن آفریدند

میان فیض و مقصودش ز هستی

بسی کوه و بیابان آفریدند

غزل شمارهٔ ۳۴۱

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارند

گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارند

در باغ جمالت گل و ریحان فراوان

یک مردم چشمی بچریدن نگذارند

در آرزوی آب حیات از لب لعلت

لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارند

عشاق جگر سوخته داغ غمت را

در حسن و جمالت نگریدن نگذارند

پرواز کند طایر جان سوی جنابت

در آرزوی وصل و رسیدن نگذارند

بیهوده پر و بال معارف چه گشائیم

در ساحت عزتو پریدن نگذارند

قرب تو و حرمان مرا تشنه لبی گفت

نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

در سر سویدای دل و رخ ننمایند

در مردمک دیده دویدن

نگذارند

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم

غرق می وصلیم و چشیدن نگذارند

غزل شمارهٔ ۳۴۲

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارند

گرد سر شمع تو پریدن نگذارند

از بدر جبین تو هلالی ننمایند

گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارند

صد بار نظر افکنم آن سوی و مکرر

از شرم و حیای تو رسیدن نگذارند

لعل تو مگر خمر بهشتست که کس را

زان باده درین نشاه چشیدن نگذارند

با آب حیات است که جز خضر خط تو

کس را بحوالیش چریدن نگذارند

تا تیغ زدی جان طلبی قاعدهٔ کیست

بسمل شدگانرا بطپیدن نگذارند

در دام تو افتاد دل فیض و مر او را

زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارند

غزل شمارهٔ ۳۴۳

عاشقان محو یار میباشند

در غم عشق زار می باشند

از برون گر شکفته و خندان

در درون سوگوار می باشند

آنجماعت کز اهل معرفتند

در تماشای یار می باشند

منعمان در شمار روز شمار

پست و بی اعتبار می باشند

در دو کون اهل دانش و بینش

در شمار خیار می باشند

قوم دانا نمای اهل جدل

در جزا اهل نار می باشند

اهل نخوت بروز رستاخیز

زار و پامال و خوار می باشند

آنگروهی که اهل معصیتند

نزد حق شرمسار می باشند

اهل طاعت بقدر رتبه خود

هر یکی در شمار می باشند

فیض در گفت وگوی یارانش

همه در کار و بار می باشند

غزل شمارهٔ ۳۴۴

عارفان از چمن قدس چو بوی تو کشند

خویش را بیخرد و مست بکوی تو کشند

چون بخورشید فتد چشم حقایق بینان

برقع چشمهٔ خورشید ز روی تو کشند

خستگانت بدرون ظلمات ار گذرند

هر طرف دست بیازند که موی تو کشند

عاشقان با جگر سوخته و چشم پر آب

تشنه آب حیاتی که ز جوی تو کشند

هرچه بینند جمال تو در آن می بینند

صورت و معنی هر چیز بسوی تو کشند

سرو را در نظر آرند بیاد قد تو

گرد گلزار بر آنند که بوی تو کشند

هر ثنا هر که

کند در حق هر کس همه را

به له الملک وله الحمد بسوی تو کشند

روز ایشان بود آنگه که برویت نگرند

شب زمانی که در آن طرهٔ موی تو کشند

سخن هر که بهر سوی و بهر روی بود

همه را پخته و سنجیده بسوی تو کشند

لطف و قهر تو بکام دلشان یکسانست

مزهٔ نیشکر از تلخی خوی تو کشند

زاهدان درد کش جام هوا و هوس اند

عاشقان بادهٔ صافی ز سبوی تو کشند

هر کسی روی بسوئی بامیدی دارد

آخر الامر همه رخت بسوی تو کشند

کمر بندگیت بسته سراپای جهان

همه الوان نعم از سر کوی تو کشند

کبریای تو بسی سر بسجود اندازد

صوفیان چونکه بجان نعرهٔ هوی تو کشند

فیض فریادکنان بر اثر بانک رود

هر کجا ناله دلسوز ببوی تو کشند

غزل شمارهٔ ۳۴۵

شوخ آهو چشم من چون روی در صحرا کند

بهر صید از تیر مژگان رخنه در دلها کند

تیر آن ابرو کمان هرگز نمی گردد خطا

هر کرا گردد دچار اندر دل او جا کند

افکند تیری ز مژگان جانب نظارگان

تا برای عشق خود در هر دلی جا وا کند

تا نبگریزد شکار از دام او، چون صید کرد

هر دلی را حلقهٔ از زلف خود بر پا کند

عکس صیادان که صید خویش را از پی روند

صیدش از پی میرود تا شایدش پروا کند

عشق چون در دل کند جا پادشاه دل شود

چون غلامان عقل را در پیش خود برپا کند

هر چه خواهد میکند در کشور دل شاه عشق

عقل را کو زهرهٔ تا حجتی القا کند

عشق صیادست و دلهای خلایق صید او

عقلهای ما اسیرش تا چها با ما کند

عشق معشوقست و معشوقست عشق ای عاشقان

کو کسی تا این سخن در خاطر او جا کند

فیض بس کن زین سخنها ترسم ارشوری کنی

شعر خامت

در میان پختگان رسوا کند

غزل شماره ۳۴۶

هر که حرفی ز کتاب دل ما گوش کند

هر چه از هر که شنیده است فراموش کند

تا ابد از دو جهان بیخبر افتد مدهوش

هر که یک جرعه می از ساغر ما نوش کند

لذت مستی بی باده ما هر که چشید

کی دگر یاد شراب و هوس هوش کند

هر که دید است رخ او ندهد گوش به پند

چشم خود وقف بر آن زلف و بناگوش کند

افسدوهاست شه عشق که در قریه دل

هرچه یابد همه را بیخود و مدهوش کند

ز آسمان بهر نثارش طبق نور آید

سینه خویش بر اسرار چو سرپوش کند

پخت دل ز آتش سودای غم بیهوده

فیض مگذار که این دیگ دگر جوش کند

غزل شماره ۳۴۷

عشق استفاده از قلم و لوح حق کند

در مکتب خدا رخ خوبان سبق کند

عز قبول و رفعت اخلاص عشق راست

کو هر چه می کند همه از بهر حق کند

هر کس که از حرارت عشقش عرق نریخت

در ورطه کشاکش دنیا عرق کند

افلاک و انجمند اسیر امیر عشق

گه روشنایی آرد و گاهی غسق کند

گاهی طلوع و گاه زوال و گهی غروب

گاهی سحر گهی فلق و گه شفق کند

آنکس که چار عنصر تن را بعشق سوخت

سلطان جانش حکم بر این نه طبق کند

از حکم آنکه ماه تواند شکافتن

گردن اگر کشد سر خورشید شق کند

علم از خدا چه کرد پی مکتب و کتاب

گه شرح ماسیاتی و گه ما سبق کند

در دفتر سیه نبود نور عشق فیض

با مولوی بگوی که ترک ورق کند

غزل شمارهٔ ۳۴۸

آنکه باشد مست زهد او عیب مستان چون کند

خود بت خود گشته منع بت پرستان چون کند

از چنین روئی مکن بیهوده منعم زاهدا

هر که دارد چشم با این گوش با آن چون کند

طاعت

حق بهر کام خود کنی گوئی مرا

روز و شب گرد بتان گشتن مسلمان چون کند

قبله من گرچه اینانند مقصودم خداست

ور نه مرد ره دل اندر بند طفلان چون کند

تو خدا را میپرستی بهر شیر و انگبین

بندگی از بهر خوردن اهل ایمان چون کند

من خدا می بینم اندر روی شاهد خط گواه

زانکه نا پاینده نور خویش رخشان چون کند

تو خدا را بهر خود خواهی من اینان بهر او

زاهدا انصاف خواهم منع این آن چون کند

میکنم دعوی حق بینی ولی اثبات آن

شاهد نابالغ و خط پریشان چون کند

فیض بس کن گفتگو شعر تر مستانه گو

شاعر صوفی سخن با خشک مغزان چون کند

غزل شمارهٔ ۳۴۹

ای خنک آن نیستی کو دعوی هستی کند

با کمال عجز اظهار زبردستی کند

چون در آید از ره معنی بر اوج معرفت

در حضیض جهل معنی افتد و پستی کند

هستی آن دارد که هستی بخش هر هستیست او

غیر او را کی رسد کو دعوی هستی کند

نیست هستی در حقیقت جز خدای فرد را

مستش ار دعوی کند هستی ز سر مستی کند

آن زیر دستست کو قوت نهد در دستها

آنکه زور از خود ندارد چون زبردستی کند

رفعت آن دارد که جز او جمله در فرمان اوست

هرکه فرمان بر بود ناچار او پستی کند

جاهلست آنمست غفلت کو کند دعوی هوش

دعوی هوش آن کند کز عشق او مستی کند

آن نفس هشیار میگردم که گردم هست او

مست حق در یکنفس هشیاری و مستی کند

مست مست حق بود هشیار هشیار خدا

غیر این دو گر کند دعوی بد مستی کند

می روم با پای دل تا دست در زلفش زنم

این دل من بهر من پایی کند دستی کند

غیر زلف دلبران کس دیده چیزی را که آن

مو بمو

و تا بتا با دانگی سستی کند

در کف فیض آید ار آن مایهٔ هر عقل و هوش

از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

غزل شمارهٔ ۳۵۰

باده ای خواهم بدن مستی کند

چون بجام آید بدن مستی کند

چون رسد بر لب نرفته در دهن

مو بمویم جان و تن مستی کند

باده ای خواهم که جان بیخود کند

سهل باشد گر بدن مستی کند

باده ای خواهم که از بوی خوشش

عشق حق در جان من مستی کند

از سرم بیرون کند ما و منی

ما و من بی ما و من مستی کند

کفر و ایمان هر دو گردد مست از آن

هم یقین هم شک و ظن مستی کند

باده ای کان بیخ غم را بر کند

حزن در بیت الحزن مستی کند

غلغل آن چون فتد در آسمان

هم زمین و هم زمن مستی کند

گر ملک نوشد فلک بیخود شود

عرش و کرسی بی بدن مستی کند

جرعهٔ بر خلق اگر قسمت کنند

پیر و برنا مرد و زن مستی کند

زاهد و عابد اگر نوشند از آن

هر دو را سر و علن مستی کند

در چمن گر نفخهٔ زان بگذرد

بلبل و گل در چمن مستی کند

گر بدریا قطرهٔ افتد از آن

در صدف دُر عدن مستی کند

گر وزد بوئی از آن بر کوه قاف

جان عنقا در بدن مستی کند

جرعهٔ زان می اگر روزی شود

فیض را بی ما و من مستی کند

غزل شمارهٔ ۳۵۱

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند

هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند

هر کسی در عشق تازد عشق او را سر شود

وانکه عشقش شد بسامان فکر سامان کی کند

دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی

مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند

هر ک ذوق بادهٔ عشق پریروئی چشد

آرزوی جوی و خم و حور و غلمان کی کند

ناصح ارمنع

از چنین روئی کند بیهوده است

هرکه دارد چشم با این، گوش با آن کی کند

حرف خوبان ترک کن چون زاهدی بینی تو فیض

مرد زیرک نزد آنان ذکر اینان کی کند

غزل شمارهٔ ۳۵۲

گر زنم لاف از سخن شعر این تقاضا می کند

نیست لاف از خوی من شعر این تقاضا می کند

جای لافست آنسخن کان وقت را خوش می کند

شعر را اینست فن شعر این تقاضا می کند

دعوی عرفان و عسق و حرف هجران و وصال

برتر است از حد من شعر این تقاضا می کند

هرچه دل کرد آرزو و جان از آن ذوقی گرفت

آرم آنرا در سخن شعر این تقاضا می کند

گه مجاز آرم حقیقت مطلبم باشد از آن

گرچه دارم هر دو فن شعر این تقاضا می کند

گاه قصدم زینت دنیاست از حسن بتان

کان بتست و راهزن شعر این تقاضا می کند

خط و خال و چشم و ابرو زلف و رخسار و دهان

هست رمزی از فتن شعر این تقاضا می کند

هست حق عقبای من حسن بتان دنیای من

گویم از هر دو سخن شعر این تقاضا می کند

نیست نیکو رد شعر فیض از صاحب دلان

گوید او گر ما و من شعر این تقاضا میکند

غزل شمارهٔ ۳۵۳

عاقل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

غافل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در فکر اویم صبح و شام در ذکر خیر او مدام

کاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

حقم سراپا حق پرست بر من ندارد دیو دست

باطل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

میلم همیشه سوی اوست سوئی بغیر ازسوی دوست

مایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در کار آن خورشیدوش چشمم چو تیر غمزه اش

کاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

برداشتم خود را ز پیش دیگر میان او و خویش

حایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در عشق تا گشتم علم علمم

فزاید دم بدم

جاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

هر چه او کند من راضیم هر چه او دهد من قانعم

سایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

عشقش بود در جان چو تن جز عشق او را فیض من

قابل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

غزل شمارهٔ ۳۵۴

در کار دینم مرد مرد عقل این تقاضا می کند

وز شغل دنیا فرد فرد عقل این تقاضا می کند

تقویست زاد ره مرا علم است چشم و زهد پا

ره شاهراه مصطفی عقل این تقاضا می کند

دنیا نمیخواهم مگر باشد تنم را ما حضر

تن مر کبستم در سفر عقل این تقاضا می کند

حرفی نخواهم زد جز آه اسرار می دارم نگاه

دارم ز کتمان صد پناه عقل این تقاضا می کند

صد گون مدارا می کنم تا در دلی جا میکنم

دشمن ز سر وا میکنم عقل این تقاضا می کند

احکام دین را چاکرم راه مبین را یاورم

بر خویشتن خود داورم عقل این تقاضا می کند

با اهل علمم گتفگوست و ز سرکارم جستجوست

با جاهلانم خلق و خوست عقل این تقاضا می کند

چون غایت هرره خداست هرره که میپویم رواست

لیکن من و این راه راست عقل این تقاضا می کند

من بعد فیض و عاقلی ترک هوا و جاهلی

فرمانبری بی کاهلی عقل این تقاضا می کند

غزل شمارهٔ ۳۵۵

حق را نمیگویم بعام علم این تقاضا میکند

آرم برای خام خام علم این تقاضا می کند

عامی اگر پرسد ز من عامی شوم من در سخن

گویم چرائی ناتمام علم این تقاضا می کند

برهان چو آرد پیش من برهان بود هم کیش من

حق را باو گویم تمام علم این تقاضا می کند

آید چو از راه جدل باشد مرا هم این عمل

برهان نیارم در کلام علم این تقاضا می کند

از نور مصباح یقین تا ره نه بینم مستبین

حاشا نهم در راه گام علم این

تقاضا می کند

حرفی نیارم بر زبان از روی تخمین و گمان

مجزوم را سازم امام علم این تقاضا می کند

از عمر تا دارم نفس از ره نخواهم کرد بس

تا در جنان گیرم مقام علم این تقاضا می کند

سایل شوم بر هر دری پرسم زهر واپستری

شاید شوم از فیض عام علم این تقاضا می کند

فیض و ره افتادگی تحصیل علم و سادگی

بر ساده نقش آید تمام علم این تقاضا میکند

غزل شماره ۳۵۶

افلاک را جلالت تو پست میکند

املاک را مهابت تو پست میکند

هر جا دلی که عشق تو در وی کند نزول

هوشش رباید و خردش مست میکند

مر پست را عبادت تو میکند بلند

مر نیست را ارادت تو هست میکند

جان را ز آسمان بزمین لطفت آورد

لطف خفی شماره هر مست میکند

علم رسا احاطه ذرات کاینات

تا قدر او بلند شود پست میکند

سازد ز نطفه قدرت تو صورت عجب

تا جان کند شکار ز تن شست میکند

تا دیده اش گشاید در ظلمت افکند

تا سر بلند گردد پا پست میکند

بر اهل خیر چون بگشاید دری بهشت

بر دوزخ آن گشاد دری بست میکند

آزاری ارچه میرسد از گردش سپهر

لیکن تلافی چو دلی خست میکند

جای حوادث است جهان بلند و پست

گاهی کند بلند و گهی پست میکند

بیماریی چو دست دهد یا عدو دعا

سعی طبیب و کار زبر دست میکند

هر دم که فیض میل جهان دگر کند

دستش گرفته است تو پا پست میکند

غزل شمارهٔ ۳۵۷

گاهی بغمزهٔ دلی آباد میکند

گاهی بلطف غمزدهٔ شاد میکند

آنکو زیاد می نرود یکنفس مرا

شادم اگر مرا نفسی یاد میکند

بیچاره و شکست اسیر بلای عشق

دلرا درین قضیه که امداد میکند

گم گشتگان وادی خونخوار عشق را

سوی جناب دوست که ارشاد میکند

غم بر سر غم آمد و جای نفس نماند

دل تنگ شد که

ناله و فریاد میکند

در چشم من سراسر آفاق تیره شد

شام فراق بین که چه بیداد میکند

باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست

کاین بوی دوست عالمی آباد میکند

بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا

جرم تو نیست حسن خدا داد میکند

باداست نزد او سخن فیض و شعر او

کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

غزل شمارهٔ ۳۵۸

زور بازوی یقینش رفع هر شک میکند

هر که اواز لوح هستی خویش را حک میکند

طرقه العینی بمعراج حقایق میرسد

هر که خود را با براق عشق هم تک میکند

اهل وحدت در جهان جز یک نمی بیند دلش

مشرکست آنکو بعقل خود دو را یک میکند

صیقلی کن لوح دلرا از ریاضات بدن

صیقل دل چشم جانرا کار عینک میکند

ناخن غیرت مزن بر دل که زخم ناخنش

چار دیوار حصار جان مشبک میکند

عقل خودبین افکند در دل ز فکرت عقدها

عشق را نازم که دستش عقدها فک میکند

عشق اگر بر موسی جانت تجلی آورد

صد چو طور هستی موهوم مندک میکند

عشق اگر الملک لی گوید و گر خامش شود

مو بموی عاشقان فریاد لک لک میکند

کور و کر را عشق چشم و گوش باقی میدهد

کودن و افسرده را هم گرم و زیرک میکند

من ندانم تیر مژگان بر دلم چون میزند

اینقدر دانم که زخم سینه کاوک میکند

میزنم خود را به تیغ عشق بادا هر چه باد

یا ظفر با قتل کارم را بدو یک میکند

با کسی کو خالی از عشق است پر صحبت مدار

همنشین تأثیر بسیار اندک میکند

چون درشتی می کند دشمن تو نرمی پیشه کن

نرمی از دل کینها بیرون یکایک میکند

حاش لله حاسدان را از من آزاری رسد

لیک حرف دل نشستم کار ناوک میکند

دوستانرا بر درخت دوستی می پرورد

لطف ایزد دشمنان را یک بیک

چک میکند

نیست فیض از تازه گویان و نه هم از شاعران

لیک کار تازه گویان اندک اندک میکند

غزل شمارهٔ ۳۵۹

غمزهٔ چشم پرفنت سحر حلال میکند

بیسخن آن لب و دهان وصف جمال میکند

بسکه ز معنی جمال یافته صورتت کمال

جلوه ات از جمال خود سلب کمال میکند

زینهمه حسن و دلبری بستن چشم چون توان

زاهد بی بصر عبث جنگ و جدال میکند

کندن دل چه سان توان از رخ و زلف دلبران

صنع جمال آفرین عرض جمال میکند

بیخبری ز حسن خود ورنه ز خویش میشدی

کار تو نیست، دیگری غنج و دلال میکند

بر دل هر که بگذری روح رون کند گذر

بر دلت آنکه بگذرد یاد جبال میکند

آن ستمی که میکنی هر نفسی بجان فیض

دشمن اگر کند بکس در مه و سال می کند

غزل شمارهٔ ۳۶۰

سوی این دون گدا آنشاه کی رو میکند

التفاتی از سگش میخواهم او کی میکند

میتوانستم کز او احوال دل گیرم ولی

گفتگو آن تند خوبا چون منی کی میکند

در شب تاریک زلفش صد هزاران همچو من

گم کند گر دل یکی را جست وجو کی میکند

از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید

این سر سودا پرستم ترک او کی میکند

مردم از غم ایمسلمانان مرا آگه کنید

با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند

هر که خورشید رخش را دیده باشد یکنظر

دیدن غلمان و حوران آرزو کی میکند

فیض در روی بتان می بیند آیات خدا

ور نه در وصف بتان این گفتگو کی میکند

غزل شمارهٔ ۳۶۱

این دل سرگشته خود را جستجو کی میکند

عمر شد سوی صراط الله رو کی میکند

گر نباشد لطف حق یا بنده ره بین کی شود

گمرهانرا غیر لطفش جستجو کی میکند

کیست با طاعت بدل سازد گنه را غیر او

خون آهو را بجز او مشکبو کی میکند

اغنیا محتاج او،

شاهان گدایان درش

اهل حاجت را نوازش غیر او کی میکند

صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است

ابر لطف او ندانم شست و شو کی میکند

دوست در دل میکند منزل، گر از خاشاک غیر

روبی، اما هر خسی این رفت و رو کی میکند

هر که او را رُفتن خاک درش روزی شود

تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند

هر که بوئی از نسیم عشق بر جانش وزید

طیب انفاس ملک با حور بو کی میکند

فیض تا عاشق شد از لذت عقبا هم گذشت

با کسی از بهر دنیا گفت و گو کی میکند

در دل دنیا طلب کی عشق سازد آشیان

طایر گلزار جان با خار خو کی می کند

غزل شمارهٔ ۳۶۲

اهل معنی همه جان هم و جانان همند

عین هم قبله هم دین هم ایمان همند

در ره حق همگی هم سفر و همراهمند

زاد هم مرکب هم آب هم و نان همند

همه بگذشته ز دنیا به خدا رو کرده

هم عنان در ره فردوس رفیقان همند

همه از ظاهر و از باطن هم آگاهند

آشکارای هم و واقف اسرار همند

عقل کلشان پدر و مادرشان نفس کلست

همه مانند بهم نادر و اخوان همند

همه آئینهٔ هم صورت هم معنی هم

همه هم آینه هم آینه داران همند

مرهم زخم همند و غم هم را غمخوار

چارهٔ درد هم و مایهٔ درمان همند

یکدیگر را همه آگاهی و نیکوخواهی

در ره صدق و صفا قوت ایمان همند

همه چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوسته

دم بدم در ره حق سلسله جنبان همند

بر کسی بار نه و بارکش یکدیگرند

خار جان و دل خویشند و گلستان همند

یکدیگر را سپرند و جگر خود را تیر

بدل خوش همه دشوار خود آسان همند

همه بر خویش ستادند و ستاد اخوان را

ماتم خویش و خرمی جان همند

دل هم دلبر

هم یار وفا پیشه هم

چشم و گوش هم و دلدار و نگهبان همند

گر بصورت نگری بی سر و بی سامانند

ور بمعنی نظر آری سر و سامان همند

هریکی در دگری روی خدا می بیند

همچو آئینه همه واله و حیران همند

حسن و احسان یکی از دیگری بتوان دید

مظهر حسن هم و مشهد احسان همند

همه در روی هم آیات الهی خوانند

همه قرآن هم و قاری قرآن همند

طرب افزای هم و چاره هم در هر گاه

مایهٔ شادی هم کلبهٔ احزان همند

غزل دیگر اگر فیض بگوید بد نیست

شرح حال دگران را که غم جان همند

غزل شمارهٔ ۳۶۳

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند

گر به باطن نگری دشمن ایمان همند

جگر خویش و دل هم ز حسد می خایند

پوستین بره پوشیده و گرگان همند

تا که باشند در اقلیم ریاست کامل

در شکست هم و جوینده نقصان همند

واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن

گفتن و کردن این قوم کجا آن همند

آه ازین صومعه داران تهی از اخلاص

کز حسد رهزن اخلاص مریدان همند

ساده لوحان که ندارند زادراک نصیب

رسته اند از همه آفات و محبان همند

زاهد و عارف و عابد همه بر درگه حق

خواجه شأنان هم و بنده و سلطان همند

خوب رویان جهان مظهر لطفند ولی

مست چشمان هم و خسته مژگان همند

دردمندان مجازی که جگر سوخته اند

چون نشستند بهم شمع شبستان همند

گاه سازند بهم گاه ز هم می سوزند

همد مانند گهی گاه رقیبان همند

اهل صورت که ندارند ز معنی خبری

همه در رشک زر و سیم فراوان همند

خویش با خویش چرا شور کند در تلخی

پنج روزی که برین مائده مهمان همند

مجلسی را که نه از بهر خدا آرایند

تا نشستند بهم رهزن ایمان همند

اهل بزمی که در آن حضرت دانائی نیست

بملاهی و مناهی همه شیطان همند

فیض خاموش ازین حرف

سخن کوته کن

از گروهی که در ایمان همه اخوان همند

غزل شمارهٔ ۳۶۴

خوش آنکه کشتگان غمش را ندا کنند

تا وعده های وفا را وفا کنند

آندم که دوست گوید ای کشتگان من

از لذت خطاب ندانم چها کنند

در شور و وجد و رقص درآیند عاشقان

از شوق دوست جامه جان را قبا کنند

آندم که دوست پرسش بیمار خود کند

دردش یکان یکان همه کار دوا کنند

سر گر بپای دوست فشانند عاشقان

هر دم برای دادن جان جان فدا کنند

عشاق اگر الست دگر بشنوند ازو

بیخود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت نماز

کروبیان قدس باو اقتدا کنند

غزل شمارهٔ ۳۶۵

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند

کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند

عارفان از عشق اگر گردند مست

رازها در سینه کی پنهان کنند

عاشقان را دوست هر دم جان نو

بخشد ایشان باز جان قربان کنند

زاهدان گر زان جهان هم بگذرند

این جهان را روضهٔ رضوان کنند

عابدان گر بهر جانان جان کنند

عیش های نقد با جانان کنند

اهل دنیا گر ز صورت بگذرند

عیش را صافی و جاویدان کنند

عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام

دردشان را عاشقان درمان کنند

گر مریدان پند پیران بشنوند

کار را بر خویشتن آسان کنند

واصلان از راه اگر گویند باز

سالکان را گیج و سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر

عاشقان با گفتهٔ فیض آن کنند

غزل شمارهٔ ۳۶۶

دل عالم حسن تو کی رنج و تعب بیند

گر عالم عقل آید صد عیش و طرب بیند

در عالم عقل آنکو چشم و دل او وا شد

گلهای طرب چیند اسرار عجب بیند

از عقل اگر آرد رو سوی جناب عشق

از جلوهٔ هر مربوب رخساره رب بیند

آیات کلام حق آن خواند و این فهمد

این لذت لب یابد آن صورت لب بیند

ماند بکسی دانا کو

روز ببیند حسن

خوانندهٔ بی دانش آنرا که بشب بیند

اسرار طلب می کن چون داد طرب میکن

ور نه دهدت اجری چون صدق طلب بیند

سرباز درین نعمت تن ده بغم و محنت

در تربیت جان کوش تن گرچه تعب بیند

عارف که بود گم نام از جاه و حسب ناکام

معروف شود آنجا صد نام و لقب بیند

گر رنج برد حاجی صد گنج برد حاجی

سهلست اگر در ره یغمای عرب بیند

گر فیض بود خشنود از هرچه ز حق آید

حق باشد از او راضی پاداش ادب بیند

غزل شمارهٔ ۳۶۷

آنان که ره عالم ارواح بپویند

مردانه ز آلایش تن دست بشویند

بر فوق فلک رفته به جنات بر آیند

پویند گل از غیب و گل از خویش برویند

این طایفه نورند و حیاتند و وجودند

با هر که نشستند چو جان در تن اویند

و آنان که بود بسته تن پای خردشان

هرگز گلی از عالم ارواح نبویند

زنگ تنشان ز آینه جان نزداید

دل را ز گل عالم اجسام نشویند

این طایفه موتند و عدم ظلمت و جهلند

بر بی خردیشان سزد ارواح بمویند

و آنان که نه ایند و نه آن مثل من و تو

در کش مکش این دو نه پشتند نه رویند

چوگان قضا سوی زبرشان ببرد که

افتند گهی زیر سراسیمه چو گویند

رفتن نتوانند و بمقصد نگرانند

نصف دلشان شاد که از راه بکویند

عزمی که دو جا بستن کار زنانست

مردان خدا فیض چنین راه نپویند

غزل شمارهٔ ۳۶۸

یار را با تو کار خواهد بود

کارها را شمار خواهد بود

هر چه پنهان بود شود پیدا

لیل جانرا نهار خواهد بود

آنکه خفته است شب چه روز شود

آگه و هوشیار خواهد بود

هر که کاری نمیکند امروز

حال فرداش زار خواهد بود

کار اگر زار باشدت فردا

با خودت کار زار خواهد بود

بی حسابی که میکنی

یک یک

در حساب و شمار خواهد بود

هر که با نفس خود جهاد نکرد

حسرتش بی شمار خواهد بود

هر که در کارهای خود نرسید

سخرهٔ انتظار خواهد بود

هر که میران کار خود سنجید

خاطرش را قرار خواهد بود

هر که مست شراب دنیا شد

تا ابد در خمار خواهد بود

هر که مشتاق آخرت باشد

رحمت او را نثار خواهد بود

اختیار ار بحق سپرد اینجا

مالک اختیار خواهد بود

ور بود اختیار را مالک

سخرهٔ اختیار خواهد بود

در ازل شرم اگر نشد روزیش

تا ابد شرمسار خواهد بود

این غزل در جواب مولانا

فیض را یادگار خواهد بود

غزل شمارهٔ ۳۶۹

غم فراق تو ای دوست بی شمار بود

بدل چو غصه گره شد یکی هزار بود

نهان کنم غم عشق تو را چو جانم سوخت

که تا دلم بدرون شمع این مزار بود

به هیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود

دل ار خوش است بغیری ببوی یار بود

خوشا دلی که بجز حق بکس نگیرد انس

اگر غمی رسدش دوست غمگسار بود

ز سینه می نگذارم که غم برون آید

چو غمگسار بود دوست خوشگوار بود

درون سینه بدل راز خویش می گویم

دمست پرده در او سینه رازدار بود

بآب و تاب چو آید برون ز دل سخنی

بمعنی آتش و در صورت آبدار بود

مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب

بدر گهی که سر سروران بدار بود

شود عزیز ابد آنکرا دهی عزت

نهی چو داغ مذلت همیشه خوار بود

چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود

اگر صیام و قیامش یکی هزار بود

دعا اثر نکند تا عنایتت نبود

هزار اختر سعد ارچه در گذار بود

اگر نخواسته باشی نجات عاصی را

شفاعت شفعا را چه اعتبار بود

بدست خواهش تست اختیار مختار است

چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود

دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت

ز وعظ واعظی و

شاعریم عار بود

بمجلسی که شمارند اهل عرفان را

ز فیض دم نتوان زد چه در شمار بود

غزل شمارهٔ ۳۷۰

بی تو یکدم نمی توانم بود

خستهٔ غم نمی توانم بود

ذرهٔ تا ز من بود باقی

با تو همدم نمی توانم بود

بی لقایت نمی توانم زیست

با لقا هم نمی توانم بود

نظری کن مرا ز من بستان

همدم غم نمی توانم بود

بنگاهی بلند کن قدرم

بیش ازین کم نمی توانم بود

تا بکی غم خورم که غم نخورم

در غم غم نمی توانم بود

جام گیتی نمای عشقم ده

کمتر از جم نمی توانم بود

عشق سورست و عقل ماتم من

زار ماتم نمی توانم بود

فیض میگوید مزن دم سرد

واقف دم نمی توانم بود

غزل شمارهٔ ۳۷۱

سر چو بی عشقست ننک جان بود

دل که بی دردست نام آن بود

دل که در وی درد نبود کی دلست

جان چه سوزی نبودش کی جان بود

دل ندارد جان ندارد هیچ نیست

هر کسی که بیغم جانان بود

جان ندارد غیر آن کو روز و شب

آتش عشقیش اندر جان بود

دل ندارد غیر آنکو همچو من

داغ عشقی در دلش پنهان بود

دردها را عشق درمان میکند

گرچه درد عشق بیدرمان بود

داغها را عشق مرهم می نهد

زانکه داغ عشق مرهم دان بود

عشق باشد مرد را سامان و سر

خود اگرچه بیسر و سامان بود

عشق اگرچه خود ندارد خان و مان

عاشقانرا عشق خان و مان بود

آخر از عاشق جنون ظاهر شود

دود آتش فیض چون پنهان بود

غزل شمارهٔ ۳۷۲

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود

بی بال و پر شور جنون چند توان بود

با بی خبران بی بصران چند توان زیست

در زمرهٔ کوران و کران چند توان بود

گر چشم تماشای جمال تو نداریم

با حسرت دیدار تو خرسند توان بود

گر نیست بدان زلف دو تا دست رس ما

خود موی توان گشت و در آن بند توان بود

با عشق رخت هر چه بخواهی بتوان کرد

دیوانه توان

ز بست خردمند توان بود

ما طایر قدسیم و ز خلوتگه انسیم

پا بستهٔ این کهنه قفس چند توان بود

حیفست که جز بندگی نفس کند کس

چون بر سر ارواح خداوند توان بود

گر فیض جنون شامل حال تو شود فیض

با عیب سرا پای هنرمند توان بود

با موج محیط غمش آرام توان داشت

با شورش سوداش خردمند توان بود

غزل شمارهٔ ۳۷۳

چون غم غم عشق تو بود زار توان بود

چون عز همه عزّ تو بود خوار توان بود

بازار جهان را چو غمت نیست متاعی

هرچند فروشند خریدار توان بود

گر عافیت اینست که این پنجه آن راست

شکرانه بیماری بیمار توان بود

یکذره گر از مهر تو ناید بدل و جان

بر هر دو جهان قاسم انوار توان بود

یکدم گر از آن زلف دو تا بوی توان برد

عمری دو جهان را همه عطار توان بود

در میکده لطف تو بی خویش توان زیست

در مصطبهٔ قهر تو هشیار توان بود

در حضرت قهر تو خطائی نتوان کرد

در مشهد عفو تو خطاکار توان بود

گر باغ تماشای ترا در نگشاید

در حسرت آن در پس دیوار توان بود

گر روی تو در خواب نمایند بعشاق

حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود

چون ناصر مستان ز خود رسته تو باشی

منصور توان بودن و بردار توان بود

ای فیض طلب کن که طلب چون طلب اوست

گر بیهده باشد که طلب کار توان بود

غزل شمارهٔ ۳۷۴

عید است و هرکس از غلط غیری گرفته یار خود

مائیم و در خود عالمی دار خود و دیار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو

خود بیدل و در خویشتن جویندهٔ دلدار خود

گم کردهٔ خویشیم ما از خلق در پیشیم ما

از ما ببر تعلیم کار آنگاه شو سر کار خود

گفتی که دشوار است کار دشوار

کار خود خودی

خود را مبین حق را ببین آسان کن این دشوار خود

از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی

کس اوست تو خود تا کسی بگذر ازین پندار خود

دل را خودی بارست بار جانرا خودی عارست عار

ما بیخودان وارسته ایم از بار خود از عار خود

ما بار بر کس کی شویم بار کسان هم میکشیم

بار دو عالم را بدوش برداشته با بار خود

نوروز و هرکس هر طرف با دلبری و چنگ و دف

فیض و غم و شبهای تار با نالهای زار خود

غزل شمارهٔ ۳۷۵

در سر بوالهوس نگر چون شر و شور میرود

در دل ماست یار دل بر ره دور میرود

در سر چون درا درا نالهٔ عاشقان شنو

قافله خیال بین سوی صدور میرود

عشق بهر که داد جان رست ز خاک و خاکدان

زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

هر که ز عشق یافت جان یافت حیات جاودان

او نه بمیرد ار بمرد زنده بگور می رود

نی غلطم کجا چو کور از پی نور حق شتافت

موسی وقت خویش شد جانب طور میرود

هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت

گر همه در بهشت یا در بر حورد میرود

این دل پختگان عشق جانب حق همی رود

وان دل زاهدان خام سخت صبور میرود

آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند

خام فسرده را صلا گربه تنور میرود

هست بهر خم فلک باده و نشأه دگر

هرکه نه مست عشق شد مست غرور میرود

فیض چو دل بعشق داد بر سر غصه پا نهاد

شاد شد از سرور باز سوی سرور میرود

غزل شمارهٔ ۳۷۶

در سر شوریده سودا میرود

کز کجا آمد کجاها میرود

و آنکه عاقل خوانیش در کارها

در خیالش سود و سودا میرود

گه در آتش میرود گاهی در آب

خاک بر سر

در هواها میرود

هیچ در پیش و پس خود ننگرد

در بلاهایی محابا می رود

خواجه باهوش آی و کاریار بین

حرف سوق و سود و سودا میرود

خواجه بیهوشست و کارش در زیان

عمر رفت و خواجه رسوا میرود

دی برفت امروز هم باقی نماند

جان بفردا می رسد یا میرود

این نفس را پاس باید داشتن

کاین نفس از کیسهٔ ما میرود

جان بجانان تازه میکردم بدم

ور نه جان بی جان ز دنیا میرود

گوشها بسته است فیضا لب ببند

کاین سخنهای تو بی جا می رود

غزل شمارهٔ ۳۷۷

چون سخن از دلبر ما میرود

شاهدان را رنگ سیما میرود

چون حدیث یار بی پروا کنید

این دل شوریده از جا میرود

در دل ما آ تماشا کن به بین

تا چه شور و تا چه غوغا میرود

وین سر شوریده ما را نگر

دم بدم تا در چه سودا میرود

دل هنوز از هیبت روز الست

می تپد هر لحظه از جا میرود

چون بلی گفتیم در روز نخست

بر سر ما این بلاها میرود

یکنظر آن لعل میگون دیده ام

خون هنوز از دیده ما میرود

یار آمد گفتگو را بس کنیم

صحبتش از کیسه ما میرود

نی غلط کی یار آید سوی ما

در سر دیوانه سودا میرود

ز آتش هجران جانان هر سحر

دود آه فیض بالا میرود

غزل شمارهٔ ۳۷۸

هر کجا آن ماه سیما میرود

بس دل و بس دین بیغما میرود

گر بصحرا رفت دریا می شود

ز آب چشمی کان بصحرا میرود

ور بدریا میرود خون می شود

بس که خون دل بدریا میرود

سرو آزادی نخواهد بعد از این

گر بباغ آنسرو بالا میرود

میشود گل رنگ رنگ از شرم اگر

در چمن بهر تماشا میرود

زلف و گیسو چون پریشان می کند

در سر شوریده سودا میرود

نشنود دل پند واعظ لب ببند

این سخنهای تو بیجا میرود

از می لعل شکر ریز لبش

بر زبان فیض اینها میرود

غزل شمارهٔ ۳۷۹

زنده دل از چه رو بدن

عالم نور میرود

جاهل مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

طالب نشأه بقا سوی خدا روان شود

دستهٔ نشأه فنا سوی ثبور میرود

هرکه درین سرا بدید نشأه آخرت، بدید

در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود

وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا

چون برود ازین سرا هم کر و کور میرود

هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش

وانکه بمعصیت تنید ناقص و عور میرود

هرکه ز کینه و حسد آتش خشم بر فروخت

او ز تنور آتشی سوی تنور می رود

سوی بهشت میرود هرکه باختیار مرد

قعر جحیم جا کند آنکه بزور میرود

هرکه بخشم مبتلا راست چو مار می شود

و آنکه اسیر حرص شد خوار چو مور میرود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شده

ماتم خود گذاشته در پی سور میرود

غزل شمارهٔ ۳۸۰

زحمت مکش طبیب که این تب نمیرود

بی شربت بنفشهٔ آن لب نمیرود

تا بی ز مهر در دلم آنمه فکنده است

تا تاب او ز دل نرود تب نمیرود

بیمار عشق به نشود جز به وصل دوست

این درد دل بناله یا رب نمیرود

تا چند در فراق برم انتظار وصل

آن روز خود نیامد و این شب نمیرود

بار فراق چند تواند کشید دل

این جان سخت بین که ز قالب نمیرود

ساقی بیا و لب به لبم نه که این خمار

از سر بغیر جام لبالب نمیرود

عشق بتان وسیله عشق خداست لیک

فیض از وسیله جانب مطلب نمیرود

غزل شمارهٔ ۳۸۱

اگر سوی شام ار بری میرود

اجل آدمی را ز پی میرود

دلا سازره کن که معلوم نیست

کزین خاکدان روح کی میرود

دی عمر آمد بهاران گذشت

بهاران گذشتند و دی میرود

بهر جا دلت رفت آنجاست جان

سرا پای دل را ز پی میرود

دل تو چه شخص و تنت سایه است

بهر جا رود

شخص فی میرود

دل اندر خدا بند و بگسل ز خلق

که آخر همه سوی وی میرود

از آن روی دل در خدا کرد فیض

که لاشیء دنبال شیء میرود

غزل شمارهٔ ۳۸۲

کجا میرود روح و کی میرود

کجا و کی از پیش وی میرود

کجا و کی و کی بود روح را

که این هر دو تن راز پی میرود

زامر خدایست روح و خدا

کی آید بجائی و کی میرود

چو بیخود شوی دانی این راز را

که در بیخودی دل بوی میرود

می عشق آگاه سازد ترا

که غفلت بدین گونه می میرود

بجز مستی و عشق و شور جنون

ز پیش تو این کار کی میرود

دمی سوی ما آ تماشای را

ببین تا چه غوغای می میرود

چنین بر زمین ریخت خم می ز خویش

چنان بر فلك های و هی میرود

که تا پشت ماهی رسیده است می

که تا زهره آواز نی میرود

دمی فیض را چون برآید چنین

خرد را دگر کی ز پی میرود

غزل شمارهٔ ۳۸۳

بر درگه تو حاجت خلقان روا شود

آنرا که تو برانی ازین در کجا شود

خود را چو حلقه بر در لطف تو میزنم

باشد بروی من در لطف تو وا شود

آنرا که رد کنی زدر خویش بولهب

وانگو تواش قبول کنی مصطفی شود

امر ترا کسی نتواند خلاف کرد

هر کو سر از قضای تو پیچد کجا شود

بیچاره گمرهیکه کشد سر ز طاعتت

گردد دلش سیاه و اسیر غمی شود

فرخنده رهروی که اطاعت کند ترا

چشم دلش بعالم انوار وا شود

در بندگیت هر که ره صبر می رود

او از حضیض صبر بر اوج رضا شود

درهای خیر روز نخستین گشودهٔ

امید هست روز پسین نیز وا شود

از ماندهٔ مواهب تو خورده چاشنی

نومید کی شود دل غمگین چرا شود

از فیض بحر جود بسیار برده ایم

داریم چشم آنکه دگر هم عطا

شود

هر نعمتیکه لطف کنی از ره کرم

توفیق ده که شکر یکایک عطا شود

ما گرچه نیستیم سزای کرامتی

لیک از تو تا سزای سزد گر سزا شود

گر هرچه آوریم بدین در همان بریم

ای وای ما که روز قیامت چها شود

ما بندهٔ در تو و شرمنده توایم

داری روا که عاقبت ما هبا شود

فیض است و در گه تو از این در رود کجا

کام حوایج همه زین در روا شود

غزل شمارهٔ ۳۸۴

من در او میزنم امروز، باشد وا شود

گر تو داری صبر زاهد، باش تا فردا شود

میزنم بر شمع رویش خویش را پروانه وار

تا بسوزم در جمالش لای من الا شود

آب چشم آخر بخواهد بردنم تا کوی دوست

قطره قطره جمع گردد عاقبت دریا شود

پرتوی از مهر رویت گر بتابد بر زمین

بگذرد از آسمان عرش برینش جا شود

زلف اگر از روی چون خورشید یکسو افکنی

از فروغ نور رویت هر دو عالم لا شود

گر صبا از زلف مشگینت نسیمی آورد

عاشقان را مو بمو آشفته و شیدا شود

گر بمیدان دست آری سوی چوگان در زمان

صد هزاران گوی سر از هر طرف پیدا شود

از غلاف مهر تیغ قهر چون بیرون کشی

بهر سبقت در میان عاشقان غوغا شود

چشم مستت گر نظر بر نرگسستان افکند

دیدهٔ نرگس ز فیض آن نظر بینا شود

در وجودش کی تواند کرد شک دیگر کسی

آن دهان نیست هستت گر بحرفی وا شود

ناصحا عیب من بی دل برسوائی مکن

هر کسی کو عشق ورزد لاجرم دانا شود

جان بخواهی داد فیض آخر تو در سودای او

آری آری اهل دلرا سر درین سودا شود

غزل شمارهٔ ۳۸۵

ای خوش آن صبحی که چشمم بر جمالت وا شود

یا شب قدری که در کوی توام ماوا شود

بیش ازین ایجان نیارم صبر کردن در

برون

بر درت چون حلقه سر خواهم زدن تا وا شود

هم در امروز از وصالم شربتی در کام ریز

نیست آرام و شکیبائیم تا فردا شود

من بخود کی راه یابم سوی آن عالیجناب

هم مگر لطف تو پر گردد عنایت پا شود

گر کشم در دیده خاک پای مردان رهت

کام و کام منزل این راه را بینا شود

گر در آتش بایدم رفتن در این ره میروم

تا چو ابراهیم آن آتش گلستان ها شود

موسی جانرا اگر گردن نهد فرعون نفس

چشمهای حکمت از سنگ دلش پیدا شود

بی تعلق چون مسیحا زی تو در روی زمین

تا فراز آسمان چارمینت جا شود

گر عنان اختیار خود نهی در دست او

لقمهٔ سازد ترا این نفس و اژدرها شود

گر ز بهر شهوت دنیا در آئی در غضب

نفس فرعونت در آتش از ره دریا شود

گام نه بر گام مردان رهش مردانه فیض

گر همی خواهی که در بزم وصالت جا شود

غزل شمارهٔ ۳۸۶

رخ برافروزی دل من شعله اخگر شود

وربپوشانی زمن این هر دوخاکستر شود

طاعتش ناقص بماند هر که ابرویت ندید

هر که بسم الله نخواند کار او ابتر شود

هر که بنید روی میمون ترا هر بامداد

تا ابد هر روز و هر دم کار او بهتر شود

دیدهٔ دل هر کرا افتد بخط سبز تو

از طراوت سربسر بوم دلش اخضر شود

باغ رویت هر که دید ایمان بجنت آورد

ور بود مؤمن بفردوس برین رهبر شود

هر که در هجرت فتد ایمان بدوزخ آورد

ور بود مؤمن بنار ایمانش محکمتر شود

هر که بیند لعل نوشین ترا وقت سخن

در حلاوت غرق گردد سربسر شکر شود

هر که بیند چشم و ابروی ترا وقت نگاه

خسته و مست اوفتد هم آب و هم آذر شود

دل که در بند غمت افتاد شد درّ یتیم

قطرهٔ باران چو افتد در صدف گوهر شود

بهر دانش عاشقان را حاجت استاد نیست

هر که ورزد عشق بی استاد دانشور شود

ای خوش آنروزی که بازم درره عشق توسر

هر که در عشق خدابی سر شود سرورشود

من نمیدانم چه باید کرد تا برخاك فیض

کیمیای پرتو لطف تو افتد زر شود

غزل شمارهٔ ۳۸۷

تا بکی این نفس کافر کیش کافرتر شود

تا بچند این دیدهٔ بی شرم ننگ سر شود

بس فسون خواندم برین نفس دغا فرمان نبرد

بس نصیحت کردمش شاید بحق رهبر شود

عمر خودرا صرف کردم درفنون علم وفضل

تا بود چشم دلم از علم روشن تر شود

بر من این علم و هنردرهای رحمت را ببست

دیده هرگز کس کلید قفل در شود

گفتم آخر میکنم کاری که بهتر باشد آن

من چه دانستم که آخر کار من بدتر شود

ای خدا رحمی بکن بر بنده بیچاره ات

بد بود نیکوش کن نیکوست نیکوتر شود

بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی

هر کرا مرشد تو باشی زآسمان برتر شود

آنکه قابل نیست زار شاد تو قابل می شود

ور بود قابل زارشاد تو قابل تر شود

دانشی را لطف کن کزوی محبت سرزند

شاید از اکسیر عشقت این مس من زر شود

عزم و اخلاصی بده تا معرفت گیرد کمال

معرفت کامل چوشد اخلاص کاملتر شود

چو نشود اخلاص کاملتر رسد سلطان عشق

آنچه بود افسار درسربعد از این افسر شود

سهل وآسان کی دهددست اینچنین گنجی مگر

پای تا سر زاری

و افغان چشم تر شود

تا نباشد بندهٔ را عزم و اخلاص علی

کی امیرالمومنین و نفس پیغمبر شود

سالها باید بگردد آفتاب و مشتری

تا که در برج سعادت نطفه حیدر شود

در زمین دل بکار ای فیض تخم معرفت

پس زچشمش آب ده تا ریشه محکمتر شود

پس بچین از شاخسارش میوه های گونه گون

کز لطافت رشک باغ و جنت و کوثر شود

غزل شمارهٔ ۳۸۸

بتاب عارض تا مهر جان بهار شود

بتاب زلفان تا لیل دل نهار شود

تمام روی تو نتوان بیک نظر دیدن

اگرچه بهر نظر چشم کس چهار شود

ستارهٔ بنما یا هلالی از رویت

که قرص بدر خجل آفتاب خوار شود

بکف نهاده سر خود وصال میخواهم

کدام تا بر تو زیندو اختیار شود

برای دوست بود جانکه در تنست مرا

براه دوست فتم چون تنم غبار شود

بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم

که گر بسینه بماند یکی هزار شود

بیا و درد دل من یکی یکی بشنو

تو چون نهی بلبم گوش خوشگوار شود

دمی چو شاد شوم ان یکاد میخوانم

ز شش جهت که مبادا غمی دچار شود

من و غمیم بهم دشمنان یکدیگر

ز کار زار مبادا که کارزار شود

اگر بوصف در آرم غم فراق ترا

ز بان وصف شود شعله دم شرار شود

رود چو جان ز تنم دل ز غم همان سوزد

درون خانهٔ تن شمع این مزار شود

بنزد دوست روای فیض یک بیک بشمر

شمرده گر نشود غصه بیشمار شود

غزل شمارهٔ ۳۸۹

دل بستم اندر مهر او تا او برای من شود

بیگانه کشتم از دو کون تا آشنای من شود

مهرش بجان میکاشتم تا بر دهد مهر و وفا

دردش بدل می داشتم کاخر دوای من شود

او را سرا پا من نخست مهر و وفا پنداشتم

کی

گفتمی کان بی وفا جور و جفای من شود

پروردم آن بالا بناز تا کش شبی در بر کشم

کی این گمان بردم که او روزی بلای من شود

گفتم نخواهد کرد او بر من کسی را اختیار

کی گفتم او را مدعی آخر بجای من شود

گشتم بدل خار غمش کارد گل شادی ببار

در خاطرم کی میخلید کو غم فزای من شود

گفتم تواند بود فیض در خدمتت بندد کمر

گفتا شود تاج سران گر خاک پای من شود

غزل شمارهٔ ۳۹۰

یار اگر آشنا شود چه شود

بخت اگر یار ما شود چه شود

گر ز خمخانهٔ می وصلش

جرعهٔ قسم ما شود چه شود

گر دل خستهٔ مرا ای جان

غمزه ات غمزدا شود چه شود

نفسی گر بر آورم با تو

تا دل از غصه وا شود چه شود

در ره چون تو غمگساری اگر

دل و جانم فدا شود چه شود

مرغ روحم که طایر قدس است

زین قفس گر رها شود چه شود

چون حجاب من از منست اگر

این من از من جدا شود چه شود

این سبو بشکند درین دریا

بحر بی منتها شود چه شود

فیض از هر دو کون بیگانه

با تو گر آشنا شود چه شود

غزل شمارهٔ ۳۹۱

؟عشق توبه شکستیم تا دگر چه شود

دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود

شدیم باز گرفتار دانهٔ خالی

ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود

بیک نگاه که کردی ز خویشتن رفتم

ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود

گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم

شراب خانه نشستیم تا دگر چه شود

عنان به مستی دادیم تا چه پیش آید

ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود

فکنده سبحه ز دست در هوای مغبچکان

بسو منات نشستیم تا دگر چه شود

برای آنکه مگر با خدای پیوندیم

ز هر دو کون گسستیم تا دگر چه شود

نبود

غیر دلی فیض را و آنرا هم

بشست زلف تو بستیم تا دگر چه شود

غزل شمارهٔ ۳۹۲

گر پذیری تو ز من جان چه شود

کار بر من کنی آسان چه شود

دل ز من بردی و جان شد مشتاق

گر فدای تو شود جان چه شود

برقع از روی چو مه بر گیری

تا شوم واله و حیران چه شود

از گلستان رخ و زلف تو من

گر بچینم گل و ریحان چه شود

گر دهانرا بسخن بگشائی

تا برم قند فراوان چه شود

ساقی چشم تو گر باده دهد

تا خرد مست شود زان چه شود

فکنی ز آن لب شیرین شوری

در نهاد شکرستان چه شود

بر لبم لب بنهی تا آبی

کشم از چشمهٔ حیوان چه شود

گره از زلف اگر بگشائی

تا شود خلق پریشان چه شود

سر فیض ار بودت تا از تو

شودش کار بسامان چه شود

بنوازی تو اگر موری را

تا شود رشک سلیمان چه شود

غزل شمارهٔ ۳۹۳

رو بحق آوری ای جان چه شود

نروی همره شیطان چه شود

راه بیراه هوا چند روی

روی اندر ره ایمان چه شود

راه تقوی و ورع گر سپری

پند گیری تو ز قرآن چه شود

از هوس سر بهوا تا کی و چند

گر کنی کار بفرمان چه شود

خویش را گر تو بطاعت بندی

بگسلی رشته عصیان چه شود

توبه ها چند کنی و شکنی

نکنی گر تو گناهان چه شود

اول اندیشه کنی تا آخر

نشوی زار و پشیمان چه شود

از دل ار خار هوس دور کنی

تا بروید گل و ریحان چه شود

گر بخلقانی و قرصی سازی

ندهی زحمت خلقان چه شود

گر گذاری بریاضت تن را

کم کنی طعمه کرمان چه شود

جان و دل چند دهی درد خری

گر گرائی سوی درمان چه شود

فیض بیهوده کنی جان تا کی

جان دهی در ره جانان چه شود

غزل شماره ۳۹۴

شود شود که

دلم سوی حق ربوده شود

بجذبهٔ همه اخلاق من ستوده شود

شود شود که روان سوی حق روان گردد

بساق عرش دو دست امید سوده شود

شود شود نفسی دیدهٔ دلم در عرش

بناز بالش برد الیقین غنوده شود

شود شود که رسد بوی حق ز سوی یمن

چنانکه هوش ز سر جان ز تن ربوده شود

شود شود که بجائی رسم ز رفعت قدر

که آسمان و زمینم چو دود توده شود

شود شود که مصیقل شود بعلم و عمل

غبار شرك ز مرآت جان زدوده شود

شود شود که عبودیتم شود خالص

بصدق بندگی اخلاصم آزموده شود

شود شود که نسیمی ز کوی دوست وزد

ز روی چهرهٔ جان پرده ها گشوده شود

شود شود که بر افتد حجاب نا سوتم

جمال شاهد لاهوتیم نموده شود

شود شود که بمفتاح عشق و دست نیاز

دری ز عالم غیبم بدل گشوده شود

شود شودکه کشم سرمهٔ ز نور یقین

بود که بینش چشم دلم فزوده شود

شود شود که شود فیض یکنفس خاموش

بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

غزل شمارهٔ ۳۹۵

ز نکتهای بیانت خرد فزوده شود

ز لطف های نهانت نبوده بوده شود

چو نکتهٔ شنوم زان دهان پنهانی

دری ز غیب بروی دلم گشوده شود

به گوهر سخنی زان لب عقیق مرا

هزار عقده مشکل ز دل گشوده شود

جمال شاهد غیبی بچشم حق بینان

عیان در آئینهٔ طلعتت نموده شود

نموده چهره در آئینهٔ جمالت حق

که صدق بندگیم در تو آزموده شود

اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی

ز رفعت این سر پستم بچرخ سوده شود

بیا و این ید بیضا بسینهٔ من نه

بود ز زنگ کدورت دلم زدوده شود

جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش

بمن نمای که هوشم ز سر ربوده شود

خوشا دمی که بیک جلوه ام کنی بی خود

نبوده بوده مرا بوده ام نبوده شود

سرم چو

خاک شود بر سر رهی افتم

بود گذر کنی آنجا بپات سوده شود

ز زلفهای بلندت خرد ز دست رود

ز حلقهای کمندت جنون فزوده شود

گهی هلال و گهی بدر در سر زلفت

نماید ار بنسیمی زهم گشوده شود

بچشم پاک چو بیند بروی خوب تو فیض

جمال شاهد لاریبیش نموده شود

زبان به بندم از این پس ز گفتگو شاید

ز پستهٔ شکرینت سخن شنوده شود

غزل شمارهٔ ۳۹۶

شود که از دهنت بوسهٔ ربوده شود

شود که از دل من عقدهٔ گشوده شود

شود که فاش شود سر آن دهان نهان

ز تنگنای عدم نکتهٔ شنوده شود

شود که دل ز وصالت بمدعا برسد

غبار حسرت ازین آینه زدوده شود

شود که تیغ کشی و بدارمت گردن

توجه تو و عشق من آزموده شود

شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار

ترحمی که بدل داری آن نموده شود

شود که بار دهی تا که سر نهم برهت

بخاک راهگذار تو جبهه سوده شود

شود که آتش عشقت بسوزد این تن من

برهگذار تو خاک سیاه توده شود

شود که دست امیدم بمدعا برسد

ز کار بسته من عقدها گشوده شود

محال باشد ای فیض این که عاشق را

بدن به بستر راحت دمی غنوده شود

غزل شماره ۳۹۷

جور ز حد ببر مگو جور زیاد میشود

از نظری بروی تو جور تو داد میشود

جور و جفا ز تو رواست هرچه تو میکنی بجاست

گر تو همه وفا شوی حسن کساد میشود

جور و وفا بهم خوش و مهر و جفا بهم نکوست

هست جفا صلاح حسن گرنه فساد میشود

لطف نهان بجلوه آر تا برود دلم ز کار

حسن چو جلوه میکند عشق زیاد میشود

نیست مرا بجز تو کس مونس من توئی و بس

غم بدلم چو میرسد دل بتو شاد میشود

برگ و نوای من توئی باد صبای من توئی

عقده

غنچه دلم از تو گشاد میشود

چون تو بیاد آئیم خود بروم زیاد خود

فیض در آن زمان همه معنی یاد میشود

غزل شمارهٔ ۳۹۸

خواست دلم که ماتمم سور شود نمیشود

از سرم آتش هوا دور شود نمیشود

از سر بوالهوس هوس جز غم عشق کی برد

ظلمت شب بغیر روز نور شود نمیشود

مهر بتان دلفریب عقل ز سر نمی برد

مستی باده هوس شور شود نمیشود

آنکه چشید ذوق می میل بزهد کی کند

دیده که دید روی دوست کور شود نمیشود

زاهد خشک را شراب مست کند نمیکند

دیو بصحبت ملک حور شود نمیشود

زاهد اگر ز بهر خلد شعله شود دلش چه سود

هر حجری ز آتشی طور شود نمیشود

خوی بدی چه جا گرفت می نرود بپند کس

مار چگونه از فسون مور شود نمیشود

دوش دلم ز بار خلق کاش رهد نمی رهد

پای گران ز سر مرا دور شود نمیشود

یار بوعدهٔ گهی خاطر فیض خوش کند

ماتم من بدین فسون سور شود نمیشود

غزل شمارهٔ ۳۹۹

بی دل و جان بسر شود بی تو بسر نمی شود

بی دو جهان بسر شود بی تو بسر نمی شود

بی سر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود

بی من و ما بسر شود بی تو بسر نمی شود

درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی

تشنه ام و سقا توئی بی تو بسر نمی شود

در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی

جان و جهان من توئی بی تو بسر نمی شود

یار من و تبار من مونس غمگسار من

حاصل کار و بار من بی تو بسر نمی شود

جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو

هر چه بجز تو گو برو بی تو بسر نمی شود

غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زیاد

بی تو مرا دمی مباد بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش

حلهٔ نور گو مباش

بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی

حلّه نور من توئی بی تو بسر نمی شود

شربت و آب گو مباش نقل و نبات گو مباش

راحت و خواب گو مباش بی تو بسر نمی شود

آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی

صوم و صلوهٔ من توئی بی تو بسر نمی شود

عمر من و حیات من بود من و ثبات من

قند من و نبات من بی تو بسر نمی شود

هول ندای کن کند نخل مرا ز بیخ و بن

هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمی شود

گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر

جانب تست هر دو سیر بی تو بسر نمی شود

گر ز برت جدا شوم یا ز غمت رها شوم

خود تو بگو کجا روم بی تو بسر نمی شود

فیض ز حرف بس کند پنبه درین جرس کند

ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

غزل شمارهٔ ۴۰۰

ای دل مخواه کام که حاصل نمیشود

حق از برای کام تو باطل نمیشود

لذت شناس نیست که از دوست غافلست

لذت کسی شناخت که غافل نمیشود

تا جا گرفته عشق تو در سینه یک نفس

از دل خیال روی تو زایل نمی شود

زنده است انکه در ره تو می شود شهید

مرده است آنکه بهر تو بسمل نمیشود

رو دل بدست آر بسعی از گداز تن

تن در گذار تا ندهی دل نمی شود

تن گردهی بآنچه نوشته است در ازل

رنجی که میرسد به تو باطل نمیشود

عاقل اگر به عشق دهد دل میسر است

عاشق ولی بموعظه عاقل نمی شود

جاهل اگر رود زپی علم می شود

عالم محقق است که جاهل نمی شود

ای فیض راه میکده عشق بیش گیر

دل بی

طواف میکده کامل نمیشود

غزل شماره ۴۰۱

دل گر غمین شود شده باشد چه می شود

جان گر حزین شود شده باشد چه می شود

عشقش چو گرم کرد و بر افروخت سینه را

آه آتشین شود شده باشد چه می شود

از غم چو شاد میشود این دل گر آن نگار

دل آهنین شود شده باشد چه می شود

گفتی که با تو بر سر ناز و کرشمه است

گو اینچنین شود شده باشد چه می شود

جان بسته بلاست جگر دوز غمزه

گر دلنشین شود شده باشد چه می شود

ما را بس است یار اگر جای زاهدان

خلد برین شود شده باشد چه می شود

بس مرد عشق را همه جانها بلب رسید

فیض ار چنین شود شده باشد چه میشود

غزل شماره ۴۰۲

جان از لطافت بدنش تازه می شود

دل از حلاوت سخنش تازه می شود

هر دم حیات تازه از آن خط بدل رسد

گوئی که دم بدم چمنش تازه می شود

او میکند تبسم و من میروم ز خود

مستیم هر دم از دهنش تازه می شود

چون غنچه بیندم شکفد چون گل از نشاط

گوئی که دل ز حزن منش تازه می شود

تا بشکند دلم شکند زلف دم بدم

در دل جراحت از شکنش تازه می شود

گل گل شگفته میشود از روی نازکش

جائی چه بشنود سخنش تازه می شود

چون در خیال کس گذرد لطف آن ذقن

در دم طراوت ذقنش تازه می شود

یکبار هر که در رخ خوبش نظر فکند

یابد دلش روان و تنش تازه می شود

بگذار فیض حرف بتان از خدا بگو

جان از خدا و از سخنش تازه میشود

غزل شمارهٔ ۴۰۳

نهادم سر بفرمانش بکن گوهر چه میخواهد

سرم شد گوی چوگانش بکن گوهر چه میخواهد

کند گر هستیم ویران زند گر بر همم سامان

من و حسن بسامانش بکن گوهر چه میخواهد

اگر روزم سیه دارد و گر عمرم

تبه دارد

من و زلف پریشانش بکن گوهر چه میخواهد

ز دست من چه میآید مگر مسکینی و زاری

زدم دستی بدامانش بکن گوهر چه میخواهد

دل و جانم اگر سوزد ز تاب آتش قهرش

من و لطف فراوانش بکن گوهر چه میخواهد

شنیدم گفت میخواهم سرش از تن جدا سازم

سر و تن هر دو قربانش بکن گوهر چه میخواهد

نباشد گر روا دردین که خون عاشقان ریزند

بلا گردان ایمانش بکن گوهر چه میخواهد

اگر دل میبرد از من و گر جان میکشد از تن

فدا هم این و هم آنش بکن گوهر چه میخواهد

ترا ای فیض کاری نیست با دردی کزاو آید

باو بگذار درمانش بکن گوهر چه میخواهد

غزل شماره ۴۰۴

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد

جمله امراض را عشق شفا میدهد

گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم

گاه دگر درد را طبع دوا میدهد

این صدف چشم من گاه گهر ریختن

همچو دل بحر و کان داد سخا میدهد

هست درو بحرها موج زنان وین عجب

بحر بود در صدف عشق چها میدهد

دم بدم اندوه و غم بر سر هم می نهم

باز دل تنگ را وسعت جا میدهد

حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست

دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد

هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد

آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد

غزل شمارهٔ ۴۰۵

علی الصباح نوید هو الغفور رسید

شراب در تن مخمور جان تازه دمید

شراب مست درآمد که اینک آوردم

نوید مغفرت از حضرت غنی حمید

نذیر خوف برون رفت از دل مخمور

بشیر باده در آمد زخم بسر دوید

بعضو عضو زسر تا به پا بشارت داد

بجز و جزو تن و جان و دل رسید نوید

نوای ابشر مطرب نواخت کاینک

عود

صلای اشرب ساقی بداد کاینک عید

کسی که منع من از باده کرد جامم داد

کسی که منکر مستیم بود مستم دید

بچشم خویش کنون دید و منع نتوانست

شراب خوردن ما را که محتسب نشنید

دلی که بودش از راه اتقواالله بیم

در آمد از در لاتقنطوا درو امید

زبیم روز جزا گر تهی شدش قالب

زساغر پرامید زنده شد جاوید

خرد که بود به زندان دیو و دد در بند

کنون بمقصد صدق ملیک آرامید

روان که بود درین کهنه دیر افتاده

کفش بهمت ساقی بساق عرش رسید

تنی که بود ززقوم دیو دردی کش

زدست حور و ملایک شراب ناب کشید

سری که بود لگدکوب چرخ مردم خوار

ببال عشق و طرب تا ببام عشق پرید

کجا فراق و کجا آنکه از دم رحمان

زجانب یمنش نفحهٔ وصال وزید

ازینمقوله مزن دم دگر زبان در کش

که فیض را سخن بیخودی دراز کشید

غزل شمارهٔ ۴۰۶

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید

که عید تو منم و عود مینماید عید

محال دیو مده در دلت ملک آمد

مباش غافل و وقت قدوم دوست رسید

نداری ار تو دل قابل نزول ملک

بیا زمن بخر ان دل کجا توانش خرید

بکوش تا بتوانی اگر چه رفت قلم

شقی شقیست بروز ازل سعید سعید

بود که کوشش ما نیز در قلم باشد

تو از سعادت روز ازل مشو نومید

بزار بر در رحمان و منتظر میباش

که اینک از یمن قدس نفخه نفخه وزید

دلی که جای شیاطین بود در او نه دلست

دل آن بود که بود بر درش رقیب عتید

برون شدن نه پسندد دمی

ملائک را

درون شدن نگذارد جنود دیو مزید

درون خانه دل دیو را چه زهره ورود

خدای هست چو نزدیکتر زحبل ورید

شراب تازه کشد دم بدم زجام الست

کسی که یافت حیات ابد زخلق جدید

خموش چون شود از گفتن بلی آنکو

بگوش هوش خطاب الست از تو شنید

شهود عشق زنجوای نحن اقرب مست

جنود زهد ینادون من مکان بعید

ونحن اقرب خط مقربی باشد

که قرب را ز ره خویش میتواند دید

ولیس ذلک الا لمن زجا و غدی

و لیس ذالک الا لمن یخاف و عید

بیمن فیض هدایت گرفت عالم را

که رهنمای کسانست از ضلال بعید

غزل شمارهٔ ۴۰۷

دلم از کشمکش خوف و رجا بسکه طپید

همگی خون شد واز رهگذر دیده چکید

مالک الملک بزنجیر مشیت بسته است

تا نخواهد سر موئی نتواند جنبید

خواهشش داد مرا خواهش هر نیک و بدی

تا که دل کرد برغبت گنه و می لرزید

چو کنم گر ننهم سر به قضا و برضا

سخطم را نبود عائدهٔ غیر مزید

هر بدی سر زند از من همه از من باشد

لیس ربی و له الحمد بظلام عبید

بار الها قدم دل بره راست بدار

تا بهر گام مر او را رسد از قرب نوید

پیش از آنی که کند طایر جانم پرواز

گر بقربم بنوازی نبود از تو بعید

نا امیدم مکن از دولت وصلت ای دوست

که ز تو غیر تو دانی که ندارم امید

فیض را از می وصلت قدحی ده سرشار

تا که در مستی عشق تو بماند جاوید

غزل شمارهٔ ۴۰۸

مژدهٔ از هاتف غیبم رسید

قفل جهانرا غم ما شد کلید

گوی ز میدان سعادت ربود

هر که غم ما بدل و جان خرید

صاف می عشق ننوشد مگر

آنکه ز هستیش تواند برید

آنکه ازین باده بنوشد

زند

تا با بد نعرهٔ هل من مزید

سیر نگردد بسبو یا بخم

کار وی از جام بدریا کشید

تا چه کند در دل و در جان مرد

نشاه این باده چو در سر دوید

ساقی از آن نشاه تجلی کند

عاشق بیچاره شود نابدید

حد و نهایت نبود عشق را

کی برسد وصف شه بی نذید

کوش که تا صاحب معنی شوی

فیض نسازد بتو گفت و شنید

غزل شمارهٔ ۴۰۹

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید

هر که نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید

هر سری کو ز می عشق تو مدهوش نشد

چو شنید از ره گوش و ز ره چشم چو دید

از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند

هر که از مائده عشق طعامی نچشید

تا بشام ابد از رنج خمار ایمن شد

هر که در صبح ازل ساغری از عشق چشید

آب حیوان که حضر در ظلماتش میجست

بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید

غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ متاع

مردم چشم و دل اهل بصیرت نگزید

هر که در بحر غم عشق فروشد چون فیض

نه بکس نی ز کسی زهد فرو شد نه خرید

غزل شماره ۴۱۰

خدای عزوجل گر ببخشدم شاید

سزای بندگیش چون ز من نمی آید

بهر چه بستم جز حق شکسته باز آمد

دل مرا بجز از یاد حق نمی شاید

برای توشه عقبی بسی نمودم سعی

ز من نیامد کاری که آن بکار آید

ز بیم آنکه مبادا خجل شود فردا

دلم بطاعتی امروز می نیاساید

نرفته ام بره حق چنانکه باید رفت

نکرده هیچ عبادت چنانکه می باید

مگر بهیچ ببخشند جرم هیچان را

ز هیچ هیچ نیابد ز هیچ هیچ آید

تمام روز درین غم بسر برم که صباح

برای من شب آبستنم چه می زاید

دلم رمید وز من بهتری نمی یابد

اگر دو چار گردد بگوش

باز آید

حدیث واعظ پر گو نه در خور فیض است

بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

غزل شمارهٔ ۴۱۱

در سر چو خیال تو درآید

درهای فرح برخ گشاید

هرگاه به یاد خاطر آئی

فردوس برین بخاطر آید

نام تو چو بر زبان رانم

هر موی زبان شود سراید

جان را بخشد حیات تازه

پیکی که ز جانب تو آید

چشم از خط نامه نور گیرد

جان فیض ز معنیش رباید

تا دیده بخون دل نشوئی

حاشا که دوست رخ نماید

چشم نگریسته در اغیار

آن حسن و جمال را نشاید

تا دل نکنی ز غیر خالی

در وی دلدار در نیاید

حق در دل آن کند تجلی

کاین آینه از سوی زداید

چشمی که گذر کند ز صورت

معنیش جمال می نماید

چشم سر و سر گشوده دارم

تا او ز کدام در در آید

چون فیض دل شکسته دارد

او را رسد ار غمی سراید

غزل شمارهٔ ۴۱۲

شکر تو چسان کنم که شاید

از جز تو ثنای تو نیاید

گر هم نکنم ثنا چه گویم

نطقم بچه کار دیگر آید

آن لب که ثنای تو نگوید

آخر بچه خوشدلی گشاید

آندست که دامنت نگیرد

از بهر چه زاستین برآید

آن پای که در رهت نپوید

سر که رود و بر که آید

آن سر که هوای تو ندارد

بر تن بکدام امید باید

آندل که درو محبتت نیست

در سینه چو نغمه می سراید

آن جان که ز تو نشان ندارد

حقا که بجای تن نشاید

آن دیده که دیده روی خوبت

بر غیر چگونه میگشاید

آن گوش که نام تو شنیده

چون حرف دگر در آن درآید

از فیض تو پای تا سر فیض

هر لحظه محبتی فزاید

آنم که سراسر وجودم

پیوسته بحمد تو سراید

غزل شمارهٔ ۴۱۳

زاهدم گفت زهد می باید

از من این کارها نمی آید

جام می گیرم ار بکف گیرم

شاهدی گر کشم ببر شاید

زهد جز اهل عقل را نسزد

رند را جام باده می باید

من و مستی و عشق

مه رویان

ناصحم بهر خویش می لاید

آنچه باید نمی توانم کرد

کنم از دستم آنچه می آید

داده ام خویش را بدست بتان

میکشم آنچه بر سرم آید

خویش را وقف شاهدان کردم

تا شهیدم کنند و جان پاید

گر کشندم بلطف می زیبد

ور کشندم بقهر می شاید

بر سر عاشقان خود این قوم

هر چه آرند شاید و باید

خوشتر از شهدو شکرست ای فیض

زهر کز دست دوستان آید

غزل شماره ۴۱۴

زهد و تقوی ز من نمی آید

میکنم آنچه عشق فرماید

کرده ام خویش را بدو تسلیم

میکند با من آنچه می باید

بکف عشق داده ام خود را

کشدم خواه و خواه بخشاید

دم بدم صور عشق در دل من

عقدهٔ را به نفخه بگشاید

هر نفس از جهان جان دل را

شاهدی تازه روی بنماید

هر صباحی بتازگی شوری

شب آبست عاشقان زاید

جان فزون میشود ز شورش عشق

تن اگر چه ز غصه فرساید

عشق تن گیرد و روان بخشد

عشق کل کاهد و دل افزاید

فیض هر دو ز غیب معنی بکر

آورد نظم تازه ار آید

غزل شمارهٔ ۴۱۵

جان سوختهٔ روئیست پروانه چنین باید

دل شیفتهٔ روئیست پروانه چنین باید

تا لب نهدم بر لب جان میرسدم بر لب

احسنت زهی باده پیمانه چنین باید

گه مست زناسوتم گه غرفه لاهوتم

گاه از خم و گه دریا مستانه چنین باید

چشم تو کند مستم لعلت برد از دستم

هر جام مئی دارد میخانه چنین باید

سر مست ز ساغر گشت دل واله دلبر گشت

تن بیخبر از سر گشت مستانه چنین باید

زلفت ره دینم زد ابرو ره محرابم

ایمان بتو آوردم بتخانه چنین باید

در دل چو وطن کردی جا در تن من کردی

جانم بفدا بادت جانانه چنین باید

جز جان من و جز دل جائی کنی ار منزل

افغان کنم و نالم حنانه چنین باید

در آتش عشقت فیض میسوزد و میسازد

تا جان برهت بازم پروانه چنین باید

غزل شمارهٔ ۴۱۶

عاشقی را جگری می باید

احتمال خطری

می باید

نتوان رفت در این ره با پای

عشق را بال و پری می باید

گریهٔ نیم شبی در کار است

دود آه سحری می باید

دیده را آب ده از آتش دل

عشق را چشم تری می باید

نبری پی سوی بی نام و نشان

خبری یا اثری می باید

از تو تا اوست رهی بس خونخوار

راه رو را جگری می باید

تو نهٔ مرد چنین دریائی

رند شوریده سری می باید

بر تنت بار ریاضت کم نه

روح را لاشه خری می باید

دست در دامن آگاهی زن

سوی او راهبری می باید

نتوانی تو بخود پی بردن

مرد صاحب نظری می باید

چشم و گوش تو بشرك آلوده است

چشم و گوش دگری می باید

هست هر قافله را سالاری

هر کجا باست سری می باید

ناز پرورد کجا عشق کجا

عشق را شور و شری می باید

چون مگس چند زند بر سر دست

فیض را لب شکری می باید

عاقبت نخل امید ما را

از وصال تو بری می باید

غزل شمارهٔ ۴۱۷

هر دل که عشق ورزد از ما و من برآید

کوشم بجان درین کار تا جان ز تن برآید

از عشق نیست خوشتر گشتم جهان، سراسر

سوی یقین گر آید از شک و ظن برآید

زهر فراق نوشم بهر وصال کوشم

حکمش بجان نیوشم تا کام من برآید

گر سر دهم نفس را آتش فتد در افلاک

گر در چمن کشم آه دود از چمن برآید

گر آتش نهانم پیدا شود بمحشر

دوزخ بسوزد از رشک دودش ز تن برآید

گر روی تو به بینم هنگام جان سپردن

قبرم بهشت گردد نور از کفن برآید

بر باد بوی زلفت ار جان شود ز قالب

سنبل ز خاک قبرم مشک از بدن برآید

حمد تو می نگارم بر لوح هر هوائی

شکر تو میگذارم هر جا سخن برآید

گر شعر فیض خواند واعظ فراز منبر

بس آه آتش افروز از مرد و زن بر آید

غزل شماره ۴۱۸

زهر فراق نوشم تا کام

من برآید

بهر وصال کوشم تا جان ز تن برآید

دل بر جفا نهادم تا میتوان جفا کن

از جان کشم جفایت تا کام من برآید

تخم وفات در جان کشتم که چون بمیرم

شام وفا پس از مرگ از خاک من برآید

گر بی وفاست معشوق کان وفاست عاشق

عاشق وفا کند تا از خویشتن برآید

وقف تو کرده ام من جان و دل و سر و تن

در خدمتم سراپا تا جان ز تن برآید

هر کو سفر گزیند تا مقصدی بیابد

باید غریب گردد ز اهل و وطن برآید

چون در سفر تو باشی صد جان فدای غربت

گر ره زنی تو مقصود از راهزن برآید

در حضرتت برد فیض پیوسته ظن نیکو

انجاح هر مهمی از حسن و ظن برآید

غزل شمارهٔ ۴۱۹

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید

ره اغیار را بر خویش بستم تا چه پیش آید

چو دیدم پای سعی خویش در ره بسته، بگشایم

بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید

چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانهٔ عشقش

هنوز از نشأهٔ آن باده مستم تا چه پیش آید

بت من هستی من بود تا دانستم این معنی

به نیروی یقین این بت شکستم تا چه پیش آید

گشودم از میان خویشتن ز نار شیطان را

کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید

ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد

امید از ما سوای حق گسستم تا چه پیش آید

شکستم آرزوی نفس را در کام جان یکیک

ز دست نفس و شیطان هر دو جستم تا چه پیش آید

بقرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا

ز حرص آز و رنج خلق رستم تا چه پیش آید

بصورت کار من شد پیش و در معنیش پس دیدم

ازینمعنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل

گشتم ازین گفتار بی کردار و بس کردم

دهان خویش را چون فیض بستم تا چه پیش آید

غزل شمارهٔ ۴۲۰

بشارت کز لب ساقی دگر می صاف می آید

صفای سینه داده بر سر انصاف می آید

رسید این مژده از بالا بشارت ده حریفان را

که عنقای می صافی ز کوه قاف می آید

همه عالم ز یک می مست لیکن اختلافی هست

ز عاشق نیستی خیزد ز زاهد لاف می آید

ز یکجا مست مستیها تفاوت شد ازین پیدا

که زاهد می کشد دُردی و ما را صاف میآید

نمی باشد دل بیغش نماند از صاف جز نامی

بگوش از صافی صوفی همین او صاف میآید

رمید از پیشم آن آهو ولیکن سر خوشم از بو

ز آهو گر جدا شد نافه عطر از ناف میآید

جدا گشتم ز اصل خود چو جزوی کز کتاب افتد

ولی شیرازهٔ اجزا از آن صحاف می آید

من بیدل ز دلدارم بسی امیدها دارم

بشارتهای بهبودی مرا ز اطراف می آید

کند در لطف اگر غرقم از آن قهار میزیبد

بسوزد گر بنار قهر از آن الطاف میآید

نثار خاک پایش را ندارم رایج نقدی

ز من بپذیرد ار قلبی از آن صراف می‌آید

مرا در راه عشق او بسی افتاد مشگلها

کند گر مشکلاتم حل از آن کشاف می‌آید

سزد ار هر کسی کاری کند هر حاملی یاری

ز خوبان ترک انصاف و ز ما انصاف می‌آید

بده ساقی می بیغش که چون از صاف سر خوش شد

بدل از عالم بالا معانی صاف می آید

سر غوغا ندارد فیض ملا گفتگو کم کن

ز اهل دل بیاید آنچه از اجلاف می‌آید

غزل شمارهٔ ۴۲۱

سینه را چاک چاک خواهم دید

لشگر غم هلاک خواهم دید

خلوتم با تو دست خواهد داد

بزم از اغیار پاک خواهم دید

با تو یکچند شاد خواهم زیست

غیر را غصه ناک خواهم دید

بر لبم چون

نهی لب میگون

سرّ روحی فداک خواهم دید

عاقبت جان بوصل خواهم داد

رمز هذا بذاک خواهم دید

زان لب و چشم مست خواهم شد

حسرت جان اتاک خواهم دید

کامم از تو حصول خواهد یافت

بر درت فیض خاک خواهم دید

غزل شماره ۴۲۲

یاران ز چشم دل برخ یار بنگرید

بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید

تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید

عاشق شوید و صانع آثار بنگرید

خود را چو ما بعشق سپارید در رهش

بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید

از پای تا بسر همگی دیدها شوید

حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید

زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر

وز چشم سر بمنبع انوار بنگرید

دکان جان و دل بگشائید در عمش

اقبال کار و رونق بازار بنگرید

از سو ز جان متاع فراوان کنید غرض

ز الله اشتراش خریدار بنگرید

تاریک و تیره درهم و آشفته و دراز

در زلف یار حال شب تار بنگرید

چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید

افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدند برملا

در خلوتش بزشتی کردار بنگرید

غزل شمارهٔ ۴۲۳

شکر افشان دهانش نگرید

لبن آلوده لبانش نگرید

بنگاهی بجهان جان بخشد

حکم بر جان و جهانش نگرید

خلقی از مستی چشمش مستند

می بی کام و دهانش نگرید

زهر میگیرد از ابرو مژگان

سهمگین تیر و کمانش نگرید

خاطرش با من و رو باد گران

سوی من لطف نهانش نگرید

از لب من سخن او میگوید

در بیانم به بیانش نگرید

زیر هر پرده نهانش بینید

پرده هم اوست عیانش نگرید

فیض دل با حق و رو در خلقست

شرح حالش ز بیانش نگرید

گر ندانید کز اهل درد است

درد او در سخنانش نگرید

غزل شمارهٔ ۴۲۴

گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید

نوای دلکش بلبل به نوبهار رسید

سحاب خرمی آبی بر وی کار آورد

نوید عیش بفریاد روزگار رسید

شگفته شد گل سوری فلک بهوش آمد

بیار

می بملک مستی هزار رسید

صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد

شفا بخسته قراری به بی قرار رسید

قرار گیر دلا مایهٔ قرار آمد

کنار باز کن ای جان که آن نگار رسید

شب فراق به صبح وصال انجامید

شکفته شو چو گل ای دل که گلعذار رسید

فراق دیدهٔ مخمور از شراب وصال

ز لعل یار به صهبای خوشگوار رسید

بپای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را

دلم بیار و روانم بدان دیار رسید

بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد

کنون نماند غمی یار غمگسار رسید

هر آنچه خواست دلم شد بمدّعا حاصل

هزار شکر به امید امیدوار رسید

دعای نیمشب فیض را که رد می شد

کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

غزل شمارهٔ ۴۲۵

عیش دنیا بجز خسان نرسید

جز ریاضت به عاقلان نرسید

سود کرد آنکه دل ز دنیا کند

مرد آزاده را زیان نرسید

گشت بیچاره آنکه دنیا خواست

هرچه را بست دل بآن نرسید

سود دنیا زیان، زیانش سود

زین دو چیزی بعارفان نرسید

جان عارف گذشت از دو جهان

دو جهانش بگرد جان نرسید

از هوا و هوس کسی نگذشت

که بعشرتگه جهان نرسید

هر که دل در سرای فانی بست

همت کوتهش بآن نرسید

هر که روزی زیاده خواست ز قوت

دست جانش بقوت جان نرسید

هیچکس سر بنان فرو نارد

که بنانش بآب و نان نرسید

هر که دنیا بآخرت نفروخت

هم ازین ماند و هم بآن نرسید

همت هیچکس نشد عالی

که بفضل علوشان نرسید

نتوان شرح این معانی فیض

نه بدیعست گر بیان نرسید

غزل شماره ۴۲۶

سوخت هرچند دل بجان نرسید

کارد غم به استخوان نرسید

جان بسی کند و روی یار ندید

دست کوشش باستخوان نرسید

پای خواهش ازین جهان کندم

دست کوشش بدان جهان نرسید

خواستم تا به آسمان برسم

دست کوته به نردبان نرسید

خواستم دل ز غم بپردازم

دست رازم بهم زبان نرسید

غصه این و آن دلم خون کرد

قصه دل

به این و آن نرسید

غمگساری نماند در عالم

بکسی از کسی فغان نرسید

از غم جان خبر نشد دل را

ناله دل بگوش جان نرسید

بس دعائیکه از زمین برخواست

باز گشت و بآسمان نرسید

غم پیری نخورد پیر سپهر

بفغان دل جوان نرسید

غم جانی نخورد جانانی

دل زاری بدلستان نرسید

سوخت پروانه شمع رحم نکرد

گل بفریاد بلبلان نرسید

ناله هرچند از دلم افروخت

شرری رو به آسمان نرسید

از خوش آنکسکه تازه آمد و رفت

نو بهارش بمهر جان نرسید

هر که چون فیض دل ز دنیا کند

بره عقبیش زیان نرسید

غزل شمارهٔ ۴۲۷

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید

سلطان صبر رخت به ملک عدم کشید

مهرش چو جای کرد در اوراق خاطرم

بر حرفهای غیر یکایک قلم کشید

دل را که بود طایر قدسی بریخت خون

شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید

شد زنده سر که در قدم دوست خاک شد

جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید

در بزم عشق هرکه به عیش و طرب نشست

بس جرعها ز خون جگر دم بدم کشید

گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق

از جام بود خم و سبو بحر کم کشید

ز نهار فیض دست مدار از شراب عشق

تا آنزمان که بحر توانی بدم کشید

غزل شمارهٔ ۴۲۸

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید

سر بلندان گوشه چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد نرگسش نوشیدمی

اول هر جرعهٔ یاد من شیدا کنید

در شب زلف نگار دل فریبی گشت گم

بهر من روزی دل گم گشتهٔ پیدا کنید

از پی نظارهٔ دیوانگان دادند عقل

در گذشتن ای پری رویان سری بالا کنید

از دل پر غصه ما تا گره ها وا شود

خوب رویان یک بیک بند قباها وا کنید

دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان

یار بی مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض میخواهد که با مستان کند هم

مشربی

بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

غزل شمارهٔ ۴۲۹

خویش را اول سزاوارش کنید

آنگهی جان در سر کارش کنید

غمزهٔ از چشم شوخش وا کشید

فتنه در خوابست بیدارش کنید

گر ندارد از غم عاشق خبر

ساغری از عشق در کارش کنید

پیش روی او نهید آئینهٔ

در کمند خود گرفتارش کنید

گر بپرهیزد دل بیمار ازو

شربتی زان چشم در کارش کنید

یابه بیماری جان تن در دهید

یا حذر از چشم بیمارش کنید

خار منعی گر زند دل خسی

بادهٔ گلرنگ در کارش کنید

گر نسازد با جفای دوست دل

با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار بر ندارد دوش فیض

کارهای عاقلان بارش کنید

غزل شماره ۴۳۰

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید

آلوده غمم بمیم شست و شو کنید

جام لبالب می از آن دستم آرزوست

بهر خدا شفاعت من نزد او کنید

چو مست می شوید ز شرب مدام دوست

مستی بنده هم بدعا آرزو کنید

ابریق می دهید مرا تا وضو کنم

در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

بیمار چون شوم ببریدم بمیکده

از بهر صحتم بخم پی فرو کنید

از خویش چون روم بمیم باز آورید

آیم به خویش باز میم در گلو کنید

وقت رحیل سوی من آرید ساغری

رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید

تابوت من ز تاك و كفن هم ز برگ تاك

در میکده بباده مرا شست و شو کنید

تا زنده ام نمیروم از میکده برون

بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید

در خاکدان من بگذارید یک دو خم

دفنم چو میکنید میم در گلو کنید

از مرقدم بمیکده ها جویها کنید

از هر خم و سبوی رهی هم بجو کنید

دردی کشان ز هم چو بپاشد وجود من

در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

ناید بغیر ریزهٔ خم یا سبو بدست

هر چند خاکدان مرا جست وجو کنید

بی بادگان

چو مستیتان آرزو شود

آئید و خاک مقبرهٔ فیض بو کنید

غزل شمارهٔ ۴۳۱

هر که راه عشق پوید هم ز عشقش بر بروید

هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید

که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد

ترک خان ومان بگوید دست از جان هم بشوید

هر که او روی تو بیند بر تو کی غیری گزیند

جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید

هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد

مل نخواهد گل نخواهد مل ننوشد گل نبوید

هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد

هر کرا شادی میسر کی خورد غم یا بموید

ذوق ذکرت هر که دارد ذکر غیرش کی گوارد

کام شیرین از حدیثت حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو سری زانسبب پیوسته بیخود

جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

غزل شمارهٔ ۴۳۲

هدهدی کو که از سبا گوید

خبر یار آشنا گوید

کو سلیمان که رمز منطق طیر

از خدا گیرد و بما گوید

کو خضر تا که موسی جانرا

از لدنا اشار ها گوید

نوح کو تا که کشتی سازد

من رکب فیه قد نجا گوید

کو خلیلی که رو بحق آرد

لا احبی بما سوی گوید

کو کلیم اللهی لقا جوئی

روبرو حرف با خدا گوید

کو مسیحی که مرده زنده کند

خبری چند از سما گوید

کو محمد که سرّ ما او حی

با احبا و اولیا گوید

کو علی آن در مدینه علم

تا ز حق شمهٔ بما گوید

یا چو جامی ز هل اتی نوشد

رمزی از سرّ انما گوید

اهل بیت نبی کجا رفتند

و آنکه ز ایشان حدیث واگوید

همدمی کو که آشنا باشد

با دلم حرف آشنا گوید

یا دل از مدعی نهان با او

چند حرفی بمدعا گوید

کو طبیب دلی درین عالم

خسته درد دل کرا گوید

تا بگوشم رسد

ندای الست

هر سر موی من بلی گوید

یا شوم مست بادهٔ توحید

تا سرا پای من خدا گوید

با دل از مدعی نهان با دوست

چند حرفی بمدعا گوید

یا چو آن فانیان سبحانی

بزبان خدا ثنا گوید

بس کن ای دل که حرف نازک شد

فیض را گوی تا دعا گوید

شکوه بس فیض اهل دردی کو

تا طبیبش از او دوا گوید

غزل شمارهٔ ۴۳۳

از نکاه نیم مستت العیاذ

وز بلای زلف شستت العیاذ

بر صف دلها زد و تاراج کرد

فتنهای چشم مستت العیاذ

دل ز من بردی و قصد جان کنی

کی برم من جان ز دستت العیاذ

زلف بگشا موبمو وارس به بین

هیچ دل از دام رستت العیاذ

از میانت نیست چیزی در میان

وز دهان نیست هستت العیاذ

از سرا پا هرچه داری الحذر

پای تا سر هر چه هستت العیاذ

فیض از تو هم پناه آرد بتو

گرنه پروای منست العیاذ

غزل شمارهٔ ۴۳۴

از بلای چشم مستت العیاذ

العیاذ از هر چه هستت العیاذ

تن ز گل نازکتر و دل همچو سنگ

چون توان رستن ز دستت العیاذ

یک نظر کردم برویت شدنشان

از نگاهی روی حسنت العیاذ

شب همه شب نالم از دست غمت

هیچ پروای منستت العیاذ

نالهٔ من ز آسمانها در گذشت

هیچ میگوئی چه استت العیاذ

تا بشادی در برویم بستهٔ

از گشادت همچو بستت العیاذ

فیض صد توبه گر از عشقت رهد

باز می افتد بشستت العیاذ

غزل شمارهٔ ۴۳۵

مراست دیدن روی تو بی نقاب لذیذ

چنانکه تشنهٔ دو روزه است آب لذیذ

بود لذیذ مرا در بهشت ذوق و صال

چنانکه عابد صد ساله را ثواب لذیذ

بود مراد تو ترک حساب ای زاهد

مراست چون و چراهاش در حساب لذیذ

مرا بروز قیامت پس از لقای حبیب

بود جوار وی و پرسش و خطاب لذیذ

ز حور و قصر بلوز و عسل مگوی که من

جزاوم هیچ نباشد بهیچ باب لذیذ

بود ز چشم

خوش یار لذت مستیم

چنانکه عامه را مستی شراب لذیذ

از این جهان غم او انتخاب کردم من

که نزد من غم او هست بیحساب لذیذ

بود ز سینهٔ بربان خود مرا لذت

چنانکه گرسنهٔ را بود کباب لذیذ

نماند صحبت اصحاب را دگر فیضی

مراست فیض همین صحبت کتاب لذیذ

غزل شمارهٔ ۴۳۶

زاهد گر ترا ریاست لذیذ

من دلداده را هواست لذیذ

گر ترا عافیت بود مطلوب

من دیوانه را بلاست لذیذ

گر ترا جوی شیر خوش آید

نزد من اشک بی بهاست لذیذ

گر تو با جوی خمر خوش داری

مر مرا خون دیدهاست لذیذ

گر ترا انگبین دهد لذت

حرف شیرین او مراست لذیذ

گر تو حور و قصور میخواهی

عاشقانرا ازو لقاست لذیذ

فیض با زاهدان جدال مکن

عشق نزد خسان کجاست لذیذ

غزل شمارهٔ ۴۳۷

بدل کاشتم مهر آن طفل جاهل ز راه نظر

بجز طفل اشکم نشد هیچ حاصل ازین رهگذر

کنون در کنارم نشستند طفلان بپهلوی هم

چه طفلان ز خون قطره چند سایل ز دل با جگر

کند طالع واژگون خرق عادت نظر کن ببین

چه دانه چه بر درنگر تخم و حاصل عجایب نگر

نشد نرم ازین اشکهای پیاپی زمین دلش

همانا ز سنگ آفریدند آن دل و زان سخت تر

نه یکجو وفائی نه یکذره رحمی ببار آمدم

همه سعی من گشت باطل ندیدم ثمر

از آن زلف خم در خم پیچ پیچش بمن میرسد

بلاها بلاها قوافل قوافل بحالم نگر

اگر چشم از آنرو بپوشم بتلخی شکیبا شوم

شود کار بر فیض دشوار و مشکل ز بد هم بتر

غزل شمارهٔ ۴۳۸

از پای تا سر چشم شو حسن و جمالش را نگر

ور ره نیایی سوی او بنشین جمالش را نگر

در نرمش ار بارت دهد از چشم مستش باده کش

زان باده چون دل خوش شوی غنج و دلالش را نگر

گیسوی عنبر بوی او وان زلف تو

بر توی او

وان نرگس جادوی او آن خط و خالش را نگر

افسونگری ها را به بین وان جادوئیها را ببین

صد فتنه آرد یکنظر چشم غزالش را نگر

در خنده شیرین او بس زهره بین شادی کنان

وز عارض و ابروی او بدر و هلالش را نگر

یکدم به پیش او نشین کان حیا و شرم بین

یکره برویش کن نظر وان انفعالش را نگر

یک بوسه از لعلش بگیر زان زندهٔ جاوید شو

لعل مذابش را بچش آب زلالش را نگر

از خنده زیر لبش رمز جمالش فهم کن

وز ناز واز تمکین او جاه و جلالش را نگر

ای پند گوی هوشمند جان و دلم را شد پسند

از روی و مویش بند و بند پندی مگو بندی میار

من واله جانانه ام از خویشتن بیگانه ام

عاقل نیم دیوانه ام دیوانه را کاری مدار

دیوانه را تدبیر چیست جزبند و جززنجیر چیست

این وعظ و این تذکیر چیست یکدم مرا با من گذار

دل از جهان بگسسته ام در زلف جانان بسته ام

از خویشتن هم رسته ام با غیر یارم نیست کار

من ترک مستی چون کنم روسوی پستی چون کنم

در عشق سستی چون کنم عشقست عالم را مدار

از من مجو صبر و درنک بگذار حرف عار و ننگ

نی صبر دارم نی در نک نه ننگ میدانم عار

عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود

رسوائی او را میسزد با وعظ و پند او را چکار

ای واعظ عاقل نما فیض از کجا پند از کجا

بگذر تو از تقصیر ما جرم از مجانین در گذر

غزل شماره ۴۳۹

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر

بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر

بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گردیدم

بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر

بهر جائی

که بنشستم تو بودی همنشین من

نظر هرجا که افکندم ترا دیدم در آن منظر

بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب

بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور

گر آهنگ حضر کردم تو بودی منزل و ماوا

و گر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر

برون از خود نظر کردم ترا بیرون ز خود دیدم

چو سر بردم بجیب خود تو خود بودی بجیب اندر

درون خانه چون رفتم مقیمت یافتم آنجا

چو از خانه برون رفتم مقامت بود خود بر در

ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو

اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر

شدم از فیض چون فانی ندیدم جز تو دیاری

یکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

غزل شمارهٔ ۴۴۰

گشتم به بحر و بر پی یار بی سیر

تا پای سعی آبله شد ماندم از سفر

بر خشک و بر گذشتم و جستم نشان وی

از وی نشان نداد نه خشکی مرا نه تر

از هر که شد دچار گرفتم سراغ او

کز یار بی نشان چه دهد بی خبر خبر

جانم به لب رسید و نیامد بسر مرا

کس دیده مردهٔ نرسد عمر او بسر

آمد سحر بخواب من آن دزد خواب من

هم دزد را گرفتم و هم خواب را سحر

گفتم ز من چه خواهی و گفتا که جان و دل

گفتم که حاضر است بیا هر دو را ببر

بگرفت جان و دل ز من آن یار دلنواز

او جای خود گرفت و شدم من ز خود بدر

آیم اگر بخویش دگر باره جان دهم

آن خواب را که روزی من شد در آن سحر

گفتم به فیض خواب ز بیداریت بهست

اینک بخواب دیدی بیداری دگر

غزل شمارهٔ ۴۴۱

ای بهار جان و ای جان بهار

ز ابر رحمت

جان ما را تازه دار

تاب قهری بر هوای دل بزن

آب لطفی بر زمین دل ببار

پای توفیق از سر ما وا مگیر

دست تائید از دل ما بر ندار

ریشه جان را از آن کن آبکش

میوهٔ دلرا ازین کن آبدار

مبتلای محنت هجرم مکن

بر سر من هرچه میخواهی بیار

هرچه میخواهی بکن آن توام

لیکن از خود یکنفس دورم مدار

ای ز تو سر سبز باغ عاشقان

سایه خود از سر ما بر مدار

دست غفران چون برون آری ز جیب

این سر شوریده ما را بخار

ره بسوی خود نمودی فیض را

از کرم دارش درین ره استوار

در ازل لطفی عنایت کردهٔ

تا ابد این رحمت پاینده دار

غزل شمارهٔ ۴۴۲

آمدم کآتش زنم در بیخ جبر و اختیار

تا بسوزد شرک و گردد نور توحید آشکار

آمدم تا خویش را بر لا و بر الا زنم

تا نماند غیر یار اغیار گردد تار و مار

آمدم فانی شوم در ساقی جام الست

تا بقا یابم بدان ساقی بمانم پایدار

آمدم تا سر گشایم باده های کهنه را

تا نماند در میان عاقلان یک هوشیار

آمدم تا توپهای خشک و مغزان بشکنم

تلخشان شیرین کنم زین آب تلخ خوشکوار

آمدم تا بر سر رندان بریزم بادها

تا نه در میخانها مخمور ماند نی خمار

آمدم بر گیرم از روی معانی پرده ها

تا شو اسرار پنهان بر خلایق آشکار

آمدم پس میروم تا منبع هر هستی

تا به بینم ز آینه آغاز کار انجام کار

میروم تا باز جویم معدن این شور و شر

از کجا این مستی آمد چیست اصل این خمار

میروم تا باز جویم اصل این جوش و خروش

تا مگر واقف شوم از منبع این چشمه سار

تا به بینم باده و مستی و مستی بخش را

می کدام و چیست مستی کیست آنجا میگسار

میروم تا باز بینم روح

را ماوا کجاست

از کجا آمد کجا خواهد گرفت آخر قرار

باز می آیم بدینجا تا نشان ها آورم

از دیار شهریار و شهریاران دیار

باز می آیم که تا آگه کنم زان رازها

آنکه را نبود خبر از کار سر و از سرکار

باز می آیم که نگذارم به عالم کج روی

رهزنانرا رهبرانیم رهروانرا راهوار

باز می آیم که تا ارواح در ابدان دمم

مردگانرا زنده سازم در دم اسرافیل وار

باز می آیم که تا از خود نمایم رستخیز

تا شود سر قیامت هم در اینجا آشکار

باز می آیم که تا با فیض گیرم الفتی

تا کنم جمعیتی حاصل ز بود مستعار

غزل شمارهٔ ۴۴۳

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار

در دیارم برد آخر تا دیار شهریار

بود عقل و هوش یارم بردم از سر هوش یار

در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار

ارزو بوئی صبا سویم که جانم آرزوست

هم بیار از من خبر بر هم خبر از وی بیار

گفت آن مهرو که هر مهرو نمایم همچو بدر

روی بنمود و هلالی گشتم اندر انتظار

بارها گفتم که بارت میکشم باری بده

بر درت یکبار بارم داردم در زیر بار

چون از آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم

چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار

روزگار من گذشت و روزگار من گذشت

حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار

راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم

مرحبا بالموت راحاً لیس فیها من خمار

فاض قلب الفیض من فیض الحکم فیضوضه

کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

غزل شمارهٔ ۴۴۴

بکوش ساقی از آن باده ساغری دست آر

که بوی ان کند ارواح مست را هشیار

چو روح از آن بکشد دین و دل و بباد دهد

چو عقل از آن بچشد افکند سر و دستار

بدل سرور بیارد ز سر غرور برد

بدیده نور ببخشد خرد ز خمار

بیک پیاله شود صد هزار

عاقل مست

هزار مست بیکجرعه زان شود هشیار

ز کج رویش از آن می سپهر گردد راست

ز خواب غفلت از آن می جهان شود بیدار

از آن میيء که شود زنده گر بمرده چکد

از آن میی که بخار ار چگد شود گلزار

از آنشراب که بالفرض زاهد ار نوشد

کند میا من مستیش محرم اسرار

از آنشراب که گر منکری از آن بچشد

بر غم انف خودش در زمان کند اقرار

از آنشراب که گرمست این شراب خورد

رهد ز بادهٔ انگور و از صداع و خمار

خیال آن می شیرین بکله شود افکند

بصبر تلخ مکن کام فیض زود بیار

غزل شمارهٔ ۴۴۵

فروغ نور جمال تو در دل بیدار

ز دود ز آینه کون ظلمت اغیار

بسوخت غیر سراسر در آتش غیرت

منادی لمن الملك واحد قهار

چو سیل قهر جلال احد هجوم آرد

چه چاره جز که بجولان او رود اغیار

بساحت جبروتش کجا رسد اوهام

چو عقل را ملکوتش ببسته راه گذار

شروق نور ازل شد چو در دلی تابان

ز اهل دل برباید بصیرت و ابصار

چه سان توان بجمالی نظر توان افکند

که صف کشیده پی دور باش او انوار

کند طلوع چه خورشید ما حی الاعیان

چه جای نور سنا برق بذهب الابصار

چه دست باز شود عز فرد بی پایان

کجا بماند از اغیار در جهان آثار

ثنای او مشنو فیض خرز گفتهٔ او

که نیست درد و جهان غیر ذات او دیار

غزل شمارهٔ ۴۴۶

ساقی قدحی بیار سرشار

تا هر دو کشیم می بیکبار

از دست شویم هر دو با هم

یک مست شویم ما دو هشیار

تن را بدهیم و جبه بر سر

از سر برهیم و بار دستار

گردیم دمی ز خویش بیخود

باشیم دمی ز خود خبردار

یکرنگ شویم در غم هم

تا غم شادی و گل شود خار

تا تن همه جان شود درینره

تا جان جانان شود

درین کار

تا از من و تو اثر نماند

جز او نبود کسی درین دار

هم خود با خویش عشق بازد

هم خود باشد خویش را یار

نه عشق بماند و نه عاشق

ماند معشوق پاک از اغیار

ای فیض تو از میانه برخیز

تا پرده برافتد از رخ یار

غزل شمارهٔ ۴۴۷

ما را پیوسته بسته بر کار

دارد با ما عنایتی یار

دادند بدست خلق ما را

پا بسته فتاده ایم در کار

دادند عنان بدست سفله

ما را کردند بر خسان خوار

هر دم بتن از کسی رسد رنج

هر دو بدل از خسی جهد خار

بر دوش گرفته بار خلقی

رانیم بره خران بی بار

صد شکر خدایرا که یکدوش

از پهلوی ما نمی کشد بار

ما بر دل کس گران نباشیم

کو بر دل ما گران شود یار

هر کو بر دوش خلق بارست

او را ندهند نزد حق بار

آنکس که بگوشهٔ نشیند

آسوده ز رحمت خس و خار

نی بار نهد بدوش مردم

نی بر گیرد بدوش کس بار

وارسته ز جور گلعذاران

فارغ ز جفای خار اغیار

او را نشود کمال حاصل

او را نرسد عنایت از یار

از وی کمتر بگویمت کیست

راحت طلبان مردم آزار

زین قوم حذر کن ای برادر

از صحبتشان هزار زنهار

چون فیض ستمکش ار نباشی

بر خسته دلان مشو ستمکار

غزل شمارهٔ ۴۴۸

شب همه شب زاری بر در پروردگار

روز چو شد یاری خسته دلان فکار

داد گدائی بده بر در الله دوست

داد گدایان بده از مدد کردگار

غم ز دل خستگان تا بتوانی ببر

بر در حق نالها تا بتوانی بیار

یاد قیامت بروز تا بتوانی بکن

اشک ندامت بشب تا بتوانی بیار

کیسهٔ پر زر برو در ره مسکین بریز

کاسهٔ چوبین فقر بر در حق شب بدار

شب همه شب جان بده در طلب مغفرت

روز چو شدنان بده از طلب کسب و کار

کن سبک از ناله شب دوش ز بار گناه

روز

ز بهر کسان دوش بنه زیر بار

دوش نگردد سبک از غم یک معصیت

تا نکشی از خسان جور گرانی هزار

باش چو در محفلی دل بخدا ارو بخلق

چونکه بخلوت روی روی دلت سوی یار

آنچه نمودم بتو راه صوابست فیض

گر روی اینره رسی زود بپروردگار

غزل شمارهٔ ۴۴۹

اهل الدیار اهل الدیار هل جامع العشق القرار

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار

ناصح برو شرمی بدار با پند عاشق را چه کار

پایند بهر او بیار یا با جنونش واگذار

غزل شمارهٔ ۴۵۰

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار

با پند عاشق را چکار ناصح برو شرمی بدار

من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم

این کارها من کی کنم ناصح برو شرمی بدار

ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما

من از کجا عقل از کجا ناصح برو شرمی بدار

جائی که او گر می کند صد لطف و صد نرمی کنم

چون دیده بی شر می کند ناصح برو شرمی بدار

زان یار با مهر و وفا دوری کجا باشد روا

بهر خدا بهر خدا ناصح برو شرمی بدار

ما رسته ایم از غیر یار ما را بود با یار کار

با یار ما را واگذار ناصح برو شرمی بدار

چون عشق بر ما چیر شد در حلق ما زنجیر شد

از دست ما تدبیر شد ناصح برو شرمی بدار

چون عشق در دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد

کی میتوان اندیشه کرد ناصح برو شرمی بدار

دیر آمدی دیر آمدی چون جست این تیر آمدی

بی رای و تدبیر آمدی ناصح برو شرمی بدار

من از کجا و وعظ و پند یکدم دهان خود ببند

هرزه درائی تا بچند ناصح برو شرمی بدار

تا چند ازین چون و چرا تا کی کنی این ماجرا

کشتی مرا

کشتی مرا ناصح برو شرمی بدار

ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی ز ما

ناصح چه میخاری قفا ناصح برو شرمی بدار

از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار

ناصح بیا شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن دل آزار جدال

فیض از کجا و قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

غزل شمارهٔ ۴۵۱

مرا رنجور کردی یاد میدار

ز خویشم دور کردی یاد میدار

چو دل بستم بوصل از من بریدی

مرا مهجور کردی یاد میدار

نهان کردی ز من خورشید رویت

مرا بی نور کردی یاد میدار

چو در عشق خودم کردی گرفتار

غمم پر زور کردی یاد میدار

چو مست باده آن چشم گشتم

مرا مخمور کردی یاد میدار

نمیبایست زاول آن وفا کرد

مرا مغرور کردی یاد میدار

امید وصل تو شمع دلم بود

چرا غم کور کردی یاد میدار

نمک زان لب فشاندی بر دل ریش

سرم پرشور کردی یاد میدار

ستم بر فیض کردی در شکایت

مرا معذور کردی یاد میدار

غزل شمارهٔ ۴۵۲

ز حق جوئی نشان الله اکبر

نشان کی میتوان الله اکبر

نشان از بی نشان ی میتوان یافت

نیاید در نشان الله اکبر

برو در عالم اسما سفر کن

مظاهر را بدان الله اکبر

ز اقلیم هیولی رخت بر گیر

برو تا لا مکان الله اکبر

گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی

بسوی کن فکان الله اکبر

حقیقت را به بین اندر مظاهر

ورای جسم و جان الله اکبر

جهان آینهٔ نور حق آمد

درین بین عکس آن الله اکبر

ز خط و خال معنی گیر و بگذر

صور را با زمان الله اکبر

کبیر است و جلیلست و عظیمست

نگنجد در جهان الله اکبر

لطیفست و ندارد مثل و مانند

نه پیدا نه نهان الله اکبر

بدو تا با خودی راهت نباشد

بجا در را با من الله اکبر

بمان این هستی عاریتی را

مگر یابی نشان

الله اکبر

ز گفت و گوی فیض اسرار پنهان

نمیگردد عیان الله اکبر

ز دیدن یا رسیدن بر توان خورد

نیاید در بیان الله اکبر

غزل شمارهٔ ۴۵۳

گفتی مرا که چیست ز خوبان عجیب تر

ز ایشانست آفرینش ایشان عجیب تر

در آب و خاک روح دمیدم عجب بود

در خون و نطفه صورت انسان عجیب تر

گویند آفتاب عجیبسب و مه غریب

از مهر و ماهٔ عارض خوبان عجیب تر

ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان

ز ابرو و چشم غمزهٔ خوبان عجیب تر

ناز و کرشمه خد و قد بس عجب بود

گشتن اسیر صورت چسبان عجیب تر

از جان عجیب تر چه بود در سرای تن

عشقست در سرای تن از جان عجیب تر

گوشم شنید قصه مجنون عامری

چشمم بدید قصهٔ خود زان عجیب تر

خون خوردن کسیست برای کسی عجب

آنکه برای بی غم ناران عجیب تر

ای کاش داشتند ز دل دلبران خبر

از دلبری تغافل ایشان عجیب تر

رندی و شاعری عجبست از طریق فیض

آنگاه شعرهای پریشان عجیب تر

غزل شماره ۴۵۴

دلم تابان مهر اوست یا رب باد تابان تر

بصر حیران حسن اوست یا رب باد حیران تر

فروزان از جمال دوست شد چشم خدا بینم

خدایا دم بدم سازش بلطف خود فروزان تر

مرا گیرد ز من هر دم دگر با خویشتن آرد

شود هر لحظه بهر صید من آن غمزه فتان تر

نمیدانم چه افسون می دمد در من که هر ساعت

شود شوق من افزون تر شود در دم فراوان تر

شدم چون جمع در کاری کند رد دم پریشانم

پس افزاید پریشانیم تا گردم پریشان تر

چه او خواهد پریشانیم بیزارم ز جمعیت

چو او سوزد دلم را خواست یا رب باد سوزان تر

چه او خواهد پریشانیم فزون بادم پریشانی

شود رو چون پریشان تر شود کارم بسامان تر

نگنجد درد تو در دل که این ننگ و آن فراوانست

فراوان میدهی چون درد کن دلرا فراوان تر

چو دردت بر دلم ریزد ز جانم ناله برخیزد

فزون کن

درد دل تا جان شود زین درد نالان تر

مهل یکدم دو چشمم را که تا از گریه باز آیند

ز بحر خشیت آبی ده که تا باشند گریان تر

پیشمان کن مرا یا رب از آن کاری که من کردم

ز کار خود پشیمان دار و از خویشم پشیمان تر

دلم گر معصیت خواهد توانی آنکه بازاریش

چه خواهد طاعت او را میتوانی کرد خواهان تر

نمیدانم چرا با من کسی الفت نمیگیرد

نه می بینم بسوی خود ز وحشت هیچ آسان تر

خدایا از بدم بگذر که از هر بد پشیمانم

ز من کس نیست مجرم تر ز من هم کس پشیمان تر

خدا آسان کند بر فیض کاری را که دشوار است

چو کاری باشد آسان سازدش از لطف آسان تر

غزل شمارهٔ ۴۵۵

ای ز تو در هر دلی نوری دگر

وز غمت در هر سری شوری دگر

تا برد از چشم بیمارت شفا

هر طرف بنشسته رنجوری دگر

سرمه خاك رهت را منتظر

بر سر هر کوچهٔ کوری دگر

بر سر بازار عشقت دارها

بر سر هر دار منصوری دگر

در خرابات وصالت بادها

تشنهٔ هر باده مخموری دگر

میکشم تا بار غمهای تو را

میبرم از هر غمی روزی دگر

چند باشم زنده در گور فراق

یا بکش یا وصل یا گوری دگر

دورم از خود کردی و گفتی بناز

باش گر از وصل ما دوری دگر

نی همین فیض است مهجور از درت

بر سر هر کوست مهجوری دگر

غزل شمارهٔ ۴۵۶

ای در سرم از تو جوش دیگر

در کشور جان خروش دیگر

در چشمهٔ سلسبیل نوشی است

و اندر دهن تو نوش دیگر

هر عاشق را غمی و جوشی است

عشاق تر است جوش دیگر

هر کس باشد ز ساقی مست

وین قوم ز میفروش دیگر

هر قومی راست عقل و هوشی

مجنون تراست هوش دیگر

هر دوش این بار بر نتابد

عشق تو کشم بدوش دیگر

آن حرف که از زبان

عشق است

من میشنوم بگوش دیگر

آن را که زبان عشق فهمد

گوش دگر است و هوش دیگر

هرکس ز غمی سرآید فیض

دارد ز غمت سروش دیگر

غزل شمارهٔ ۴۵۷

تجلی حسنه من معدن النور

فدّك القلب منی دکه الطور

حرزت صاعقا ثم استفقت

رأیت الموت و الاحیا بلاصور

تخرب فی هواه دار جسمی

و لکن بیت قلبی فیه معمور

و من ینظر الی آیات وجهه

یجده مصحفّافی الحسن مسطور

حوالی خده شعرات خضر

کان المسک ممزوج بکافور

و ما الخضراء شعرا حول فیه

فراهم آمدهٔ گرد شکر مور

نهنگ عشق دل را لقمهٔ کرد

چو افتادم در این در یاری پر شور

دموعی بحر و الهجران نیران

من بیچاره غرق بحر مسجور

ازینسان شعرها میگوئی ای فیض

نویسد تا ملک بر رق منشور

غزل شمارهٔ ۴۵۸

میبرد دل را هوا دستم تو گیر

پای می لغزد ز جا دستم تو گیر

پای دل در دام دنیا بند شد

اوفتادم در بلا دستم تو گیر

روز روشن در ره افتادم به چاه

کور گشتم از قضا دستم تو گیر

در ره عصیان بسر گشتم بسی

تا که افتادم ز پا دستم تو گیر

کار چون از دست شد آگه شدم

سر نهادم مر ترا دستم تو گیر

آمدم بر درگهت ای کان لطف

ناتوان گشتم بیا دستم تو گیر

بیکس و بیچاره و درمانده ام

عاجز و بی دست و پا دستم تو گیر

دست و پائی میزدم تا پای بود

چونکه پایم شد ز جا دستم تو گیر

چون تو دل را سر بصحرا دادهٔ

هم تو خود راهش نما دستم تو گیر

چنگ در لطفت زنم هر دم مباد

کردم از وصلت جدا دستم تو گیر

فیض را بیگانگان افکنده اند

ای رحیم آشنا دستم تو گیر

بر سر خاک رهت افتاده خار

یا معز الاولیا دستم تو گیر

غزل شمارهٔ ۴۵۹

ای که در گل زار حسنش میخرامی مست ناز

میفکن گاهی نگاهی جانب اهل نیاز

ای که سر تا بپا

روئی چو خور بنمای رو

تا به بینم شاهد حق ز آینهٔ ارباب راز

روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی او

روی او پیداست در روی اسیران نیاز

عیشها دارند ز الطاف نهانی مخلصان

قصه الطاف محمود است و اخلاص ایاز

آه از ینصورت پرستان تهی از معرفت

از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز

چند و چند از صورت صورت پرستی شرمدار

شاهد معنی است حاضر تو بصورت عشقباز

رو بشهرستان معنی آر از این صورتکده

تا که باشی در میان اهل معنی سر فراز

هر که دستش کوته از معنی است در صورت زند

لیک باید کرد معنی را ز صورت امتیاز

چون نداری معرفت لب را ببنداز گفتگو

العیاذ از آستین کوته و دست دراز

از ریا و غل و غش خالی شو ای طاعت پرست

صدق و اخلاص و امانت بهتر است از صد نماز

شستن ظاهر ز انواع نجاستها چه سود

باطن آکنده است چون از شرک و کین و حرص و آز

از ره عجز و نیاز آمد بدرگاه تو فیض

بر دلش بگشا دری ای بی نیاز چاره ساز

غزل شمارهٔ ۴۶۰

گوشهٔ چشمی بسوی دردمندان کن بناز

تا به بینی روی ناز خود بمرآت نیاز

آنکه از خود رفت از دیدار تو بازار رخت

باز می آید بخود چشمی کند گر باز باز

ناز کن هرچند بتوانی که عاشق میکشد

عاشقان را مغتنم باشند ز اهل ناز ناز

چون بخاطر بگذرانی اینکه راهی سر دهی

در زمان آن ناز را آیند جان ها بیشواز

مست بیرون آی و از مستان عشقت جان طلب

نا کند جان ها بسویت بهر سبقت تر کتاز

چشم مستت را بگو تا بنگرد از هر طرف

چون گذر آری بعمری بر اسیران نیاز

چون گذر آری بر اهل دل توقف کن دمی

تا شود چشم نظر بازان بر آن رخساره باز

بر درت خوار ایستاده

از تو خواهم یکنظر

ای بصد تمکین نشسته بر سریر عزّ و ناز

آنکه رویت دیده یکباره دگر بنماش روی

تا کند چشمی بروی دلگشایت باز باز

چند باشم در امید و بیم وصل و هجر تو

دل مبر یا جان ببر ای دلنواز جان گداز

در فراق خود مسوزانم بده کامم ز وصل

رحم کن بر زاریم جز تو ندارم چاره ساز

روی آتشناك بنما تا بسوزد بیخ غم

در فراقت فیض را تا چند داری در گداز

غزل شمارهٔ ۴۶۱

ای دل ار بگذری ز عشق مجاز

بر تو گردد در حقیقت باز

چو به پهنای راه میگردی

از برای حقیقت است مجاز

راه بسیار رو بمقصد کن

راه نبود مگر برای جواز

بهل این قوم بی حقیقت را

اسب همت ز مهرشان در تاز

آتش پر شرند و پر ز شرر

ذرهٔ نیست سوز سانرا ساز

روزگاری دل ترا سوزند

تا که کردند یکدمت دمساز

آتشی در دل تو افروزند

کاین وصالست با هزاران ناز

جگرت خون کنند گه ز فراق

گاهی از وعده های دور و دراز

بهر شان چند آب رو ریزی

یا گذاری بخاک روی نیاز

دست از دل ز مهرشان بکسل

تا کند در فضای حق پرواز

جای حق است دل بوب از غیر

غیر باطل بود بحق پرواز

حق چنین گفت در دل من فیض

آنچه حق گفت با تو گفتم باز

غزل شماره ۴۶۲

دامن از دوستان کشیدی باز

مهر از عاشقان بریدی باز

زانکه پیوند با تو محکم کرد

بی سبب مهر بگسلیدی باز

می ندانم دگر چه بد کردم

می نگوئی ز تن چه دیدی باز

خسته کردی دلم بجور و جفا

وز سر رحم ننگر یدی باز

در حق دوستان مخلص خود

سخن دشمنان شنیدی باز

می نهم از غم تو سر در کوه

جامهٔ صبر من دریدی باز

گفته بودی وفا کنم با فیض

گفتی و مصلحت ندیدی باز

غزل شمارهٔ ۴۶۳

بیاد عشق ما میسوز و

میساز

بدرد بی وفا میسوز و میساز

سفر دیگر مکن زینجا بجائی

در اقلیم بلا میسوز و میساز

چو پروانه بدل نوریت گرهست

بگرد شمع ما میسوز و می ساز

چو بلبل گر هوای باغ داری

درین گل زار ما میسوز و می ساز

دلت از جور ما گر تیره گردد

به امید صفا میسوز و می ساز

بحلوای وصالت گر امید است

درین دیگ جفا میسوز و می ساز

گهی در آتش ما شعله میزن

بخوی تند ما میسوز و می ساز

گهی در فرقت ما صبر میکن

به امید لقا میسوز و می ساز

که از وصل خودش ما کام میجوی

درین نور و ضیا میسوز و می ساز

سر زلفم اگر در شستت آید

در آن دام بلا میسوز و می ساز

وفا از ما مجو ما را وفا نیست

درین جور و جفا میسوز و می ساز

کسان عشق بتان ورزندای فیض

تو در عشق خدا میسوز و میساز

غزل شماره ۴۶۴

برون آی و خورشید رخ بر افروز

شب فرقت ماست مشتاق روز

ز هجر تو تا چند سوزد دلم

جمالی بر افروز و هجران بسوز

فراق تو تاکی گهی وصل هم

همه شب مده گاه شب گاه روز

دلا وصل و هجران شب و روزیست

گهی این گهی آن بساز و بسوز

گهی مست شو گاه مخمور باش

گهی پرده در باش که پرده روز

چو زاهد ز مستیت پرسد بگو

مرا جایز آمد ترا لایجوز

بجو وصل دایم تو ای فیض ازو

نه قابل این سعادت هنوز

غزل شماره ۴۶۵

بکین غم فلک بر خواست امروز

بیا ساقی که روز ماست امروز

بگردان جام می دوران شادی است

هوای ساغر و میناست امروز

بگردش آر چشمان تو میناست

لبانت ساغر صهباست امروز

بخواب آمد مرا خورشید امشب

فروغت بزم ما آراست امروز

گران از بزم رفت و یار بنشست

غم از جان و دلم برخواست امروز

صفای سینها و بادهٔ صاف

جدال

محتسب بیجاست امروز

قیامت قامتی از جای برخواست

از آن قامت مرا فرداست امروز

مشو غافل که در مژگانش ای فیض

بقتل ما اشارتهاست امروز

ز تو خنجر ز من بنهادن سر

مرا عید و ترا اضحاست امروز

غزل شمارهٔ ۴۶۶

ای خفته رسید یار برخیز

از خود بفشان غبار برخیز

همین بر سر لطف و مهر آمد

ای عاشق یار زار برخیز

آمد بر تو طبیب غم خوار

ای خسته دل نزار برخیز

ای آنکه خمار یار داری

آمد مه می گسار برخیز

ای آنکه به هجر مبتلائی

هان مژده وصل یار برخیز

ای آنکه خزان فسرده کردت

اینک آمد بهار برخیز

هان سال تو و حیوت تازه

ای مردهٔ لاش یار برخیز

ای کاهل سست چند خسبی

هین چیست بکار و یار برخیز

هین مرغ سحر بنغمه آمد

جانرا تو بنغمه آر برخیز

آهی ز درون خسته بر کش

از دیده سرشک بار برخیز

فرصت تنگست و کار بسیار

بر خویش تو رحم آر برخیز

کاری بکن ار تنت درست است

ور نیست شکسته وار برخیز

رو چند بسوی پستی آری

سر راست نگاه دار برخیز

ترسم که نگون بچاه افتی

برخیز ازین کنار برخیز

یاران رفتند جمله بشتاب

تأخیر روا مدار برخیز

ما ناپای تو درنگار است

دستت گیرد نگار برخیز

خواهی تو باضطرار برخواست

حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بخواب رفتند

ای فیض تو زینهار برخیز

غزل شمارهٔ ۴۶۷

یکدیگر را عیب می جویند خلقان در لباس

ور نباشد عیب بشمارند خلقان در لباس

هر کسی عیبی که دارد میکند پنهان ز خلق

عیب جانرا در سکوت و عیب ابدان در لباس

عیب جویان از سکوت کس برون آرند عیب

وز لباسش هم برون آرند پنهان در لباس

تا بیکدیگر نشستند این گروه عیب جو

آن ازین بی پرده جوید عیب و این زان در لباس

فاسقان بی پرده میگویند عیب یکدگر

صالحان گویند عیب اهل ایمان در لباس

یوسفان از دست گرگان گر درون چه روند

پوستین یوسفان درند گرگان در لباس

آنکه

را عاجز شوند از جستن عیب صریح

صد فسون آرند تا بندند بهتان در لباس

از هنر آنکس که عاری باشد او را چاره نیست

غیر آنکو عیب بندد بر نکویان در لباس

خیل دانایان که خوی حق در ایشان جای کرد

عیب معیوبان کنند از خلق پنهان در لباس

صدهزاران آفرین بر جان بینائی که او

خلق را بینند همه از عیب عریان در لباس

عیب فیض را کرد پنهان از خلق ستارالعیوب

از حسد لیکن برو بندند بهتان در لباس

خواستم تا من نگویم عیب اخوان چاره نیست

بر زبانم رفت عیب عیبجویان در لباس

غزل شمارهٔ ۴۶۸

یک غمزهٔ جان ستان مرا بس

از وصل تو کام جان مرا بس

تا هستی آن شود یقینم

دشنامی از آن دهان مرا بس

از عشرت و عیش و کام دنیا

درد دل و سوز جان مرا بس

آب گرمی و نان سردی

از نعمت این جهان مرا بس

دل می ندهم به دلستانان

آن دلبر دلبران مرا بس

کی عشوه شاهدان نیوشم

آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی بندم به فانیان فیض

آن ساقی بانیان مرا بس

غزل شمارهٔ ۴۶۹

دل را عبرت ازین جهان بس

جان را عرفان جان جان بس

سر را سودای عشق جانان

از لذتهای جاودان بس

چشم و گوش و زبان و دل را

قرآن و حدیث و شرح آن بس

تن را خلقان و قرض نانی

از نعمتهای این جهان بس

آنگو راضی به این نباشد

او را رنج و غم روان بس

آلوده معصیت چو شد نفس

اقرار و انابت و فغان بس

آنرا که بصبر چارهٔ سازد

بیرون ز حساب اجر آن بس

آن مؤمن صالح العمل را

فردوس و نعیم جاودان بس

چون فیض انیس جان چو خواهی

یاد جانان انیس جان بس

غزل شمارهٔ ۴۷۰

در دلم مهر ماهروئی بس

در سر از عشق های و هوئی بس

آب چشم و هوای دل داری

آتش عشق و خاک

کوئی بس

چون مرا نیست تاب بزم وصال

سر کوئی و جستجوئی بس

بخیال از وصال خرسندم

ز آب دنیا مرا سبوئی بس

زان دهان قانعم به دشنامی

یادم آرد بگفتگوئی بس

دست در گردنش نیارم کرد

زان رخ و زلف رنگ و بوئی بس

هر دو عالم فدای یک مویش

فیض را مویه و موئی بس

غزل شمارهٔ ۴۷۱

درد دل ما ز یار ما پرس

احوال نهان ز آشنا پرس

چون بنده خدای را شناسد

اوصاف خدا هم از خدا پرس

سرّ اسماء ملک نداند

او ادنی راز مصطفی پرس

رازی که خدا بمصطفی گفت

از غیر مجوز مرتضا پرس

کی می داند اسیر تقدیر

اسرار قدر هم از قضا پرس

این مسئله متقیان ندانند

افسانۀ عشق را ز ما پرس

سر را از کبر ساز خالی

آنگاه سخن ز کبریا پرس

زین شیفته حال دل چه پرسی

زان زلف بجو و از صبا پرس

گر فیض خمش کند ز گفتن

سر خمشی ز گفتها پرس

غزل شمارۀ ۴۷۲

ای نگاه خفته ات صیاد کس

غمزۀ مستانه ات جلاد کس

باد ویران از غمت دلهای ما

ای خراب توبه از آباد کس

کم مباد از عاشقان بی داد تو

ای فدای جور و ظلمت داد کس

ای که هم شادی ز تو هم غم ز تو

شاد میکن خاطر ناشاد کس

ای ز نو بر عشقان بیدادها

غیر بیداد تو ندهد داد کس

کی رسی هرگز بفریاد کسی

یا رسد هرگز بتو فریاد کس

ای که در یاری کسانرا روز و شب

هیچ میآری تو هرگر یاد کس

فیض از بیداد تو شد داد خواه

کی دهد بیداد خوبان داد کس

غزل شمارهٔ ۴۷۳

سلسله فکر را در ره دانش بکش

تا برسی منزلی کان نبود محرمش

چونکه بدانجا رسی باده عرفان بنوش

پس ز پی معرفت ذوق محبت بچش

نور محبت چو تافت بر دل و بر جان تو

بادهٔ ناب ازل از خم وحدت بکش

در ره عشق حبیب تا بتوانی بکوش

محنت

اگر رو دهد تا بتوانی بکوش

شاد بزی عنقریب وار هی از چارونه

کام بگیر از حبیب خارج ازین پنج و شش

چونکه بلی گفته وقت سماع الست

وصل ترا حاصلست لیک پس از کش مکش

آنکه رعایت نکرد شرط بلی را نخست

کوش بلی گوش گیر سوی منادیش کش

حکم کند تا بر او آنچه مر او را سزاست

رهزن و کمره بحق وارهد ار کش مکش

شرط بلای الست معرفت اولیاست

فیض چو تو عارفی جان و دلت باد خوش

غزل شمارهٔ ۴۷۴

بیا ساقیا بر سرم نور پاش

که از حدّ مستی گذشت انتعاش

ز عشقست تا روز مستیش پود

بجز ساقی من از دل خوش قماش

پیاپی بده ساقیا جام می

که بی مستیم نیست ممکن معاش

بده سفال شکسته میم

اگر جام زرین نباشد مباش

اگر محتسب گویدم درچهٔ

بگویم شرابست و مستیست فاش

چه پنهان کنم از که پنهان کنم

بداند کسی گو بدان هر که باش

چو نتوانی از حق نهفتن گنه

چه ترسی ز واعظ بترس از خداش

مرا از درون هست مستی ندام

که دارم ز خود بادهٔ بی تلاش

می کهنه ام ار برون نو بنو

فزاید بدل دم بدم انتعاش

ز می آنقدر خرقه ام پاک نیست

که پیر مغانش نگیرد بلاش

بنوش آنچه در ساغرت میکنند

ترا نیست کاری بدرد وصفاش

سر توبه را گر ببرند فیض

ز چشمان ساقی دهد خونبهاش

غزل شمارهٔ ۴۷۵

میکنم هرچند پنهان میشود این راز فاش

عشق را نتوان نهفتن هست بیجا این تلاش

دل ز من بردی ببر جان نیز اگر خواهی رواست

هر دو عالم باشد ار قربان یکموی تو باش

مدعائی نیست دلرا غیر جان کردن فدا

مدعی گر غیر این گوید سپردم با خداش

مرغ دل خواهد که بر گرد سرت گردد مدام

گر بجان میشد میسر بنده میکردم تلاش

ماه و خورشید فلک شمع و پری حور و ملک

هر فروزان روی

پیش روی تابان تولاش

سرو شمشاد و صنوبر کی رسد بر قامتت

هر سهی قدی بلاگران بالای تو کاش

دل بر آن ناید عبث آن زلف را بر هم مزن

این دل آشفته جز زلف پریشان نیست جاش

ای که گفتی نیست خوبانرا وفا بردار دل

از پی دل میرود کاری ندارم با وفاش

گر تو گوئی دل نسازد با جفای گلرخان

دیده سازد با رخش کو دل نسازد با جفاش

هرکسی خواهد که از خود دفع گرداند بلا

فیض میخواهد که باشد تا که باشد در بلاش

غزل شمارهٔ ۴۷۶

در میکده دوش رند قلاش

میگفت به پاکباز اوباش

کز سرّ حقیقتم خبر ده

یک نکته بگو برمز یا فاش

گفتا سخن برهنه خواهی

بشنو تو ز عور مفلس لاش

جز ذات یگانه مجرد

کس نیست در اینسرا تو خوشباش

پیوسته موحد است خود را

پنهان شده لام و الف در الاش

هر کو فانی دروست باقیست

من مات من الهوی فقد عاش

این حرف اگر فقیه فهمد

شاباش زهی فقیه شاباش

چون فیض اگر شوی مجرّد

بس فیض که یابی از سخنهاش

غزل شمارهٔ ۴۷۷

دلبرا درد مرا درمان تو باش

عاشقانرا سر توئی سامان تو مباش

درد بی درمان مرا در جان ز تست

هم دوای درد بی درمان تو باش

شد دل بریانم از تو داغدار

مرهم داغ دل بریان تو باش

در ره تو جان و دل کردم فدا

مر مرا هم دل تو و مرهم تو باش

دل برفت و جان برفت ایمان برفت

دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش

بی دلانرا دلبر و دلدار تو

عاشقانرا جان تو و جانان تو باش

از سر هر دو جهان برخواستم

فیض را هم این و هم آن تو باش

غزل شمارهٔ ۴۷۸

ای دل اندر راه او ده اسبه ران را جل مباش

چست ران چالاک رو لابث مشو کاهل مباش

تا جمال او نه بینی

یک نفس ساکن مشو

تا نیایی وصل ره رو رهن هر منزل مباش

خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن

در میان بحر رو وابسته ساحل مباش

راه دور و وقت دیر و مرکبت زشت و ضعیف

بال عشقی چو بپر در بند آب و گل مباش

دمبدم در هر قدم هوش دگر در سر در آر

آگهی در آگهی جو مست لایعقل مباش

آگهی گر نیستت با عشق میکن احتیاط

رو دلیلی جو چو عقلت نیست بی عاقل مباش

جمله عالم را همه حق دان و در حق ثبت شو

حق شنو حقگوی و حق بین حق شنو باطل مباش

چون حدیث او کنی سر تا بپا گفتار شو

چون شراب او کشیدی مست شو غافل مباش

تا توانی همچو فیض از مغز کو بگذر ز پوست

همچو شعر شاعر بیمغز ولا طایل مباش

غزل شمارهٔ ۴۷۹

بغم خوردن بنه دل شاد میباش

خدا را بندهٔ آزاد میباش

هوا را پشت پا زن خاک ره شو

تهی دست از جهان چون باد میباش

بر افکندگان افکندگی کن

بر سنگین دلان فولاد میباش

خلیل حق چه بینی شو ذبیحش

بنمرودی رسی شداد میباش

چو بینی موسی میباش هرون

و گر فرعون ذوالاوتاد میباش

بعاد ار بگذری میباش صرصر

چو برخوردی بهودی هاد میباش

بیا شاگردی آل نبی کن

جهانرا سربسر استاد میباش

از ایشان گیر تعلیم قواعد

پس آنگه صاحب ارشاد میباش

خدا را بندگی کن در همه حال

چو فیض ازهر دو کون آزاد میباش

اگر خواهی رهی سوی حقایق

رسوم شرع را منقاد می باش

غزل شمارهٔ ۴۸۰

چو مرد او شدی مردانه میباش

چو مست او شدی مستانه میباش

اگر در سر هوای دوست داری

ز خویش و آشنا بیگانه میباش

چه خواهی لذت مستی بیابی

شراب عشق را پیمانه میباش

چه درهای سعادت بازخواهی

کلید عشق را دندانه میباش

چو زلف او پریشان شد بصد دل

درو آویز خود را شانه میباش

و

گر زلفش شود زنجیر عشاق

برو عاشق شو و دیوانه میباش

چو گل باشد تو بلبل باش و مینال

و گر شمعست رو پروانه میباش

اگر جز جان تو مسند کند دوست

فغان کن ناله کن حنانه میباش

تو یک قطره ز بحر لامکانی

درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای میباش

دهانرا مهر کن بی چانه میباش

غزل شماره ۴۸۱

تا در رخت دید سیمای آتش

شد این دل من مأوای آتش

از عشق نامی من می شنیدم

کی دیده بودم در پای آتش

از رشک رویت وز رشک خویت

سوزد سراپا اجزای آتش

زلف سیاهت بر روی ماهت

مانند دودیست بالای آتش

تا در دل من جا کرد عشقت

جا کرد در سر سودای آتش

بر سینه ام گوش بگذار و آنگه

تا نشنیده باشد غوغای آتش

در آتشت فیض در فیضت آتش

هم آتشش جا هم جای آتش

غزل شمارهٔ ۴۸۲

در عشق دیدم غوغای آتش

زین پس ندادم پروای آتش

کو آشنا شو با عشق آن کو

خواهد به بیند دریای آتش

در آتش عشق هر کس که سوزد

کی باشد او را پروای آتش

دوزخ ندارد بر عاشقان پای

کاین دست عشق است بالای آتش

در عالم عشق من هر دو دیدم

دریای آتش صحرای آتش

اندر سرم من بهر تماشا

بشنو در آنجا هیهای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد

شد این دل فیض مأوای آتش

غزل شمارهٔ ۴۸۳

یار آمد یار پیش دویدش

هم دل و هم جان پیش کشیدش

هرچه بخواهد بنزد وی آرید

هر چه بگوید سر بنهیدش

دل خود که بود جان خود که بود

محو شویدش محو شویدش

غیری ابدی هستی فروشد

بخنجر لا سر ببریدش

غیر که باشد سوی چه باشد

هی بکشیدش هی بکشیدش

عشق دوست را چه حلاوتست

الصّلا یاران هی بچشیدش

خامی ار گوید عشق چه باشد

آتش بزنید خوش به پزیدش

محتسبی اگر گرانی کند

رطل گرانی پیش نهیدش

عشق فیض را گردید میهمان

از دل و از

جان خوان بکشیدش

غزل شمارهٔ ۴۸۴

رفتیم من و دل دوش ناخوانده بمهمانش

دزدیده نظر کردیم در حسن درخشانش

دیدیم ز حسن احسان دیدیم در احسان حسن

دل برد ز من حسنش جان داد بدل خوانش

مدهوش رخش شد دل مفتون لبش شد جان

این را بگرفت انیش آنرا بربود آنش

دل یافت بنزدش یار بنشست بر دلدار

جان ز لطف جانان دید پیوست بجانانش

دل خواست ازو چاره جان جست ازو درمان

هریک چو بدید او بود خود چاره و درمانش

دل داد بعشقش جان بگرفت دو صد چندان

ای کاش شدی صد جان هر لحظه بقربانش

جان داد بعشق ایمان بستند بعوض ایقان

ایمان چون به ایقان داد با عین شد ایمانش

چش

یعنی چو نفهمد فیض حاجب تو بفهمانش

چون نیک نظر کردم در عالم بیهوشی

دیار ندیدم هیچ جز حسن و جز احسانش

غزل شمارهٔ ۴۸۵

سحر رسید ز غیبم بکوش هوش سروش

که خیز و از لب ما بادهٔ طهور بنوش

از آن سروش شدم مست و بیخود افتادم

شراب تا چه کند چون سروش برد از هوش

گذاشتم تن و با پای جان روانه شدم

روان روان شد و تن تن زد از سماع سروش

بقدسیان چو رسیدم مرا گرفت از من

صلای ساقی ارواح و بانگ نوشانوش

ندا رسید دگر بار کای قتیل فراق

بیا و از لب ما شربت حیات بنوش

ز پای تا سر من مو بمو دهانی شد

چشید ذوق حیاتی از آن خجسته سروش

مرا گرفت ز من خود بجای من بنشست

فؤاد من شد و چشم من و مرا شد گوش

نهاد بر سر من زان حیات سرپوشی

که مرگ دست ندارد بزیر آن سرپوش

حیاهٔ غیب رسید و سر مماهٔ رسید

چنان برید که ننشست دیگ فیض از جوش

غزل شمارهٔ ۴۸۶

آمد خیالش دوشم در آغوش

بگرفت تنگم رفتم از هوش

هشیار گشتم دیدم جمالی

کز

دیدنش عقل گشت مدهوش

گفتم میم ده تا مست گردم

گفتا که پیش آیی از لبم نوش

چون پیش رفتم تا گیرمش لب

لب ناگرفته رفت از سرم هوش

زان پس دگر من خود را ندیدم

تا آنکه گشتم از خود فراموش

گوئی که من خود هرگز نبودم

او بوده تنها من بوده روپوش

بودم نقابی یا خود سرابی

او بوده هم دوش خود را در آغوش

نی مست بودم نی هست بودم

بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض جائی نگوئی

میدار در دل میباش خاموش

غزل شماره ۴۸۷

دل برد از من ترک قباپوش

بسته کمر من در خیل هندوش

از حد چو بگذشت ایام هجرش

در خفیه رفتم تا بر سر کوش

گفتم وصالت گفتا رخ دوست

تا وقتش آید اکنون تو میکوش

گفتم نگاهی گفتا که زود است

چندی بحسرت خون جگر نوش

گفتم که لطفی گفتا که خامی

در دیگ قهرم یکچند میجوش

گفتم که زلفت زد راه دینم

گفتا چه دینی پر زهد مفروش

گفتم که خون شد دل در غمت گفت

در یاد ما کن دل را فراموش

گفتم که هجرت بنیاد ما کند

گفتا که ای فیض بیهوده مخروش

رفتم که دیگر حرفی بگویم

بر لب زد انگشت یعنی که خاموش

غزل شماره ۴۸۸

بتی از دور اگر بینی مرو پیش

که من دیدم سزای خویش از خویش

بکوی دلبری افتد گذارت

بهر دو دست گیر ای دل سر خویش

در آن کو صد بلا می آید از پس

در آن کو صد خطر میخیزد از پیش

شود تن زار و جان مأوای انوار

جگر از غصه خون دل از جفا ریش

گهی از غمزهٔ بر دل خورد نیر

گه از مژگانی آید بر جگر نیش

گه از زلفی بجان آید کمندی

گه از گیسوئی افتد دل بتشویش

چها از عشق اینان من کشیدم

هنوزم تا چه آید بعد ازین پیش

طبیبانرا ز غم دل خون شود

خون

اگر دستی نهندم بر دل ریش

برسوائی کشد آخر مرا کار

ندارم طاقت کتمان ازین پیش

مگر عشق خدائی گیردم دست

که سازم عاشقی را مذهب و کیش

رساند تا مرا آخر بجائی

که نبود حد انسانی ازین بیش

خدایا فیض را عشق رسائی

کرم کن از محبت خانهٔ خویش

غزل شمارهٔ ۴۸۹

چو جان ز قدس سرازیر گشت با دلریش

که تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش

فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد

نه راه پیش نه پس داشت ماند در تشویش

ز حادثات و نوایب به بر و بحر افتاد

بلند و پست بسی آمده بره در پیش

هم از مقام و هم از خویشتن فرامش کرد

فتاد در ظلمات حجاب مذهب و کیش

یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند

یکی اسیر هوا گشت و شد محال اندیش

بلاف کرد گهی دعوی الو هیت

گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش

یکی بعالم عقل آمد و مجرّد شد

یکی باوج علا شد بآشیانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اضداد

اسیر بی دل و بیچاره ماند در تشویش

غزل شمارهٔ ۴۹۰

ای که میجوئی برون از خویشتن دلدار خویش

در درون جان تست از خویشتن جویار خویش

پردهٔ دلدار تو جویای دلدار تو است

جستجو بگذار تا بینی رخ دلدار خویش

گر نداری تو بصر وام کن از وی بصر

تا به بینی در درون جان خود دلدار خویش

از گل رویش درون خویش را گلزار کن

زین گلستانها گذر کن باش خود گلزار خویش

بگذر از دری که آب و گل بود بنیاد آن

مسکن از دل ساز و از جان دار با خوددار خویش

از دل و جان ساز دارو باش خود هم جان و دل

هم دار خویش باش و هم تو خود دیار خویش

گر تجارت میکنی خود را بیار خود فروش

تا زیانت سود گردد

باش خود بازار خویش

بی بصیرت کار کردن پشت بره کردنست

رو بصیرت کن پس روی کن در کار خویش

بار بر کس گر نهی دوش خودت گردد گران

دوش خودخواهی سبک بر کس میفکن بار خویش

در حقیقت هست آزار کسان آزار خود

بگذر از آزار کس فارغ شو از آزار خویش

فیض را بس زار دیدم گفتمش زار که

گفت حاشا یار من من زار خویشم زار خویش

غزل شماره ۴۹۱

عالم چو خاتمیست که این است عشق قص

از قصه است قصه عشق احسن القصص

حق در کلام خویش بآیات مستبین

در شأن عشق و رتبه عالیش کرد نص

ارواح ما ز عالم قدسست و کان عشق

محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص

روزی چو کرد حصه مقسم قرار داد

خون جگر وظیفه عشاق زان حصص

بس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش

طول النوی بحر عنا هذه الغصص

عاشق فنای خویش طلب میکند مدام

اهل عزیمتست نمیجوید او رخص

غزل شمارهٔ ۴۹۲

عبرت بگیر ای دل ازین دهر پر غصص

ز احوال انبیا و سلاطین شنو قصص

بنگر چها ز قوم کشیدند انبیا

بس جرعهای خون که کشیدند از غصص

حق کرد بر خواص مو کل بلای خویش

قسمت زیاده داده کسی را که بود اخص

شاهان نگر که با دل پر حسرت از جهان

رفتند سوی گور ز قصر مشید جص

دانا در اینجهان ننهد دل تنش در و

چون جان اوست در تن چون مرغ در قفص

بر راستی کار جهان این دلیل بس

کو کرد بر جفاش بکردار خویش نص

فریاد میکند که من اینم مخور فریب

از بهر خود مجوی در آمیزشم رخص

پنهان نمی کند بدی خود چو اهل غدر

پیدا و روشن است بدیهاش چون برص

ای فیض قسمتیست معدّل نعیم و غم

بر اهل نشأتین مساوی بود حصص

غزل شمارهٔ ۴۹۳

عشق دردیست از خزانهٔ خاص

عشق را کی دهند

جز بخواص

جهد کن تا ز اهل عشق شوی

که بجز عشق نیست راه خلاص

گر فلاطونی و نداری عشق

عامی عامی نهٔ ز خواص

عمر بی عشق اگر گذشت ترا

اوفتادی ولات حین مناص

عام باشی و عشق هست ترا

میشوی عنقریب خاص الخاص

اهل علمی که خالی از عشقند

علماشان مخوان بگو قصاص

فیض اگر عاشقی سخن بس کن

گفتگو را بمان بقاضی وقاص

غزل شمارهٔ ۴۹۴

توشه عام و بنده بنده خاص

خدمتت را غلام با اخلاص

گر نوازیم از خواص شوم

ور کشی در غمم ز خاص الخاص

هر که در چون تو شاهدی دل بست

تا سر و جان بتاخت نیست خلاص

دو جهان شد مسخر حکمت

تا که بر وحدت تو باشد ناص

می کشد هر کجا که میخواهد

عاشقان را گرفته عشق نواص

هر دلی کو بدام عشق افتاد

نیست او را نه زان مفرنه مناص

شاهدان خلق را شهید کنند

نه بر ایشان دیت بود نه قصاص

زانکه عشاق کشته عشقند

عشق را جایز است قتل خواص

سخن فیض چون شکر گردد

زان لب لعل گردهیش مصاص

غزل شمارهٔ ۴۹۵

بر جمال تو هست خالت نص

خط بود نیز بر کمالت نص

نزد بینا دو شاهد عدلند

خال و خط هر دو بر جمالت نص

شاهد خط شود چو شاهد روز

خال کتمان کند بحالت نص

نزد قاضی شود شهادت رد

محو گردد ز خط و خالت نص

چونکه آن زور کرد این کتمان

چون توان کرد بر جمالت نص

نون ابرو وصاد چشمت نیز

هر دو هستند بر جمالت نص

یک بیک زین دو چون نکول کند

هر دو باشد بر انفعالت نص

باز چون خال و خط شود بیرنگ

هر دو باشند بر زوالت نص

بر ثبات خیالت اما هست

صورت اول خیالت نص

در سر فیض نقش اول حسن

هست بر حسن بیزوالت نص

غزل شمارهٔ ۴۹۶

سمآء الناس المعشاق ارض

لهم فی ارضهم طی و فرض

سماء العاشقین ذات طی

و للناس لها طول و

عرض

فلو للناس فی الغد فیض ارض

لنا فی قبضه الیوم ارض

و ارض العشق فیحاء عجیب

ففی الطی لها طول و عرض

فلو بذل الدراهم فرض قوم

فبذل الروح للعشاق فرض

فلو تبدیل ما کان قرضا

لنا تبدیل عین الذات قرض

الایا فیض امسک حسبک الان

و حسب القوم مما فاض عرض

غزل شمارهٔ ۴۹۷

غم با دلت آشناست ای فیض

جانت هدف بلاست ای فیض

هر درد و غمی که روز و شب زاد

بر جان و دلت قضاست ای فیض

هر فتنه که از سپهر آید

اندر سر تست جایش ای فیض

خم و دردی که از حبیبت

بی مرهم و بی دواست ای فیض

چه زخم و چه درد هرچه او کرد

هم مرهم و هم شفاست ای فیض

رد تو دوا غم تو شادیست

چون روی تو با خداست ای فیض

حاشا که ز غم کنی شکایت

دانی چو غم از کجاست ای فیض

غزل شمارهٔ ۴۹۸

عمر تو همه هباست ای فیض

درد دینت کجاست ای فیض

بهر دنیا مباش غمناک

تا در نگری فناست ای فیض

روی دل ازینجهان بگردان

بنگر که چه در قفاست ای فیض

خود میدانی که در قیامت

ز آشوب و بلا چهاست ای فیض

چون کار ز دست ما برون شد

دردیست که بیدواست ای فیض

ما نا مفتون شاهدانی

رنگ ز ردت گواست ای فیض

کردم بطبیب حال خود عرض

گفت از اثر است ای فیض

گفتم که هوا ز سر بدر شد

گفتا هوا بجاست ای فیض

غافل منشین ز فتنهٔ نفس

این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار حدیث نفس و بگذر

بس شر که ز گفت خواست ای فیض

غزل شمارهٔ ۴۹۹

عشقت ره و رهنماست ای فیض

جز عشق رهی کجاست ای فیض

در عشق به بین جمال مقصود

عشق آینه خداست ای فیض

جان و دل ما بعشق باقیست

عشق آب حیات ماست ای فیض

هم در ره عشق کان شادیست

غمهای دگر بلاست ای

فیض

از عشق طلب هر آنچه خواهی

کو معدن هر عطاست ای فیض

ز عشق توان ز فتنه رستن

عشق آفت فتنهاست ای فیض

در عشق گریز و در غم عشق

جز عشق همه فناست ای فیض

پیوسته ز عشق فیض جو فیض

کو منبع فیضهاست ای فیض

غزل شماره ۵۰۰

ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط

وی چشم راه روان اهدنا الصراط

در دوزخ هوا و هوس مانده ایم زار

گم کرده ایم راه جنان اهدنا الصراط

بگذشت عمر در لعب و لهو بی خودی

شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط

ره دور وقت دیر و شب تار و صد خطر

مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط

غولی ز هر طرف ره وا مانده زنده

آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط

نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم

ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط

از شارع هوا و هوس در نمی رویم

گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط

رفتند اهل دل همه با کاروان جان

ما مانده ایم بی دل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض و راه بجائی نمیبرد

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

غزل شمارهٔ ۵۰۱

سوی ما میکنی نگه بغلط

دل ما می بری ز ره بغلط

با دلم لطف اگر کنی سهلست

می کند آدمی گنه بغلط

رغم من سوی غیر مینگری

دل من می کنی سیه بغلط

گر مرا دیگری ز کوچه مقصود

نگه خود میکنی تبه بغلط

باز گردی ز کوچه مقصود

گر دوچارم شوی بره بغلط

شاه فرمان روا توئی ایجان

دیگران راست نام شه بغلط

نیست جای سپاه غم دل من

این طرف آمد این سپه بغلط

لطفت از بهر غیر عمداً هست

فیض را نیست هیچگه بغلط

غزل شمارهٔ ۵۰۲

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط

هرچه کردیم غیر این کار غلط بود غلط

هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا

جز حدیث لب دلدار غلط بود غلط

کاش اول شدمی

از دو جهان بیگانه

آشنائی بجز آن یار غلط بود غلط

اینکه گفتند وفائی بجهان میباشد

ما ندیدیم وفادار غلط بود غلط

یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود

سخن یاری اغیار غلط بود غلط

هوس گلشن فردوس سبک بود سبک

عشوه دنیی غدار غلط بود غلط

ای برادر ز من راست شنو حرف درست

هرچه جز یار و غم یار غلط بود غلط

فیض جز عشق و غم عشق دیگر چیزی نیست

کار دیگر بجز این کار غلط بود غلط

غزل شماره ۵۰۳

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط

سخن دوری و آزار غلط بود غلط

آشنا بود وفادار و بدلها نزدیک

غیر این در حق آن یار غلط بود غلط

راست آن بود که مستان غمش میگفتند

سخن مردم هشیار غلط بود غلط

یار با ماست نه دورست نه بیکار ز ما

آن سخنهای دل آزار غلط بود غلط

هرچه گفتیم و شنیدیم باو بود و ازو

تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط

حسن او بود که بر روی بتان جلوه نمود

حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط

عشق او بود که آتش بدل و جان میزد

عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط

عمر آنست که با دوست سراید ای فیض

هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

غزل شمارهٔ ۵۰۴

روی دل سوی هوا کردم غلط

جاده در راه خدا کردم غلط

چشم عقلم بود و بستم کاشگی

کور بودم از عما کردم غلط

یا گمان بردم هوا هم رهبریست

رهزنی را رهنما کردم غلط

دل نمیبایست بستن در هوا

دل چو بستم در هوا کردم غلط

کاشکی یکبار بودی یا دو بار

اندرین ره بارها کردم غلط

کاشکی یک یا دو جا بودی غلط

گام و گام و جابجا کردم غلط

هیچ کس با من نمیگوید درست

کز کجا این راه را کردم غلط

ای عزیزان روز روشن راه راست

چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم

عقل را دست هوا

فیض را از هوا کردم غلط

غزل شمارهٔ ۵۰۵

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ

از عنای جان و برنج تن چه حظ

مرگ را نشناختن تا وقت مرگ

غافلان را از چنین مردن چه حظ

سعی کردن بهر دنیا روز و شب

ناگهانی مردن و ماندن چه حظ

خواجه را از جمع کردنها چسود

تخم حسرت در جهان کشتن چه حظ

عاقلانرا از مراعات رسوم

جز مشقتهای جان و تن چه حظ

اهل عزت را ز عزوّ سروری

جز مراعات گران کردن چه حظ

کار عقبا را پس افکندن چه سود

فوت کردن وقت تا رفتن چه حظ

زینت دنیا ندارد چون بقا

عاقلانرا دل در آن بستن چه حظ

فیض را زین پندهای بیهده

گفتن و بنوشتن و خواندن چه حظ

غزل شماره ۵۰۶

بی دلانرا از نکو رویان چه حظ

رأفت دین و بلای جان چه حظ

زاهدان را چون ز خوبان بهره نیست

از دل ایشانرا چه سود از جان چه حظ

شاهدان را از جمال خود چه ذوق

عاشقانرا از غم اینان چه حظ

چون کسی را تاب دیدار تو نیست

از جمالت ای مه تابان چه حظ

تا نگه کردی دلم را برده

زین نگاه دلربا ای جان چه حظ

دل بری و دین بری و جان بری

از تو ای بر همزن سامان چه حظ

درد تو چون خستگان را راحتست

خسته را از جستن درمان چه حظ

هجر تو جان میستاند وصل دل

مرمر ازین وصل وزین هجران چه حظ

درد تو در دست و درمان نیز درد

فیض را زین دردو زین درمان چه حظ

غزل شماره ۵۰۷

ای یار مخوان ز اشعار الا غزل حافظ

اشعار بود بیکار الا غزل حافظ

در شعر بزرگان جمع کم یابی تو این هر دو

لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ

استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن

دل را نکند

بیدار الا غزل حافظ

صوفیه بسی گفتند درهای نکو سفتند

دل را نکشد در کار الا غزل حافظ

در شعر بزرگ روم اسرار بسی درج است

شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ

آنها که تهی دستند از گفتهٔ خود مستند

کس را نکند هشیار الا غزل حافظ

غواص بحار شعر تا در بکفش افتد

نظمی که بود در بار الا غزل حافظ

شعری که پسندیده است آنست که آن دارد

آن نیست بهر گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز غزلش چون نیست

شعری که بود مختار الا غزل حافظ

غزل شمارهٔ ۵۰۸

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ

بزیر سایهٔ لطفت شد از بلا محفوظ

ز خوف و حزن پناهیست کعبهٔ وصلت

درین پناه بود جان زهر عنا محفوظ

اشاره ایست ز ابرو و چشم و تیر و کمان

که تا بما نگریزی نهٔ زما محفوظ

فرو گذاشت ز رخ آن دو عروهٔ وثقی

که هر که چنگ بما زد شد از بلا محفوظ

بزیر سبزهٔ خطّش نهفته لب میگفت

که آب چشمهٔ خضر است نزد ما محفوظ

تو تا بخود نگری مرگ با تو دارد کار

ز خود برآی که تا باشی از فنا محفوظ

تو چند باشی حافظ رسوم مردم را

بیا بدرگه ما تا شوی بما محفوظ

بسوی مأمن عشق خدا گریز ای فیض

که تا زخویش رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا

شود ز جهل و ضلال ایمن از خدا محفوظ

غزل شمارهٔ ۵۰۹

خورشید روئی گردید طالع

دردم نهان شد چون برق لامع

گر ایستادی آتش فنادی

هم در مدارس هم در صوامع

آنرا که دیدش طالع قوی بود

وانکو ندیدش از ضعف طالع

این ماه رویان کم رو نمایند

آنماه چرخست کان هست طالع

از بس عزیزند از کس گریزند

دیدارشانرا باشد موانع

مهر زمین را مه مه توان دید

مهر فلک هست هر

روز طالع

خورشید رویان هرجا نباشند

خورشید چرخست کان هست واسع

ساقی بده می بیگانهٔ نیست

از خویش رفتم دیگر چه مانع

بگذار ای فیض اشعار باطل

از حق سخن گو کان هست نافع

غزل شمارهٔ ۵۱۰

نحم خیالت گردد چو طالع

در چرخ آیند اهل صوامع

رو مینماید دل می رباید

لیکن نپاید چون برق لامع

آن هم بوقتی بر نیک بختی

کو کرده باشد رفع موانع

گه دل رباید گه جان فزاید

گه غم زداید دارد منافع

دلخستگانیم بر خاک کویت

تا تو کرائی بختست و طالع

بر درگه تو بهر شفاعت

جز تو نداریم خود باش شافع

دیگر نگوئی ای فیض الا

شعری که باشد اندر مجامع

غزل شمارهٔ ۵۱۱

مطرب عمر این سراید در سماع

میروم ای عیش جویان الوداع

هر کرا باز است گوش هوش جان

میکند این نغمه از عمر استماع

هر که او زین نغمه باشد بهره ور

باشدش از زندگانی انتفاع

جان من در کارسازی سعی کن

دم بدم بانگ رحیل است و وداع

گر بحق نزدیک گردی یک وجب

او شود نزدیک تو بر یک ذراع

گر ذراعی میشوی نزدیک تو

او شود نزدیک تو مقدار باع

گر تو آهسته بسوی او روی

فهو للعبد للاسراع راع

از عبادت قرب حق تحصیل کن

در تقرب از فنا گیر انتفاع

شو ز خود فانی بحق باقی چو فیض

خویش را و ما سوا را کن وداع

بی شجاعت نیست کو صف بشکند

آنکه خود را بشکند نعم الشجاع

غزل شمارهٔ ۵۱۲

یار بما نکرد صبر و شکیب را وداع

ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع

یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند

غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع

یار زما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد

صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع

یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد

جامهٔ صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع

آتش عشق درگرفت ناطقه رخت بر گرفت

عقل ره

سفر گرفت صبر و شکیب را وداع

آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد

باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع

عشق شکیب میبرد جامهٔ صبر می درد

کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد مست می الست شد

دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

غزل شمارهٔ ۵۱۳

بر سر خسته ات بیا دم نزع

تا ترا سر نهم بپا دم نزع

تا که جانرا بپایت افشانم

قدمی رنجه کن بیا دم نزع

زندگی را ز سر دگر گیرم

پرسشی گر کنی مرا دم نزع

آرزوی دل آن بود ای جان

که به بینم رخ ترا دم نزع

نفس باز پس به پیشت اگر

بسپارم خوشا خوشا دم نزع

پیشتر آئی ار دمی خوشتر

که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم

فیض در خدمتست تا دم نزع

غزل شمارهٔ ۵۱۴

ایاک ادعوا انت السمیع

ایاک ارجوا انت الشفیع

همت بلندم کوتاه دستم

انت الرفیع انت المنیع

هر جا کنم رو روی تو بینم

بالا و پستی انت الوسیع

یا من احاط بکل شیء

والکل احصی انت الجمیع

دنیای من تو عقبای من تو

هم این و هم آن انت البدیع

طی کن کتابم وقت حسابم

بگذر ز من زود انت البدیع

کأساً اذقنی من عین حبّک

فیض الفیض یدعوا انت السّمیع

غزل شمارهٔ ۵۱۵

عشق بر اکوان محیطست و وسیع

عشق در عالم مطاع است و مطیع

عشق در دلها حیاتست و روان

عشق در سرها سماع است و سمیع

عشق در مردان حق آئینه است

مینماید پرتو حسن منیع

عشق در سالک رهست و راهبر

میرساند تا بدرگاه رفیع

عشق در املاک واله بودنست

عشق در افلاک جولان سریع

عشق آتش سوختن افروختن

عشق در انجم نظرهای بدیع

عشق در کوی زمین افتادگی است

عشق در انهار جریان سریع

عشق در بحرست امواج غریب

عشق در بّر است دامان وسیع

عشق در

کوهست تمکین و ثبات

عشق در باد هوا سیر سریع

عشق در مرغان خوش الحان نعم

عشق در گلهاست الوان بدیع

عشق در اطفال لهوست و لعب

در زنان ازواج را بودن مطیع

عشق در نادان ز دانایان سوال

عشق دانا دانش و خلق وسیع

عشق دلهای تهی از عشق حق

پر شدن از مهر رخسار بدیع

عشق در شاعر معانی بستن است

عشق در فیض است احصای جمیع

غزل شمارهٔ ۵۱۶

هرکه جا داد او رسوم اهل دنیا در دماغ

از شراب خون دل هر دم کشد چندین ایاغ

آنکه بار ننگ و عار ابلهان گیرد بدوش

او الاغ است او الاغ است او الاغ است او الاغ

دل چو پر شد از غم دنیا نماند جای دین

شغل دنیا کی گذارد بهر دینداری دماغ

در کمین عمر بنشسته است دزدی هر طرف

از زن و فرزند و مال و خانه و دکان و باغ

آنزمان آگه شود کز عمر ماند یکنفس

بر زبان واحسرتا و بر دل و جان درد و داغ

پیر شد آن بوالهوس گوید جوانم من هنوز

کار خواهم کرد زیر پس عمر بگذارد بلاغ

ریش مردک شد سفید و ماند از آن ده موسیه

گوید او هست این دو رنگ از ریش خود گیرد کلاغ

ابلهانرا واعظی کردن نه کار تست فیض

کار خود نیکو کن و می دار از عالم فراغ

غزل شمارهٔ ۵۱۷

جان اسیر محنت و غم دل قرین درد و داغ

بیدماغم بیدماغم بیدماغم بیدماغ

میشود از قصه خون وز دیده می آید برون

لحظه لحظه میخورم از خون دل چندین ایاغ

در درونم لاله هست و گل ز یمن داغها

وز برون نه گشت صحرا خواهم و نه سیر باغ

شد ملول از صحبت جان سوزم از پیشم برفت

از که گیرم این دل گم گشته را یا رب سراغ

دل بفرمانم نشد تا چند

بتوان داد پند

زین غم جانسوز سر تا پای گشتم داغ داغ

از مراد خود گذشتم هرچه خواهد گو بشو

خواهش آن بیغمان من دارم از خواهش فراغ

من بخود درمانده و بیچاره با صد درد و غم

دم بدم بیدردی آید گیرد از حالم سراغ

مهربانیهای دم سردان بسی سرد است سرد

گرمی این بیغمان سوزنده تر از سوز داغ

آنکه از حال دلم پرسید گوید کو جواب

ای برادر رحم کن بر فیض بیدل کو دماغ

غزل شمارهٔ ۵۱۸

ز عشق تو نرهیدم که گفت رست دروغ

چرا کنند چنین تهمتی بدست دروغ

که گفت دل بسر زلف دیگری بستم

خداش در نگشاید چنانکه بست دروغ

که گفت با دیگری بود مست و می در دست

کجا و کی؟ دیگری که؟ چه می؟ چه مست؟ دروغ

دروغ کس مشنو با تو من بگویم راست

نه راستست که بر عاشق تو بست دروغ

بمهر غیر نیالوده ام دل و جان را

هر آنچه در حق من گفته اند هست دروغ

ز فیض پرس اگر حرف راست می پرسی

که هرگزش بزبان در نبوده است دروغ

ز راستان سخن راست پرس و راست شنو

مگو و مشنو و باور مکن بد است دروغ

غزل شمارهٔ ۵۱۹

هر چه نبود سخن یار دروغ است دروغ

جز حدیث لب دلدار دروغ است دروغ

یار آنست که او با تو بود در همه حال

گوید ار غیر منم یار دروغ است دروغ

هیچکس را بجهان نیست جز او غمخواری

حرف غمخواری اغیار دروغ است دروغ

یار با ماست بهر جای تو از جای مرو

حرف اغیار دل آزار دروغ است دروغ

آید از حسن فروشی چو سروشی در گوش

که چو من نیست ببازار دروغ است دروغ

اعتمادی نبود بر سخن نوش لبان

آنچه گفت آن بت عیار دروغ است دروغ

حسن آن یار وفاپیشه باقی حسن است

حسن اغیار جفاکار دروغ است

دروغ

یار یکتا بگزین وز دو جهان دل بر گیر

وصف یک چیز به بسیار دروغ است دروغ

از من راست شنو فیض ز هر کج مشنو

اوست حق هستی اغیار دروغ است دروغ

محرم راز بجز عاشق صادق نبود

زاهد و دعوی این کار دروغ است دروغ

غزل شمارهٔ ۵۲۰

هی نیاری بر زبان حرف دروغ

حیف باشد زان دهان حرف دروغ

من چو با تو راستم تو راست باش

تا نباشد در میان حرف دروغ

آن اشارات دروغینت بس است

نیست حاجت در میان حرف دروغ

نکته باریک گویم عذر آن

گرچه آید زان دهان حرف دروغ

بشکند در تنگنا آن حرف راست

در هم افتد گردد آن حرف دروغ

فیض بس کن کی کجا سر میزند

از دهان آنچنان حرف دروغ

گر شنیدی از کسی باور مکن

او کی آرد بر زبان حرف دروغ

غزل شمارهٔ ۵۲۱

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ

نه روزگار بماند و نه روزگار دریغ

برفت عمر بافسانه و فسون افسوس

گذشت وقت به بیهوده و خسار دریغ

نکرده ام همهٔ عمر یک عمل حاصل

نبوده ام نفسی با تو هوشیار دریغ

هر آنچه گفتم و کردم تمام ضایع بود

بهرزه رفت مرا روز و روزگار دریغ

بپار گفتم کامسال کار خواهم کرد

گذشت عمر من امسال همچو پار دریغ

زهر خموشی بی یاد تو هزار افسوس

زهر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ

زهر چه بینم و رویت در آن نمی بینم

هزار بار فسوس و هزار بار دریغ

نه یک فسوس و ده و صد که بیحساب افسوس

نه صد دریغ و هزاران که بیشمار دریغ

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض

بکار کوش نگو رفت وقت کار دریغ

غزل شمارهٔ ۵۲۲

بهرزه شیفته شد دل بهر خیال دریغ

نبرد ره بتماشای آن جمال دریغ

بسوی عشق حقیقی نیافتیم رهی

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ

ببوم سینه نکشتیم تخم مهر و

وفا

نخورد هیچ دل ما غم مآل دریغ

خیال وصل بسی پخت این دل پر شور

بدست هیچ نیامد از آن خیال دریغ

تمام عمر بعشق مجاز فانی رفت

بماند جان ز حقیقت در انفعال دریغ

نخورد جان غم جانان درینجهان روزی

گذشت در غم بیهوده ماه و سال دریغ

گذشت عمر بمهر بتان سنگین دل

بعشق حق ننمودیم اشتغال دریغ

نشست زنگ حوادث بر آینهٔ دل ما

نتافت پرتو آن حسن بی زوال دریغ

ز عشق نیست بجز نام فیض را افسوس

ز دوست نیست بدستش بجز خیال دریغ

غزل شمارهٔ ۵۲۳

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف

بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف

بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی

غرامتست و ندامت تحسر است واسف

بعشق کوش که فخر است عشق مردانرا

مفاخران نرسد شان بغیر عشق صلف

بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو

ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف

بغیر عشق منه دل که زود برگیری

بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف

بهر طرف بمپوی و عنان بعشق سپار

برد ترا بهمان ره که رفت شاه نجف

ز من شنو سخن راست یار در دل ماست

بعشق کوش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار گفته فیض

سفینه پر کنی از دُر که آوریش بکف

غزل شمارهٔ ۵۲۴

ای که با ما وعدها کردی خلاف

از وفا و عهد و پیمانت ملاف

وعدهای تو دروغ اندر دروغ

لافهای تو گزاف اندر گزاف

چند غم را سر بجان من دهی

در دل من بهر غم سازی مصاف

چند غم در دور من گرد آوری

تا بگردم روز و شب آرد طواف

چند بافی بهر من از غم پلاس

چند سازی بهر من از غم لحاف

گاهم از شادی لباسی هم بدوز

بستری از شادمانی هم بباف

جان نخواهی برد از دست غمش

فیض گفتم با تو

حرف پاک و صاف

غزل شمارهٔ ۵۲۵

در دل تنگم خموشی میکند انبار حرف

محرمی کو تا بگویم اندک از بسیار حرف

حرفهای پختهٔ سنجیده دارم در درون

گر بنطق آیم توانم گفت صد طومار حرف

محرمی خواهم که در یابد بحدس صایبش

از لب خاموش من بی منت اظهار حرف

حال دل از چشم گویا فهمد آنکش دیده هست

عاشقانرا نیست جز از چشم گوهر بار حرف

من نمیخواهم که گویم حرفی از اندوه دل

میکند چون میتراود از دل خونبار حرف

خارخار گفتنی چون تنگ دارد سینه را

آید از بهر گشایش بر زبان ناچار حرف

چند حرف از قشر بتوان گفت با اصحاب کل

اهل دل کو تا بهم گوئیم از اسرار حرف

بحر پر دُر معارف خواهم و کان سخن

تا بریزد بر دلم از لعل گوهر بار حرف

از بلاغت میزداید گاه زنگ از دل سخن

وز حلاوت گاه دلرا میبرد از کار حرف

صاحب دلراست فهم رازها از سازها

صاحب دل شو شنو از نای و موسیقار حرف

نکتها در جست در صوت طیور آگاه را

گر ترا هوشی است در سر بشنو از منقار حرف

شد مضامین در میان اهل معنی مبتذل

تازه گوئی کو که آرد فکرش از ابکار حرف

هرکه قدر حرف نشناسد مکن با او خطاب

حیف باشد حیف جز با مردم هشیار حرف

مستمع ز افسردگی خمیازه اش در خواب کرد

با که گویم کی توان الا بر بیدار حرف

چون نمی یابی کسی گوشی دهد حرف ترا

بعد از این ای فیض میگو با در و دیوار حرف

غزل شمارهٔ ۵۲۶

جز خدا را بندگی حیفست حیف

بی غم او زندگی حیفست حیف

درغمش در خلد عشرت چون کنم

ماندگی از بندگی حیفست حیف

جز بدرگاه رفیعش سر منه

بهر غیر افکندگی حیفست حیف

سر ز عشق و دل ز غم خالی مکن

بی خیالش زندگی حیفست حیف

عمر

و جان در طاعت حق صرف کن

در جهان جز بندگی حیفست حیف

کالبد را پرورش ظلمست ظلم

جان کند جز بندگی حیفست حیف

جان و دل در باز در راه خدا

غیر این بازندگی حیفست حیف

اهل دنیا را سبک کن ناتوان

با گران افکندگی حیفست حیف

یارب از عشقت بده شوری مرا

فیض را افسردگی حیفست حیف

غزل شماره ۵۲۷

فدای دوست نکردیم جان و دل صد حیف

ز اختیاز نرستیم ز آب و گل صد حیف

ز عشق حق نزدیم آتشی بجان نفسی

همیشه ز آتش دیویم مشتعل صد حیف

بکام دوست نبودیم یکنفس صد آه

رسید دشمن آخر بکام دل صد حیف

جهاز عقبی باقی نمی کنیم دمی

بکار دنیی فانیم مشتغل صد حیف

گذشت عمر نکردیم از سر اخلاص

عبادتی که زند سر ز نور دل صد حیف

نیافت آینه دل صفا ز صیقل ما

بماند در دل ما زنگ ز آب و گل صد حیف

دل از پی هوس و دست رفت از پی دل

بکار دوست نداریم دست و دل صد حیف

بروز داوری از کردهای خود باشیم

بنزد دوست چه شرمنده و خجل صد حیف

براه دوست نرفتی و عمر رفت ای فیض

نکرد روح عزیران ترا بحل صد حیف

غزل شماره ۵۲۸

ای که هستی بنور هستی طاق

احی من احرقته نار فراق

لطف کن جامی از شراب وصال

سوختند از فراق تو عشاق

ارنا من لقائک المیمون

نظره بالعشی و الاشراق

می توانی که زنده گردانی

بوصال آنکه را کشی ز فراق

جانم از فرقت تو می نالد

بشنو از دوست نالهٔ عشاق

دل ما را گزید مار هوا

قد اتینا الیک انت الراق

کام ما تلخ ماند از بعدت

نرسد شهر فربت ار بمزاق

بر تو آسان و سهل بخشش قرب

دوری و صبر از تو بر ما شاق

گر تو ما را برانی از در خود

مالنا منک من ولی واق

بکجا از درت پناه بریم

درگه

تست ملجا عشاق

فیض اگر با غم تو باشد جفت

در دو عالم بود شادی طاق

غزل شمارهٔ ۵۲۹

ای تو در لطف و نکوئی طاق

رحم کن بر اسیر قهر فراق

بتو دادیم امیدها هر چند

در بدی کرده ایم استغراق

هم تو ما را نگاه دار از خود

ما لنا منك ربنا من واق

کاری از دست ما نمی آید

هم تو کن کار ما توئی خلاق

ما همه فانئیم و تو باقی

ما لنا ینفد و مالك باق

طاعت ما پذیر از در لطف

جرم بخشای از ره اشفاق

بر تو بخشایش گنه آسان

صبر بر جان ما بغایت شاق

جگر ما گزید مار هوا

قدر سمعنا و عندك الرتاق

نظری کن ز روی لطف و کرم

فیض را بالعشّی و الاشراق

غزل شمارهٔ ۵۳۰

هی نیاری بر زبان جز حرف حق

نیست لایق زان دهان جز حرف حق

لا اوحش الله زان دهان شکرین

حیف باشد زان لبان جز حرف حق

بر وفای عهد و پیمان دل منه

بر زبانت مگذران جز حرف حق

من چو حق گویم تو هم حق گوی باش

تا نباشد در میان جز حرف حق

هی چه می گویم از آن حقه دهان

گفتگو کی می توان جز حرف حق

باطل اندر آن دهان حق می شود

کی برون آید از آن جز حرف حق

حق و باطل زان دهان شیرین بود

فیض مشنو زاندهان جز حرف حق

غزل شمارهٔ ۵۳۱

شکرلله که شد عیان ره حق

یافت جانم درین جهان ره حق

پیشتر ز آنکه پا زره ماند

دید چشم دلم عیان ره حق

در تنم بود مرغ روح قریب

برد او را به آشیان ره حق

در پس پرده ره عیان دیدم

دیدم از رهزنان نهان ره حق

در طلب خون دل بسی خوردم

نتوان یافت رایگان ره حق

از برونش سؤال می کردم

بود در جان من نهان ره حق

همه کس را نمی دهند نشان

هست مخصوص عاشقان ره حق

ای بسا عاقلی که

آمد و رفت

رو نهان ماند در جهان ره حق

فیض در خودبخود سفر میکن

که ترا در دلست و جان ره حق

غزل شمارهٔ ۵۳۲

ای وصل تو جانفزای عاشق

وی یاد تو دلگشای عاشق

ذکر خوش تو حلاوت او

نام تو گره گشای عاشق

ای روی تو والضحی و مویت

و اللیل اذا سجای عاشق

مویت کفرست و روی ایمان

ای مایهٔ ابتلای عاشق

دردش از تو دواش از تو

ای راحت و ای بلای عاشق

تو با وی و او ترا طلبکار

وصل تو خرد ربای عاشق

در روی تو بیند آنچه خواهد

ای جام جهان نمای عاشق

از تو آید بتو گراید

ای مبدا و منتهای عاشق

جان میکندت فدا چه باشد

گر به پذری فدای عاشق

در حنجرهٔ ملک نباشد

آن نغمهٔ دلربای عاشق

در حوصلهٔ فلک نگنجد

آن ناله چون درای عاشق

ای باعث هوی هوی صوفی

وز بهر تو های های عاشق

پیوسته تو از برای خویشی

هرگز نشوی برای عاشق

هرگز نشدی بمدّعایش

ای مقصد و مدعای عاشق

او را یک کس بجای تو نیست

داری تو بسی بجای عاشق

هم قوت دل و روان اوئی

هم قوت دست و پای عاشق

فیض است دعای تو چه باشد

گر گوش کنی دعای عاشق

غزل شمارهٔ ۵۳۳

تا بکی حسرت برم بر کشتگان زار عشق

هرچه باداباد گویان میروم بردار عشق

ز آشنایان جهان بیگانه گشتم در غمش

از جهان بیزار گردد هرکه باشد زار عشق

هر که با عشق آشنا شد خویش را بیگانه دید

عافیت را پشت پا زد هر که شد بیمار عشق

پیش ازین هم گرچه بودم مست وار خود بیخبر

مستی دیگر چشیدم تا شدم هشیار عشق

چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ

صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار عشق

هر کتابی خوانده باشد جمله از یادش رود

هر که او خواند چو من یکحرف از طومار عشق

ای که میپرسی که یارت کیست یار

کیستی

یار من عشقست و من هم نیستم جز یار عشق

میفروشم صد هزاران دانهٔ تسبیح زهد

تا خرم ازاهل دل یکرشته از زنار عشق

کار من عشقست و بیکاریم عشق کار ساز

بهتر است از صد هزاران کاروان بیکار عشق

الصلا یاران کشید از هرچه جز عشقست دست

نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق

بس به تنگ آمد مرا از هرچه جز عشقست دل

میفروشم خویش را یک تنگه در بازار عشق

هر که پرسد فیض زار کیست میگویم بلند

زار عشقم زار عشقم زار عشقم زار عشق

غزل شمارهٔ ۵۳۴

جان منزل جانان عشق دل عرصه جولان عشق

تن زخمی چوکان عشق سر گوش در میدان عشق

عشق است در عالم علم عشقست شاه و محتشم

شی لله دلها نگر بر درگه سلطان عشق

هم طالب و مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق

خواهنده ومحبوب عشق عشق است هم خواهان عشق

هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق

هم عابد و معبود عشق عشق است سرگردان عشق

هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود

عشق است اصل دردها عشق است هم درمان عشق

عشق است مایه درد و غم عشق است تخم هر الم

هم سینها بریان عشق هم دیدها گریان عشق

هم مایه شادی است عشق هم خط آزادیست عشق

هم گردن گردنکشان در حکم و در فرمان عشق

بس یونس روشن دلی کورا نهنگ عشق خورد

بس یوسف گل پیرهن در چاه در زندان عشق

دلرا سزا جزعشق نیست جانرا جزا جزعشق نیست

راحت فزا جز عشق نیست من بندهٔ احسان عشق

جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق

آن پرتوی از نوی عشق وین دودی از نیران عشق

بر خوان غم میهمان منم زان میخورم خون جگر

خون جگر سازد غذا هرکس که شد مهمان عشق

بر عشق بستم

خویش را بر خویش بستم عشق را

تا عشق باشد زان من من نیز باشم زان عشق

عشق است او را راهبر از عشق کی باشد مفر

عشقست دلها را مقر جانهاست هم قربان عشق

تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن

عشق است جان جان من ای من بلا گردان عشق

ای فیض فیض از عشق جوی تا میتوان از عشق گوی

از جان و از دل دست شوی شو واله و حیران عشق

غزل شمارهٔ ۵۳۵

تن را بگداز در ره عشق

جان را در باز در ره عشق

درمان مطلب مخواه راحت

با درد بساز در ره عشق

از دیده بریز خون دل را

شو جمله نیاز در ره عشق

تن را از اشک شست شو ده

جان پاک بباز در ره عشق

از خون جگر دلا وضو کن

هنگام نماز در ره عشق

دل را ز غیر رفت و رو کن

شو محرم راز در ره عشق

بگذر ز رعونت و نزاکت

بگذار تو ناز در ره عشق

کبرو نخوت ز سر بدر کن

شو پاك ز آز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو فیض

خوش خوش می تاز در ره عشق

غزل شمارۀ ۵۳۶

زنده آن سر کو بود سودای عشق

حبذا آن دل که باشد جای عشق

از سر شوریدۀ من کم مباد

تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در دل بخون میپرورم

بو که روزی بشکفد گلهای عشق

رفته رفته دل خرابی میکند

عاقبت خواهم شدن رسوای عشق

خویش را کردم تهی از غیر دوست

تا وجودم پر شد از غوغای عشق

کار و کسب من همین عشق است و بس

مگسلاد این دست من از پای عشق

خدمت او را بدل بستم کمر

هستم از جان بنده و مولای عشق

هم زمین هم آسمان را گشته ایم

نیست درُی در جهان همتای عشق

تا ننوشی باده از جام فنا

مست کی گردد

سر از صهبای عشق

تا پزی در دیگ سر سودای سود

کی چشی هرگز تو از حلوای عشق

چون فرو خواهیم شد ما عاقبت

خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن فیض ایرا خوش بود

نالهای زار در سودای عشق

غزل شمارهٔ ۵۳۷

در جهان افگندهٔ غوغای عشق

عالمی را کردهٔ شیدای عشق

آفتاب و ماه و اخترها روان

روز و شب سرگشتهٔ سودای عشق

کرد مینای فلک قالب تهی

بر زمین تا ریختی صهبای عشق

میدهد جانرا حیوتی دم بدم

صور اسرافیل بی آوای عشق

میکشد جانهای اهل دل ز تن

دست عزرائیل استیلای عشق

عقلها را همچو سحر ساحران

میکند یک لقمه اژدرهای عشق

رفته رفته میشوم از خود تهی

تا سرم پر گردد از سودای عشق

در دل شب عاشقانرا عیشهاست

خوشتر است از روزها شبهای عشق

روزهای تیره بر شبها فزود

عمر من شد یک شب یلدای عشق

ای تهی از معرفت زحمت ببر

فیض داند قدر نعمتهای عشق

غزل شمارهٔ ۵۳۸

عشق است اصل بندگی من بنده و مولای عشق

عشق است آب زندگی من بنده و مولای عشق

برتر ز جان دان عشق را مشمار آسان عشق را

مفروش ارزان عشق را من بنده و مولای عشق

عشق است جان جان جان از عشق شد پیدا جهان

عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق

جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان

جانرا فدای عشق دان من بنده و مولای عشق

عالم برای عشق دان آدم قبای عشق دان

خاتم لقای عشق دان من بنده و مولای عشق

عشق است چون شیر ژیان عشق است چون ببردمان

عشقست نادر پهلوان من بنده و مولای عشق

مشمار منکر عشق را هشیار بنگر عشق را

بازیچه مشمر عشق را من بنده و مولای عشق

نزدیکش آئی گم شوی چون قطره در قلزم شوی

در آتشش هیزم شوی من بنده و مولای عشق

جان موجه دریای

عشق دل گوهر یکتای عشق

سر کاسه صهبای عشق من بنده و مولای عشق

سر مطبخ سودای عشق جان محفل غوغای عشق

دل جای های های عشق من بنده و مولای عشق

کار من و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق

حلق من و زنجیر عشق من بنده و مولای عشق

فخر من از بالای عشق از همت والای عشق

وز کبر و استغنای عشق من بنده و مولای عشق

من عاشق سیمای عشق من واله و شیدای عشق

من چاکر و لالای عشق من بنده و مولای عشق

دست منست و پای عشق کرد منست ورای عشق

فیض است و استیلای عشق من بنده و مولای عشق

غزل شمارهٔ ۵۳۹

هم توئی راحت جانم ای عشق

هم توئی درد و غمانم ای عشق

هم توئی حاصل و محصول دلم

هم توئی جان و جهانم ای عشق

هم توئی مایهٔ سوداگریم

هم توئی کار و دکانم ای عشق

هم توئی اصل وجود و عدمم

هم توئی سود و زیانم ای عشق

هم توئی طاعت و هم معصیتم

هم توئی ناز و جنانم ای عشق

هم توئی مایهٔ آشفتگیم

هم توئی امن و امانم ای عشق

گاه میسوزی و گه میسازی

تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق

دوست کس دیده که دشمن باشد

هم تو اینی و هم آنم ای عشق

دل من بردی و جان می خواهی

ای بقربان تو جانم ای عشق

در دل فیض بمان یکدو نفس

تا که جان بر تو فشانم ای عشق

غزل شمارهٔ ۵۴۰

بوی گلزار هوست قصه عشق

میبرد سوی دوست قصهٔ عشق

میکشد رفته رفته جان از تن

مغز گیرد ز پوست قصهٔ عشق

ای که صد چاک در دلست ترا

چاک دلرا رفوست قصهٔ عشق

هست در ذکر حق نهان مستی

می حق را کدوست قصهٔ عشق

هر که دارد ز حق بدل شوقی

بردش سوی دوست قصهٔ عشق

دم

بدم رو بسوی حق دارد

هر کرا گفت گوست قصهٔ عشق

هر سر موی من کند شکری

که مرا موبموست قصهٔ عشق

روبروی خدا بود عاشق

که جهان پشت و روست قصهٔ عشق

یکنفس ذکر حق ز دست مده

دوست دارد چو دوست قصهٔ عشق

گلستان حق و بوی گل ذکرش

حق محیط است وجوست قصهٔ عشق

خام افسرده بهرهٔ نبرد

پختگانرا نکوست قصهٔ عشق

ذکر حق فیض بوی حق دارد

گل گلزار اوست قصهٔعشق

غزل شمارهٔ ۵۴۱

درد دل مرا نکند به دوای خلق

بیماری خدای بهست از شفای خلق

رنج از خداست راحت و راحت ز خلق رنج

قربان یک بلای خدا صد عطای خلق

صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده

صد ره صدای کوه بهست از ندای خلق

هر یک ترا بدام بلای دگر کشد

ای چشم بسته روی مکن در قفای خلق

گویند خلق راه حق ایسنت زینهار

مشنو مرد بسوی جهنم بپای خلق

میکن حذر ز پیروی دیو سیرتان

زنهار سیلی نخوری ز ابتلای خلق

بار گرانشان بدل و جان به و برو

میکش برای حق دو سه روزی بلای خلق

آزار خلق روی دلت سوی حق کند

راهیست سوی معرفت حق جفای خلق

دانی تو فیض آنکه نیاید ز خلق هیچ

بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

غزل شمارهٔ ۵۴۲

عاشق که بود غلام معشوق

سرمست علی الدوام معشوق

از خویشتنش خبر نباشد

دایم مست مدام معشوق

مستی نکند ز آب انگور

مستیش همه ز جام معشوق

برخواسته از سر دو عالم

پابنده شده بدام معشوق

از کام و هوای خویش رسته

کامش همه گشته کام معشوق

گامی ننهاده هیچ جائی

جز بر آثار گام معشوق

گم کرده نشان و نام خود را

گشته است نشان بنام معشوق

وحشی صفت از جهان رمیده

وز جان و دلست رام معشوق

گوش هر قوم با سروشی است

گوش فیض و پیام معشوق

غزل شمارهٔ ۵۴۳

ارانی اراک و لست اراك

ارانی سواك و لست سواك

ارانی اراك

و انت بمرای

ارانی و انت سوی ما اراک

ارانی و لست اری غیر وجهک

ارانی اری ما سواک سواک

هواک اراک ولست بمرای

ارانی و انت سوی ما رآک

سواک سواک اراک و انی

فلست اری فی سواک سواک

اری ما سواک طلالا و فینا

فما هو سواک و ما انت ذاک

اراک اراک سواک سوائی

و لست سوائی و لست سواک

ارانی و انی کسانا لباسا

ارانی سواک و لست بذاک

سوای ارانی سواک و انی

فلست اری فی وجودی سواک

و انی و انی فدآء لانک

و ما نیتی دون انی فداک

لقاک هوای و حق اللقاء

هوای فیض افناؤه فی لقاک

غزل شماره ۵۴۴

الهی الهی فقیر اتاک

ولا یرتجی من لدنک سواک

لقاک هوای رضاک منای

فهب لی لقاک وهب لی رضاک

هواک رضای رضاک هوای

هوای هواک رضای رضاک

جفاک وفآء و حق الوفآء

جفاک وفاء فکیف و فاک

غنای لدیک و فقری الیک

و فقری غنای غنای غناک

شفائی و دائی و روحی وهمی

لدیک و عنک و فی یبتغاک

حنینی انینی لجائی رجائی

الیک علیک لدیک لداک

اراک معی اینما کنت کنت

و انت نرانی و لست اراک

امامی و رائی یمینی شمالی

اذا ما نظرت فها انت ذاک

و لست اخاف سواک فانی

بمرای لک لک ازل فی حماک

و لا ارتجی عیرک ان فیضفاً

وثوق بان لم تخب من رجاک

غزل شماره ۵۴۵

ذاب قلبی من اشتیاق لقاک

حسرت وصل می بریم بخاک

بر سر آتش تو می سوزیم

در هوای تو می شویم هلاک

چون ضروریست سوختن ما را

احرق ارواحنا بنار هواک

می دهیم از پی صال تو جان

اهدانا ربنا سبیل رضاک

گر تو خواهی که ما هلاک شویم

جان فشانیم از برای هلاک

دوست خواهد چه سوزش و شورش

من و سوز درون و سینه چاک

دل و جان پاک کردم از اغیار

پاک باید رود به عالم پاک

ز آتش عشق گر بسوزد فیض

گم شو از بحر کوخس و خاشاک

غزل شماره ۵۴۶

بهوای تو می شویم هلاک

وز

برای تو می شویم هلاک

بر سر آتش تو می سوزیم

در هوای تو می شویم هلاک

می دهیم از پی رضای تو جان

در رضای تو می شویم هلاک

گر پسندی که ما هلاک شویم

برضای تو می شویم هلاک

هر چه هستیم سخرهٔ قدریم

وز قضای تو می شویم هلاک

ای ردای تو کبریا تو کبیر

در ردای تو می شویم هلاک

در سرای وجود غیر تو نیست

در سرای تو می شویم هلاک

ما همه فانئیم و تو باقی

در سرای تو می شویم هلاک

لمن الملک واحد القهار

زین نداری تو می شویم هلاک

دل ما گرچه تنک و تاریکست

در فضای تو می شویم هلاک

همه جانها بدرگهت سپریم

در فنای تو می شویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات

بسزای تو می شویم هلاک

غزل شمارهٔ ۵۴۷

چه بنشینم چه برخیزم قعودی لک قیامی لک

ترا ام نیستم خود را شخوصی لک مقامی لک

اگر گویم سخن با کس اگر خاموش بنشینم

بتو وزتست بهر تو سکوتی لک کلامی لک

شفا خواهم که تا باشم توانا بر عبودیت

بلا خواهم که جان بازم شفائی لک سقامی لک

ثیاب ز بهر آن پوشم شوم شایستهٔ طاعت

غذا از بهر آن نوشم لباسی لک قوامی لک

کنم از بهر آن طاعت که قربان رهت گردم

صلوتی لک زکوتی لک جهادی لک صیامی لک

اگر بیدار و هشیارم نظر بر روی تو دارم

و گر در خواب و در مستی فکری لک منامی لک

سرا پایم چو ملک تواست میخواهم ترا باشم

مرا از شرک خودبینی بجرا جعل تمامی لک

دوائی من ک دائی منک رجائی منک شغلی بک

سماعی منک و جدی فیک سکری فی کلامی لک

کشیدم جرعهٔ از بادهٔ عشقت ز خود رفتم

تیقنت دوامی بک و انی فی دوامی لک

بدنیا تا زیم عشق جمال تو بجان ورزم

کنم چون روی در جنت بود آنجا مقامی لک

وجود فیض شد در ذات تو مستهلک و فانی

فلست منه

فی شیء تمامی لک تمامی لک

ز خود فانی بتو باقی بتو وز تو کنم مستی

شدی چون بنده را ساقی تکرر فی کلامی لک

غزل شمارهٔ ۵۴۸

در دلم تا جای کرد از لطف آن رشگ ملک

غیر او تا ثبت کردم غیرت او کرد حک

گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی

گفتمش از جان برم فرمان فان الامر لک

رو بوصل تو نبردم چند گشتم کو بگو

ای دل سرگشته خون شووزره چشمم بچک

اشگ خونین از جگر میریز بر روی زمین

آه آتشناک ار جان میرسان سوی فلک

در جحیم نفس باشی چند با شیطان قرین

در بهشت جان در آی و همنشین شو با ملک

گر تو مردی با هوای نفس میکن کارزار

ور نه مانند زنان چادر بسر بند و لچک

بگذر از دنیای دون وسعی کن بهر جنان

بهر حورالعین گذر کن زین عجوز مشترک

او بدور تو محیطست و توئی غافل ازو

در میان آب و غافل ز آب میباشد سمک

آب و تابی در سخن باید که تاثیری کند

اشک و آهی بایدت ای فیض آوردن کمک

غزل شمارهٔ ۵۴۹

ای دهانت تنک شکر لعل لب کان نمک

نیستم گر قابل بسیار از آن باری کمک

وه چه رفتار و چه گفتار و دهانست و میان

ای ز سر تا پای شیرین وی ز پا تا سر نمک

چشم و ابرو خط و خال و زلف و گیسو خدوقد

لطف صنع ایزدی را شاهد آمد یک بیک

از نگاهی می توانی عالمی بی خود کنی

زانچه میخواهم ز تو دستی تهی بر مردمک

ای که میپرسی چه سان او با کسان سر میکند

میکند لطفی ولی با عاشقانش کمترک

خواستم کامی ز لعلش لب گزید آنگه مکید

یعنی هرگز نخواهد شد لب حسرت بمک

گفت جای ماست دل مگذار غیری را در آن

کان بود با

دیگران مانند بوبکر و فدک

گفتمش در وصل خواهی کشتنم یا در فراق

گفت بی تابی مکن خواهیم کردن زین دو یک

داد من از خود بخواهد خواست روزی آن صنم

گر تو داری فیض شکی من ندارم هیچ شک

غزل شمارهٔ ۵۵۰

میبرد غیرت ز حسن تو ملک

رشک دارد بر تو خورشید فلک

کو ملکرا چشم و ابروی چنین

کی بود حور جنانرا این نمک

از میانت میشوم من در گمان

وز دهانت نیز می افتم بشک

نی توانم نفی و نی اثبات کرد

دیده کس بود و نبود مشترک

دل ز من بردی و قصد جان کنی

رحم کن بگذار با من زین دو یک

هم دل و هم جان چه سان شاید گرفت

عدل کن الروح لی و القلب لک

فیض را گر زان دهان لطفی کنی

آب حیوانی زید ور نه هلک

غزل شمارهٔ ۵۵۱

یا املی و بغیتی لیس هوای فی سواک

لیس سواک منیتی لیس هوای فی سواک

انت حبیب مهجتی انت طبیب علتی

انت شفاء لوعتی لیس هوای فی سواک

یار گرفته ام کسی چون تو ندیده ام کسی

غیر تو نیست مونسی لیس هوای فی سواک

فیک لقیت ما لقیت غیر رضاک ما رضیت

اختبرک کیف شئت لیس هوای فی سواک

حبک فی سریرتی نورک فی بصیرتی

سیر هواک سیرتی لیس هوای فی سواک

تسلمنی الی الهلاک لا و هواک ما اراک

ان هوای فی هواک لیس هوای فی سواک

گر بکشی زهی شرف ان لقاک فی التلف

تیغ بکش ولاتخف لیس هوای فی سواک

ما املی سوی لقاک ان ردای فی نواک

ان تلفی یکن رضاک لیس هوای فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ماهوی

غیر هواک ما هوی لیس هوای فی سواک

غزل شماره ۵۵۲

آن روی در نظر چو نداری ببار اشک

چون حق بندگی نگذاری ببار اشک

از بهر کار آمده یا به ساز کار

ور نه بعذر بیهده کاری

ببار اشک

از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی

در عذر آن بگریه و زاری ببار اشک

ریزند اشک های ندامت مقصران

جانا مگر تو چشم نداری ببار اشک

روز شمار تا نشوی از خجالت آب

بشمار جرم خویش و بزاری ببار اشک

آمد خزان عمر و بهارش ز دست رفت

در ماتمش چو ابر بهاری ببار اشک

چون وقت کار رفت فغان نیز می رود

اکنون که هست فرصت زاری ببار اشک

خلق از حجاب گریه شود مر ترا برون

بر روز خویش در شب تاری ببار اشک

بی شمع روی دوست چو شب میکنی بروز

چون شمع سوزناک به زاری ببار اشک

تا هست آب در جگر و چشم تر بسر

بر کردهای خویش بزاری ببار اشک

تخمی چو کشت دهقان آبیش می دهد

تخم عمل تو نیز چو کاری ببار اشک

سوی جحیم تا نروی از ره نعیم

آهی بکش چو فیض و بزاری ببار اشک

غزل شماره ۵۵۳

پرورد گارا بنده ام الملک لک و الحمد لک

ز احسان تو شرمنده ام الملک لک و الحمد لک

دل بسته فرمان تو جان غرقه احسان تو

پیش تو سر افکنده ام الملک لک و الحمد لک

از خود ندارم هیچ هیچ جز احتیاج پیچ پیچ

وز تو برحم از زنده ام الملک لک و الحمد لک

دادی بمن جان رایگان گفتی بمن ده باز آن

جان میدهم تا زنده ام الملک لک و الحمد لک

گفتی بامرم سر بنه بهر لقایم جان بده

منت بجان من بنده ام الملک لک و الحمد لک

از لطف و از قهر تو من از زهر و پا زهر تو من

در گریه و در خنده ام الملک لک و الحمد لک

در عشق خودسوزی مرا چون شمع افروزی مرا

از لطف تو تابنده ام الملک لک و الحمد لک

راهم نمودی سوی خود دادی نشان کوی خود

جوینده یابنده ام الملک لک و الحمد لک

جانرا خریدی

از ضلال دادی شرف گفتی تعال

کی من بدین ارزنده ام الملک لک و الحمد لک

از من نه خیر آید نه شر نی مالک نفعم نه ضر

تو مالک و من بنده ام الملک لک و الحمد لک

بی تو ز هر بد بدترم و ز هیچ هم بس کمترم

با تو بجان ارزنده ام الملک لک و الحمد لک

از خود فنای بیکران و ز تو بقای جاودان

من فانی پاینده ام الملک لک و الحمد لک

از خود نیرزم یک پشیز از تو شد این ناچیز چیز

آخر مکن شرمنده ام الملک لک و الحمد لک

ای فیض حق را بنده ام از غیر حق دل کنده ام

گویم بحق تا زنده ام الملک لک و الحمد لک

غزل شمارهٔ ۵۵۴

وجودی لک شهودی لک ثبوتی لک ثباتی لک

بقائی لک حیاتی لک فنائی لک مماتی لک

قیامی لک قعودی لک رکوعی لک سجودی لک

خضوعی لک خشوعی لک قنوتی لک صلاتی لک

سکوتی لک کلامی لک فطوری لک صیامی لک

عکوفی فی المساجد لک زکوتی لک

مجیء لک من الفج و احرامی الی الحج

و کشفی لک عن الراس اتینی تبیاتی لک

و قوفی بالمشاعر لک و سعیی فی الشعایر لک

و بالبیت طوافی لک و مشیی هرولاتی لک

و حلقی لک و تقصیری و ذکرک لک و تکبیری

لک رمی بجمرات و هدنی اضحیاتی لک

زیاراتی و خیراتی عباداتی و طاعاتی

بک منک بتوفیقی و نیاتی لهاتی لک

و ان عشت فعشنی لک و ان موه فمتنی لک

لک ابقی و فیک افنی حیاتی لک و فاتی لک

فوادی مهجتی لبی مثالی نیتی حسی

خیالی فکرتی عقلی اری مجموع ذاتی لک

رقیت فی مقاماتی وجدت الفیض مرقاتی

قنیت فیک عن ذاتی فذاتی لک صفاتی لک

غزل شمارهٔ ۵۵۵

کی بود دل زین چنین گردد خنک

جانم از برد الیقین گردد خنک

وارهم ز اغیاد و گردم

مست یار

خاطرم از آن و این گردد خنک

جان بمهر او دهم تا دل مرا

زان عذار آتشین گردد خنک

بر فراز آسمان ها پا نهم

تا دل من از زمین گردد خنک

نزد من آری و مرا بستان زمن

تا گمانم آن یقین گردد خنک

تیزتر کن آتش عشق مرا

خاطرم عشق اینچنین گردد خنک

بیخودم کن تا بیاساید دلم

خاطر اندوهگین گردد خنک

جان ز من بستان ز خویشم وارهان

آتش هجران بدین گردد خنک

زان کفم ده بادهٔ کافوری

زان چنان تا اینچنین گردد خنک

جرعه زان بر فلک ریزد ملک

تا دل عرش برین گردد خنک

جرعهٔ هم بخش کن بر دیگران

تا که دلهای حزین گردد خنک

بس کنم زین نالهای بیهده

کی دل فیض از انین گردد خنک

غزل شمارهٔ ۵۵۶

آفریننده جهان لبیک

هرچه گوئی کنم بجان لبیک

سر فرمان نهاده ام پیشت

امر فرما مرا بخوان لبیک

گر بیا عبدیم خطاب کنی

تا ابد گویمت بجان لبیک

گر ندائی کنی مرا پنهان

من هویدا کنم عیان لبیک

گر بمیرانیم دمی صد بار

گویم ار خوانیم بجان لبیک

چون شود خاک ذره ذره تنم

شنوی از گلم همان لبیک

در قیامت چو خوانیم گوید

موبمویم یکان یکان لبیک

هرکه خواند زروی صدق ترا

آیدش فاش ز آسمان لبیک

هرکه ده بار گویدت یا رب

گوئی اندر دلش نهان لبیک

گر بود عارف او برد ذوقی

ورنه گردد ذخیره آن لبیک

چو خوشست ایخدای روزی کن

از تو در سرّ عاشقان لبیک

عاشقم کن بده خطاب و جواب

تا برد فیض ذوق آن لبیک

غزل شمارهٔ ۵۵۷

گذر کن ز بیغولهٔ نام و ننگ

بشه راه مردان درآبی درنگ

رسوم سفیهان ابله بمان

که رسم سفیهان کند کار تنگ

فراخست و هموار راه خرد

در اینراه نه خار باشد نه سنگ

بدست آوری گر تو میزان عقل

نباشد ترا با خود و غیر جنگ

چو آهنگ جان تو آرد هوا

به حبل هوای خدا زن تو چنگ

هوس بر سرت

چون نزول آورد

فرو بر هوس را بدم چون نهنگ

بقدر ضرورت ز دنیا بگیر

مکن بار بر خود گران و ملنگ

کمی مال افزونی راحت است

کمی جاه آسایش از نام و ننگ

پذیرفتی این نکته را گرچه فیض

وگرنه سر خالی از عقل و سنگ

غزل شمارهٔ ۵۵۸

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ

نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ

هزاران هزار ار غم آید بدل

کند جمله را لقمهٔ عشق شنگ

غمم بر سر غم نه و شاد باش

دل عاشق از غم نیاید به تنگ

غمی کز تو آید بشادی خورم

که تلخ از تو شیرین و صلحست جنگ

بقربان کفر سر زلف تو

همه چین و ماچین خطا و فرنگ

سوی بوستان گر خرامی بناز

بر ایمان بود کفر را عار و ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر

درین راه پایت نیاید به سنگ

غزل شمارهٔ ۵۵۹

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل

امشبم این نکته روشن گشت از آنشمع چگل

شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند

لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل

صحبتی داریم با هم بی غباری از رقیب

عشرتی داریم خوش بیزحمتی از آب و گل

قاصد و پیغام هر دم میرسد از جان بجان

میبرد هر لحظه پیکی نامهٔ از دل بدل

گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز

گه کنارو گه کناوه گاه عزو و گاه دل

میرسد از پیچ زلفی تا بشی هر دم بجان

میفتد از مهر روئی پرتوی هر دم بدل

نی غم مهجوری و دوری نه منع ناصحی

دل بر دلدار دایم جان بجانان متصل

منبع هر لطف و زیبائی و خوبی اوست فیض

از دو عالم شو بآن معشوق یکتا مشتغل

بر سر هر دو جهان نه جان و در راهش فکن

و ز جمیع ماسوی یکبارگی بردار

دل

غزل شمارهٔ ۵۶۰

پرتو شمع رخت شد در وجودم مشتعل

سوخت از من هرچه بود از اقتضای آب و گل

بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی

مهرت آمد حاکم این مملکت شد مستقل

گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان

خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل

گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است

لیکن از دستم نیاید غیر آن جهد المقل

ای ز رویت هر چه جانرا هست ازانوار قدس

وی ز مویت مانده دل در ظلمت این آب و گل

ای فدایت هر که او راهست عز و اعتبار

وی برایت هر که هرجا میکشد خاری و دل

جان چه باشد با دل و دین تا که قربانت کنند

گر دو عالم را ببازم در رهت باشم خجل

در نعیم سایهٔ مهر رخت آسوده بود

پیش از آن کارند جانها را بقید آب و گل

باز آنجا میروم تا جان بر آساید ز غم

میگشایم قید آب و گل ز پای جان و دل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی

جسم و جانرا پاک کن ز آلایش این آب و گل

غزل شماره ۵۶۱

نگاه ارکنی جان ستانی تغافل کنی دل

ز وصلت جگر خستگانرا مه من چه حاصل

چه لطفت نوازد کسی را چو قهرت گدازد

چو زهر تو نوش است و نوش تو زهر قاتل

چو آئی ز شادی دهم جان روی چون ز اندوه

ز دست فراق و وصال توام کار مشکل

نشینی بر من دمی هوشم از سر ربائی

چو برخیزی از پیش من فرقتت خون کند دل

برافرازی ار قد و قامت قیامت شود راست

بر افروزی ار رخ شود نور خورشید عاطل

اگر جان ستانی و گر دلربائی بهر حال

بود دل زهر جا ز هر کس بسوی تو مایل

چه سازد ز دست

بتان ستمگر دل فیض

بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل

غزل شمارهٔ ۵۶۲

گلزار رخت دیدم شد خار بچشمم گل

پیچید دلم را عشق در سنبل آن کاکل

چشمت ز نگه سر مست لب ساغر می در دست

اجزای تو هر یک مست از باده حسن گل

حسن تو جهان بگرفت ای جسم جهانرا جان

افکند می عشقت در خم فلک غلغل

از چشم خمارینت پیمانه کشد نرگس

و ز خط نکارینت در یوزه کند سنبل

دیدارت از آن من پیمانه ز بیگانه

رخسارت از آن من گلرا بنه بلبل

از طرهٔ مشگینت روز سیهی دارم

باشد که شبی بینم بر گردن خویشش غل

گریم ز فراق تو بر رهگذر مردم

چندانکه همی بندند بر سیل سرشگم پل

از شعله آه من افتد بزمین آتش

و ز ناله زار من بیحد بفلک غلغل

سودای سخن در سر هر دم بنوای تو

گوید بضمیر فیض با لهجه تازی قل

غزل شمارهٔ ۵۶۳

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی مثال

هر جمال از تست زانرو دوست میداری جمال

از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکندهٔ

زین سبب دل میبرد هر جانبی صاحبجمال

تا بود اهل نظر را حسن خوبان دلربا

میرسد هر دم تجلی از جمال بی زوال

میرباید ز اهل دل دلرا بصد افسونگری

حسنهای ذوالجمال و جلوه های ذوالجلال

خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن

ملک دین ویران ز تیغ لشکر غنج و دلال

حسن صورت دلفریب و حسن سیرت دلپذیر

این بود پاینده آن در کاهش و در انتقال

آن نباشد حسن کان کاهد ز دوران سپهر

حسن آن باشد که افزاید بهر روزی کمال

آن نباشد کز وی کام دل گردد روا

حسن آن باشد که خون از دل بریزد بی قتال

حسن آن باشد که جانها را بسوزد بی نظیر

حسن آن باشد که تنها را گدازد ز انفعال

حسن آن باشد که

مهرش چون کند در سینه جا

با دل آمیزد چو جان آسوده از بیم زوال

حسن آن باشد که بشناسد محبت از هوس

تا دهد آنرا سرافرازی و این را پایمال

حسن نشناسد مگر صاحب کمالی کوچو فیض

در ترقی باشد او هر روز و هفته ماه و سال

غزل شمارهٔ ۵۶۴

منزلگه یار است دل ماوای دلدارست دل

از غیر بیزارست دل کی جای اغیار است دل

جمعیت خاطر مده از دست بهر کار تن

در بارگه قدس جان پیوسته در کار است دل

گر در ره دلدار نیست بر اهل دل عار است جان

از مهر جانان گر تهیست بر دوش جان بار است دل

از پرتو رخسار او جان مجمع انوار شد

از عکس خال و خط او پیوسته گلزار است دل

تا روی او را دیده ام محراب جان ابروی اوست

تا چشم او را دیده ام پیوسته بیمار است دل

گیسوش تا آشفته شد دود از سر من میرود

تا شد پریشان زلف او مشتاق زنار است دل

طرز خرام قامتش یاد از قیامت می دهد

جان واله از بالای او بیخود ز رفتار است دل

بر دور شمع روی او پروانهٔ دل بی شمار

در تار زلفش مو بمو گم گشته بسیار است دل

از روی او در آتشم از موی او در دود و آه

از خوی او جان در بلا در عشق او زار است دل

تا در دل من جا گرفت عشقش بدل ماوا گرفت

کار جنون بالا گرفت از عقل بیزار است دل

گاهی ز وصلش سرخوشم گاهی بهجران مبتلا

گه سود دارد گه زیان در عشق ما زار است دل

دل را به بند ای فیض دراز جسم و بگشا سوی جان

زان رهگذر راحت رسان زین ره در آزار است دل

غزل شمارهٔ ۵۶۵

صد شکر که عاقبت سر آمد غم

دل

کرد آنکه دلم ریش شد او مرهم دل

شد دوزخ من بهشت اندوه و نشاط

بگرفت سپاه خرمی عالم دل

آمد سحری بدل سرافیل سروش

صوری بدمید سور شد ماتم دل

یکچند اگر دیو هوا داشت رسید

آخر بسلیمان خرد خاتم دل

کوهی شده بود از احد سنگین تر

از بس که نشسته بود بر هم غم دل

چون دست من از دادن جان کوته بود

هر غم که زیاد شد گرفتم کم دل

ناگه بوزید بادی از عالم قدس

برداشت ز روی غم در هم دل

سوز دل از آتش جهنم گذرد

جنت نرسد بروضهٔ خرم دل

در گریهٔ دل کجا رسد زاری چشم

دریای دو دیده گم شود در نم دل

هر بار که شد دچار من بود گران

آن یار کجاست کو بود محرم دل

از بس که دلم راز نهان داشت بسوخت

کو اهل دلی که تا شود همدم دل

این درّ سخن که ریزد از خامهٔ فیض

آید همه از یم کف حاتم دل

غزل شمارهٔ ۵۶۶

ای فغان از هی هی و هیهای دل

سوخت جانم ز آتش سودای دل

این چه فریاد است و افغان در دلم

گوش جانم کر شد از غوغای دل

این همه خون جگر از دیده رفت

بر نیامد دری از دریای دل

میخورم من خون دل دل خون من

چون کنم ای وای من ای وای دل

ظلمت دل پرده شد بر نور جان

نور جان شد محو ظلمتهای دل

زخمها بر جانم از دل میرسد

آه و فریاد از خیانت های دل

جان نخواهم برد زین دل جز بمرگ

نیست غیر از کشتن من رای دل

عاقبت خونم بخواهد ریختن

این هژ بر مست بی پروای دل

دل چه میخواهد ز من بهر خدا

دور سازید از سر من پای دل

آفت دنیا و دین من دلست

آه از امروز و از فردای دل

رفت عمرم در غم دل وای

من

خون شد این دل در تن من وای دل

روز را بر چشم من تاریک کرد

دود آه و نالهٔ شبهای دل

جان تو بیرون رو ازین تن زانکه نیست

تنگنای این بدن جز جای دل

پای نه در بحر جان سر سبز تو

فیض میخشگی تو در صحرای دل

غزل شمارهٔ ۵۶۷

تا کی ز فراق تو نهم بر سر غم غم

تا چند بدل غصه نشیند بسر هم

ای صیقلی اشک بیا تا بزدائیم

این زنگ که از سینه بهم آمده از غم

ای بلبل همدرد دمی گوش فرادار

من هم بسرایم بود این غم شودم کم

نی نی نکنم از غم هجر تو شکایت

از دوست چه آید همه شادیست نه غم غم

شاد است دل اگر از دوست رسد زخم

خوش باد تراوقت که گردی پی مرهم

هرچند برآورد ز دل گوهر اسرار

غواص زبان هیچ ازین بحر نشد کم

بسیار سخن بر سخن از سینه زند جوش

دل پر شود از قحط سخن گر نزنم دم

آید سخن از دل بزبان تا که برآید

دربان بآن رو کند از قحطی همدم

نازم بدل و سینه دریا دل خود فیض

هر چند غم آید بودش جای دگر غم

غزل شمارهٔ ۵۶۸

بیا بیا بسرم تا بپات جان بدهم

جمال خود بنما تا ز خویشتن بروم

بخار زار فراق تو راه گم کردم

بیا بگلشن وصل ابد نمای رهم

بیا بیا که ز عمرم نماند جز نفسی

بود بشادی وصل تو آن نفس بدهم

بیا بیا که نیم بیتو جز تنی بیجان

بطلعت تو درین تن هزار جان بنهم

بیا بیا که فراق تو رنجه ام دارد

بمقدم تو مگر زین بلای بد بجهم

بیا بیا و سرم را ز خاک ره بر گیر

بجاست تا رمقی عنقریب خال رهم

بیا بیا که شود سیئات من حسنات

توئی ثوابم و دور از تو سر بسر

گنهم

بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست

برس بچاره که تن جان بجان جان بدهم

بیا بیا و گناهم ببخش و رحمت کن

بنور خویش بیفروز چهرهٔ سیهم

گدائی درت از فیض را شود روزی

وحید هرم و بر هر دو کون پادشهم

غزل شمارهٔ ۵۶۹

روز میگردد اگر رو مینمائی در شبم

جان بتن می آیدم چون می نهی لب بر لبم

میرسد هر دم خیالت میبرد از جا دلم

چون هوا تأثیر کرد از شوق میگیرد تبم

چارهٔ تعلیم کن در هجر جانسوزت مرا

یا ز وصل روح افزایت بر آور مطلبم

نیست خود سنگ دل بیرحم تو آخر چرا

در نمیگیرد درو فریاد یا رب یاربم

تیغ در کف چون برون آئی بقصد کشتنم

جانم از شادی باستقبالت آید تا لبم

باد حسنت را فداجان و دل و عمر و حیاه

باد عشقت را اسیر ایمان و دین و مذهبم

گر بدست خویش خواهی کرد بسمل فیض را

تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

غزل شماره ۵۷۰

هر رنج که میرسد بجانم

از خود رسدم اگر بدانم

از هیچکسم شکایتی نیست

از خویش بخویش در فغانم

بر من ازمن غمست و محنت

از بود و نبود ود بجانم

درد دل من ز غیر من نیست

خود درد دل و بلای جانم

خود سد ره سلوک خویشم

خارم که بپای خود نهادم

خار پای خودم که با خود

یک گام شدن نمیتوانم

بار دوش خودم که بر خود

پیوسته چو با خودم گرانم

از خویش اگر خلاص گردم

آن کو در وهم ناید آنم

چون فیض ز خویش اگر رهیدم

فرمان ده هفت آسمانم

غزل شماره ۵۷۱

نشود کام بر دل ما رام

پس بنا کام بگذریم از کام

چون که آرام میبرند آخر

ما نگیریم از نخست آرام

عیش بیغش بکام دل چون نیست

ما بسازیم با بلا ناکام

آنکه را نیست پختگی روزی

گر بسوزد که ماند آخر خام

جاهلان نامها برآورده

عاقلان کرده

خویش را گمنام

عاقلانرا چه کار با نامست

چکند جاهل ار ندارد نام

کوری چشم جاهلان ساقی

باده جهل سوز ده دو سه جام

تا چه سرخوش شویم زان باده

بر سر خود نهیم اول گام

بگذریم از سر هوا و هوس

عیش بر خویشتن کنیم حرام

نفس را با هوا زنیم بدار

دیو را با هوس کنیم بدام

سالك راه حق نخواهد عیش

عاشق روی حق نجوید کام

بیدلان را مجال عیش کجا

سالکانرا بره چه جای مقام

دام روح است این سرای غرور

مرغ را آشیان نگردد رام

خویش را وقف کوی حق سازیم

مقصد صدق حق کنیم مقام

بهره از لقای حق ببریم

پیشتر از قیام روز قیام

نیست آنرا که حق شناس بود

جز بخلوت سرای حق آرام

ای صبا چون بعاشقان برسی

برسان از زبان فیض سلام

غزل شمارهٔ ۵۷۲

بخوشی بگذریم از هر کام

بر سر خود نهیم اول گام

رای باش برای آن حق رای

کام باشد بکام آن خود کام

چونکه رستی ز خود رسی در خود

کام یابی چو بگذری از کام

نشوی هست تا نگردی نیست

نشوی مست تا تو بینی جام

در فکن خویش را در آتش عشق

تا نسوزی تمام خامی خام

بیخ غم را نمیکند جز عشق

ظلمت شام کی برد جز نام

بند عشقت گشاید از هر بند

دام عشقت رهاند از هر دام

عشق سازد ز سرّ کار آگه

عشق آرد ترا ز حق پیغام

مرغ معنی شکار کی شودت

تا نگردی تمام چشم چه دام

چون زنان تا برنگ و بو گروی

ننهی در حریم مردان گام

بچشی جرعهٔ ز بادهٔ عشق

تا نگردی چو جام خون آشام

خویشتن را بحق سپار ای فیض

جز بحق دل نگیردت آرام

غزل شمارهٔ ۵۷۳

ای خوشا وقت عاشق بد نام

حبذا حال رند درد آشام

دلبری خواهم و لب کشتی

تا زمانی ز عمر گیرم کام

لذتی نیست درد و کون مگر

لذت عاشقی و باده و جام

دود و

خاکستر حریق فراق

به ز جان و دل فسردهٔ خام

گر نخواهی گل سبو گردی

صاف کن دل بدردی ته جام

فیض اگر کام جاودان خواهی

مست میباش و عاشق و بدنام

از حقیقت بگوی در پرده

گو سخن را مجاز باشد نام

غزل شمارهٔ ۵۷۴

ما مستانیم بی می و جام

خمها نوشیم بی لب و کام

بی نغمه و صوت می سرائیم

سیر دو جهان کنیم بی گام

پیوسته بگرد دوست گردیم

نی سرداریم و نی سرانجام

سودا زدگان کوی عشقیم

در ما نسرشته اند آرام

نی وصل بکام دل نه هجران

ما سوخته ایم و کار ما خام

صید عشقیم و هست در خاك

این چرخ که کشته بهر مادام

مارا روزی که می سرشتند

طشت مستی فتاد از بام

شیدای ترا چکار با ننگ

رسوای غمت چه میکند نام

در وصف نعال عاشقان فیض

صافی طبعیست دردی آشام

غزل شمارهٔ ۵۷۵

منم که ساختهٔ دست ابتلای توام

منم که سوختهٔ آتش لقای توام

منم که توی بتویم سرشته از حمدت

منم که موی بمو تابتا ثنای توام

منم که بر قدم دوستان تست سرم

منم که بنده و مولای اولیای توام

بغیر درگه تو سر فرو نمی آرم

خراب و واله و شیدای کبریای توام

گرفته روی تو ورای تو دو عالم را

منم که عاشق و حیران روی ورای توام

جهان مسخر من من مسخر امرت

همه برای من آمد که من برای توام

نبات و معدن و حیوان برای من در کار

همه فدای من و من بجان فدای توام

چشیده بادهٔ توحید از ندای الست

ز خویش رفته و گوینده بلای توام

شنیده گوشم تا آیت لقاء الله

نشسته منتظر وعدهٔ لقای توام

نشسته ام بره نفخهٔ روان بخشت

دو چشم دوخته در مقدم صبای توام

دلم گرفته شد از جور خویشتن بر خویش

در انتظار نسیم گره گشای توام

خراب یک نگه از چشم مست خونریزت

هلاک یکسخن از لعل جانفزای توام

مرا چه ساختهٔ آنچنان که خواستهٔ

بمدعای خود

ارنه بمدعای توام

زمین و چرخ دو سنگ آسیا و من دانه

ز لطف تست که در خورد آسیای توام

کشد چو فیض سر طاعت از خط فرمان

نعوذ بالله مستوجب بلای توام

غزل شمارهٔ ۵۷۶

منم که شیفتهٔ زلف تو ببوی توام

منم که واله و شیدای تو بموی توام

گر التفات کنی سوی من بجای خودست

گل سر سبد عاشقان روی توام

بزیر پرده نهانست عشق محجوبان

منم که عاشق پیدای روبروی توام

ترا خلایق گم کرده و نمیجویند

ز من نهٔ پنهان مست جستجوی توام

حدیث بی بصران با تو سرد می باشد

منم که روی برو گرم گفتگوی توام

همه ز جام صبوی خیال خود مستند

منم که مست ز جام تو و صبوی توام

شنیده ام که ز کوی تو میوزد بوئی

نشسته چشم براه گذار بوی توام

شنیده ام که ترا رحمتیست بی پایان

چهار چشم طمع دوخته بسوی توام

شنیده ام که بدان را به نیکوان بخشی

امید بسته و حیران خلق و خوی توام

ز خود اگرچه بدم نسبتم بتو نیکوست

سگم اگر چه ولی از سگان کوی توام

بغیر فیض که یارد چنین سخن گفتن

منم که مست تو و مست گفتگوی توام

غزل شمارهٔ ۵۷۷

از بوی می عشق برنگ آمده ام

باز شه عشق را بچنگ آمده ام

کی باشد عاشقی دچارم گردد

از صحبت عاقلان بتنگ آمده ام

شد خسته بخار زهد اول قدمم

ره را همگی بپای لنگ آمده ام

مقصد بنگر ز سختی راه مپرس

در هر قدمی پای بسنگ آمده ام

عمرم به شتاب رفت هنگام شباب

پیرانه سر این ره به درنگ آمده ام

در صورت اگر بعاقلان می مانم

در معنی لیک شوخ و شنگ آمده ام

در سینهٔ دوستان سردوم چونفیض

در دیدهٔ دشمنان خدنگ آمده ام

غزل شمارهٔ ۵۷۸

از کش مکش خرد بتنگ آمده ام

وز نام پسندیده بننگ آمده ام

از بس که ز خویش ناخوشیها دیدم

با خویش چو بیگانه بجنگ آمده ام

تا دیو فکنده دام افتاده بدام

تا نفس

گشاده کف بچنگ آمده ام

یکذره نماند نور اسلام بدل

گوئی که بتازه از فرنگ آمده ام

شد روی دلم سیاه از زنگ گناه

از کشور روم سوی زنگ آمده ام

شهوت چو نماند در غضب افزودم

از خوک چرانی به پلنگ آمده ام

گر رنگ امید نیست بر چهره فیض

از سیلی بیم سرخ رنگ آمده ام

غزل شماره ۵۷۹

در دل توئی در جان توئی ای مونس دیرینه ام

در سینه بریان توئی ای مونس دیرینه ام

ای تو روان اندر بدن ای هم تو جان و هم تو تن

ای هم تو حسن و هم حسن ای مونس دیرینه ام

هم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو

دینه تو و دیرینه تو ای مونس دیرینه ام

بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت

ای لم یزل من چاکرت ای مونس دیرینه ام

بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوم

از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینه ام

راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعما شوم

از تو بدو زیبا شم ای مونس دیرینه ام

لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم

گه جان شوم گه تن شوم ای مونس دیرینه ام

خواهی بخوان خواهی بران دل در تو دل بست ازازل

گشتم ز تو مست از ازل ای مونس دیرینه ام

جان لم یزل در وصل بود یکچند هجرانش ربود

آخر همان گردد که بود ای مونس دیرینه ام

فیض است و گفتگوی تو شیدای جستجوی تو

شیء الهی کوی تو ای مونس دیرینه ام

غزل شماره ۵۸۰

میدمد هر دم خیالت روحی اندر قالبم

روز میگردد ز خودرشید دلفروزت شبم

میتپد دل شمع رویت را چو می بینم ز دور

چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم

من که تاب دیدن رویت نمی آرم چسان

طاقت آن باشدم تا لب گداری بر لبم

چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا

پس وصالت تا چه خواهد کود تا روز و شبم

جان

و دل سوزد فراقت وصل دین غارت کند

ای فدایت جان و دل وصل تو دین و مذهبم

با تو بدن بیتو بودن هیچیک مقدور نیست

چارهٔ سازد مگر فریاد یارب یاربم

نیست پایانی رهت را راه خود مقصود نیست

مانده ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشقست این شکایت ترک کن تسلیم شو

مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

غزل شمارهٔ ۵۸۱

گه جلوه لاهوت دهد جام شرابم

گه عشوهٔ نا سوت فریبد بسرابم

گه نقل و کباب از کف جانانه ستانم

گه فرقت جانانه کند سینه کبابم

جز محنت دوریش عقابی نشناسم

جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم

بی دوست یکی تشنه لب گرسنه چشمم

با دوست چو باشم همه نانم همه آبم

شد عمر گرامی همه در مدرسها صرف

کو عشق که فارغ کند از درس و کتابم

کو عشق که معمور کند خانه دل را

عمریست ز ویرانی دل خانه خرابم

تا چند درین باد به سر گشته توان بود

ای خضر خدا ره بنما راه صوابم

فیض و سر تسلیم و رضا بر قدم دوست

گر تیغ کشد بر سر من روی نتابم

غزل شمارهٔ ۵۸۲

تا بعشق تو جان و دل بستم

رستم از خویش و با تو پیوستم

تا بروی تو چشم بگشادم

کافرم گر بغیر دل بستم

تا بدیدم گشایش لطفت

بر دل انوار قهر را بستم

مزهٔ قهر یافتم در لطف

لطف در قهر هم مزیدستم

هوشیارم کنی گه مستی

هم ز تو هوشیار و هم مستم

تو همانی که بودی از اول

من دم تو بکهنه پیوستم

هستی تو بذات تو قایم

من دمی نیستم دمی هستم

تو بلندی ز خویشتن داری

من بتو عالی و بخود پستم

فیض در کفر دید ایمان را

تا که زلفت فتاد در شستم

غزل شماره ۵۸۳

کبیره ایست که خود را گمان کنم هستم

گناه دیگر آن کز می خودی مستم

گناه خویش خودم دوزخ خودم هم خود

اگر

ز خویش برستم ز هول پل رستم

بروی من ز سوی حق گشود چندین در

ز سوی خویش دری چون بر وی خود بستم

ز خود اگر فکنم خویش را رسم بخدا

بوصل او نرسم تا بخویش یا بستم

بود بد دو جهان جمله در من و از من

ز هر بدی برهم گر ز خویشتن رستم

مگیر تو بر من مسکین اگر بدی کردم

که تو کریمی و من از خرد تهی دستم

اگرچه مستم با هوشیار همراهم

که گر ز پای درآیم بگیرد او دستم

شکار معرفت خویش را فکندم دام

برون نیامد ازین بحر جز تهی دستم

بپای مردی عشق ار شکست خویش دهم

چو فیض در صف مردان حق ز بر دستم

غزل شماره ۵۸۴

من همانم که با تو پیوستم

مهر از هرچه جز تو بگسستم

تا گشادم بکوی عشقت پای

رفت تقوی و دانش از دستم

بگسستم ز خویش و بیگانه

روز اول که با تو دل بستم

هیچ طرفی نبستم از عشقت

غیر ازین کو دو کون بگسستم

چونکه نتوانم از تو دل برداشت

بر جفای تو نیز دل بستم

ساغرم گر دهی و گر ندهی

که ز چشمان مست تو مستم

گفته بودی ز چیست خستگیش

خستگیهای چشم تو خستم

بسته تر شد ز پیچش زلفت

کو امید خلاص ازین شستم

فیض چون زلف تست کافر اگر

یکسر موی از غمت رستم

غزل شمارهٔ ۵۸۵

نه من امروز بدل نقش خیالت بستم

روزگاریست که از بادهٔ عشقت مستم

کردم آلوده بمی جامهٔ تقوی و صلاح

آه گر دامن پاک تو نگیرد دستم

نسبت قد تو با سرو صنوبر کردم

پیش چشم تو ز کوته نظریها بستم

بستم این عهد که پیمانه کشی ترک کنم

باز در عهد تو پیمان شکن آن بشکستم

محتسب بهر خدا هیچ مگو با خود باش

که من از روز ازل آنچه نمودم هستم

نه من امروز شدم عاشق و

پیمانه پرست

از دم صبح ازل تا بقیامت مستم

فیض تا چند بزنجیر خرد باشد بند

شکر لله که دیوانه شدم وارستم

غزل شماره ۵۸۶

در عهد تو ای توبه شکن عهد شکستم

احرام طواف حرم کوی تو بستم

آتش زدم آن خرقه پشمینه سالوس

بر سنگ زدم شیشه تقوی و شکستم

رندی و نظر بازی و شیدایی و مستی

چندین هنر استاد غمت داد بدستم

از مسجدو محراب شدم سوی خرابات

تسبیح بیفکندم و زنار به بستم

بفروختم آن زهد ریا را بمی لعل

اکنون بدر میکده ها باده بدستم

بودم به صلاح و ورع و زهد گرفتار

صد شکر که عشق آمد و زین جمله برستم

چون فیض بریدم ز همه خلق به یکبار

بر خواستم از خود به ره دوست نشستم

غزل شماره ۵۸۷

از می لعل لب و نوش دهانت مستم

وز شکر خنده و تقریر و بیانت مستم

مستی من ز لب لعل تو امروزی نیست

سالها شد که ز صهبای لبانت مستم

نه همین مستیم از دیدن روی تو بود

بل زیاد تو و از نام و نشانت مستم

تو گرم روی نمائی و گرم ننمائی

کز پی عشق نهان در دل و جانت مستم

نگهی جانب من گر فکنی ور نکنی

که من از غمزهٔ خونریز نهانت مستم

گر ترا هست دهانی و میانی ور نیست

که من از ذکر دهان فکر میانت مستم

فیض هرگاه که از دوست سخن میگوئی

از می روح فزای سخنانت مستم

غزل شمارهٔ ۵۸۸

پیشتر ز افلاک شور عشق بر سر داشتم

پیشتر ز املاک تسبیح تو از بر داشتم

پیش از آن کز مشرق هستی برآید مهر و مه

بر کمر از شمشه مهر تو زیور داشتم

پیش ازاین ناهید در بزم تو مطرب بوده مه

پیش از این بهرام بهر دیو خنجر داشتم

کی ز کیوان بود و از برجیس و از بهرام نام

کز

جوارت تخت و از قرب تو افسر داشتم

پیشتر از پیر تیر و خامهٔ تدبیر او

حرف مهرت می نوشتم کلک و دفتر داشتم

یاد ایامی که سوز عشق جانان ساز بود

از دل و از سینه در جان عود و مجمر داشتم

یاد ایامی که با او بودم و بی خویشتن

عیشها با یار خود در عالم زر داشتم

یاد ایامی که بوی حق ز هر سو میوزید

عقل و جان و هوش و دل زان بود معطر داشتم

گاه میدادم دل از کف گاه میبردم بفن

دلربا بودم گهی و گاه دلبر داشتم

گاه در آتش ز عشق و گاه در آب از حیا

عشرت ماهی و آئین سمندر داشتم

رسم بینائی و آئین توانائیم بود

در ازل آئینه و ملک سکندر داشتم

من ندانستم بغربت خواهم افتاد از وطن

بهر عیش جاودانی فکر دیگر داشتم

عشرتی میخواستم پیوسته بی آسیب هجر

در وصالش بی عنا عیشی مصور داشتم

شکر کز صبح ازل پیوسته تا شام ابد

خویشتن را در بقای او معمر داشتم

فیض میداند که مقصودم از این افسانه چیست

آشنا داند که من بی تن چه در سر داشتم

غزل شمارهٔ ۵۸۹

یکبوسه از آن دو لب گرفتم

ز آن بادهٔ بوالعجب گرفتم

ز آن تنگ دهان شکر مزیدم

ز آن نخل روان رطب گرفتم

مهرش بدل شکسته بستم

ذکر خیرش بلب گرفتم

زان مصحف روی خواندم آیات

ز آن زلف بحق سبب گرفتم

تیر نگهش بروز خوردم

تار زلفش بشب گرفتم

بس فیض کز آن جمال بردم

بس کام که بی طلب گرفتم

میها خوردم بر غم زهاد

از بی ادبان ادب گرفتم

اندوه بعاقلان سپردم

عاشق شدم و طرب گرفتم

رو جانب قدس کردم آخر

چون فیض ره عجب گرفتم

غزل شمارهٔ ۵۹۰

نبود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم

ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم

فتاد اندر سرم سودای عیش جاودانی خوش

که در غم بود

پنهان زان بغم خرم فرو رفتم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود

غبار خود ز خود افشاندم اندریم فرو رفتم

برون عالم فانی بدیدم عالمی باقی

از این عالم برون جستم در آن عالم فرو رفتم

سفر کردم در ارکان نبات و جانور چندی

که تا آدم شدم آنگاه در آدم فرو رفتم

درین گلزار چون نشنیدم از مهر و وفا بوئی

ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو رفتم

حیات خویش را چون برق خاطف کم بنا دیدم

ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم

فراز آسمانها رفتم و سیر ملک کردم

ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون فیض

ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

غزل شمارهٔ ۵۹۱

بیاد منزل سلمی بر اطلال و دمن گردم

ببوی آن گل رعنا بر اطراف چمن گردم

به پیش من برفت او با دل صد جای ریش من

ز حسرت در فراقش چون غریبان در وطن گردم

نیابم زو اثر هر چند کوه و دشت پیمایم

نگوید زو خبر هرچند گرد مرد و زن گردم

نه پیکی میرسد ز آن کو نه بادی میوزد زانسو

بهر سو هر دم آرم رو بگرد خویشتن گردم

چو می نگذاردم غیرت که نامش بر زبان آرم

چسان در جستجوی او میان انجمن گودم

خیالش چون ببر گیرم ز سر تا پای گردم او

ز خود بیرون روم از خویشتن بیخویشتن گودم

قدش را چون بیاد آرم تو گوئی سرو شمشادم

رخش چون در خیال آرم شوم گل نسترن گردم

حدیث زلف و گیسویش کنم در انجمن چون من

جهانی را بدام آرم کمند مرد و زن گردم

چو خالش در نظر آرم سراسر نافه مشکم

مزاج آهوان گیرم بصحرای ختن گردم

چو چشمش در نظر آرم گهی بیمار و گه

مستم

در آن مستی شوم صیاد صید خویشتن گردم

لبش چون در ضمیر آرم یکی ساغر شوم پر می

ز دندانش چو یاد آرم همه درّ عدن گردم

بفکر آن دهان چون اوفتم اثباتم و نفیم

محالی را کنم جا بر محل صید سخن گردم

حدیث آن میان چون در میان آید شوم موئی

ندانم نیستم هستم میان شک و ظن گردم

چو دور از کار می بویم بهرجا فیض بیهوده

بیا بهر سراغ دوست گرد خویش گردم

غزل شمارهٔ ۵۹۲

غم عشقت بحلاوت خورم و دلشادم

این عبادت بارادت کنم و آزادم

دم بدم صورت خوبت بنظر می آرم

تا خیال خودی و خود برود از یادم

هر خیال تو مرا عید نو و نوروزیست

شادئی دم بدم آید بمبارکبادم

عید نوروز من آنست که بینم رویت

عید قربان که لقای تو کند بنیادم

بخیال تو بود زندهٔ جاوید دلم

گر خیال تو نباشد گرهی بر بادم

گر نخواهی تو زمن هیچ نیاید کاری

ور بود خواهش تو در همه کار استادم

میزنم تیشهٔ عشقت بسر هستی خویش

در حقیقت که تو شیرینی و من فرهادم

گر ببازم سر خود در قدمت بهر چه ام

کرد استاد ازل بهر همین بنیادم

بهر جان باختن از جان جهان آمده ام

بهر قربان شدن از مادر فطرت زادم

میگسستم ز بقا تا بلقا پیوندم

بهر برخواستن ازواج بقا افتادم

فیض ترسد که غم عشق کند ویرانش

می نداند که ز ویرانی عشق آبادم

این جواب غزل حافظ شیراز که گفت

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

غزل شمارهٔ ۵۹۳

دم بدم از تو غمی میرسد و من شادم

بند بر بند من افزاید و من آزادم

عید قربان من آندم که فدای تو شوم

عید نوروز که آئی بمبارکبادم

یاد آنروز که دل بردی و جان میرقصید

کاش صد جان دگر بر سر آن میدادم

مرغ دل داشت هوای تو در اقلیم دگر

کرد

پروازی و در دام بلا افتادم

گر نگیری تو مرا دست درآیم از پای

برسی گر تو بجائی نرسد فریادم

آهی ار سر دهم از پای در آرد آهم

گریه بنیاد کنم سیل کند بنیادم

زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شده است

بیستونیست فراق تو و من فرهادم

یاد من خواه بکن خواه مکن مختاری

لیکن ایدوست تو هرگز نروی از یادم

میشوم پیر و جوان میشودم در سر عشق

بهر عشق تو مگر مادر گیتی زادم

گاه ویرانم و از خویش بود ویرانیم

گاه آباد و ز معماری تو آبادم

داد از تو بتو آرم که نباشد جایز

فیض را این که به بیگانه رساند دادم

این جواب غزل حافظ خوش لهجه که گفت

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

غزل شماره ۵۹۴

من ببوی خوش تو دلشادم

ور نه از خود گرهی بر بادم

شوم از خویش بهر لحظه خراب

کند آن لطف خفی آبادم

بی نسیمت بردم باد صبا

لطف کن تا نهی بر بادم

ای خوش آندم که مرا یاد کنی

ای که یکدم نروی از یادم

لطف پنهان ز دلم باز مگیر

که درین لطف نهانی زادم

لطف تو گر نبود با غم تو

قهر این غم بکند بنیادم

نرسی گر تو بفریاد دلم

از فلک هم گذرد فریادم

بیستون غمت و تیشهٔ صبر

که تو شیرینی و من فرهادم

کمر بندگیت بست چو فیض

از غم هر دو جهان آزادم

غزل شمارهٔ ۵۹۵

چو دل در عشق می بستم ز خود خود را رها کردم

ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی

ز خود رفتم بخود باز آمدم بیخود چها کردم

لبش درمان جان شد چشمش اسرار محبت گفت

ز روی یار تحصیل اشارات و شفا کردم

قرار دل در آن دیدم که گیرم جای در زلفش

قراری یافت دل در بیقراری

جابجا کردم

ندانستم در اول بندگی عشقست و دین رندی

در آخر عمر را در عشق و در رندی قضا کردم

حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم

زدم خود را به تیغ عشق جان و دل فدا کردم

چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی

جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم

رهم بستی دلم خستی بدم گفتی نمی گوئی

چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چون نی در غم ما فیض

بجانت هرچه کردم شکر کن کانها بجا کردم

غزل شمارهٔ ۵۹۶

رسید از دوست پیغامی که مستانرا نظر کردم

شدم من مست پیغامش ز خود بیخود سفر کردم

چوره بردم بکوی دوست کی گنجم دگر درپوست

بیفکندم ز خود خود را رهش را پا ز سر کردم

چوجان آهنگ جانان کرد وصل دوست شد نزدیک

ز پا تا سر بصر گشتم سراسر تن نظر کردم

بیاد دوست چون افتم ز چشمانم گهر ریزد

سرشکم را بدریای خیال او گهر کردم

ز جانم بر زبان گر چشمهٔ حکمت شود جاری

از آن زاری مدد یابم که در وقت سحر کردم

قضا افکند هر گه سوی من تیر فراموشی

بیادش تازه کردم جان خیالش را سپر کردم

بدستم خیری ار جاری شود زان منبع خیر است

ز من گر طاعتی آید نه پنداری هنر کردم

شراری از دمم تا کم نگردد از دم سردی

بهر جا زاهد خشکی که دیدم زو حذر کردم

اگر بیوقت و بیجا فیض رازی گفت معذور است

هجوم غم چو جا را تنگ کرد از دل بدر کردم

غزل شماره ۵۹۷

دل و جان منزل جانانه کردم

می توحید در پیمانه کردم

از این افسانها طرفی نبستم

بمستی ترک هر افسانه کردم

ز عقل و عاقلان یکسر بریدم

علاج این دل دیوانه کردم

شدم در ژنده پنهان از

نظرها

چو گنجی جای در ویرانه کردم

شود تا آشنا آن دوست با من

ز هر کس خویش را بیگانه کردم

بهر جانب که دیدم مست نازی

نگاهی سوی او مستانه کردم

بهر جا حسن او افروخت شمعی

بگردش خویش را پروانه کردم

دلم شد فانی اندر عشق باقی

بآخر قطره را دردانه کردم

بهر جزو دلم جای بتی بود

بمستی ترک این بتخانه کردم

بیک پیمانه دادم هر دو عالم

چو فیض این کار را مردانه کردم

غزل شمارهٔ ۵۹۸

گران شد بر دل من تن بیا تن گرد جان گردم

همه تن می شوم شاید بر جانان روان گردم

چو جانرا او بود جانان ز سر تا پای گردم جان

جهانرا چون بود او جان بجان گیرد جهان گردم

گران جان نیستم گر من سبک بیرون روم از تن

زمین تا کی توان بودن بیا تا آسمان گردم

ز بهر آنکه تا بینم رخ پیدای پنهانش

نشان از وی چو نتوان یافت هم خود بی نشان گردم

ز بس جستم نشان او نشان گشتم بجست و جو

ز سر تا پا زان باشم ز پا تا سر بیان گردم

ز اوصاف جمال او کنم تا نکتهٔ روشن

بپیچ و تاب چون زلفان بگرد گلرخان گردم

بدور آتش روئی پریشان چون دخان باشم

ندارد عشق چون پیری بیا من هم جوان گردم

شدم در عشق پیر و او جوانی می کند با من

چو تیرم میکند تیرم کمان خواهد کمان گردم

نهادم سر بفرمانش چو گویم پیش چوگانش

گر این خواهد من این باشم ورآنخواهد من آن گردم

کجم گر می کند گر راست فزونم میکند گر کاست

چنین خواهد چنین باشم چنان خواهد چنان گردم

چنان بودم که میدانی چنین گشتم که می بینی

خزان خواهد بسوی اصل بی برگی خزان گردم

بهارم خواهد او از جان برویم لاله و ریحان

ز من خیری که او جوید همان

باشم همان گردم

کنم او را که او گوید روم آنجا که او پوید

چو اینم میکند اینم چو آنم کرد آن گردم

گهی هشیار و گه مستم گهی بالا گهی پستم

؟؟؟ان گردم

دلم یک شعله بود از عشق بیرون رفت از دستم

بیا ای فیض تا در ماتم دل مشتغل گردم

غزل شمارهٔ ۵۹۹

نگاهی کن که شیدای تو گردم

خرابم کن که ماوای تو گردم

سراپا در سراپای تو محوم

بقربان سراپای تو گردم

چو بالایت بلائی کس ندیده

بلا گردان بالای تو گردم

حدیثی زان لب شیرین بفرما

که شورستان سودای تو گردم

برقص آجلوهٔ مستانهٔ کن

که مدهوش تماشای تو گردم

بغمزه آب ده تیغ نگه را

فدای چشم شهلای تو گردم

بیفکن سایهٔ خود بر سر فیض

اسیر قد رعنای تو گردم

غزل شمارهٔ ۶۰۰

درین گلشن من بیدل ببوی یار میگردم

پی گنجی درین ویرانه همچون مار میگردم

سپهر عالم جانم طرار نقش امکانم

بگرد مرکز توحید چون پرگار میگردم

بلی گوی و بلا جویم قضا چوگان و من گویم

برای خود نمی پویم بحکم یار میگردم

بری زین باغ تا چینم هزاران جور می بینم

برای آن گل خود رو بگرد خار میگردم

نه پیچم روی از تیرش نپرهیزم ز شمشیرش

سر از بهر فدا دارم پی این کار میگردم

قرار و صبر برد از من تمنای وصال او

هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم

بنزد دوست خواهم شد برای تحفه مجلس

دُری شایسته میجویم درین بازار میگردم

دوای درد عاشق را مگر یابم نشان از کس

درین بازار در دکان هر عطار میگردم

نیاید بر منش رحمی طبیب عشق را هرچند

درین بازار عطاران من بیمار میگردم

قلندر نیستم گرچه در صورهٔ لیک در معنی

و رای عالم صورت قلندر وار میگردم

عزیز هر دو عالم میشوم چون خاک ره گردم

چو عزت جو شوم در هر دو عالم خوار میگردم

جهان بر من

شود حاکم چو او را دوست میدارم

برد فرمان من عالم چو زو بیزار میگردم

زنم بر عالم استغنا قناعت چون کنم پیشه

شوم محتاج هر ناکس چو بر دینار میگردم

بغفلت عمر خواهد رفت بس کن گفتگو ای فیض

چو از دستم نیامد کار بر گفتار میگردم

غزل شمارهٔ ۶۰۱

من دیوانه گرد هر پری رخسار می گردم

ببوی آن گل خود رو دین گلزار میگردم

جهانرا سربسر مست از می توحید می بینم

گهی کز بادهٔ غفلت دمی هشیار میگردم

طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری

من دیوانه هر ساعت بگرد یار میگردم

گهی از شوق روی او ره گلزار می پویم

بیاد نرگسش گه بر در خمار میگردم

گهی دیوانه گه مستم گهی بالا گهی پستم

گهی کاهل گهی چستم که ناهموار میگردم

مگو بامن حدیث عقل و دین واعظ که عمری شد

که در دیر مغان دیوانه با زّنار می گردم

زمانی رند او باشم زمانی عور و قلاشم

گهی بر ننگ می پویم گهی بر عار میگردم

بمیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم

گهی بر صومعه با جبّه و دستار میگردم

گهی درخیر و گه در شر گهی در نفع و گه در ضر

گهی بر نور می پویم گهی بر نار می گردم

گهی این سو گهی آن سو گهی هی هی گهی هوهو

نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار می گردم

گهی خارم خلد در پای گه سر سوی سنگ آید

ز داغ لاله سرمست در کهسار می گردم

جمال لم یزل میداردم بر مهر مه رویان

ز عشق دوست چون پروانه بر انوار می گردم

سراپا جملگی در دم نهان دارم رخ زردم

نمیداند کسی دردم که بی تیمار میگردم

ز علم رسمیم نگشود در در عشق کوشیدم

بمان ای فیض کو گه گه بر اسرار میگردم

غزل شماره ۶۰۲

ای جان مردم جانان مردم

بادا فدایت صد جان مردم

جان خود چه باشد

تا خوانمت جان

بهتر ز جان چیست تو آن مردم

اظهار حاجت پیشت چه حاجت

ای بر تو پیدا پنهان مردم

ای بر تو آسان دشوار هرکس

ای بیتو دشوار آسان مردم

آسان کن ای دوست دشوار ما را

دشوار مپسند آسان مردم

ای بی تو ما را نی سر نه سامان

هم تو سری هم سامان مردم

ای کفر زلف ایمان عشاق

آیات حسنت قرآن مردم

ای زلفت شستت صیاد دلها

وی چشم مستت فتان مردم

ای نور و بینش در چشم مردم

در چشم مردم انسان مردم

در جسم مردم هم جان و هم دل

هم جان مردم ایمان مردم

سوز دلم را درد تو سازد

ای درد عشقت درمان مردم

زان شکر لب کامی نیابند

بر لب نیاید تا جان مردم

در مطبخ عشق خونابه دل

مستغیم کرد از خوان مردم

در کعبه وصل بر رسم عیدی

جز جان چه باشد قربان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجام

هم مبدائی و هم پایان مردم

غزل شماره ۶۰۳

تن دادم او را جان شدم جان دادمش جانان شدم

آنکو بگنجد در جهان از دولت عشق آن شدم

کردم سفر از آب و گل تا ملک جان اقلیم دل

از تن بجان می تاختم تا از نظر پنهان شدم

دیدم جهانرا سربسر چیدم ثمر از هر شجر

گشتم گدای دربدر تا عاقبت سلطان شدم

در جاده‌ای مشتبه هر سالکی را رهبری

در شاه راه معرفت من پیرو قرآن شدم

تن در بلا بگداختم تا کار جانرا ساختم

از آب و گل پرداختم از پای تا سر جان شدم

مأوای دلدارست دل کی جای اغیار است دل

دارم بدو این خانه را بر درگهش دربان شدم

رفتم بملک آگهی دیدم بدیها را بهی

خود را ز خود کردم تهی جسم جهانرا جان شدم

خود را ز خود انداختم از خود بحق پرداختم

سر در ره او باختم سردار سربازان

شدم

یاران در هستی زدند من قبله کردم نیستی

هر کس ز عقل آباد شد من از جنون عمران شدم

زاهد بزهد آورد رو عابد عبادت کرد خو

شد آنچه شاید غیر من من آنچه باید آن شدم

بودم ز مهرش ذرهٔ بودم ز بحرش قطرهٔ

خورشید بس تابان شدم دریای بی پایان شدم

ای فیض بس بالادوی لاف ازمنی تا کی زنی

دعوای بیمعنی کنی من این شدم من آن شدم

غزل شمارهٔ ۶۰۴

همه عمر بر ره تو رخ خود بخاك سودم

بکمینگه وصالت همه انتظار بودم

بفغان گهی و گاهی بطرب ترانه کردم

که مگر تو رحم آری همه نغمهٔ سرودم

بخیال من که هر دم بره تو میدهم جان

بگمان تو که هرگز بتو آشنا نبودم

دل و جان و دین و دنیا خرد و صلاح و تقوی

بره تو رفته رفته همه رفت هر چه بودم

چکنم دلم نخواهد ز جهان بجز تو یاری

بیکان یکان نشستم همه را بیازمودم

نرود ز آینه دل سبحات عکس رویت

که بصیقل جمالت دل تیره را زدودم

چو حدیث جانفزایت نشنید گوش جانم

چو تو دلبری ندیدم همه را بخود نمودم

شب فرقت تو آمد بدلم هزار عقده

بتو چشم چون گشودم همه عقدها گشودم

دل فیض بیخودانه بهوای تست در رقص

که تو شمع و من بگرد سر تو مثال دودم

غزل شمارهٔ ۶۰۵

خم ابروی تو محراب رکوع است و سجودم

بی خیال تو نباشد نه قیامم نه قعودم

جلوه حسن تو دیدم طمع از خویش بریدم

تا که شد محو در انوار وجود تو وجودم

میکند تازه بتازه سپه حسن شهیدم

چشم و ابرو و لب و خال و خط تست شهودم

شیر مهرت بازل داده مرا دایه لطف

نرود تا با بد مهر تو بیرون ز وجودم

با تو در عیشم و عشرت همه سودم همه نورم

بی تو در رنجم

و محنت همه آهم همه دودم

خود همه فقرم و حاجت همه بخلم همه حاجت

ز تو بخشایش وجودم ز تو سرمایه و سودم

جاهل و مرده بخود زنده و دانا بتو باشم

بخودم هیچ نباشم بتو باشم همه بودم

یکدم ار بگذردم بیتو سراپای زبانم

بگذرانم نفسی با تو سراسر همه سودم

روی بر رهگذر دوست باخلاص نهادم

بر ملک منزلت خویش بدینگونه فزودم

آنچه را علم گمان داشتم از سینهستردم

عقده جهل بلا حول ولا قوه گشودم

هیچ بودم بخودم بود چو پندار وجودی

همه کشتم چو شدم بیخبر از بود و نبودم

توبه کردم ز خود و نامه اعمال دریدم

نیک اگر کشتم و گر بد همه را نیک درودم

عاشق ورندم و میخواره بگلبانگ علا لا

زاهد ار نیست چنین بنده چنینم که نمودم

سر بسر خواب پریشان بود این عالم فانی

بهر جمعیت دل ناله بیهوده سرودم

فیض را نعمت بسیار چو دادی مددی کن

تا کند شکر عطایای تو بر رغم حسودم

غزل شماره ۶۰۶

من تاب فراق تو ندارم

نقش تو بسینه می نگارم

باشد روزی رخت به بینم

تا جان بلقای تو سپارم

شد در رگ و ریشه تیر عشقت

از هم بگسست پود و تارم

از باده آن دو چشم مستت

گه سر خوش و گاه در خمارم

وز بوی دو زلف عنبرینت

آشفته و مست و بیقرارم

وز لعل لب شکر فروشت

تلخ است مذاق انتظارم

جز وصل تو مقصدی ندارم

جز یاد تو مونسی ندارم

دیریست که در سر من این هست

کاندر قدم تو جان سپارم

لطفی لطفی که سوخت جانم

رحمی رحمی که سخت زارم

باران کرم ببار بر فیض

آبی آور بروی کارم

غزل شماره ۶۰۷

من و عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم

بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم

بود از سر وصالش دل و فتنه جمالش

من و کنجی و خیالش

سر شور و شر ندارم

ز در تو کی کشم پا مگر آنکه سر ببازم

ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم

بمیان اشک غرقم چو صدف ببحر لیکن

چو تو در برم نباشی تهیم گهر ندارم

شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم

چو تو در برم نباشی عبثم ثمر ندارم

ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من

بخدا که هیچ راهی بکسی دگر ندارم

نکنم حدیث از غیر ببرم ز شر و از خیر

چو مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم

بیدار درین منزل خونخوار بمیرم

زین خوابگه بی خبران زنده برآیم

واقف ز سرا پردهٔ اسرار بمیرم

مستغرق دیدار شده در بر جانان

آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم

در سر هوس ساقی و در دست می لعل

در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم

کاری چو به از خدمت معشوقه و می نیست

ساقی مددی کن که درین کار بمیرم

بشتاب و بده یکدو سه ساغر ز پی هم

مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل و محنت هجران

جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم

آن یار بکس رخ ننماید چه توان کرد

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای فیض بکردار بیارا

مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

غزل شمارهٔ ۶۰۸

امروز دگر در سر سودای دگر دارم

با این دل دیوانه غوغای دگر دارم

هر عهد که بستم من بشکست دل شیدا

دل رای دگر دارد من رای دگر دارم

مجنون ز غم لیلی بگرفت ره صحرا

من در دل دیوانه صحرای دگر دارم

آن داد قرار من بگرفت قرار من

ماوای من اینجا نیست ماوای دگر دارم

عنقا طلبا خوش باش کز دولت عشقش من

در قاف وجود خود عنقای دگر دارم

ای

منتظر فردا چون من ز خودی فردا

کامروز نشد اینجا فردای دگر دارم

زاهد اگر از شاهد با شهد بود خرسند

من از لب نوشینش حلوای دگر دارم

مجنون و همان لیلا فیض و رخ هر زیبا

کز پرتو هر جانان لیلای دگر دارم

گفتم که بشیدائی افسانه شدم گفتا

من بر سر هر کوئی شیدای دگر دارم

غزل شمارهٔ ۶۰۹

لبکی چون شکر هوس دارم

رخکی چون قمر هوس دارم

یارکی آفتاب طلعتکی

درم آید ز در هوس دارم

سرو بالای ماه سیمائی

خوش کشیدن ببر هوس دارم

بوسکی از دهانکی تنگی

نمک اندر شکر هوس دارم

بادهٔ تلخ و ساقی شیرین

هر دو سر بیخبر هوس دارم

صحبتی گرم بابتی نرمی

آتشی بی شرر هوس دارم

فیض ازینگونه حرفها بگذر

گفت و گوی دگر هوس دارم

غزل شمارهٔ ۶۱۰

ناله ای با اثر هوس دارم

آتشی با شرر هوس دارم

با دلی پر ز درد عشق کسی

نالهای سحر هوس دارم

هم دلی پر ز درد میخواهم

هم سری بی خبر هوس دارم

بی می و جام و مطرب و ساقی

مستی و شور و شر هوس دارم

عیش بر عاشقان حرام بود

می ز خون جگر هوس دارم

مستئی و جنونی و کشتن

کوبکو دربدر هوس دارم

در هوای میان باریکی

گشتن اندر کمر هوس دارم

در خیال دهان شیرینی

خرفه اندر شکر هوس دارم

کوه و صحرا و عشق و سودائی

بهر فیض این هنر هوس دارم

غزل شمارهٔ ۶۱۱

صنمی ماه رو هوس دارم

دو بدو روبرو هوس دارم

جای دل تا بیابم از زلفش

جستن موبمو هوس دارم

اینچنین صحبتی هوس دارم

می و جام و سبو هوس دارم

هر دو سر مست چون شد از باده

نعرهٔ های و هو هوس دارم

همه شب مست تا سحر گشتن

در بدر کو بکو هوس دارم

می کشیدن بنغمهٔ دف و نی

بر سر چار سو هوس دارم

فیض چیزی دگر اگر خواهد

من همین آرزو هوس دارم

غزل شمارهٔ ۶۱۲

ز تو ای

گشاد دلها همه کار بسته دارم

ز تو ای دواء و درمان دل و جان خسته دارم

بامید آنکه شاید بهوای تو ببندم

همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد

نه ز بند شست زلفت سر موی رسته دارم

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم

سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

بتو بسته ام دلی را که شکسته است صد جا

بپذیر عذرم ای جان که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او

دل و جان چسودای فیض که ز غیر رسته دارم

غزل شمارهٔ ۶۱۳

آمده ام بدینجهان تا که ز نی شکر برم

نامده ام که از شکر قصه برم خبر برم

چیست شکر دهان او نی غم آندهان او

این نی پر گره بهم در شکنم شکر برم

جهد کنم در این سفر تا که ذخیره را بسی

تنگ شکر ز معدنش بر سر یکدیگر برم

بسته کمر ببندگی ناله کنان ز خود تهی

لب بلبش چو نی نهم از لب او شکر برم

دوست چو مغز من شود پوست بیفکنم ز خود

تا که نماید آن من بی صدفی گهر برم

آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را

تا که زیمن دولتش تاج برم کمر برم

سر بنهم به پای او دل بنهم برای او

جان بدهم برای او خدمت او بسر برم

ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر

نور کشم ز ظلمت و خیر ز شر بدر برم

هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود

آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم

دیدهٔ جان گشوده ام بو که در آید از درم

تخم ولاش کشته ام تا که ازو ثمر برم

مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او

گر نبود

خیال او با که دمی بسر برم

کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود

بوسه زنم بر آن دهان غصه ز دل برون برم

دوست بدست آورم نیست بهست آورم

جان که بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته فیض

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

غزل شمارهٔ ۶۱۴

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم

مگر می وارهارند جان از این غمهای پر زورم

الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه

که من موسی و این ارض مقدس هست چون طورم

الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر

که من در عشق و زیدن بجان تو که معذورم

اگر رندم و گر رسوا اگر مستم و گر شیدا

اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم

نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم

نیم پروانه یا بلبل ز بزم وصل او دورم

الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی

که در ظلمت سرای تن غریب و زار و مهجورم

اگر گویم و گر نالم از آن منعم مکن ای فیض

که با بیگانه همراز و و ز یار آشنا دورم

غزل شمارهٔ ۶۱۵

چشم خوش پر شعبده مست تو نازم

و آن غمزهٔ خونریز زبردست تو نازم

بستی چو گشادی گره از زلف بر ابرو

قربان گشاد تو شوم بست تو نازم

دلهای خلایق همه از پای در افتاد

زان شانه که بر زلف زدی دست تو نازم

برخواست ز جام غم و پیکان تو بنشست

تیری که زدی بر دل من شست تو نازم

از پای در افتاد هر آنکس که سری داشت

طرز نگه چشم سیه مست تو نازم

زد بر صف عشاق وصف خویش نگه داشت

خونریزی مژگان زبر دست تو نازم

کردی نگهی خفیه دل فیض ربودی

چشم خوش پر شعبدهٔ مست تو

نازم

غزل شمارهٔ ۶۱۶

اگر آهی کشم دریا بسوزم

و گر شوری کنم دریا بسوزم

شود دل شعله چون بر یاد روئی

شوم تن شمع و سر تا پا بسوزم

کنم هرچند پنهان آتش جان

میان انجمن پیدا بسوزم

خوشم با سوختن در آتش عشق

بهل تامن در این سودا بسوزم

در آنجا هر که باشد هر چه باشد

بسوزد ز آتشم هرجا بسوزم

کنم گر اقتباسی ز آتش قدس

وجود خویش سر تا بسوزم

نیارم تاب یا آرم ندانم

تجلی کنم بسازم تا بسوزم

نه من ماند نه ما ماند چو آئی

بیا تا بی من و بی ما بسوزم

ترا خواهم مرا گر تو نخواهی

تجلی بیشتر کن تا بسوزم

بسوزد ظاهر و باطن ز سوزم

اگر پیدا و گر پنهان بسوزم

ز سوز جان اگر حرفی نویسم

ورق را سربسر یکجا بسوزم

چو فیض ار دم زنم از آتش دل

زبان و کام با لبها بسوزم

غزل شمارهٔ ۶۱۷

من واله جمال فروزان یک کسم

آشفتهٔ دو زلف پریشان یک کسم

سامان مرا یکی و سر من یکی بود

سودا یکی و بیسر و سامان یک کسم

هر جا بهر که روی کنم سوی او بود

بینای یک جمالم و حیران یک کسم

جمعیتم ز جمع کمالات یک کس است

شیدای یک جمیل و پریشان یک کسم

تیغ ار کشد بقصد سرم بسملش شوم

در مذبح محبت قربان یک کسم

مشرک نیم پرستش باطل نمیکنم

حق بین و حق پرست بفرمان یک کسم

از هر خسی قبول عطائی نمیکنم

مستغرق مواهب احسان یک کسم

چون گربگان بسفرهٔ هر کس نمیروم

همچون شتر نواله خور خوان یک کسم

غزل شمارهٔ ۶۱۸

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم

دعا بیار جفا کار بیوفا بنویسم

شکایتی بلب آمد ز جورهای تو گفتم

بهیچ نامه نگنجی ترا کجا بنویسم

دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر

کدام را ننویسم کدام را بنویسم

خدای داند و بس

جز خدا کسی نه بداند

که گر سر گله را وا کنم چها بنویسم

اگر سر گله را واکنم وفا ننماید

مداد بحر و بیاض زمین کجا بنویسم

نه بحر ماند و نه بر نه خشک ماند و نه تر

اگر شکایت دلبر بمدعا بنویسم

همان بهست که خاموش گردم از گله چون فیض

ز مدعا نزنم دم همین دعا بنویسم

غزل شمارهٔ ۶۱۹

بدوست حال دل سوگوار را چه نویسم

بیار غار خود احوال غار را چه نویسم

بروز عید خود آن مایهٔ سرور و سعادت

حکایت غم شبهای تار را چه نویسم

غم فراق عزیزان فزون ز حد شمار است

چگونه عرض کنم بیشمار را چه نویسم

ز دست رفت مرا کار و بار تا تو برفتی

بجان کار غم کار و بار را چه نویسم

کنار کردی و شد بی کرانه درد و غم من

حدیث درد و غم بیکنار را چه نویسم

قرار دل چو توئی بی تو دل قرار ندارد

سوی قرار ز غم بیقرار را چه نویسم

بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد

حدیث یک غم بیش از هزار را چه نویسم

غبار غم بسر هم نشست در دل تنگم

چو گویم از دل تنگ و غبار را چه نویسم

چها که بر سرم آورد روزگار جدائی

شکایت ستم روزگار را چه نویسم

حکایت غم هجران شنید هر که دلش سوخت

بدوستان سخن شعله بار را چه نویسم

بروزگار من آنها که از فراق تو آمد

ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم

خموش فیض که بر یار حال پنهان نیست

بیار قصه هجران یار را چه نویسم

غزل شمارهٔ ۶۲۰

من آن نیم که توانم ز تو جدا باشم

جدا شوم ز تو در معرض فنا باشم

بغیر سایهٔ لطف تو جای دیگر هست

جدا اگر ز تو باشم بگو کجا باشم

خدایرا مپسند ای تو

زندگانی من

که یکنفس بفراق تو مبتلا باشم

جدا ز تو زیم ارمن تنی بوم بیجان

و گر بیاد تو میرم ابوالبقا باشم

برای تو زیم و در ره تو میمیرم

ترا نباشم اگر من بگو کرا باشم

بآسمان برسم گر ترا زمین گردم

سر شهانم اگر من ترا گدا باشم

ترا نه بیند اگر چشم من چکار آید

فدای تو نشوم در جهان چرا باشم

اگر ندای تعال تو نشنود گوشم

بدوش حامل گوش چنین چرا باشم

چو پای من نرود در ره تو گو بشکن

ترا چه نیست چه در بند دست و پا باشم

خموش فیض که هر بد که بر سرم آید

بود سزای من و من سزای آن باشم

غزل شمارهٔ ۶۲۱

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم

سگ جناب تو باشم رقیب باب تو باشم

چه میشود که شب و روز گرد کوی تو گردم

در انتظار بر افکندن نقاب تو باشم

چه میشود که گهی از در عتاب در آئی

که از قصور نه شایسته خطاب تو باشم

چه می شود که بتلقین حجتم بنوازی

که چون سوال کنی واقف جواب تو باشم

چه می شود که ببزم وصال خود دهیم جا

جزای کرده چه شایسته ثواب تو باشم

چه میشود که بهجران خویش نگذاریم

سزای کرده چه مستوجب عقاب تو باشم

چه میشود که نجوئی ز من حساب و کتابی

غریق بحر کرمهای بیحساب تو باشم

چه میشود چو مرا فیض داده لقب از لطف

مدام سرخوش فیض شراب ناب تو باشم

غزل شمارهٔ ۶۲۲

تا من نشوم بیخود هشیار نمی باشم

تا دل ندهم از کف دلدار نمی باشم

گر غیر شوم یکدم با ناز نه پیوندم

تا یار نمی باشم با بار نمی باشم

من هم من و هم اویم هم قلزم و هم جویم

یک بینم و یک باشم بسیار نمی باشم

آنرا که شود چاره ناچار فنا گردد

چون چاره من

شد او ناچار نمی باشم

آنرا که رخش بیند هوشی بنمی ماند

ز آنروست که من یکدم هشیار نمی باشم

در دار چو باشد او غیری نبود دیار

دیار چو باشد او در دار نمی باشم

از یار وفادارم یکدم نشوم غافل

در ذکرم و در فکرم بیکار نمی باشم

گر صحبت او خواهی از صحبت خود بگذر

با خویش چه باشم من با یار نمی باشم

هر گاه که با غیرم در خوابم و بی خیرم

بیدار چو می باشم بیدار نمی باشم

او نیست چو در کارم بیکارم و بیکارم

در کار چو می باشم در کار نمی باشم

بیماری اگر بینی بیماری عشقست آن

بیمار چو می باشم بیمار نمی باشم

صد شکر بدرویشی هرگز نزدم نیشی

آسایش خلقانم آزار نمی باشم

ایانم و هموارم آسان کن دشوارم

مانند گران جانان دشوار نمی باشم

پائی چو رسد بر سر دستی فکنم اسپر

از خاک رهم کمتر جبار نمی باشم

ای فیض بس از دعوی از دعوی بیمعنی

آن بس که بدوش کس من بار نمی باشم

غزل شمارهٔ ۶۲۳

چون غمی زور آورد خود را بصحرا میکشم

ناله را سر میدهم از دیده دریا میکشم

راز در دل بیش از این نتوان نهفتن چند و چند

بر سر هر چارسو بانگ علالا میکشم

نی غلط کی میتوان گفتن بهر کس راز دل

همدمی هر جا بیابم ناله آنجا میکشم

هر کجا گردد دو چارم بیسراپا آگهی

بی سراپا در رهش سر می نهم وامیکشم

روز بذل وصل جان افزای خود گر سرکشید

من بگرد کوی او از ضعف تن پا میکشم

سر خوشم از نشاه صهبای جام معرفت

چون نیابم محرمی این باده تنها میکشم

آگهی باید ز سر جان و آنگه رنج تن

گر نباشم آگه از خود رنج بیجا میکشم

گاه در چشمم درآید گاه در دل جا کند

از جمالش گاه ساغر گاه مینا میکشم

از برای آنکه در عقبا بیابم راحتی

رنج گوناگون بسی در دار دنیا میکشم

سر

بسر صحرا ز دود آه من شد کوه کوه

تا نسوزد شهر آهم را بصحرا میکشم

درد روزم را بشب می افکنم ز آشفتگی

کار دی را از پریشانی بفردا میکشم

هر جمیلی از جمالش بادهٔ دارد دگر

بادهای گونه گون زان حسن یکتا میکشم

دیده ام جامست و بت مینا و حسن دوست می

بادهٔ توحید حق زین جام و مینا میکشم

آن صهیبی کو کند پرهیز از صهبائیم

آن صهیبم من که با پرهیز صهبا میکشم

فیض میخواهد که سرّ خویش را پنهان کند

من ز نظمش اندک اندک رازها وامیکشم

غزل شمارهٔ ۶۲۴

از معانی مغز بیرون میکشم

معنوی داند که من چون میکشم

بسته دارم تا نظر در صورتی

معنی هر لحظه بیرون میکشم

لیلیی دارم که نتوان دیدنش

در غمش صد بار بیرون میکشم

کاسهای زهر هجر دوست را

عشق میداند که من چون میکشم

موسیم من عقل هرون من است

منت نصرت ز هرون میکشم

یکسر مو سر نه می پیچم ز عقل

این ریاضتها بقانون میکشم

از پی تحصیل زاد آخرت

جورها از دنیی دون میکشم

دم بدم زان غمزه تیری میرسد

خامهٔ پرهیز در خون میکشم

بهر بی اندازه عیشی در درون

محنت ز اندازه بیرون میکشم

دل ز دنیا کنده و در ارض تن

رنج خسف جسم قارون میکشم

رنجها باشد کلید گنجها

رنجها از طاقت افزون میکشم

تا رسم از رنج در گنجی چو فیض

جورها از چرخ گردون میکشم

غزل شمارهٔ ۶۲۵

از دلم بس ناله بیرون میکشم

وز جگر بس کاسهٔ خون میکشم

بر درت می آورم صد گون نیاز

تا ز تو یک ناز بیرون میکشم

عشوه را کاورد در گردشم

عشوها از چرخ گردون میکشم

خون دل ریزم بجای می بجام

خون بجای آب گلگون میکشم

مطربا چون دست بر قانون کشند

ناله من هم بقانون میکشم

چن تبسم میکنی خون میخورم

حسرتی زان لعل میگون میکشم

گر کند رطل گران دریا دلی

من ز خون دیده جیحون میکشم

بر سر

راهت فتاده خوار و زار

خویش را در خاك و در خون میکشم

کاسهای زهر هجران ترا

هیچ میدانی که من چون میکشم

گر کشند از دست دشمن جورها

من ز دست دوست افزون میکشم

طالع شوریدهٔ دارم چو فیض

اینهمه از بخت وارون میکشم

محنت و بیدادم از دست خود است

حاش لله کی ز گردون میکشم

غزل شمارهٔ ۶۲۶

کنم اندیشهٔ دنیا شود عقبا فراموشم

کنم اندیشه عقبا شود دنیا فراموشم

بیا اندیشه باقی کنم کان جای اندیشه است

ز فانی بر کنم دل تا شود یکجا فراموشم

کسی کز وی من آبادم دمی نگذارد از یادم

ولی از عزو استغنا کند خود را فراموشم

شوم غافل از و هر دم دگر آید فرا یادم

بیادش گویم ای مقبل مشو جانا فراموشم

مرا تا بینمت سیر و بیادم آر چون رفتی

بیا اینجا در آغوشم مکن آنجا فراموشم

دل اندر عهد او بستم بامید وفا داری

چو دانستم که خواهد کرد بی پروا فراموشم

مرا آن یار میگوید بیادم دار پیوسته

نه امروزم بیاد آری کنی فردا فراموشم

اگر پیوسته نتوانی گهی در خاطرم میدار

بیادی چون مرا هر جا مکن یکجا فراموشم

بیادی چون مرا هر دم سزد گاهی کنی یادم

روی یکدم گر از یادم مکن الا فراموشم

چو فیض از دین و از دنیا گذشتم بهر یاد او

بآن غایت که شد هم دین و هم دنیا فراموشم

غزل شمارهٔ ۶۲۷

خویشتن را در هوا کردیم گم

جاده در راه خدا کردیم گم

از عدم ما تا باقلیم وجود

آمدیم و راه را کردیم گم

منزل و مقصود و راه و راه رو

جمله را در ابتدا کردیم گم

سالک و مسلوک و مسلوک الیه

جمله ما بودیم و ما کردیم گم

هرچه ما را بو در اجناس و نقود

جمله را در راهها کردیم گم

ز ابتدا کردیم چون آهنگ راه

گک؟ اول خویش را

کردیم گم

بر در شه چون عطا جویان شدیم

شاه را اندر عطا کردیم گم

کس نمیداند که چون شد کار ما

خود چه بود و این چرا کردیم گم

نیست پیدا کاخر این کار چیست

ز ابتدا تا انتها کردیم گم

گشت پنهان طرز جستجوی ما

هر چرا ما جابجا کردیم گم

بگذریم از جستجو و گفتگو

چونکه ما سر رشته را کردیم گم

گفتها بر جُسته ها شد پردها

جُستها در گفتها کردیم گم

فیض را جان رفت در سودای او

عمر در اندیشها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن

هر چرادرهر کجا کردیم گم

غزل شمارهٔ ۶۲۸

بشست یار و زلف یار در بندم خوشا حالم

بدرد بی دوای دوست خرسندم خوشا حالم

ندیدم چون وفائی در گلی در گلشن عالم

ز دل خار تعلق یک بیک کندم خوشا حالم

برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش

دگر خود را درون خاک افکندم خوشا حالم

بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم

از آنرو عشق در جان و دل آکندم خوشا حالم

جمال دوست در صحرای هستی چون تجلی کرد

وجود خویش را از خویشتن کندم خوشا حالم

خیالش در نظر پیوسته هست اما پسندم نیست

بدیدار جمالش آرزومندم خوشا حالم

گهی حیران آن رویم گهی آشفته زان رویم

گهی گریم بحال خودگهی خندم خوشا حالم

چو حرف یار می گویم دهانم می شود شیرین

دهان چه پای تا سر آنزمان قندم خوشا حالم

از آن خوشنود می باشم چو فیض از گفتهای خود

که حرف اوست کان بر خویشتن بندم خوشا حالم

غزل شماره ۶۲۹

ای ز الطاف تو شیرین کامم

تهی از باده مگردان جامم

چون در خانه برویم بستی

ماه رویت بنما از بامم

ای که نامت بودم ورد زبان

چه شود گر تو بپرسی نامم

من که پیوسته ثناگوی توام

سزد ارگاه دهی دشنامم

دلبرا چاره آموز مرا

تا بکی زهر غمت آشامم

مردم از غصه و کارم نگشود

سوختم

ز آتش عشق و خامم

کام فیض از لب خود شیرین کن

ای ز الطاف تو شیرین کامم

غزل شمارهٔ ۶۳۰

شهد لطفست گهی در کامم

ز هر قهر است گهی در جامم

گه می تلخ دهی زان لب و چشم

گاه نقل و شکر و بادامم

گاهی از لطف کنی تحسینم

گاهی از قهر دهی دشنامم

من گرفتار توام حاجت نیست

زحمت آنکه کشی در دامم

روز و شب می نشناسم الا

وصل تو صبح و فراقت شامم

سوختم ز آتش هجران و هنوز

در ره چارهٔ وصلت خامم

فیض را شکر وصالت بچشان

چند در هجر تو زهر آشامم

غزل شمارهٔ ۶۳۱

زهر قهر ار تو کنی در جامم

خوشتر از شهد بود در کامم

نوش لطف تو چه شکر نوشم

زهر قهر تو چه شهد آشامم

کی ز چنگال بلا اندیشم

من که شاهین غمت را رامم

ای ز چشمت دو جهان مست و خراب

تهی از باده مگردان جامم

لطفها چند کنی در پرده

پرده برگیر و بر آور کامم

بی لقای تو ندارم آرام

چون کنم چون کنم تو آرامم

کامفیض از تو دمی تلخ مباد

ای ز الطاف تو شیرین کامم

غزل شمارهٔ ۶۳۲

خدایا از بدم بگذر ببخشا جرم و عصیانم

مبین در کردهٔ زشتم به بین در نور ایمانم

تو گفتی بندهٔ خواهم که اخلاصی در او باشد

چه در دست تو می باشد گر اخلاصم دهی آنم

دُر ایمان بدل سفتم شهادت بر زبان گفتم

غبار شرک خود رفتم سزد بخشی گناهانم

تو اهل سحر را دادی بجنت جا باسلامی

مرا هم جا دهی شاید چه شد آخر مسلمانم

چو مهر دوستانت را نهادی در دل ریشم

چو باشد مهر ایشانم دهد جا نزد ایشانم

چو بغض دشمنانت را نهادی در دل تنگم

شود گر بغض آنانم برون آرد ز نیرانم

بفرمان رفته ام گاهی سجودی کرده ام گاهی

نمی ارزد اگر کاهی در آتش خود مسوزانم

ندارم بر تو من منت

که کردم گه گهی خدمت

ترا بر من بودمنت که دادی قدرت آنم

چو دور از من نهٔ یا رب مرا مپسند دور از خود

بنزدیکیت جمعم کن که دور از تو پریشانم

چو بی یادم نمیباشی مرا بی یاد خود مگذار

بیاد خود کن آبادم که بی یاد تو ویرانم

دلی دارم پراکنده که هر جزویش در جائیست

بده جمعیتی یا رب که دارد دل پریشانم

دلی دارم که میدارد مرا از خویشتن غافل

چو غافل میشوم از خویش بازیگاه شیطانم

دلی دارم که میخواهد مرا از من جدا سازد

از این خواهش جدا سازش که از خود فصل نتوانم

چو حشر هر کسی با دوستانش میکنی یا رب

مرا نزد علی جا ده که او را از محبانم

محب آل پیغمبر نمیسوزد در آتش فیض

چو دارم مهرشان در دل چه ترسانی ز نیرانم

غزل شمارهٔ ۶۳۳

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم

که صحبت دیگری میکشد گریبانم

چو خلوتست دل ید در و دل آرامی

بپاسبانی دل در توقع آنم

ز دوست رنج پیاپی مرا بود خوشتر

ز راحتی که رسد از فلان و بهمانم

گذشت آنکه بصحبت نشاط رو می داد

کنون بمجلس صحبت به بیت الاحزانم

کجا شد آنکه بهنگام شعر میخواندم

چه شد نشاط رفیقان و کو رفیقانم

کجا شد آنکه بگردون فغان من میرفت

گره گره شده اکنون سینه افغانم

کجاست یار موافق رفیق روحانی

بلطف جمع کند خاطر پریشانم

یکیست یار من و نیست غیر او یاری

ولیک در طلبش چاره نمیدانم

بسوی چاره نبردم رهی به بیداری

مگر به خواب به بینم که چیست درمانم

خیال دوست چنان میزند ره خوابم

که خواب مرگ گمان میشود که نتوانم

ز مرگ دم بدمم میرسد پیام خوشی

بگو بیا که روانرا بپاش افشانم

دل تو فیض اگر با تو صحبتی خواهد

بگو ز صحبت نامحرمان گریزانم

غزل شماره ۶۳۴

شب تار است روز من بیا

خورشید تابانم

روان سوز است سوز من بیا ای راحت جانم

بیا ای یار دیرینم بیا ای جان شیرینم

دمی بنشین ببالینم که جان بر پایت افشانم

ترا خواهم ترا خواهم بغیر از تو کرا خواهم

بغیر از تو چرا خواهم توئی جانم توئی جانم

ز شادی چون شوم خندان توئی پیدا در آن خنده

ز غم چون میکنم افغان توئی پنهان در افغانم

زنی در من گهی آتش کنی گاهی دلم را خوش

کدامین بهتر است از لطف یا قهرت نمیدانم

ز من پرسی که مرد دنییی ای فیض یا عقبی

نه مرد این نه مرد آن پریشانم پریشانم

گروهی عالم و عاقل گروهی غافل و جاهل

من دیوانهٔ بیدل نه با اینم نه با آنم

غزل شمارهٔ ۶۳۵

وه که جان یا تنم نمیدانم

این توئی یا منم نمیدانم

خویش را از تو فرق نتوانم

دوست از دشمنم نمیدانم

با منی و ز فراق میسوزم

گلشنم گلخنم نمیدانم

روی و زلف تو قبله ام شب روز

کافرم مؤمنم نمیدانم

خم ابروی تست یا محراب

رهبر از رهزنم نمیدانم

جامه دانم که میدرم بر تن

جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض

عشق تو یا منم نمیدانم

غزل شمارهٔ ۶۳۶

من این زهد ریائی را نمیدانم نمیدانم

رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

دل من مست جانانست و جانانش همی باید

بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم

وصال دوست می باید مرا پیوسته روز و شب

من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم

زخود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم

من این دلق دو تائی را نمیدانم نمیدانم

ز خود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم

خودی و خودنمائی را نمیدانم نمیدانم

یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم

دوتائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم

دلم دیوانهٔ زلفش شد آنجا ماند جاویدان

ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم

سخنها بر زبان می آیدم لیکن نمی گویم

چو علتهای

عالی را نمیدانم نمیدانم

من نیکم و گر بد فیض گو مردم ندانند

زبان خودستائی را نمیدانم نمیدانم

غزل شمارهٔ ۶۳۷

من آئین جدائی را نمیدانم نمیدانم

من او، او من دو تائی را نمیدانم نمیدانم

بود بر جان گوارا هر چه آنمه میکند با من

وفا و بیوفائی را نمیدانم نمیدانم

گدائی میکنم از حسن خوبان این نعیمم بس

نعیم پادشائی را نمیدانم نمیدانم

بغیر از مهر مه رویان که تابد بر دل و جان بس

طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم

ز گلزار رخ خوبان اگر گستاخ گل چینم

رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

نچینم خوشه خود را میزنم بر خرمن آن مه

من آئین گدائی را نمیدانم نمیدانم

همیشه عشق ورزم فیض با روی نکو رویان

ازیشان من رهائی را نمیدانم نمیدانم

غزل شمارهٔ ۶۳۸

چنان شدم که قبیح از حسن نمی دانم

مپرس مسئله از من که من نمی دانم

جنون عشق سراپای من گرفت از من

چنان که پای ز سر سر ز تن نمی دانم

مر از خویش برون کرد و جای من بنشست

کنون رهی بسوی خویشتن نمی دانم

شراب حسن از وصاف میکشم بیظرف

صراحی و قدح و جام و دن نمی دانم

بهر کجا نگرم روی خوب او بینم

خصوص گلشن و طرف چمن نمی دانم

چو وصف او کنم از پای تا بسر سخنم

زبان و لب نشناسم دهن نمی دانم

حدیث او همه جا آشکار می گویم

درون خلوت از انجمن نمی دانم

کند چو معنی او جلوه میشوم معنی

حروف را نشناسم سخن نمی دانم

شود تنم همه جان صورتش چه جلوه کند

چه جان شدم همه تن جان ز تن نمی دانم

چو یاد او کنم از پای تا بسر شوم او

چو او شدم همه من ما و من نمی دانم

چو من شدم همه او و شد او تمامی من

روان ز قالب جان از بدن نمی دانم

وصال او همه جا چون میسرست مرا

طلل نجویم و

ربع و دمن نمی دانم

مرا وطن چو شد آنجا که یار من آنجاست

دگر دیار غریب از وطن نمی دانم

ببوی او همه کس را عزیز می دارم

چو فیض خاک رهم ما و من نمی دانم

غزل شمارهٔ ۶۳۹

عمر عزیز تا یکی صرف در آرزو کنم

های بیا که آرزو جمله فدای هو کنم

چند خجل کند مرا توبهٔ آبروی بر

میسزد ار ز توبه خون ریزم و آنرو کنم

اشتر لنک لنک من پاش خورد بسنگ من

سنگ دگر چه افکنم زحمت او دو تو کنم

عشوهٔ توبه میخری یاری توبه میخورم

گر فتد او بدست من بین که باو چها کنم

رخ بنمای پیر من چند بخانقاه تن

نعره های هازنم مستی هوی هو کنم

چند تنم بگرد تن بخیه زنم برین بدن

بفکنم این تن و بجان روی بجستجو کنم

رو چو کنی بسوی من جان شودم تمام تن

بس ز نشاط جان و تن در تن و جان نمو کنم

جا طلبی ز من ترا بر سر خویش جا دهم

آب طلب کنی ز من دیده برات جو کنم

خانه سر ز ما سوی پاک کنم برای تو

منزل دل ز آب و گل بهر تو رفت و رو کنم

هم بشراب عشق تن پاک کنم ز هر درن

هم بشراب عشق جان بهر تو شست و شو کنم

کی بود آنکه مست مست شسته زغیر دوست دست

پشت کنم بهر چه هست روی بروی او کنم

گه بوصال روی او جان کنم از شکوه کوه

گه ز خیال موی او شخص بدن چو مو کنم

گه بوصال جان دهم گه بفراق تن نهم

گه بخطاب انت انت گاه بعیب هو کنم

باز بده به فیض نقد هر آنچه میدهی بده

عمر عزیز تابکی صرف در آرزو کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۰

از دور بر خرامش قدت ثنا کنم

نزدیک چون رسی دل

و جانرا فدا کنم

دارم بزیر پرده ناموس مستیی

تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنم

صد راه عقل بسته شود اهل هوش را

گر یک ورق ز دفتر عشق تو وا کنم

عالم بسوزد از نفس آتشین من

حرفی ز سوز سینه خود گر ادا کنم

تا ریشهٔ ز جان بودم در زمین تن

حاشا ز دست دامن مستی رها کنم

گویند ترک عشق و ره عقل پیش گیر

دیوانه ام مگر که چنین کارها کنم

هر ذره در را بدوائی خریده ایم

من آن نیم که درد بدرمان دوا کنم

بر آستان دوست نهادم سر نیاز

شاید بروی خویش در فیض وا کنم

بر خاک مسکنت فتم و ناله سر کنم

باشد که در دلش ز ره عجز جا کنم

از بهر یکنظر که بسوی من افکند

جا دارد ار هزار سحرگه دعا کنم

در بحر آتشین بود ار گوهی مراد

تا نایدم بکف بدل و جان شنا کنم

فیضم گرفته است جهانرا فروغ من

در یوزهٔ علوم ز دفتر چرا کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۱

میل صحرا گر کنی من سینه را صحرا کنم

میل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم

گر تو خواهی عالمی ویران کنی در یکنفس

من بمژگان راه سیل از دیده خود وا کنم

گر هوای لاله و گل داری از خون جگر

بادها در چشم دارم داغها پیدا کنم

شد خیالی این تن من گر چراغی بایدت

من درین فانوس شمع از نور جان برپا کنم

برق و رعدی گر هوس داری نفس را دم دهم

بند از پای فغان و ناله دل وا کنم

هرچه خواهی میتوانم خویش را گر آنچنان

جای آن دارد گرت یکذره در دل جا کنم

آتش از سوز درون خود بر آرم چون چنار

شعلهٔ گردم چو یاد آن رخ حمرا کنم

گر دلت خواهد که گردد آشکارا شرک من

خرقه

از سر برکشم زنار را رسوا کنم

گر ز سوز فیض می خواهی که باشی باخبر

آتش پنهان دل را در نفس پیدا کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۲

میتوانم ز آب دیده دشت را دریا کنم

یا ازین سیل دما دم کوه را صحرا کنم

می توانم بر کنم از سینه آه آتشین

نه فلک را در نفس یک تودهٔ غبرا کنم

دست اگر از دیده برگیرم نفس را سر دهم

ز آب و آتش می توانم عالمی را لا کنم

از محبت هست پنهان در دل من آتشی

هفت دوزخ سوزد از زان درهٔ پیدا کنم

هست جانم قابل اسرار علم من لدن

می توانم خویش را تا جنت الماوا کنم

می توانم از زمین بر کام دل گامی نهم

گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم

می توانم عالمی آباد کردن از نفس

روی دلرا گر بسوی خواجهٔ بطحا کنم

تو بچشم کم مبین در من عصای موسیم

خویش را چون افکنم بر خاک اژدرها کنم

میتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم

از ولایات علی گر نکتهٔ پیدا کنم

ذوالفقار مهر او بیرون کشم چون از غلاف

شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم

از حدیث جانفزایش یکسخن چون بشنوم

میتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم

از کتاب فضلش ار یکحرف آرم بر زبان

عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم

بسته گردد بر رخم درهای دوزخ یک بیک

در ثنای او دهانرا چون بحرفی وا کنم

میتوانم گشت واقف از رموز سرّ غیب

گر ز خاک رهگذارش دیده را بینا کنم

وقت آن شدفیض گیرم ز اهل دنیا عزلتی

لب ببندم چشم و گوش آخرت را وا کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۳

گر وصل خواهد دلبرم من بیخ هجران بشکنم

هجران چو میفرمایدم حاشا که فرمان بشکنم

من خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم

چیزی دگر خواهد چو دل در کام

دل آن بشکنم

بر نفس دون غالب شدم چون من بتائید خدا

هم شوق او کاسد کنم هم ساق شیطان بشکنم

ز آب حیاه حق چون یافتم من زندگی

این مرگ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

تن مینماید جاودان سر در نیارم هم بجان

جان و سر و تن هر سه را در راه جانان بشکنم

در لفظها معنی کنم گم گشتها پیدا کنم

تا صورت صورت پرست از راه پنهان بشکنم

زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم

تابت ازین بیرون کشم تا توبهٔ آن بشکنم

رندان جانست این جهان بروی هوا قفل دهان

بازوی خیبر گیر کو تا قفل و زندان بشکنم

با تیغ مهر مرتضی گردن زنم بوبکر را

هم سر ببرم از عمر هم پای عثمان بشکنم

از آب من گردان بود من نان گردون کی خورم

چون جوی من دریا شود گردون گردون بشکنم

مهر ار نگردد گرد من داغ کسوفش بر نهم

کرمه نسازد گوشه اش چون گوشهٔ نان بشکنم

بهرام اگر تیرم زند با زهره اش زهره درم

هم تاج برجیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم

خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم

بیخ عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن زن این بتر

تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

غزل شمارهٔ ۶۴۴

عشق تو کوتا که حرز جان کنم

بعد از آن جان و دلش قربان کنم

همتی کو تا بظلمت در روم

جست و جوی چشمه حیوان کنم

هست انبان معانی در دلم

هر چه یابم اندرین انبان کنم

شکر لله دید سرم داده اند

سر فرازم سیر در قرآن کنم

طاعت حق راست این در را کلید

آنچه فرموده است حق من آن کنم

اهل بیت مصطفا وجه اللهند

روی دل را جانب ایشان کنم

سر نهم در سیر قرآن

و حدیث

کار جانرا سر بسر سامان کنم

فیض برخیز آنچه بتوانی بکن

چند گوئی این کنم یا آن کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۵

فرمان نمیبرد این دل چه سان کنم

کارم ز دست دل شده مشکل چسان کنم

دست قضا بسلسلها بسته خواهشش

با این دل اسیر سلاسل چه سان کنم

روز ازل جنون و خرد بخش کرده اند

مجنون بسعی بیهده عاقل چه سان کنم

نقص و کمال جمله خلایق نوشته اند

آنرا که ناقص آمده کامل چه سان کنم

با نفس خویش چون نتوانم بر آمدن

با خیل دیو راکب و راجل چه سان کنم

دل ده مرا نخست و دلیری نظاره کن

با دشمن درون من بیدل چه سان کنم

کارم گره گره شده چون زلف دلبران

یارب علاج عقدهٔ مشگل چه سان کنم

افتاده ام بدست هجوم رسوم خلق

ضبط رسوم مردم جاهل چه سان کنم

آزادگان چست بمنزل رسیده اند

با ننگ واپسی من کاهل چه سان کنم

فیض و دلش بهم چو نسازند در سلوک

در راه دوست قطع مراحل چسان کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۶

پیوسته خستهٔ غم یارم چه سان کنم

در عشق آن نگار فکارم چه سان کنم

موئی شدم ز حسرت موی میان او

موئی از او بدست ندارم چه سان کنم

بستم دلی در او و گسستم ز غیر او

از بزم وصل او بکنارم چه سان کنم

چون من گدای را ره وصلش نمیدهند

تاب فراق دوست ندارم چه سان کنم

چون گشت رفته رفته دلم در فراق او

این خون اگر ز دیده نبارم چه سان کنم

از دست رفت و صبر و شکیبائیم نماند

راهی بکوی دوست ندارم چه سان کنم

روزم شبست بیرخ چون آفتاب تو

بی او همیشه در شب تارم چه سان کنم

گیرم که او نقاب برافکند و رخ نمود

چون تاب آنجمال نیارم چه سان کنم

گفتی که صبر چارهٔ در دست فیض را

بر صبر نیز صبر ندارم چه سان کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۷

باده بیار ساقیا تا که بمی وضو کنم

مست خدا شوم نخست پس بنماز

رو کنم

کوزه گران چو عاقبت از سر من سبو کنند

بهر شراب عشق حق خود سر خود سبو کنم

بوئی از آنشراب اگر وقت نماز بشنوم

رو چو بقبله آورم عطر بهشت بو کنم

چیست بهشت و عطر آن بوی خدا رسد از آن

مست خدای چون شوم کار خدا نکو کنم

گر نرسد بجام دست یا بسبو رسد شکست

باده زخم بدم کشم در دهن و گلو کنم

باده بود چو جان مرا گر نرسد روان مرا

غوطه زنم درون خم تن بروان فرو کنم

سر چو ز می تهی شود نیست بجز کدوی خشک

من بیکی کدوی می چاره این کدو کنم

گر نکشم شراب او پس بچه خوشدلی زیم

گر نکنم حدیث او پس بچه گفتگو کنم

کفتر مست او منم بر سر دست او منم

زان بنشاط بیخودی بقر بقو بقو کنم

در ازلم شراب داد جام الست ناب داد

باز کشم از آن شراب مستی کهنه نو کنم

گر ز طبیب عاشقان مرهم لطفی آیدم

زخم هزار ساله را در نفسی رفو کنم

سر نکشم ز همرهان پا بکشم ز گمرهان

پشت کنم بدشمنان جانب دوست رو کنم

چند بهر جهه دوم سخره این و آن شوم

سوی حبیب خود روم روی بروی او کنم

بس که مرا ز خویش راند بس که بسینه ریش ماند

فیض بیاز قهر او روی بلطف او کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۸

گر دل بعش من دهی بهر تو دلداری کنم

ور تن بحکم من نهی جان ترا یاری کنم

مستی شود گر آرزوت از عشق خود مستتت کنم

مخمور اگر باشی ترا از غمزه خماری کنم

یاری اگر خواهی جلیس من باشمت یار و انیس

خواهد دلت گر گفتگو بهر تو گفتاری کنم

چشم دلت روشن شود خار گلت گلشن شود

چون روی سوی من کنی من هم ترا یاری

کنم

یک لحظه هشیار ار شوی ساقی شوم ساغر دهم

دور از تو بیمار ار شوی من رسم تیماری کنم

درد ترا درمان کنم کار ترا سامان کنم

عیب ترا پنهان کنم بهر تو ستاری کنم

خیل ترا قوه دهم چند ترا نصرت دهم

بر دشمنان جان تو آئین پیکاری کنم

چون یار غمخوارت منم کف بر مدار از دامنم

تا من ترا یاری کنم تا لطف و غمخواری کنم

فیض اینجواب آنغزل از شعر مولانا که گفت

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم

غزل شمارهٔ ۶۴۹

از برکات حسن تو جذب مراد میکنم

یاد خدای آیدم چون ز تو یاد میکنم

جلوه کنی چو بر دلم قیمت جلوه ترا

نیست همین که جان دهم بکله مراد میکنم

قبله جانم آن جمال هم بوصال و هم خیال

غم بدلت چو میرسد هم بتو شاد میکنم

کار چو تنگ میشود بر دل و جانم از جهان

روی شکفتهٔ تو یاد بهر گشاد میکنم

مونس و یار من توئی مصلح کار من توئی

کار مرا بمن ممان زانکه فساد میکنم

نامه چه میفرستمت باد صبا چو میوزد

جان بمشایعت روان از پی باد میکنم

در صفت تو جان من شعر چه سان توان نوشت

فیض ز خویش میرود چون ز تو یاد میکنم

غزل شمارهٔ ۶۵۰

شبها حدیث زلف تو تکرار میکنم

تسبیح روز وصل تو بسیار میکنم

چون دم زند صباح ز انوار طلعتت

جان را ز عکس روی تو گلزار میکنم

از پای تا بسر همه تن دیده میشوم

جانرا بدیده قابل دیدار میکنم

از غمزهٔ نگاه تو بیهوش می شوم

دلرا ز چشم مست تو هشیار میکنم

عکس تو چون در آینهٔ دل درآیدم

بیخود حدیث واحد قهار میکنم

ترجیح بند هر سخنم ذکر خیر تست

در هر کلام نام تو تکرار میکنم

با مردمان حدیث تو گویم در انجمن

تنها حدیث با در و

دیوار میکنم

گیرم سنای دل ز سنا برق روی تو

در یوزهٔ ز قاسم انوار میکنم

غم را بیاد روی تو از سینه می برم

دم را بذکر موی تو عطار میکنم

شب را بیاد زلف تو می آورم بروز

چون روز شد ستایش رخسار میکنم

آهنگ من چو کرد بر آهنگ میزنم

دلرا ز غم بناله سبکبار میکنم

گر سرّ من بغیر نگوید رفیق من

زودش بلطف خازن اسرار میکنم

هرکس که گوش جان بسخنهای من دهد

او را بصور موعظه بیدار میکنم

هر کار خوب را که ز کردار عاجزم

تحسین هر که کرد بگفتار میکنم

پنهان کن از خلایق گر عاشقی کنی

با فیض هم مگوی که این کار میکنم

غزل شمارهٔ ۶۵۱

از شراب عشق مستی میکنم

با خیالی بت پرستی میکنم

پیش چشمی و لبی هر دم غزل

میسرایم شور و مستی میکنم

از شراب نرگس مستانهٔ

بیخودی و می پرستی میکنم

چون شدم بیمار چشمی کی دگر

یاد روزی تندرستی میکنم

چون ندارم بر وصال دوست پای

چارها از تنگدستی میکنم

از تغافلهای او خون میخورم

وز بلندیهاش پستی میکنم

فیض از خود لاف هستی کی زنم

هستیم چون اوست هستی میکنم

میشوم عالی چو پستم میکند

هستی از بالای پستی میکنم

غزل شمارهٔ ۶۵۲

با خیالت شور و مستی میکنم

در وصالت ترک هستی میکنم

از دو چشم مست تو خون میخورم

وز لب لعل تو مستی میکنم

زهر چشمی دارم نوش لبی

خستگی و تندرستی میکنم

مست میگردم چو پستم میکنی

سربلندیها ز پستی میکنم

در شب صول تو بندم زلها

فکر روز تنگدستی میکنم

گرچه عالی همتم در کار عشق

پیش بالای تو پستی میکنم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد

از شرابت عشق مستی می کنم

غزل شماره ۶۵۳

آنکه کارش با دلست و نیست او را دل منم

آنکه را مرکب دلست و پای دل در گل منم

آنکه او را هرچه حاصل شد بیغما دادعشق

نیستش اکنون بجز بیحاصلی حاصل منم

آنکه نقش

اوست در مرآت کونین آن توئی

آنکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم

آنکه در راه هوای نفس چالاکست و چست

در سلول راه حق افسرده و کاهل منم

آنکه او در راه حق ننهاده گامی یکنفس

کرد عمر خویشتن را صرف در باطل منم

آنکه او را جا بود در آسمانها با ملک

سر نگون افتاد اکنون در چه بابل منم

آنکه مقصود دلفیض است در عالم توئی

آنکه بسته در خیال تست جان و دل منم

غزل شمارهٔ ۶۵۴

بسوی او نگرم کان ناز می بینم

و گر بخویش سرا پا بناز می بینم

دل ار غمین شود آن راز خویش می یابم

و گر خوش است از آن دلنواز می بینم

بآسمان و زمین بینم ار بدیدهٔ دل

جبال معرفت و بحر راز می بینم

غبار غیر ز مرآت دل چو می روبم

بر وی جان دری از غیب باز می بینم

چو عشق نیست رهی سوی او سخن کوته

که راه دیگر و دور و دراز می بینم

بر وی دشمن اگر بسته شد دری از دوست

بروی دوست در دوست باز می بینم

زر وجود من از غش نمیرسد خالص

ببوتهٔ غم او تا گداز می بینم

وفای اوست وفا و وفای اوست وفا

وفا جفا شود ار امتیار می بینم

عنای او همه راحت غمش همه شادیست

بلای اوست عطا سوز و ساز می بینم

بغیر هستی او هستی نمی دانم

جهان همه بحقیقت مجاز می بینم

بمیرم ار بجز او زندهٔ گمان دارم

بسوزم ار بجز او کار ساز می بینم

فنا شوم اگر اغیار را بقا باشد

نباشم ار بجز او بی نیاز می بینم

حرام باد بر آن دل محبتش که درو

بجز محبت او را جواز می بینم

هزار سجده شکر ار کنی کمست ای فیض

که بر رخ تو در دوست باز می بینم

غزل شمارهٔ ۶۵۵

در چهرهٔ مهرویان انوار تو می بینم

در لعل گهر باران گفتار تو می بینم

در مسجد و میخانه جویای

تو می باشم

در کعبه و بتخانه انوار تو می بینم

بت خانه روم گر من تا جلوهٔ بت بینم

چو نیک نظر گردم دیدار تو می بینم

هرکو ز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان

پیدا و پنهان گشتن هم کار تو می بینم

از کوی تو می آیم هم سوی تو می آیم

در سیر و سلوک خود انوار تو می بینم

هم کشته این عیدم هم زنده جاویدم

منصور صفت خود را بردار تو می بینم

گاهی که مرا کاهی گه قیمتم افزائی

در سود و زیان خود را بازار تو می بینم

هرکس شده در کاری سرگشته چو پرکاری

سرگشتگی جمله در کار تو می بینم

هرجا که روم نالم چون بلبل شوریده

سرتاسر عالم را گلزار تو می بینم

خون در جگر لاله از داغ تو می بینم

چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

پروانه بگرد شمع جویای جمال تو

بلبل بگلستانها هم زار تو می بینم

از خود نه خبردارم نه عین و اثر دارم

در نطق و بیان فیض گفتار تو می بینم

غزل شمارهٔ ۶۵۶

حسن رخ مه رویان از روی تو می بینم

دلجوئی دلداران از خوی تو می بینم

هرجا که بود نوری از پرتو روی تست

هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم

چشم خوش خوبان را بیمار تو می دانم

محراب دو عالم را ابروی تو می بینم

گبر و مغ و ترسا را جویای تو می بینم

روی همه عالم را واسوی تو می بینم

بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد

بوی گل و ریحانها از بوی تو می بینم

تشویش دل درهم از زلف تو می دانم

اسباب پریشانی گیسوی تو می بینم

عاشق سر کو گردد من گرد جهان گردم

چون جمله عالم را من کوی تو می بینم

املاك و لطایف را چوگان تو می دانم

افلاك و عناصر را من کوی تو می بینم

اندر دل هر ذره خورشید جهان تابیست

من تابش آن خورشید از روی تو می بینم

این عالم فانی

را هر دم ز تو، نو از نو

من کهنه نمی بینم من نوی تو می بینم

از هیچ صدائی من جز حرف تو نشنیدم

هیهات دل هرکس یا هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض

وین چشم گهر بارش واسوی تو می بینم

غزل شمارهٔ ۶۵۷

زین جهان پست بالا میروم

تا محل قدس اعلا میروم

از مکان و لامکان خواهم گذشت

تا فراز جا و بیجا میروم

میروم تا موطن اصلی خویش

از کجاها تا کجاها میروم

نقی باطل کردم و اثبات حق

از لم و لا سوی الا میروم

مرغ جان را رسته بال معرفت

تا نه پنداری که با پا میروم

این دوتائی خرقهٔ پر عار را

خرق کردم عور و یکتا میروم

رفته رفته در تنم جان شد بزرگ

تنگ شد جا سوی بیجا میروم

من نمی گنجم درین عالم دگر

بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هر هستیی

جای فیض آنجاست آنجا میروم

غزل شمارهٔ ۶۵۸

از سر کویت ای نگار میروم و نمیروم

از بر و بوم این دیار میروم و نمیروم

زد بجگر ز غمزه نیش راند مرا ز نزد خویش

خسته جگر ز بزم یار میروم و نمیروم

جان و دلم شکار کرد دورم از این دیار کرد

بی دل و جان از این دیار میروم و نمیروم

گر قدمی نهی به پیش باز کشم بسوی خویش

نیست بدستم اختیار میروم و نمیروم

روی دلم بزجر خست پای دلم بزلف بست

خسته و بسته دلفکار میروم و نمیروم

سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند

من ز ادای او زکار میروم و نمیروم

گه بلقاش جان و دل میدهم و نمیدهم

گاه ز خویش فیض وار میروم و نمیروم

غزل شمارهٔ ۶۵۹

رعیتی است چو خاری بیا امیر شوم

میسراست غنا من چرا فقیر شوم

بهمتی شوم استاد کارخانهٔ عشق

تلمذ خردم پس بیاد پیر شوم

بود چو عزت

در عشق رو بعشق آرم

عزیز دهر توان شد چرا حقیر شوم

ز قید عقل رهم دل بعشق حق بندم

چرا بعقل و تکالیف عقل اسیر شوم

بداردم بدر شه بگیردم بگنه

بدست عقل چو در بند دار و گیر شوم

جنون عشق بدست آورم شوم استاد

شهنشهی کنم و میر هر امیر شوم

دوم ز مملکت عقل تا فلاه جنون

بشیر اهل جنون باشم و نذیر شوم

اگر اسیر شوم عشق را اسیری به

که چون اسیر شوم عشق را امیر شوم

هر آنچه یافتم ای فیض از اسیری بود

مرید باشم از آن به که شیخ و پیر شوم

غزل شمارهٔ ۶۶۰

بینم چو جمال یار مدهوش شوم

یادش چو کنم ز خود فراموش شوم

چون روی نماید همگی چشم شوم

چون در سخن آید همه تن گوش شوم

از دور آید برش سراسیمه دوم

نزدیک من آید همه آغوش شوم

آید بکنارم ز میان بر خیزم

گیرد ببرم چو تنگ از هوش شوم

لب بر لب من نهد شوم مست و خراب

گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم

ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب

گوید چو بنوش جملگی نوش شوم

آشفته کند زلف و گشاید گیسو

سر مست و خراب و واله از بوش شوم

خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان

خدمت خواهد همه تن و توش شوم

بهر طوفش شوم سراپا گردان

یاری اگرش بود همه روش شوم

گیسو چو کمند و زلف چون دام کند

صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گوید چو بیا شوم ز سر تا پا سر

غلطان غلطان چو گوی واسوش شوم

گر تیغ کشد شوم سراسر گردن

تا کشته شوم خاك سر کوش شوم

تیر اندازد شوم سراپای هدف

وانگه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش

در عرصه میدان شوم و گوش شوم

در دیگ جفا و

محتشم گر بپزد

از سر تا پای جملگی جوش شوم

گر لعل شکر بار بگفتار آرد

چون فیض شکر کشم و خاموش شوم

غزل شمارهٔ ۶۶۱

باده در باده مست چون نشوم

یار ساقی ز دست چون نشوم

رخ برافروخت چون نسوزم من

قد برافروخت پست چون نشوم

بست در پیچ زلف خم در خم

پای دلرا ز دست چون نشوم

باده او هوشیار چون باشم

ساقی او می پرست چون نشوم

اوست قبله سجود چون نکنم

اوست بت بتپرست چون نشوم

هست او من چسان نباشم نیست

هستیم اوست هست چون نشوم

دل اشکسته میخرد دلدار

طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شوفیض

راه عذرم ببست چون نشوم

غزل شماره ۶۶۲

آنکه ز الطاف نو پیوست بهم

عشق تو با دل من بست بهم

آرزوهای مرا غیرت تو

مجتمع تا شده بشکست بهم

نتوان کرد نهان تا دیدم

نگهت تا نگهم جست بهم

تا کند با دل عشاق قتال

صف مژگان تو پیوست بهم

بنگاهی بتوانی کشتن

لطف و قهرت چو دهد دست بهم

عاقبت افکندم چشمانت

متفق گشت دو بد مست بهم

بهر یک دل که کند صید از من

گشت زلفین تو یک شست بهم

شاد از آنم که گرم سر برود

غم تو با دل من هست بهم

تا کند همرهی یاران فیض

این غزل داد مرا دست بهم

غزل شماره ۶۶۳

از عشق یار خوشم از حسن یار هم

زان می مدام مستم و زان میگسار هم

او جلوه مینماید و من میروم ز خود

از خویش شکر دارم و از لطف یار هم

هرکس که دید جلوه اش از خویش شد تهی

از دست رفت کارش و دستش ز کار هم

یکجلوه کرد و بر دو جهان هر دو مست شد

بیخود ازو زمین و فلک بی قرار هم

یکجلوه کرد حسرت ازو صدهزار ماند

آن جلوه را فدا من و چون من هزار هم

زان جلوه است شعله دلهای عاشقان

زان جلوه

است داغ دل روزگار هم

زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه

زان جلوه است جوش و خروش بحار هم

زان جلوه است تازگی و سبزی چمن

زان جلوه است شور خزان و بهار هم

زان جلوه است ناله و افغان عندلیب

زان جلوه است لطف گل و قهر خار هم

زان جلوه کام فیض برآمد درین جهان

در نشاهٔ که عیش بود پایدار هم

غزل شمارهٔ ۶۶۴

دردم ز حد فزون شد و غم بیشمار هم

آه از فلک برون شد اشک از کنار هم

با ما ببین که عشق چها کرد و میکند

از دل ببرد طاقت و از جان قرار هم

دل پا کشید از دو جهان بر امید وصل

جان داشت دست از خود و دل شد نزار هم

پا باز ماند از روش و دست از عمل

ز اندیشه ماند عقل و سرا پا ز کار هم

آهم ز درد و آتش و اشکم ز غصه خون

بخت از فراق تیره و ایام تار هم

نی ره بکوی او بودم نی قبول او

نه کس نشان دهد نه دهد یار بار هم

افتاده ام غریب و حزین مستمند و زار

نی بر سرم طبیبی و نی غمگسار هم

یا رب بگیر دست من زار از کرم

بازم رهان ز خویش و ازین گیر و دار هم

ای فیض غم مخور که بمقصود میرسی

بختت مساعدت کند و روزگار هم

غزل شمارهٔ ۶۶۵

از بخت شکوه دارم و از دست یار هم

از دست خویش نالم و دست نگار هم

از صد هزار دل ننوازد یکی بلطف

گر جان کنند در قدم آن نثار هم

یکبار پرسشی بغلط هم نمیکند

از عشق ننگ دارد و از یار عار هم

کی گیرد او ز حال دل عاشقان خبر

کز خود خبر ندارد و از سرّ کار هم

بیند اگر در

آینهٔ خود را ز خود رود

آگه شود ز حال دل بیقرار هم

کی میکند در آئینه خود بین من نظر

دارد ز عکس خویش در آئینه عار هم

حسنش در آسمان و زمین جلوه گر کند

این بیقرار گردد و آن بیمدار هم

صیتش اگر رسد بنگارند گان چین

از کار دست باز کشند از دیار هم

جان از لطافت بدنش تازه میشود

گوئی گلیست تازه و تر نوبهار هم

گلدسته اش ز خون دلم آب میخورد

در چشم از آن نشسته وزین جویبار هم

دشنام اگر دهد بکشم منتش بجان

بیجا اگر کند گلهٔ بیشمار هم

ای فیض از وفای نکویان طمع ببر

کاینقوم را وفا نبود اختیار هم

غزل شمارهٔ ۶۶۶

دل میکنمت فدا و جان هم

از تست اگر چه این و آن هم

دل را بر تو چه قدر باشد

یا جان کسی و یا جهان هم

بر روی زمین ندیده چشمی

ماهی چو زتو بر آسمان هم

در ملک و ملک نظیر تو نیست

در هشت بهشت جاودان هم

جائی که نهی تو پای آنجا

ما سر بنهیم و قدسیان هم

مهمان شوی ار شبی مارا تو

دل پیش کشم ترا و جان هم

تا بر سر خوان بجز تو نبود

مهمان باشی و میزبان هم

گم گشتهٔ وادی غمت را

بی نام بمان و بی نشان هم

فیض از تو و جان و دل هم از تو

این باد فنای تو و آن هم

غزل شمارهٔ ۶۶۷

کو عشق کو سودای عشق تا در جهان غوغا نهم

کو مستیی تا غلغلی در گنبد مینا نهم

کو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنم

فریاد لا علم لنا در عالم بالا نهم

ساقی بده تا تر کنم از می دماغ پختهٔ

مشتی از این خامان خشک در بوتهٔ سودا نهم

سر مست از مقراض لا سازم دو عالم از فنا

و آنگاه نقد هر دو کون در مخزن الا

نهم

آتش زنم در انس و جان شور افکنم در کن فکان

بیرون روم از آسمان بر سقف عالم پا نهم

زین تنگنا بیرون روم تا عالم بیچون روم

از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا نهم

یا رب ز فیضت وامگیر یکدم شراب عشق خود

تا هستی موهوم را در ماء من افنا نهم

غزل شمارهٔ ۶۶۸

یاد یاران که کنند از دل و جان یاری هم

پا ز سر کرده روند از پی غمخواری هم

غم زدایند ز دلهای هم از خوشخوئی

بهره گیرند ز دانش بمدد کاری هم

کم کنند از خود و افزونی یاران طلبند

رنج راحت شمرند از پی دلداری هم

رنج بر جان خود از بهر تن آسائی یار

حامل بار گران بهر سبکباری هم

همه چون غنچه بتنهائی و با هم چون گل

تنگدل از خود و خندان بهواداری هم

رنجه کردند که راحت برسانند بهم

زخمی تیغ جفا بهر سپر داری هم

از ره لطف و محبت همه هم را دلجوی

وز سر مهر و وفا در صدد یاری هم

نور بخشند بهم چونکه بصحبت آیند

روز خورشید هم و شمع شب تاری هم

این می و ساقی آن و طرب و مستی این

جام سرشار هم و منبع سرشاری هم

سرشان ز آتش سودای محبت پر شور

پای پر آبله در راه طلبکاری هم

خواب غفلت نگذارند که غالب گردد

همه هم را بصرند و همه بیداری هم

راحت جان و طبیبان دل یکدیگرند

یار تیمار هم و صحت بیماری هم

همه همدرد هم و مایهٔ درمان دهند

همه پشت هم و آسان کن دشواری هم

فیض تا چند کنی وصف و نکوشی که شوی

خود ار آنقوم که باشند بغمخواری هم

غزل شمارهٔ ۶۶۹

مرا هرچند رانی دیگر آیم

اگر از پا در آیم از سر آیم

گرم از در برانی آیم از بام

ورم از

بام رانی از در آیم

نیارم صبر کردن بی تو یکدم

که نتوانم بهجرانت بر آیم

فراقت سخت خونریز است و بیباک

وصالت را کجا من در خور آیم

نه با تو میتوان بودن نه بی تو

ندانم تا بعشقت چون بر آیم

بکش خنجر بقصد کشتن من

که تا رقصان به پیش خنجر آیم

نهم سر پیش تیغت بهر بسمل

بقربانت شوم گردت بر آیم

توئی خور منم از ذره کمتر

چو ذره از عدم هم کمتر آیم

مگر لطف تو دست فیض گیرد

و گرنه در رهت از پا در آیم

غزل شمارهٔ ۶۷۰

اگر بدیم و گر نیک خاکسار توایم

فتاده بر ره تو خاک رهگذار توایم

بلندی سرما خاکساری در تست

بنزد خلق عزیز بم از آنکه خوار توایم

توئی قرار دل ما اگر قراری هست

و گر قرار نداریم بیقرار توایم

بسوی تست بهر سو که میکنیم سفر

بهر دیار که باشیم در دیار توایم

اگر اطاعت تو میکنیم مخلص تو

و گر کنیم گناهی گناه کار توایم

بهر چه در دل ما بگذرد تو آگاهی

اگر ز خلق نهانیم آشکار توایم

ز کردهای بد خویشتن بسی خجلیم

بپوش پردهٔ عفوی که شرمسار توایم

اگر چه نامه سیاهیم از اطاعت تو

چو فیض دشمن دیویم و دوستدار توایم

بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت

غمین مباش که ما یار غمگسار توایم

غزل شمارهٔ ۶۷۱

ما ز مافوق فلک در بحر و بر افتاده ایم

در تک این بحر اخضر چون گهر افتاده ایم

جامه نیلی کرده و بر حال ما بگریسته

تا چو اشک این آسمان از نظر افتاده ایم

گرچه اسرار دو عالم در دل ما مضمر است

لیک از خود در دو عالم بیخبر افتاده ایم

میبرند از نخل عمر ما ثمر گر عالمی

بهر خود در باغ دنیا بی ثمر افتاده ایم

هان بیا تا عیب هم پوشیم چون دلق و کلاه

تا بکی در پوستین یکدیگر افتاده ایم

بر

فلک بنهیم پا پس کاروانرا سر شویم

گرچه در راه خدا بی پا و سر افتاده ایم

رو بشهرستان قرب آریم از صحرای بعد

دوستان بهر چه دور از یکدیگر افتاده ایم

رهنما ای رهنما و دستگیر ای دستگیر

بی دلیل و زاد و مرکب در سفر افتاده ایم

فیض را یا رب مدد کن تا بعلیین رسد

چند در سجین بی هر شور و شر افتاده ایم

غزل شمارهٔ ۶۷۲

ذّره ذرّه ز آسیای آسمان افتاده ایم

خورده آدم گندم و ما از جنان افتاده ایم

همنشین قدسیان بودیم در جنات عدن

حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده ایم

پخته نان ما خدای ما و ما از روی جهل

از برای نان بهر در چون خسان افتاده ایم

دست پرورد ملایک بوده خورده آب قدس

از بنان قدسیان اینجا بنان افتاده ایم

در کنار خویش ما را دوست پرورد و کنون

چون اسیران در میان دشمنان افتاده ایم

بار سنگین امانت را بدوش افکنده ایم

از فضولی زیر این بار گران افتاده ایم

شکر لله نیستم از جستجو فارغ دمی

آنچه رفت از دست ما در کسب آن افتاده ایم

قومی از بهر سراغش پای از سر کرده اند

ماهم از سر همره این کاروان افتاده ایم

زینجهان در پرده میجوئیم راه آن جهان

در قفس در جستجوی آشیان افتاده ایم

روز و شب بی پا و سر گردیم گرد هر دو کون

از پی آن جان جان در این و آن افتاده ایم

گرچه بیرون از زمین است و زمان دلدار ما

ما ببویش در زمین و در زمان افتاده ایم

گرچه فوق لامکانست و مکان مقصود ما

از خیالش در مکان ولا مکان افتاده ایم

میفتد عکس جمالش دمبدم بر جان ما

ما بره دنبال این برق جهان افتاده ایم

آفرین بر دیدهٔ حق بین ما کاندر جحیم

در تماشای بهشت جاودان افتاده ایم

آفرین بر دیدهٔ بینای عشق حق پرست

سجدهٔ حق کرده و پیش بتان افتاده ایم

آستین بی نیازی بر دو کون افشانده ایم

بر

در حق لیک سر بر آستان افتاده ایم

فیض گاهی حق پرستست و گهی باطل پرست

از قضا گاهی چنین گاهی چنان افتاده ایم

غزل شمارهٔ ۶۷۳

از حضور قدس جانرا در سفر افکنده ایم

در سفر هم خویش را در شور و شر افکنده ایم

در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده ایم

تا بلذات جهان بیجا نظر افکنده ایم

بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان

خویشتن را چون گدایان دربدر افکنده ایم

راه دوزخ پیش داریم و بسرعت میرویم

بی محابا خویشتن را در خطر افکنده ایم

راه جنت را بما بنموده حق با صد دلیل

از ضلالت خویش را ما در سقر افکنده ایم

سوی ما از یار ما با آنکه می آید خبر

ما درین ره خویشتن را بی خبر افکنده ایم

دوست را با ما نظرها هست پیدا و نهان

ما چو کوران آن نظرها از نظر افکنده ایم

جان ما را تیر باران حوادث کرد چرخ

ما به پیش تیر بارانش سپر افکنده ایم

تا نپنداری که ما اینراه را خود میرویم

پیش چوگان قضا چون گوی سر افکنده ایم

جان شد این تن وعدهٔ دیدار جانان تا شنید

چشم شد در گوش تا ما این خبر افکنده ایم

حرف او بشنیده دل هر جا که گوشی داده ایم

روی او دیده است جان هر جا نظر افکنده ایم

تا بکی در عرض ره خواهیم گشتن عمر شد

بهر کاری فیض خود را در سفر افکنده ایم

غزل شمارهٔ ۶۷۴

تا آتش عشق رخت در جان و دل افروختیم

دیدیم گر مهیا ز غم از خوشدلی وا سوختیم

حالی بغم رو کرده ایم با عیش یکرو کرده ایم

شادی چو در غم یافتیم آنرا باین بفروختیم

با جنت و طوبی چه کار چون کام ما از غم رواست

از آتش دوزخ چو غم در عشق چون ما سوختیم

چون خرقه پوشان غمت دلهای صافی داشتند

ما هم بامید صفا زینغم مرقع دوختیم

ترک کتاب و درس علم

گفتیم چون در راه تو

یک نکتهٔ اغیار سوز از پیر عشق آموختیم

گر دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق

لیک از متاع درد و غم سرمایها اندوختیم

افسرده بودی فیض تا با عیش بودت الفتی

ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

غزل شمارهٔ ۶۷۵

ما سر مستان مست مستیم

با ساقی و می یکی شدستیم

در ساقی و یار محو گشتیم

از ننگ وجود خویش رستیم

تا دست بدست دوست دادیم

پیوند ز خویشتن گسستیم

تا چشم بروی او گشادیم

زان نرگش مست مست مستیم

تا پای بکوی او نهادیم

از دست ببوی او شدستیم

با باده زدیم جوش در خم

تا باده شدیم و خم شکستیم

ما باده و باده ما دوئی نیست

ما رسم دوئی بهم ز دستیم

ما از مستی و مستی است از ما

در روز الست عهد بستیم

ما از ساقی و ساقی است از ما

در عیش بکام دل نشستیم

مستی نکنیم از آب انگور

ما مست ز بادهٔ الستیم

ما بی می مستی دمی نبودیم

بودیم همیشه مست و هستیم

از ما مطلب صلاح و تقوی

ما عاشق و رند و می پرستیم

برخواسته ایم از دو عالم

تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ایفیض

ما سر مستان مست مستیم

غزل شمارهٔ ۶۷۶

بکوی یار بی پروا گذشتیم

دل آنجا ماند و ما ز آنجا گذشتیم

غلط کی میتوان ز آنجا گذشتن

مگر ما بیخود و بی ما گذشتیم

نه ما ماند و نه سر ماند و نه پا ماند

هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم

چو از یار حقیقی بوی بردیم

ز هر گلدستهٔ رعنا گذشتیم

عیان دیدیم خورشید ازل را

ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم

حدیث از شاهد و ساقی مگوئید

که این را خط زدیم و آنرا گذشتیم

بجان و دل غم مولی گزیدیم

هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم

نمی پیچیم در زهاد

و عباد

هم از اینها هم از آنها گذشتیم

نه از دنیا و عقبا طرف بستیم

بماندیم این دو را برجا گذشتیم

چو در اقلیم بیجانی رسیدیم

ز راه و منزل و ماوا گذشتیم

بخلوت خانهٔ توحید رفتیم

هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جانرا بحق دادیم چون فیض

ز گفت و گو و از غوغا گذشتیم

غزل شمارهٔ ۶۷۷

رفتیم ازین دیار رفتیم

زین منزل پر غبار رفتیم

کس جارهٔ ما نکرد این جا

بیچاره بدان دیار رفتیم

غم بر سر غم بسی نهادیم

دلخسته و سوگوار رفتیم

در باغ جهان خوشی ندیدیم

غمها خوردیم و زار رفتیم

دلدار بما نکرد لطفی

دل سوخته و فکار رفتیم

دلبر بر ما قرار نگرفت

بی دلبر و بی قرار رفتیم

از گلشن او گلی نچیدیم

بیهوده بروی خار رفتیم

ما را بر خویش ره ندادند

مهجور و حزین و خوار رفتیم

ایفیض مکن شکایت از بخت

کز یار بسوی یار رفتیم

از آمدن ار خبر نداریم

صد شکر که هوشیار رفتیم

غزل شمارهٔ ۶۷۸

هر جمیلی که بدیدیم بدو یار شدیم

هر جمالی که شنیدیم گرفتار شدیم

پیش هر لاله رخی ناله و زاری کردیم

چون بدیدیم ترا از همه بیزار شدیم

خار اغیار بسر پنجه غیرت کندیم

تا ز عکس رخ گلزار تو رخسار شدیم

بیخبر بر در میخانهٔ عشق افتادیم

قدح باده کشیدیم و خبردار شدیم

مست بودیم و سر از پای نمیدانستیم

از الست تو سراپا همه هشیار شدیم

خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده

از سماع کن بیحرف تو بیدار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما

هر گه از چشم خوشت خسته و بیمار شدیم

چه سعادت که در ایام غمت دست نداد

خنک آندم که بعشق تو گرفتار شدیم

فیضها از پی عشقت بدل و جان بردیم

زانسبب معتکف خانهٔ خمار شدیم

دم بدم نفخهٔ از غیب بجان می آید

تاز گلبانگ اشارات تو در کار شدیم

تا امانت بسپاریم کرم کن

مددی

بامید مددت حامل این بار شدیم

هر کسی در همه کار از تو مدد میجوید

فیض هم از تو مدد یافت که هشیار شدیم

غزل شمارهٔ ۶۷۹

هر جمالی که بر افروخت خریدار شدیم

هر که مهرش دل ما برد گرفتار شدیم

کبریای حرم حسن تو چون روی نمود

چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم

پرتو حسن تو چون تافت برفتیم از هوش

چونکه هوش از سر ما رفت خبردار شدیم

در پس پردهٔ پندار بسر می بردیم

خفته بودیم زهیهای تو بیدار شدیم

ساغری ساقی ارواح فرستاد از غیب

نشاءه اش بیخودئی داد که هشیار شدیم

بار دانش که چهل سال کشیدیم بدوش

بیکی جرعه فکندیم و سبکبار شدیم

مصحف روی و حدیث لبت از یاد برد

هر چه خواندیم و دگر بر سر تکرار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما

بعبث ما ز پی نسخهٔ عطار شدیم

روز ما نیکتر از دی دی ما به ز پریر

سال و مه خوش که به از بار وز پیرار شدیم

هر چه دادند بما از دگری بهتر بود

تا سزاوار سراپردهٔ اسرار شدیم

در دل و دیدهٔ ما نور تجلی افروخت

تا به نیروی یقین مظهر انوار شدیم

سر ز دریای حقایق چه برون آوردیم

بر سر اهل سخن ابر گهر بار شدیم

راه رفتیم بسی تا که بره پی بردیم

کار کردیم که تا واقف این کار شدیم

آشنا فیض ازینگونه سخن بهره برد

نزد بیگانه عبث بر سر گفتار شدیم

غزل شمارهٔ ۶۸۰

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

بر درگه تو بهر عطای تو آمدیم

در گوش ما فتاد بنا گه ندای کن

جستیم از عدم بندای تو آمدیم

ما را نبود هیچ مهمی در آب و خاک

در آتش بلا بهوای تو آمدیم

ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا

بر خوان اینجهان بصلای تو آمدیم

این آمدن برای تو

بود و برای تو

بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا

هم گام گام را بهدای تو آمدیم

با پای سعی خود بکجا میتوان رسید

این راهرا تمام بپای تو آمدیم

این راه پرنشیب و فراز خطیر را

در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم

ما را تو میسری و توئی آب روی ما

ما خاکیان ولی نه سزای تو آمدیم

امر امر تست هرچه تو گوئی چنان کنیم

در دایره قدر بقضای تو آمدیم

کاری برای خود نکنیم و هوای خود

فرمان بران رای و هوای تو آمدیم

هرجا که رفته ایم ز بهر تو رفته ایم

هرجا که آمدیم برای تو آمدیم

تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو

ما مای خود نه ایم که مای تو آمدیم

بی فیض تو ز فیض نیاید نفس زدن

در فن شاعری برضای تو آمدیم

غزل شمارهٔ ۶۸۱

ما را ره توفیق نمودند و بریدیم

بر ما در تحقیق گشودند و رسیدیم

یکچند بهر صومعه بدیم ارادت

یکچند بهر مدرسه گفتیم و شنیدیم

اقلیم معارف همه را سیر نمودیم

در باغ حقایق بهمه سبزه چریدیم

بس عطر روانبخش ز گلها که گرفتیم

بس میوه دلپرور دلخواه که چیدیم

کردیم نظر در شجر زینت دنیا

نه سایه نه برداشت ازو مهر بریدیم

ناگاه شد از قرب نمودار درختی

مقصود دل آن بود بکنهش چو رسیدیم

دادند بما عیش مصفای مؤبد

در سایهٔ آن رحل اقامت چو کشیدیم

دیدیم چو ما ساقی میخانهٔ توحید

یکجرعه از آن بادهٔ بیرنگ چشیدیم

صد شکر دل آسود ز تشویش کشاکش

چون فیض نه پیر و نه فقیه و نه مریدیم

غزل شمارهٔ ۶۸۲

بس جور کشیدیم در این ره که بریدیم

المنه لله که بمقصود رسیدیم

طی شد الم فرقت و برخواست غم از دل

با دوست نشستیم و می وصل چشیدیم

از علم یقین آمد و از کوش بآغوش

دیدیم عنان

آنچه بگفتار شنیدیم

تا صاف شود عیش ز آلایش عصیان

با دوست یکی گشته سر مرگ بریدیم

بس عقده مشکل که در این راه گشودیم

بس گم شدگانرا که بفریاد رسیدیم

با پای برفتند گروهی ره جنت

ما با پر عرفان بره قدس پریدیم

بر وحدت حق فاش و نهان داده شهادت

تا ساغری از باده توحید چشیدیم

عرفان ولی را ز ره وحی گرفتیم

فرمان نبی را بدل و جان گرویدیم

با پای دوم راه سفر رفت محبش

ما سر به تبرهای تبرّاش بریدیم

قومی سپر خویش نمودند سوم را

ما تیغ براءت بسر هر شه کشیدیم

چون فیض رسیدیم بسر چشمه حیوان

از مرگ رهیدیم و ز آفات جهیدیم

غزل شمارهٔ ۶۸۳

دردا که درین راه بسی رنج کشیدیم

بس راه بریدیم و بمنزل نرسیدیم

قومی که ره راست گزیدند و رسیدند

ما در غم تحصیل ره راست خمیدیم

آنقوم گر آرام گذشتند گذشتند

ما در پی آرام همه عمر طپیدیم

گفتند که این راه بمقصد دو سه گامست

طی شد همهٔ عمر بمقصد نرسیدیم

گفتند ز خود تازهی ره نشود طی

جان رفت برون از تن و از خود برمیدیم

بشکافت غبار از سر خار ره و بنمود

بودیم خود آن خار که در پای خلیدیم

هر تخم که در مزرعه عمر فشاندیم

حیرت درویدیم و بحسرت نگریدیم

زابر کرمش فیض مگر رحمتی آید

تا پاك شویم از دنس خود که پلیدیم

غزل شمارهٔ ۶۸۴

چشم بر هر چه گشادیم رخ خوب تو دیدیم

گوش بر هر چه نهادیم حدیث تو شنیدیم

مردمان چشم گشودند و ندیدند بجز غیر

ما ببستیم دو چشم و بجمالت نگریدیم

لوح دلرا که بر آن نقش و نگار دگران بود

پاك شستیم و بر آن صورت خوب تو کشیدیم

حسن خوبان فریبنده ز دریای تو موج است

ابروی همه از حسن روانبخش تو دیدیم

گر سراب دو جهان رهزن دین و

دل ما شد

آخرالامر بسر چشمهٔ مقصود رسیدیم

عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدید

ما ز یاقوت گهربار لبان تو شنیدیم

تشنه یکچند دویدیم درین وادی خونخوار

آخر از چشمه حیوان تو یکجرعه چشیدیم

قطرهٔ مستی ما را ز می عشق تو بس بود

لله الحمد بدریای وصال تو رسیدیم

بایع و بیع و ثمن مشتری و جنس تو بودی

سر بسر کوچه و بازار جهان را همه دیدیم

چند بر خرقهٔ پرهیز زدن پنبهٔ توبه

آفرین باد ترا عشق کزین خرقه رهیدیم

بارها جامهٔ تقوی بگنه چاک ز دستیم

از بی حلّهٔ عفو تو بسی جامه دریدیم

پای سعیت همه شد آبله در راه طلب فیض

بار ما در دل ما بود عبث می طلیدیم

غزل شمارهٔ ۶۸۵

از غیبب عدم رخت بهستی چو کشیدیم

از پرتو خورشید تو چون صبح دمیدیم

چون چشم گشودیم بر آن چشمهٔ خورشید

از شعشه اش چشم چو خفاش کشیدیم

پرسند گر از ما که چه دیدید در آنروز

گوئیم که دیدیم جمالی و ندیدیم

دیدن نگذارد رخ خورشید جنابش

خورشید رخت چون نتوان گفت که دیدیم

یکچند در آرامگه عالم بالا

با خیل ملک خوشدل و آسوده چریدیم

چون روی نهادیم ز افلاک سوی خاک

سوی طرب و کودکی و جهل خزیدیم

تشریف خرد قامت ما را چو بیاراست

در دامگه محنت ابلیس فتیدیم

زین دامگه ای فیض چو سالم بدر آئیم

مستوجب اکرام و سزاوار مزیدیم

غزل شمارهٔ ۶۸۶

ما دیدهٔ اشکبار داریم

در سینه دلی فکار داریم

دستی بجفا اگر گشائی

آهسته که شیشه بار داریم

بر آتش عشق او کبابیم

رو سرخ و درون زار داریم

چون شعلهٔ آتشیم در رقص

مستیم و هوای یار داریم

بوئی چو ز شهر یار آمد

ما روی بدان دیار داریم

ما را با شهر نیست کاری

ما کار بشهر یار داریم

ز آنروز که وعدهٔ لقا کرد

ما چشم در انتظار داریم

بر مقدم یار لعل و

گوهر

از دیده و دل نثار داریم

زاهد ار عشق ننگ داند

ما نیز از زهد عار داریم

تو رطل گران سبک بما ده

با خشک گران چه کار داریم

پر کن جامی که این سر ما

چون گشت تهی خمار داریم

گرمی اینست ساقی امسال

ما دعوی غبن پار داریم

ما را تو غلام خویش مشمر

در خیل سگان شمار داریم

بر درگه تو برای عزت

خود را چون فیض خوار داریم

غزل شماره ۶۸۷

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم

کشم آهی ز دل و ز ابر آزادی فزون گریم

اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم

ز کیشش رو بگردانم بفتوای جنون گریم

دمی با خویش پردازم بآه و ناله در سازم

بجان آتش در اندازم باحوال درون گریم

بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت

فلک خواهم که بشکافد درو با موسعون گریم

ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم

بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون گریم

خودم محبوس و خود محبس ندارم شکوهٔ از کس

بپای خویش ماندم بس ز دست خویش خون گریم

به ننماید رخم جانان که چشم پاک می باید

تریهم ینظرون خوانم ز هم لا یبصرون گریم

کسی حالم نمیپرسد و گر پرسند میخندند

گه از لاینطقون نالم گهی از ینطقون گریم

ز بس خون جگر می آیدم از دیدهٔ گریان

دوصد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم

مرا از خویش غافل بودن اولی تر بود زیرا

نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را فیض سوز این سخنها گریه می آرد

زبان لوح هم گوید که از ما یسطرون گریم

غزل شمارهٔ ۶۸۸

بیائید یاران بهم دوست باشیم

همه مغز ایمان بی پوست باشیم

نداریم پنهان ز هم عیب هم را

که تا صاف و بیغش بهم دوست باشیم

بود عیب ما و شهادت برابر

قفا هم

بطوری که در روست باشیم

بود دوستی مغز و اظهار آن پوست

چه حیفست ما حامل پوست باشیم

مکافات بد را نکوئی بیاریم

اگر بد کنیم آنچنان کوست باشیم

بکوشیم تا دوستی خوی گردد

بهر کو کند دشمنی دوست باشیم

نداریم کاری به پنهانی هم

همین ناظر آنچه در روست باشیم

ز اخلاق مذمومه دل پاک سازیم

بر اطوار یاری که خوشخوست باشیم

بود سینها صاف و دلها منوّر

چو آئینه کان مظهر روست باشیم

گریزیم ز اهل شقاق و شقاوت

طلبکار یاری که نیکوست باشیم

نداریم از دامن یار حق دست

بکوشیم تا آنچنان کوست باشیم

اگر خود سگ کوی جانان نباشیم

سگ کوی آن کو در آن کوست باشیم

خدا را اگر دوست داریم باید

کجا در حقیقت خدا دوست باشیم

نباشیم تا با خدا دوستان دوست

کجا درحقیقت خدا دوست باشیم

بیائید تا ناظر روی حق بین

از آنرو که آئینهٔ اوست باشیم

بیائید خود را بدریا رسانیم

چرا پستهٔ آنچه در جوست باشیم

بر آئید چون فیض از پوست یاران

که تا جمکی مغز بی پوست باشیم

غزل شمارهٔ ۶۸۹

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم

انیس جان غم فرسودهٔ بیمار هم باشیم

شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم

شود چون روز دست و پای هم در کار هم باشیم

دوای هم شفای هم برای هم فدای هم

دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم

بهم یکتن شویم و یکدل و یکرنگ و یک پیشه

سری در کار هم آریم و دوش بار هم باشیم

جدائی را نباشد زهرهٔ تا در میان آید

بهم آریم سر بر گرد هم بر گار هم باشیم

حیاه یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم

گهی خندان ز هم گه خسته و افکار هم باشیم

بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم

چووقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم

شویم از نغمه سازی

عندلیب غم سرای هم

برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم

بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی

اگر غفلت کند آهنگ ما هشیار هم باشیم

برای دیده بانی خواب را بر خویشتن بندیم

ز بهر پاسبانی دیدهٔ بیدار هم باشیم

جمال یکدیگر کردیم و عیب یکدیگر پوشیم

قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم

غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم

بلای یکدیگر را چاره و ناچار هم باشیم

بلا گردان هم گر دیده گرد یکدیگر گردیم

شده قربان هم از جان و منت دار هم باشیم

یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار

زبان و دست و پا یک کرده خدمتکار هم باشیم

نمی بینم بجز تو همدمی ای فیض در عالم

بیا دمساز هم گنجینهٔ اسرار هم باشیم

غزل شمارهٔ ۶۹۰

طرفی نبستم زینجهان استغفرالله العظیم

خسبیدم و شد کاروان استغفرالله العظیم

عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف

کاری نکردم بهر جان استغفرالله العظیم

زین پس مگر سودی کنم تدبیر بهبودی کنم

بگذشتها خود شد زیان استغفرالله العظیم

بیحد گناهان کرده ام بس جور و طغیان کرده ام

زین جرمهای بیکران استغفرالله العظیم

با این و آن گشتم بسی بردم بسر با هر کسی

طرفی نبستم زین و آن استغفرالله العظیم

هرچند جویم من کنار زین عالم ناپایدار

تقدیرم آرد در میان استغفرالله العظیم

هی هی نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا

این نکته شد بر من نهان استغفرالله العظیم

جان میرود سوی علا تن میرود سوی بلا

از امتزاج این و آن استغفرالله العظیم

گاهی رهم دنیی زند گه سدرهٔ عقبی شود

هم زینجهان هم زآنجهان استغفرالله العظیم

هر دم شوم نا دم دگر گیرم گناهانرا زسر

یا رب انت المستعان استغفرالله العظیم

از بس زدم بر توبه سنگ شد توبه من عار و ننگ

از اصل جرم و جبر آن استغفرالله العظیم

از بس

زدم بر توبه راه شد توبه بدتر از گناه

هر دم هم از این هم ز آن استغفرالله العظیم

زین عقدهای سست و مست زین توبهای نادرست

لحظه بلحظه آن به آن استغفرالله العظیم

ده بار و صد بار و هزار ای فیض کم باشد بیار

هر دم جهان اندر جهان استغفرالله العظیم

غزل شمارهٔ ۶۹۱

چون یار ما تو باشی ز اغیار فارغیم

چون کار ما توئی ز همه کار فارغیم

از تو چه خرمیم غمی را مجال نیست

باشد چه غم غم تو ز غمخوار فارغیم

چون دوستدار ما توئی از دشمنان چه باک

چون هست لطف توز ستمکار فارغیم

چون مکرهای خیر تو هست از برای ما

از شر مکر حاسد و مکار فارغیم

در راه تو جهان کنیم امر اگر کنی

ورنه ز حرب و چالش و بیکار فارغیم

دلرا کباب خواهی جان نیز می دهیم

ور تو دهی شراب ز خمار فارغیم

باشی تو در نظر یکجا افکنیم چشم

در چشم ما چو هستی ز اغیار فارغیم

معنای تست هرچه درآید بچشم ما

زان روی ما ز صورت دیدار فارغیم

بسیار کرده ایم گنه بر امید عفو

عفوت چه هست ز اندک و بسیار فارغیم

چون سیر گاه فیض بساتین حکمت است

از باغ و راغ و سبزه و گلزار فارغیم

غزل شمارهٔ ۶۹۲

کی آیدم می در نظر مست جمال ساقیم

وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم

آنغمزه را دل برده پی زآنچشم و لب جان خوردمی

چشم منست و روی وی مست جمال ساقیم

از چشم او می میچشم و ز لعل او می میکشم

وز غمزهٔ او سرخوشم مست جمال ساقیم

بیخود فتاده کف زنان در بحر عشق بیکران

شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم

با لطف و قهرش ساختم و ز غیر او پرداختم

خود را ز خود انداختم مست جمال ساقیم

جانم زدریائیست مست جام و سبو

و خم شکست

بگذشته ام از هرچه هست مست جمال ساقیم

آفاق را طی کرده ام اسب خرد پی کرده ام

منزل در آن حی کرده ام مست جمال ساقیم

گه قطره و گه قلزمم گه باده و گاهی خمم

در شور و در مستی کمم مست جمال ساقیم

یا عادل العشاق قم نحن السکاری لا تلم

صد عقل در مستیست گم مست جمال ساقیم

در بادهٔ ما رنگ نیست در مستی ما جنگ نیست

ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

غزل شمارهٔ ۶۹۳

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم

هر دو با هم زاده ایم از دهر با هم توامیم

هر دو از پستان فطرت شیر با هم خورده ایم

یک صدف پرورده ما را هر دو دّر یک یمیم

میدرخشد نور عرفان از سواد داغ دل

چشم ما این داغ و ما چشم و چراغ عالمیم

جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق

نیستیم ازهم جدا هرگز همیشه با همیم

در حریم دوست ما را نیز چون او بار هست

هر کجا عشقست محرم ما هم آنجا محرمیم

میرساند عشق ما را تا جناب کبریا

گرچه جسم ما ز خاک و ما ز نسل آدمیم

روز اول گر ملک از سایهٔ ما میرمید

ما کنون از نارسیهای ملایک درهمیم

در خم قتلست ما را گر فلک از کجروی

پا نهادن بر سرش را راست ما هم در خمیم

در ازل شیر غم از پستان مادر خورده ام

ما چه غم داریم از غم دست پرورد غمیم

کهنه غربال فلک گر بر سرما ریخت غم

بر سر خاک غم اکنون یکدو دم در ماتمیم

هست ما را مختلف احوال در سیر و سلوک

که زهر بیشیم بیش و گاهی از هر کم کمیم

گاه بر فوق سمواتیم و گه بر روی خاک

گاه دریای محیطیم و گهی دیگر نمیم

عاشقانرا نطق

و خاموشی بدست خویش نیست

ما چو نی در ناله و فریاد در بند دمیم

گر بنطق آئیم پیش از وقت چون روح اللهیم

ور خمش باشیم هنگام سخن چون مریمیم

چون گشاد سینه را پیوند با غم کرده اند

ما بهم پیوسته با غم چون دو حرف مدغمیم

راز دلرا بر زبان ای فیض آوردن خطاست

گوشها گویند پنهان ما کی اینرا محرمیم

غزل شمارهٔ ۶۹۴

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم

وین درد خویش را ز در او روا کنیم

امید بگسلیم ز بیگانگان تمام

زین پس دگر معامله با آشنا کنیم

سر در نهیم در ره او هرچه باد باد

تن در دهیم و هر چه رسد مر جفا کنیم

چون دوست دوست دارد و ما خون دل خوریم

از دشمن حسود شکایت چرا کنیم

او هرچه میکند چه صوابست و محض خیر

پس ما چرا حدیث ز چون و چرا کنیم

چون امر و نهی او همه نهی صلاح ماست

فاسد شویم گر ز اطاعت ابا کنیم

فرمانبریم گفتۀ حق را ز جان و دل

هرچه آن نکرده ایم ازین پس قضا کنیم

آنرا که حق نکرده قضا چون نمیشود

هیچست ما ز هیچ دل بسته وا کنیم

بیهوده است خوردن غم بهر قوه هیچ

شادی بیا ز دل گره غصه وا کنیم

تغییر حکم چون سخط ما نمیکند

کوشیم تا بسعی سخط را رضا کنیم

راضی شویم حکم قضای قدیم را

چون عاجزیم از آنکه خلاف قضا کنیم

بر کارها چو بند مشیت نهاد حق

ما نیز کار خود بمشیت رها کنیم

از خویش میکشیم جفائی که میکشیم

بر خویش میکنیم چو بر کس جفا کنیم

ای فیض گفتۀ تو همه محض حکمت است

کوشیم تا به پند تو دردی دوا کنیم

غزل شمارۀ ۶۹۵

ای دل بیا که بر در میخانه جا کنیم

وان مستی که فوت شد از ما

قضا کنیم

تا کی ز زهد خشک گرانان صومعه

خود را سبک کنیم و دل از قصه وا کنیم

چندی میان اهل صفا صاف می کشیم

خود را بطور صاف کشان آشنا کنیم

گر صاف می بما ندهند اهل میکده

ما درد خود بدُردی ساغر دوا کنیم

ساقی بیار می که بدل غصه شد گره

شاید بمی ز دل گره غصه وا کنیم

بیخود شویم یکنفس از جام وصل دوست

تا دردهای خویش یکایک دوا کنیم

درهم دریم پردهٔ ناموس و ننگ را

زین طاعت ریائی خود را رها کنیم

ناموس و ننگ را بمی ارغوان دهیم

در دست عشق توبه ز زهد ریا کنیم

فیض از شراب عشق اگر جرعهٔ کشیم

در راه دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

غزل شمارهٔ ۶۹۶

ایخوش آنروزی که ما جان در ره جانان کنیم

ترک یک جان کرده خود را منبع صد جان کنیم

اختیار خود به پیش اختیار او نهیم

هرچه او میخواهد از ما از دل و جان آن کنیم

خدمت سلطان عشق حق شهنشاهی بود

همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم

در طلسم ماست پنهان گنج سر معرفت

تا شود این گنج پیدا خویش را ویران کنیم

همتی کوتا چو ابراهیم بر آتش زنیم

آتش عشق خدا بر خویشتن بستان کنیم

یا چو اسمعیل در اره رضایش سر نهیم

خویش را در عیدگاه وصل او قربان کنیم

یا چو نوح اول بسنک دشمنان تن در دهیم

بعد از آن از آب چشم آفاقرا طوفان کنیم

یا بحبل الله آویزیم دست اعتصام

همچون عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم

یا چو احمد بگسلیم از غیر حق یکبارگی

هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم

میکند بر موسی جان بغی فرعون هوا

کو عصای عشق حق تا در دمش ثعبان کنیم

دست خار کفر در دل از فراقش وصل کو

خار را

بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم

گر چنین روزی شود روزی خدایا فیض را

دردهای جمله عالم را بخود درمان کنیم

غزل شمارهٔ ۶۹۷

گر شود روزی شبی کان ماهرا مهمان کنیم

خویش را در مطبخ مهمانیش قربان کنیم

نیست ما را منزلی شایستهٔ او غیر دل

خانهٔ دلرا بشمع روی او تابان کنیم

نیست مقصد جز گداز عاشقان معشوق را

نزد او دلرا کباب و سینه را بریان کنیم

ما حضر باید که باشد بر مراد میهمان

هرچه او خواهد ز ما او را بآن مهمان کنیم

گر شرابی خواهد از ما خون دل پیش آوریم

آبی ار خواهد گوارا دیده را گریان کنیم

نیست ما را آب و نانی آب و نان ماست او

آب گردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم

جان نباشد قابل آن تا نثار او شود

دل شود از غصه خون کر ما حدیث جان کنیم

نیست حد ما که اندازیم سر در پاش فیض

چون غبار ره شود در راه او افشان کنیم

غزل شمارهٔ ۶۹۸

ای خدا عشقی که دل بر آتشش بریان کنیم

ماه سیمائی که جان از مهر او تابان کنیم

روح بخشی کو دهد هر دم حیاه تازهٔ

دم بدم جان بخشد و ما در رهش قربان کنیم

لاله رخساری که دل خون گردد از سودای او

عکس گلزار عذارش داغهای جان کنیم

ساغر چشمی که ساقی باشد آنرا غمزهٔ

چون بگرداند خرد بر دور او گردان کنیم

گر شود مهمان ما آن مایهٔ درمان ما

سر بپایش افکنیم او را بجان مهمان کنیم

این سر خالی نباشد گر سزای پای او

از تنش دور افکنیم از نو سری سامان کنیم

خار خشک زهد دلرا رنجه دارد عیش کو

تا بآب دیدگان این خار را بستان کنیم

تا یکی افسردگیها آتشین روئی کجاست

تا بآب و تاب او دلرا بهارستان کنیم

درد

بی دردی ز ما خواهد بر آوردن دمار

درد عشقی تا بدرد این درد را درمان کنیم

کارها در دست ما چون نیست باید ساختن

آنچه شاید کی توانیم آنچه آید آن کنیم

با قضا هر کو ستیزد کار او مشکل شود

ما قضا را تن دهیم و کار را آسان کنیم

فیض صبری بایدت تا دردها درمان شود

بیهده تا چند گوئی این کنیم و آن کنیم

غزل شمارهٔ ۶۹۹

روزها در طلبت می پویم

در فراقت همه شب می مویم

قصه شوق تو از خود با خود

دم بدم میشنوم میگویم

در سرا پای بتان حسن ترا

تو بتو موی بمو میجویم

رنگ و بویت ز خیالم نرود

چون شوم گل همه گل میرویم

در غمت بهر وضو وقت نماز

زاب دیده رخ خود میشویم

در تمنای لقایت چون فیض

کو بکو بیسر و پا می پویم

سر سودای تو دارم چکنم

میروم میطلبم میجویم

غزل شمارهٔ ۷۰۰

حسنش دریا و من سبویم

عشقش چوکان و من چه گویم

من قالبم او مرا چو جانست

او آب روان و من چه جویم

او چون نائی و من چه نایم

نالان و حزین و زار اویم

او از لب من سخن سراید

این نیست که ترجمان اویم

ای خواجه مرا حقیر مشمار

پروردهٔ دست لطف اویم

از نیک بجز نکو نیاید

چون او نیکوست من نکویم

چون پشت من اوست در همه حال

با او پیوسته روبرویم

گاه از شادی غزل سرایم

گاهم از غم چو فیض مویم

آنرا که بود بکوی او خاک

افتاده به چه خاک کویم

غزل شمارهٔ ۷۰۱

گی باشد از جهان بدن سوی جان رویم

زان نیز بگذریم ورای جهان رویم

از تن بجان سوی جانان سفر کنیم

طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم

شور و شغب کنیم پس پردهٔ صور

وین راه را ز چشم خلایق نهان رویم

کس دید و کس ندید به پریم زین قفس

تا کوه قاف جانت عنقا روان رویم

تا

چند اوفتیم در این و گل چو خر

چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم

تا چند اینچنین گذرانیم روزگار

گویند هست طور دگر آنچنان رویم

سوزیم در جحیم خودیفیض تا بکی

خود واکنیم از خود و سوی جنان رویم

غزل شمارهٔ ۷۰۲

خیز تازین خاکدان بیرون رویم

زین سرای مردگان بیرون رویم

زنده گردیم از حیات جاودان

زینجهان جان ستان بیرون رویم

راست از هم صحبتیهای کجان

همچو تیری از کمان بیرون رویم

تا شویم الا بما شاء را محیط

زین محیط آسمان بیرون رویم

گوهر بحر یقین آید بکف

گر ز صحرای گمان بیرون رویم

بی نشان از بی نشان آگه شویم

بی نشان گر از نشان بیرون رویم

خیز تا بر موطن اصلی رسیم

از مقام سالکان بیرون رویم

خیز تا از مغز جان روغن کشیم

پس ز روغن شعله سان بیرون رویم

در بلا و در ولا قربان شویم

از تن و جان و جهان بیرون رویم

فیض تا چند از مکان و لامکان

از مکان و لامکان بیرون رویم

غزل شمارهٔ ۷۰۳

وقت آنست که جوینده اسرار شویم

بگذاریم تن کار و دل کار شویم

روح را پاک بر آریم ز آلایش تن

پیشتر ز آنکه اجل آید و مردار شویم

چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم

بعد ازین از دل و جان ماش طلبکار شویم

عشق را کاش بدانیم کدامست دکان

تا دو صد جان بکف آریم و خریدار شویم

جای آن دارد اگر صد دل و صد جان بدهیم

قابل مرحمت یک نظر یار شویم

گره دل نگشاید بسر انگشت خرد

کار عشقست بیا از پی این کار شویم

علم و تقوی و عبادت همه مستی آرد

جرعهٔ کو ز می عشق که هشیار شویم

افسر عشق پی زیور جان دست آریم

تا یکی در پی آرایش دستار شویم

آتش عشق درین پردهٔ ناموس زنیم

هرچه هستیم بر خلق نمودار شویم

بر سر کوچه و بازار اگر

می نوشیم

به از آنست که در پرده پندار شویم

فوت افسرده دلی چند ز پس کوچه خریم

از پی مائده عشق به بازار شویم

چند چندان بت عیار فریبند ما را

خیز تا رهزن هر جابت عیار شویم

گر ز آزاد گرانان بدرائیم از پای

به از آنست که خود بر سر بازار شویم

شد شب عمر و ز آفاق سرت صبح دمید

چشم و دل باز کن ای فیض که بیدار شویم

غزل شمارهٔ ۷۰۴

بدرد عشق بیدرمان دوای درد من میکن

بانواع بلاها نوبنو درمان من میکن

بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز

بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن

بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان

مرا حیران خوبش و خلق را حیران من میکن

دل ازمن بردی و جان نیز خواهی هرچه میخواهی

من آن خود نیم آن توام بر جان من میکن

چو قربانت شوم دردم حیاهٔ تازه ام بخشی

از آن گوئی تو خود را دم بدم قربان من میکن

سری دارم مهیای نثار خاك پای تو

قدم گر رنجه فرمائی قبول آن من میکن

بهجران امر میفرمائی و دل وصل میخواهد

چو فرمودی دلم را نیز در فرمان من میکن

دلم چون شد اسیر درد بی درمان بیدردی

بدرد خود دوای درد بیدرمان من میکن

زبان در کش بکام ای فیض زین گفتار بیهوده

بخاموشی علاج آتش سوزان من میکن

دل و جان و سینه سازم هدف خدنگ او من

که مگر شهید گردم بر هم ز چنگ او من

غزل شماره ۷۰۵

هر که میخواهد سخن گستر بود در انجمن

اولش باید تامل در سخن آنگه سخن

هر سخن هر جا نتوان گفت با هر مستمع

پاس وقت و جا و گوش و هوش باید داشتن

هر که میخواهد که باشد در شمار عاقلان

لب فرو بندد مگر وقتی که باید دمزدن

گه سخن خالی کن دلهای

اندوه پر است

گاه در دلهاست اندوه پشیمانی فکن

گاه میریزد چو باران از سحاب معرفت

تا دلی کان مرده باشد زنده گردد از سخن

گه چو آبی در چهی یا شیر در پستان بود

تا کشش نبود برون ناید ز جای خویشتن

گوش و هوش مستمع چون باز شد بگشای لب

ور به بینی بسته اش زنهار نگشائی دهن

گر دری در دل نهان داری برون آر از صدف

ور نداری حرف نیکی لب فروبند از سخن

حاجتی داری بگو یا سائلی را ده جواب

حکمتی داری بیان کن ور نداری دم مزن

حرف بسیار است در عالم ولی نیکش کمست

هر که گوید حرف نیک ای فیض ازو بشنو سخن

غزل شمارهٔ ۷۰۶

در ره دانش بفکر تا بتوان گام زن

تا که بجنبد بجنب ورنه بجنبان بفن

دست ز فکرت مدار تا که بحیرت رسی

دست طلب بعد از آن در کمر ذکر زن

ذکر چو بر دل زند و اله و مذکور شو

چشم و دل و گوش و هوش جمله بدانسو فکن

میبردت فکر و ذکر در ره عرفان و انس

تا که بمحنت کشد کار دل و جان و تن

چون بمحبت رسی جذبه رسد زانطرف

تا کشدت سوی خود تارهی از خویشتن

باز ندانم چها از پس آن رو دهد

گم شودت جان و تن وارهی از ما و من

چونکه گرفتی قرار در کنف لطف یار

گویدت ای پیک من رو سوی دارامحن

باز فرستد ترا جانب دار العنا

تا بتو گردد جدا راهبر از راهزن

لطف پیاپی ز یار می نگذارد قرار

در کف او اختیار جلّ و عزّ ذوالمنن

تا کی از اقوال فیض دعوی دانش کنی

در ره احوال نیز یکدوسه گاهی بزن

غزل شمارهٔ ۷۰۷

رنجیده از من میگذشت گفتم چه کردم جان من

گفتا ز پیشم دور شو دیگر بگرد من متن

از ما

شکایت می کنی سر را حکایت می کنی

ما را سعایت میکنی از عشق ما خود دم مزن

تو مرد عشق ما نهٔ جور و جفا را خانهٔ

تو قابل اینها نهٔ دعوی مکن عشق چو من

ز اندوه و غم دم میزنی بر زخم مرهم مینهی

دل میکنی از غم تهی دل از وصال ما بکن

کردند مشتاقان ما در راه ما جانها فدا

تو میگریزی از بلا آسوده شو جانی مکن

گفتم سرت گردم بگو از هرچه من کردم بگو

ای چارهٔ دردم بگو دل کن تهی ز اندوه من

بد کردم و شرمنده ام پیش تو سرافکنده ام

خوی ترا من بنده ام تیغ جفا بر من مزن

ازتوچسان بتوان گسیخت وزتوچه سان بتوان گریخت

خون مرا باید چو ریخت اینک سرم گردن بزن

از فیض دامن در مکش از چاکر خود سر مکش

بر لوح جرمش خط بکش بر آتش دل آب زن

گر نگذری از جرم من جان من آن تست و تن

تیغی بکش بر من بزن منت بنه بر جان من

غزل شمارهٔ ۷۰۸

نوش من نیش مکن دورم از خویش من

جگرم ریش مکن دورم از خویش مکن

آرزوی دل من حل همه مشکل من

مقصد حاصل من دورم از خویش مکن

بتو من زنده شدم جان پاینده شدم

شمع پاینده شدم دورم از خویش من

بیتو ای جان کسی بر نیارم نفسی

چون زید بیتو کسی دورم از خویش مکن

ای روان دو جهان آشکارا و نهان

از تو دوری نتوان دورم از خویش مکن

تاج من افسر من سر من سرور من

هادی و رهبر من دورم از خویش مکن

راه من منزل من بحر من ساحل من

آشنای دل من دورم از خویش مکن

یار من یاور من دل من دلبر من

مونس و غمخور من دورم از خویش مکن

گرچه هستند بسی نیست از بهر کسی

جز تو فریاد

رسی دورم از خویش مکن

از رخت هستی فیض و ز لبت مستی فیض

وز قدرت پستی فیض دورم از خویش مکن

غزل شماره ۷۰۹

در حریم قدس جانرا نیست بار از ننگ تن

ننگ تن یا رب بیفکن از روان پاک من

بخیه تا کی بر تن بر حیف خود خواهیم زد

کی بود کز دوش جان افتاده باشد بار تن

نی غلط کردم که بی تن جان نمییابد کمال

چند روزی بهر جان باید کشیدن رنج تن

گر نبودی تن چسان جان علم و فصل اندوختی

گر نبودی تن چسان جان در جنان کردی وطن

آلتی جانرا بود ناچار در کسب و کمال

آلت کسب کمال جانست سر تا پای تن

مرکب جانست تن در راه صعب آخرت

در سفر ناچار باشد پاس مرکب داشتن

گرچه جان آسوده بود از جور تن پیش از سفر

لیک در وی بود پنهان عجب ولاف ما و من

خاکساری دید و عجز و محنت و رنج و شکیب

شد تمام و پخته و دانا و بینا ممتحن

باز در جای قدیم خویش می گیرد قرار

رسته از آزار تن خالص زلاف ما و من

میشود قربان جان ما تن ما عاقبت

فیض چندی صبر کن بر رنج تن ای جان من

غزل شماره ۷۱۰

در دل هر ذره مهر جان ما دارد وطن

میکشد بهر گل جان خارهای جور تن

اینجهان و آنجهان از جان گریبان چاک کرد

تا دهد جا جان ما را در درون خویشتن

هر که قدر جان پاک ما شناسد چون ملک

سجده آرد جان ما را ز آنکه شد جانرا وطن

خاک ما دارد شرف بر جان ابلیس لعین

ز آنکه این تن داد حق را آن ز حق دزدید تن

نور حق پنهان شد اندر خاک از چشم عدو

نور آتش دید در خود گفت

کی باشد چومن

اجر چندین ساله طاعت رفت از دستش برون

چونکه پا بیرون نهاد از انقیاد ذوالمنن

چون حسد برد و تکبر کافر شد رجیم

در پناه حق گریزای فیض زین دو همچو من

سعیها دارد بسی ابلیس در اهلاك ما

تاتوانی سعی میکن در نجات خویشتن

غزل شمارهٔ ۷۱۱

آرامت از تن میرود زین شاهدان سیمتن

یا رب چو مستیها کنی ز آن ساقی جان پیرهن

زین گلرخان بیوفا دل میرود ار جا ترا

گر جور بنماید لقا جانت نگنجد در بدن

از حسن جان لذت بری تا حسن جانت چون کند

از حسن جانان خود مگو کز تو نماند ما و من

ای آنکه داری صد طرب از نشاه نبت العنب

گر تر کنی ز آن باده لب جانت برقصد در بدن

زین آب تلخ ناگوار گر بگذری روزی سه چار

از سلسبیل خوشگوار جان گرددت هر ذره تن

احزای تن چون جان شود جان تاچه سرمستان شود

مستغرق جانان شود در عالم بی ما و من

این می چو در تن جا کند جانرا چنین شیدا کند

آن می چو با جانها کند چون جان اگر آید بتن

ز الایش تن پاک شو چالاک بر افلاک شو

تا جان ز جانان برخورد نزدیک او گیرد وطن

ای فیض در دنیا بچش از جام عشقش جرعهٔ

در خاک تا مستی کنی تا عشق بازی در کفن

گر دیدهٔ جانرا جلی سازی بانوار علی

نزد حسینت جا دهد بنمایدت روی حسن

غزل شمارهٔ ۷۱۲

ز نهار مکن ای جان این درد مرا درمان

این درد مرا درمان زنهار مکن ای جان

لطف ار کنی و احسان کن درد مرا افزون

کن درد مرا درمان لطف ار کنی و احسان

یکذره غم جانان خوشتر بود از صد جان

خوشتر بود از صد جان یکذره غم جانان

دردم ده و جان بستان ای

منبع هر احسان

ای منبع هر احسان دردم ده و جان بستان

جان میکندت قربان آنکس که دلش بردی

آنکس که دلش بردی جان میکندت قربان

میسر کن و بی سامان دیوانهٔ عشقت را

دیوانهٔ عشقت را بی سر کن و بی سامان

بر همزن و ویران کن اقلیم وجود فیض

اقلیم وجود فیض بر همزن و کن ویران

غزل شمارهٔ ۷۱۳

بهار آمد بهار آمد بهار طلعت جانان

نگار آمد نگار آمد نگار شاهد پنهان

بهار آمد بهار آمد بهار دل بهار دل

نگار آمد نگار آمد نگار جان نگار جان

بشب خورشید جان آمد ضیای جاودان آمد

بجان بگشای چشم دل که پیدا گشت هر پنهان

نسیم از کوی یار آمد نسیم مشکبار آمد

معطر کن دماغ دل منور ساز چشم جان

تلافی کن تلافی کن ز بیعت آنچه ضایع شد

ترقی کن ترقی کن درآ در مشهد عرفان

گمان تا کی گمان تا کی یقین آمد یقین آمد

برون آ از حضیض شک برا بر آسمان جان

بیفکن بار تن از جان سبک کن دوش دل از گل

چه ماندی در زمین تن برا بر آسمان جان

سراپا دیده شو ای فیض همچون آب و آئینه

که تا به بینی عیان هر جا جمال طلعت یزدان

بیفشان گرد خود از خود دل و جانرا جلائی ده

جهان بگرفت سرتاسر به بینش ظاهر و پنهان

غزل شمارهٔ ۷۱۴

بهار آمد بهار آمد چمن شد پر گل و ریحان

نگار آمد نگار آمد دو عالم شد درو حیران

بهار آمد بهار آمد روانرا تازه کن ای دل

نگار آمد نگار آمد بجانان زنده شو ای جان

مفاتیح جنان آمد نعیم جاودان آمد

نسیم جان جان آمد ز سوی روضهٔ رضوان

نوید خرمی آمد ز بهر سینهٔ غمگین

برات خوشدلی آمد برای دیدهٔ گریان

فرح آمد فرح آمد بیرون آ از غم و اندوه

سرور

آمد سرور آمد برا از کلبهٔ احزان

نشاط آمد نشاط آمد غم و اندوه دل طی شد

بگوشم زان دیار آمد نوید عیش جاویدان

معطر شد دماغ من منور گشت چشم جان

ز بوی زلف دلدار و فروغ طلعت جانان

چو دستت داد این نعمت بکن از هر دو عالم دل

اثر مگذار ازفیض و برا از عالم امکان

غزل شمارهٔ ۷۱۵

تنم از خاک شد پیدا شود در خاک هم پنهان

ز جان تن بروید جان بماند شاد جاویدان

بجز عشقم که سازد پاک ازین خاک کدورت ناک

بیا تا ماهی گردم درین دریای بی پایان

ببندم خویش را بر عشق و بندد خویش را بر من

ندارم دستش از دامن ندارد دستم از داماں

من و این عشق پر آشوب عشق و این سر پر شور

نهم سر بر سر این کار تا از تن برآید جان

بمانم نقش عاشق را پس آنگه بگذرم از عشق

بجز معشوق یکتائی نه این ماند مرا نه آن

شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید

شوم گم در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آ فیض زین زندان

که تا دل وارهد از غم رود جان جانب جانان

غزل شمارهٔ ۷۱۶

ای برون از سرای کون و مکان

برتر از هرچه میدهند نشان

هم زبان از ثنای تو قاصر

هم خرد در سپاس تو حیران

ای منزه ز شبه و مثل و نظیر

وی مقدس ز نعت و وصف و بیان

کوته از دامن تو دست قیاس

قاصر از ساحت تو پای گمان

ای ثبات هر آنچه راست ثبات

وی حیاهٔ هر آنچه دارد جان

عاشقان در جمال تو واله

عارفان در جلال تو حیران

هرچه را این و آن توان گفتن

برتری زان نه اینی و نه آن

هم جهان از تو خالی و هم پر

ای ورای جهان

خدای جهان

آفرینندهٔ سپهر برین

گسترانندهٔ زمین و زمان

در دلم آنکه با تو پیوندم

بخدائی که از خودم برهان

برسانم باوج علیین

در عروج مراتب امکان

دمبدم حال من نکوتر کن

تا مقامی که نیست بهتر از آن

عفو کن یک بیک بدیها را

بر خطاها بکش خط غفران

قطرهٔ از سحاب مغفرتت

نگذارد نشانی از عصیان

نور مهر تو هست در دل فیض

از خودش تا بخویشتن برسان

غزل شمارهٔ ۷۱۷

باغ روی تو روضه رضوان

داغ عشق تو مالک نیران

طاق ابروت قبله اسلام

کفر گیسوت رهبر ایمان

چشم مست تو ساقی ایمان

لب سیراب چشمه حیوان

عقد دندانت رشک مروارید

وان لب لعل غیرت مرجان

زلف بر چاه غبغبت ظلمات

و اندرو آب زندگی پنهان

جمع در گیسوی پریشانت

جمع دلهای بیسر و سامان

تا به بیند صبای هر جائیش

خال در زیر زلف شد پنهان

در کمال تو عقلها واله

در جمال تو دیدها حیران

داغ عشق تو زخم را مرهم

یاد روی تو درد را درمان

چون دل فیضیافت آبادی

هر دلی کو ز عشق شد ویران

غزل شماره ۷۱۸

زان دهان حرفی فکندی در میان

زان میان خلقی فکندی در گمان

زان دهان در میان جز حرف نیست

زان میان هم نیست چیزی در میان

آن میان رمزیست باریک و دقیق

وان دهان سریست مخفی و نهان

در دهان خود غیر حرفی نیست زین

در میان هم غیر موئی نیست زان

زان دهان هرگز کسی آگه نشد

جز مگر حرفی که آید زان دهان

زان میان هرگز کسی واقف نگشت

جز کمر گاهی که بندی در میان

عالمی پر شکر و پر قند شد

بس که شیرینست حرف آن دهان

کرد اذهان خلایق را لطیف

فکر لطف آن میان اندر جهان

شور کردی فیض و مو بشکافتی

در حدیث آن دهان و آن میان

غزل شماره ۷۱۹

بر دل تنگ ما فضای جهان

تیره شد از کشاکش تن و جان

تن خراست و علف همیخواهد

جان چو عیسی خدایرا جویان

دل

ما صورتان بی معنی

در میان دو ضد شده حیران

کار هر روز ما نیاید راست

یا غم جان خوریم یا غم نان

گر بجان میرویم کو پر و بال

ور بتن می تنیم حیف از جان

بخیه بر آن زنیم این بدرد

ور بدوزیم این بدرد آن

گر کم این نهیم کو آن صبر

ور کم آن نهیم وای بر آن

زینغم جانگداز در رنجیم

در بلا مانده ایم سر گردان

تا بکی سر نهیم بر زانو

چند پیچیم پای در دامان

چون زید کس بزخم بی مرهم

چون کند کس بدرد بی درمان

مرگ کو تا که وارهیم ز تن

عشق کوتا که بگذریم ز جان

یا مماتی که نیست گردد این

یا حیاتی که جمله گردد آن

ساقیا ساقیا بده قدحی

تا بیابیم زین کشاکش امان

بگذریم از سر مکان و مکین

در نوردیم این زمین و زمان

تا به بینیم عالمی یکدست

جان شده تن در آن و تن هم جان

هر دو با هم یکی شده آنجا

آن بود این و این بود هم آن

عالمی بی تزاحم اضداد

خوش بجنبیم اندر امن و امان

سخنت چون بمأمن انجامید

بس کن ای فیض گفتگو و بمان

غزل شمارهٔ ۷۲۰

ای که درد مرا توئی درمان

ای که راه مرا توئی پایان

کمر خدمتت بدل بستم

هرچه گوئی بجان برم فرمان

داده ام تن بخدمت تو بدل

داده ام دل بطاعت تو بجان

هرچه خواهی بیار بر سر من

یکدمم از درت ولیک مران

بخیال تو زنده است این سر

بهوای تو زنده است این جان

گر نه در سر خیال تست مقیم

ورنه در جان هوای تست روان

نیستم من بجز تن بی سر

نیستم غیر قالب بی جان

یکدم ار وصل تو دهد دستم

میدهم در بهاش جان و جهان

نه جهان خواهم و نه جان جانا

هم جهان فیض را توئی هم جان

غزل شمارهٔ ۷۲۱

نیست چو من واپسی در همه واپسان

چو نیست من

بیکسی در همه بیکسان

واپسی من ببین بیکسی من ببین

همرهیت کرده پس پیشروان واپسان

هم تو دهی نعمت و هم تو تمامش کنی

ره تو نمودی مرا هم تو بمنزل رسان

در همه دیدم بسی هیچ ندیدم کسی

کرد روانم ملول دیدن این ناکسان

نیست درین دیر کس تا شودم هم نفس

همنفس من تو باش ای تو کس بیکسان

تا که نمیرد دلم از نفس سرد غیر

نفخهٔ گرم از دمت دم بدمم میرسان

غیر خدا هیچکس مونس جان تو نیست

دست توقع بکش فیض ز خیر کسان

غزل شمارهٔ ۷۲۲

گاه شود جلوه گر مهر رخش در کسان

صوفی از آن در هواش چرخ زند ذره سان

گفت نبی اطلبوا جاحتکم عندهم

قبله ما زانسبب گشت وجوه خسان

زاهد کی خیره سر منع کند از نظر

چشم ندارد مگر آه از این ناکسان

چهره دلها کند ریش بچنگال پند

کرده زره ریش را کرده سپر طیلسان

ترس خدا کن سپر عشوهٔ دنیا مخر

صیغه و مرد خدا جیفه و این کرکسان

پیرو غولان مشو و ز پی دیوان مرو

دست بدار از هوس پای بکش از خسان

ای خنک آنکو گرفت بار کسان را بدوش

وای بر آنکو نهاد بار بدوش کسان

گر ندهی تن ببار زار کشندت بدار

کرد خدا اغنیا بارکش مفلسان

فیض بهستی گرو همچون کرانان مشو

بار که بر دوش تست زود بمنزل رسان

غزل شمارهٔ ۷۲۳

ای باد صبا سلام یاران برسان

شرح غم ما بغمگساران برسان

گر صبحدمی بشهریاران گذری

از ما خبری بشهریاران برسان

درد دل ما بگوی هم دردان را

راز دل ما به رازداران برسان

شوق کهن و تازهٔ ما عرض نمای

اخلاص قدیم حق گذاران برسان

زینسو خبری ببر از آنسوی بیار

غمهای فراق دوستاران برسان

گر عمر نمیدهد ترا مهلت فیض

یکغم از صد صد از هزاران برسان

بی قافیه و وزن صبا مغز سخن

از سینه بسینه سوی یاران

برسان

غزل شمارهٔ ۷۲۴

در سرم عشق تو ای یار همانست همان

در دلم حسرت دیدار همانست همان

شعله آتش سودای تو در سر باقیست

دل سوزان شرر بار همانست همان

غم و اندوه فراق تو همانست که بود

زاری دیده خونبار همانست همان

در دلم صبر دگر نیست همین بود همین

جورت ای شوخ جفا کار همانست همان

تیر مژگانت همان خون دلم می ریزد

ستم غمزهٔ خونخوار همانست همان

چشم مست تو همان راهزن دین و دلست

فتنهٔ نرگس خمار همانست همان

شربت نوش دهان تو همان روح افزاست

هم دوای من بیمار همانست همان

شیوهٔ ناز و تغافل که ترا بود بجاست

ستم و جور ز اغیار همانست همان

دمبدم عشق توام رو بترقی دارد

زانکه حسن تو در این کار همانست همان

دیدهٔ فیض بوصلت نگرانست هنوز

حسرت چشم گهربار همانست همان

غزل شمارهٔ ۷۲۵

گذر کن ای صبا در کوی جانان

ببر از من پیامی سوی جانان

دلم را تازه کن یعنی بیاور

نسیمی جانفزا از کوی جانان

سر شوریدهٔ دارم چو مجنون

دل آشفتهٔ چون موی جانان

پریشان خاطرم خواهم نسیمی

از آن زلفین عنبر بوی جانان

دلم گردید مالا مال عشقش

سرم پر شد زهای و هوی جانان

بهر سوئی بهر کوئی بهر دم

دوم از بهر جستجوی جانان

وزد بادی مگر بر من ز کویش

کشم آبی مگر از جوی جانان

نمردم از غم هجران وزین ننگ

بسی شرمنده ام از روی جانان

سخن کوته کن و دم در کش ای فیض

گرانی بر نتابد خوی جانان

غزل شمارهٔ ۷۲۶

چشم جانرا ضیاست این دیوان

گل باغ خداست این دیوان

رنگ جانان و بوی جان دارد

گلستان این لقاست این دیوان

دل و جانرا دهد حیات ابد

نوش آب بقاست این دیوان

اهل دل زین قدح قدح نوشند

شربت جانفزاست این دیوان

در معانیش حق توان دیدن

آینه حق نماست این دیوان

کل اسرار اندرو بسیار

چمن دلگشاست این دیوان

الصلا طالبان راه و خدا

سوی حق

رهنماست این دیوان

مژده باد اهل درد را بدوا

دردها را دواست این دیوان

هر که دارد هوای مستی حق

می صاف خداست این دیوان

میرساند بمنزل مقصود

سالکانرا سزاست این دیوان

صاحب قال راست علم رسوم

صاحب حال راست این دیوان

آب حیوان خضر در ظلمات

آب حیوان ماست این دیوان

میکشد سوی عشق و عشق بحق

معدن جذبهاست این دیوان

ای که پیمان ننگ و ناموسی

این مرض را شفاست این دیوان

روز و شب ورد جان و دل کن فیض

حمد و شکر خداست این دیوان

غزل شمارهٔ ۷۲۷

تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خویشتن

یکبار خود را یاد کن در روزگار خویشتن

از راه دوری آمدی هم راه دوری میروی

زآغاز کار خود به بین انجام کار خویشتن

حق را بجو از راه دین و ز شرع خیر المرسلین

حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشتن

از تست دردورنج تو وز تو دوا و گنج تو

گنج نهان خود خودی هم خود تومار خویشتن

در دل زعشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز

آتش شو و هم خود تو باش شمع مزار خوشتن

در راه حق منصور باش از هرچه جز حق دور باش

در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن

جانم فدای آنکه او جانرا فدای عشق کرد

چون فیض شد در عید وصل قربان یار خویشتن

غزل شمارهٔ ۷۲۸

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن

در آتش سوزان مرو ای دل بپای خویشتن

هرگو دلش از دشت برد مهر بتان سنگدل

در دوزخ نقد اوفتاد دید او جزای خویشتن

با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن

کین غم چو افروزد دلت بینی سزای خویشتن

غم را بسوزان شاد شو در عشق حق استاد شو

شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشتن

نی نی چو شیطان خود روی بینی چو دانه سوی دام

استاد شیطان میشوی

در ابتلای خویشتن

رو رسم نو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن

تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی زاقندهٔ ثانی شوی

یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

غزل شمارهٔ ۷۲۹

بنثر اگر چه توان گوهر سخن گفتن

ولی بنظم بود خوشنما سخن گفتن

لباس حرف چه پوشید شاهد معنی

بود چو موزون خوشتر بود پذیرفتن

اگر چه نثر گره میگشاید از دل نیز

غبار غم بغزل میتوان ز دل رفتن

گل از صفا شکفد غنچهٔ دل از اشعار

ز شعر گفتن و خواندن طلب کن اشکفتن

چو در لباس مجاز آوری حقیقت را

بکوش تا که نگفتن بود نه بنهفتن

بهوش باش که حرف نگفتنی بجهد

نه هر سخن که بخاطر رسد توان گفتن

یکی زبان و دو گوشست اهل معنی را

اشارتی بیکی گفتن و دو بشنفتن

سخن چه سود ندارد نگفتنش اولی است

که بهتر است ز بیداری عبث خفتن

دو چار چون شودت هرزه گو تغافل کن

علاج بیهده گو نیست غیر نشنفتن

بهر زه صرف مکن عمر بی بدل ای فیض

ببین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

غزل شمارهٔ ۷۳۰

با دل من جلو گلزار میگوید سخن

صد زبان بگشوده از یک یار میگوید سخن

بنگرید ای عاشقان بوی من و رنگ مرا

بو ز زلف و رنگ از رخسار میگوید سخن

گل گشوده دفتری تا بنگرد اوراق را

عندلیب از بر ز وصف یار میگوید سخن

از مقام وصف لطفش گل حکایت می کند

در بیان شرح قهرش خار میگوید سخن

چشم بیمارش چه گردد جلوه گر در بوستان

در ثنایش نرگس بیمار میگوید سخن

میوه میگوید ثنای او بطعم و رنگ و بو

با زبان برگها اشجار میگوید سخن

رو بدست آور ز غیب معرفت گوشی دگر

تا بدانی هم نه و هم چار میگوید سخن

معدن و نامی و حیوان انسی و جن و

ملک

با زبانی هر یکی زان یار میگوید سخن

آن یکی در عالم ظاهر از حق میزند

و آن یکی در باطن از اسرار میگوید سخن

کشف اسرار حقایق را بقدر فهم خود

هرکسی در پرده اشعار می گوید سخن

گاه مولانا و گه عطار و گاهی مغربی

گه ز شوقش قاسم انوار می گوید سخن

من که باشم تا زنم دم از ثنای کردگار

در ثنایش احمد مختار می گوید سخن

گفت لا احصی محمّد کیست دیگر دم زند

لیک قدر خویش هر هشیار می گوید سخن

هر که مستولی شود بر جان او عشق کسی

بیخود انه با در و دیوار می گوید سخن

گر سخن بسیار گوید فیضمعذورش بدار

هر که او دلتنگ بسیار میگوید سخن

غزل شمارهٔ ۷۳۱

با دلم گلزار می گوید سخن

از زبان یار می گوید سخن

بشنوید ای عاشقان بوی مرا

بویم از اسرار می گوید سخن

بنگرید ای عارفان رنگ مرا

رنگم از انوار می گوید سخن

بوی گل از زلف او دم میزند

رنگش از رخسار میگوید سخن

گل ز شرم لطف او دارد عرق

خارش از قهار می گوید سخن

با دلی چون غنچه پر خون از غمش

عندلیب زار می گوید سخن

گل برنگ و بو کند تعبیر از او

بلبل از منقار می گوید سخن

هر کرا بینی بنحوی در لباس

در حق آن یار می گوید سخن

صوفی اندر خلوت از سر دم زند

مست در بازار می گوید سخن

عاشق ار یکدم نیابد همدمی

با در و دیوار می گوید سخن

گر زبانش یکنفس دم در کشد

با دلش دلدار میگوید سخن

از رموز عشق حلاج شهید

بر سر آن دار میگوید سخن

چون سنائی تن زند از گفتگو

رومی و عطار میگوید سخن

قاسم انوار گر کم گفت زار

مغربی بسیار میگوید سخن

گر زبان عشق را فهمد کسی

با دلش احجار میگوید سخن

خاک و باد و آب و آتش را به بین

در ثنا هر چار میگوید سخن

بشنو اسرار حقایق از

سپهر

ثابت و ستار میگوید سخن

فالق الاصباح میگوید نهار

لیل از سیار میگوید سخن

دشت میگوید ز نعم الماهدون

باغ از اشجار میگوید سخن

بحر میگوید من الماء الحیوهٔ

کوه از صبار میگوید سخن

در مقام شرح انا موسعون

گنبد دوار میگوید سخن

در جواب گفتهٔ حق الست

بیخود و هشیار میگوید سخن

بیخودم من دیگری میگوید این

گوش کن هشیار میگوید سخن

دانی ار گوشی بدست آری ز غیب

خفته و بیدار میگوید سخن

محرمی گر فیضباید در جهان

از خدا بسیار میگوید سخن

غزل شمارهٔ ۷۳۲

بلبل از گلزار میگوید سخن

کرکس از مردار میگوید سخن

گل ز لطف رنگ و بو دم میزند

خار از آزار میگوید سخن

یار حرف یار دارد بر زبان

غیر از اغیار میگوید سخن

زاهد از حور و قصور و انگبین

عشق از دیدار میگوید سخن

عابد از سجاده و تسبیح و ذکر

کافر از زنار میگوید سخن

عاقل از ناموس و رسم و نام و ننگ

مست از خمار میگوید سخن

پادشاه از تاج و تخت و لشکری

لشکر از پیکار می گوید سخن

اهل علم از درس و بحث و مدرسه

تاجر از تجار می گوید سخن

در طبیعی بحث دارد فلسفی

صوفی از اسرار می گوید سخن

عارف از حق واعظ عقبی پرست

از بهشت و نار می گوید سخن

مفتی از دستار و ریش و طیلسان

قاضی از دینار می گوید سخن

بانو از اسباب طبخ آش و نان

خواجه از بازار می گوید سخن

شاعر از رخساره و زلف بتان

هرزه گو بسیار می گوید سخن

هر کسی کاری که دروی ماهر است

بیشکی ز آن کار می گوید سخن

چون نصیبی دارد از هر پیشه فیض

در همه اطوار می گوید سخن

غزل شمارهٔ ۷۳۳

ذرهٔ درد بر آن مایهٔ درمان بردن

به ز کوه حسناتست بمیزان بردن

ایستادن نفسی نزد مسیحا نفسی

به ز صد ساله نمازست بپایان بردن

یک طوافی بسر کوی ولی اللّهی

به ز صد حج قبولست بدیوان بردن

تا توانی اگر از غم

دگران برهانی

به ز صد ناقه حمراء بقربان بردن

بردن غم ز دل خسته دلی در میزان

به ز صوم رمضانست بشعبان بردن

یکجو از دوش مدین دینی اگر برداری

به ز صد خرمن طاعات بدیان بردن

به ز آزادی صد بندهٔ فرمان بردار

حاجت مؤمن محتاج باحسان بردن

دست افتاده بگیری ز زمین برخیزد

به ز شبخیزی و شاباش ز یاران بردن

نفس خود را شکنی تا که اسیر تو شود

به زاشکستن کفار و اسیران بردن

خواهی ار جان بسلامت ببری تن در ره

خدمتش را ندهی تن نتوان جان بردن

سر تسلیم بنه هرچه بگوید بشنو

از خداوند اشارت ز تو فرمان بردن

دل بدست آر ز صاحبدل و جان از جانبخش

گل و تن را نتوان فیض بجانان بردن

غزل شمارهٔ ۷۳۴

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن

دلش دلی نه که در وی اثر توان کردن

نه آن حبیب که او را بدل بود رحمی

نه آن رقیب که از وی حذر توان کردن

نه قامتش بصنوبر نشان توان دادن

نه نسبت رخ او با قمر توان کردن

نه زان دهان و میان نکتهٔ توان گفتن

نه دست با قد او در کمر توان کردن

نه تاب روی چو خورشید او توان آورد

نه بیفروغ رخش شب بسر توان کردن

مگر ز پادشه لطف او رسد مددی

ز سینه لشگر غم را بدر توان کردن

چو فیض در قدمش گر سری توان افکند

به پیش تیر غمش حان سپر توان کردن

غزل شمارهٔ ۷۳۵

نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن

نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن

نه آن قرار که تاب رخش توان آورد

نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن

نه همدمی که باو درد دل توان گفتن

نه محرمی که ز رازش خبر توان کردن

نه آن نفس که دعا چون کنی قبول

شود

نه آن قبول که سر خاک در توان کردن

نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند

نه پیش خنجر او جان سپر توان کردن

دلم دلی نه که در وی بگنجد اینهمه غم

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن

کجا روم چکنم درد خود کرا گویم

ز خویش کاش زمانی سفر توان کردن

بیا بیا بقضای خدای تن در ده

گمان مبر که علاج دگر توان کردن

بدوست دوست شو و تلخ دهر شیرین کن

که زهر را بمحبت شکر توان کردن

بآنچه دوست کند دوست باش با او دست

بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض

که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

غزل شمارهٔ ۷۳۶

تیره شد در چشمم از دنیا بدر باید شدن

تنگ شد جا بر دلم جای دگر باید شدن

عقدهٔ دنیا زبال مرغ جان باید گشود

سوی فردوس برین با بال و پر باید شدن

پای تن بگذار و با بال روان پرواز کن

تاج قرب ار خواهی اینره را بسر باید شدن

متبع شرکست خود بینی ره توحید را

از وجود فانی خود بیخبر باید شدن

لوح دلرا شست و شوئی باید از ادناس طبع

از کدورتهای جسمانی بدر باید شدن

راه حق آسان توان رفتن بر آثار قدم

پیشوایان رفته اینره بر اثر باید شدن

معرفت را چون نهایت نیست راهش بیحد است

هر چه زان حاصل شود زان بیشتر باید شدن

تا نگردی فانی اندر حق نیاسائی ز خود

کی شیء هالك را مستقر باید شدن

فیض را چون عمر بگذشت و شد آلایش ز دست

سوی دارالخلد جنت زودتر باید شدن

غزل شمارهٔ ۷۳۷

تا نگوئی هست آسان عشق را رهبر شدن

عشق را رهبر شدن هست از ملك برتر شدن

از ملك برتر شوی چون عشق را رهبر شوی

کار

این کار است نه در عقل دانشور شدن

عشق بستد از ملک باج سجود آدمی

آدمی را داد تاج بر ملک سرور شدن

عشق دارد کار در عالم نه عقل و نی هنر

عشق ورز ار بایدت بهتر شدن مهتر شدن

در دو عالم عشق را نی در سرت گر عشق هست

ورنه باید چون خسان بر هر دری چاکر شدن

عشق باشد افسر شاهان قرین عشق شو

بر سر شاهان عالم خواهی از افسر شدن

اینمس قلب تو از علم و هنر کی زر شود

عشق اکسیر دلت را باید او را زر شدن

آتشی از عشق در خود زن بسوزان خویش را

بایدت جانا اگر سوی خدا رهبر شدن

میکشد سوی خدا عشق خدا منعم مکن

گر بگویم میتوان از عشق پیغمبر شدن

تا دهندت بار باری در حریم قدس عشق

سر بر آن در بایدت زد حلقه آن در شدن

عشق را محرم نه تا این دو رنگی در تو هست

که ز شهوت آب و گاهی از غضب آذر شدن

بر زمین دل سحاب عشق میبارد سخن

فیض عاشق شو او اگر هی خوا سخن گستر شدن

غزل شمارهٔ ۷۳۸

نخست آید بدل پیک شنیدن

کشد آنگه شنیدن سوی دیدن

بصیرت را چو دیدن حاصل آید

رسیدن را رسد وقت رسیدن

رسیدن چون شود حاصل روانرا

رسد هنگام واصل را ندیدن

چو از دیدار واصل بسته شد چشم

شود هم بسته از دیدن رسیدن

چو از دید رسیدن دیده بستی

نشستی در مقام آرمیدن

چو آرامید جان در بزم وصلش

میسر شد ز لعل می مکیدن

کشی چون می ز وصلش حاصل آید

روانرا لذت مستی چشیدن

شدی چون مست و آن لذهٔ چشیدی

رسد هنگام هستی را ندیدن

چو مستی را و هستی را ندیدی

ندیدن را شود وقت ندیدن

ندیدن هم ز تو چون دست برداشت

نه تو مانی و

نه هم ره بریدن

ز سر تا پای گردی چشم حیرت

همه دیدن شوی بی دید دیدن

ترا آن نیستی در عین هستی

بود آرام در عین طپیدن

بمقصود از طلب چون در رسیدی

رسیدی در مزید و در مزیدن

مزید اندر مزید اندر مزید است

هنیئاً مزیدش را مزیدن

مگو این قصه را ای فیض هر جا

که هر فهمش به نتواند رسیدن

غزل شماره ۷۳۹

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن

نیست باشد شدنت وانگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست

کی توان از نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد

نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن

تار موی خرد از دیده دل بیرون کن

تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بمان چشم دگر پیدا کن

نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن

زنگ دل پاک کن از اشک و بدل بینا شو

کان جمالیست که نتوانش بچشمان دیدن

جان ترا باید و پاید غم تن چند خوری

بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

بر درش چند بدی آری و نافرمانی

هیچ شرمت نشود زینهمه احسان دیدن

مزن ای فیض ازین بیش ز گفتار نفس

اگرت هست سر آئینه جان دیدن

غزل شمارهٔ ۷۴۰

رای فرزانه چو باشد رخ خوبان دیدن

شادی هر دو جهان در غم اینان دیدن

توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن

در خرابات مغان جلوهٔ ایمان دیدن

رقم عیش از آن صفحهٔ عارض خواندن

حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن

کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی

میتوان گفت در آئینه خوبان دیدن

هرکجا حسن و جمالیست ز جانان عکسیست

جان در آن عکس تواند رخ جانان دیدن

نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا

هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن

چند زین گفتن بیهوده خمش کن ای فیض

هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

غزل شمارهٔ ۷۴۱

بود

بدتر زهر زهری مزیدن

سرانگشت پشیمانی گزیدن

چرا عاقل کند کاری که باید

سرانگشت پشیمانی گزیدن

نخست اندیشه میکن تا نیاید

سرانگشت پشیمانی گزیدن

بجز بحر گنه لایق نباشد

سرانگشت پشیمانی گزیدن

برای معصیت باشد عقوبت

سرانگشت پشیمانی گزیدن

چوبد کردی نباشد چاره الا

سرانگشت پشیمانی گزیدن

چرا باید گنه کردن پس آنگه

سر انگشت پشیمانی گزیدن

بنازم طاعت حق کان ندارد

سر انگشت پشیمانی گزیدن

ز من بشنو که کار جاهلانست

سر انگشت پشیمانی گزیدن

چو واقع شد زیان سودی ندارد

سر انگشت پشیمانی گزیدن

لکیلاتاسون کی میگذارد

سر انگشت پشیمانی گزیدن

چو بر وفق قضا آمد چه حاصل

سر انگشت پشیمانی گزیدن

بس است ای فیض تن زن تا نباید

سر انگشت پشیمانی گزیدن

سخن که میکشد جائی که باید

سر انگشت پشیمانی گزیدن

غزل شمارهٔ ۷۴۲

دلا برخیز و پائی بر بساط خود نمائی زن

برندی سر برار آتش درین زهد دریائی زن

در آدر حلقه مستان و در کش یکدو پیمانه

بمستی ترک هستی کن دم از فرمانروائی زن

کمر بر بند در خدمت چونی از خویش خالی مشو

ز بی برگی بجو برگ و نوای بی نوائی زن

اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی

قدم در عالم جان نه در از خود رهائی زن

بخلوتخانه وحدت درا از خویش یکتا شو

بسوز این خرقه یا چاکی برین دلق دو تائی زن

زره گم گشتن اندر ظلمت آباد هوس تا چند

براه آی آتش اندر آرزوهای هوائی زن

بیفکن آنچه در سر داری و پای اندرین ره نه

گدائی کن درین درگاه و کوس پادشائی زن

بمردی وارهان خود را ازین بیگانگان بگسل

بشهر آشنائی آ صلای آشنائی زن

ز پا افتادهٔ در راه وصل دوست خیزای فیض

دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

غزل شمارهٔ ۷۴۳

در جهان افکندهٔ غوغای حسن

عاشقانرا کردهٔ شیدای حسن

حسن روی تست دریای محیط

ماه رویان شبم دریای حسن

ملك استغنا مسلم مر تراست

جان

استغناست استغنای حسن

عرش بر خاک مذلت رو نهد

پیش آن کرسی که باشد جای حسن

در هوا سرگشته دلها ذره سان

پیش خورشید جهان آرای حسن

کوه صبر پردلان را بر کند

گردش چشم خوش شهلای حسن

جان اهل دل ز تن بیرون کشد

قوت بازوی استیلای حسن

خون عشاق ار بریزد گو بریز

لشکر سلطان بی پروای حسن

آتش افروزی و عاشق سوزیست

مقتضای خوی مادرزای حسن

عشق خوبان در دلت جا داده

زان خیالت فیضفیض شد ماوای حسن

غزل شمارهٔ ۷۴۴

مستانه برا گوشهٔ چشمی سوی ما کن

دردی بسر درد نه و نام دوا کن

از پرده برون آبگذر بر صف رندان

پنهان ز نظرها نظری جانب ما کن

گر لطف نداری و سر لطف نداری

از قهر بکش تیغ جفا روی بما کن

گفتی که وفا میکنم و هیچ نکردی

ما چشم وفا از تو نداریم جفا کن

مرغ دل ما از قفس غصه برون آر

برگرد سر خویش بگردان و رها کن

ترسم که غباری بدل یار نشیند

بگذر ز عتاب و گله ای فیض دعا کن

در دفتر جان حرف بتان چند نویسی

زین قصه بگردان ورق و رو بخدا کن

غزل شمارهٔ ۷۴۵

بیا بمیکده تأثیر را تماشا کن

جوانی خرد پیر را تماشا کن

مس وجود تو تا عاقلی نگردد زر

بعشق دل ده و اکسیر را تماشا کن

نه سوی بینی و نه مایه تا بخود نگری

ز خویش بگذر و توفیر را تماشا کن

چو در نماز در آئی نیاز شو همگی

جمال شاهد تکبیر را تماشا کن

برای دیدن صنع خدا بباغ جهان

تن جوان و دل پیر را تماشا کن

برآی بر زبر قصر بیسکون شباب

شتاب عمر سرازیر را تماشا کن

چها که با دل ما میکند خدنگ قضا

کمان پر کش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست ای فیض

بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

غزل شمارهٔ ۷۴۶

بکفافی دلا

قناعت کن

باقی عمر صرف طاعت کن

خواهی ار حاصلی بدست آری

مزرع عمر را زراعت کن

هست دریای بیکران دنیا

بسبوئی از آن قناعت کن

گر متاعی خری بخر دانش

نقد ایام را بضاعت کن

تخم دانش بگیر و آب عمل

در زمین دلت زراعت کن

کوکب عمر را غروب رسید

تا توانیش صرف طاعت کن

شد قمر شق و ساعت اقتربت

نقد ساعات صرف ساعت کن

شست و شوئی بده دل و جانرا

خویش را قابل شفاعت کن

ناگهان میرسد اجل ای فیض

بر گهنه تا توان ضراعت کن

غزل شمارهٔ ۷۴۷

خدایا مرا از من آزاد کن

ضمیرم بعشق خود آباد کن

سرم را بیاد خودت زنده کن

روان مرا منبع یاد کن

بروی خودت باز کن دیده ام

دلم را بنظاره ات شاد کن

خرابم کن از مستی و بیخودی

وجودم بویرانی آباد کن

بفردوس اعلام راهی نما

بعلم لدنیم ارشاد کن

درونم باسرار معمور دار

برونم بطاعات آباد کن

ز شیطان و نفسم پناهی بده

ز جور اعادیم آزاد کن

بس اندوه و غم بر سر هم نشست

گشادی بده سینه را شاد کن

بود فیض دربند خود تا بکی

خدایا دلی از من آزاد کن

غزل شمارهٔ ۷۴۸

بغم خویش دل ما خوش کن

خستگانرا بمدارا خوش کن

از فلک هر چه بما می آید

تو گوارا کن و بر ما خوش کن

دل ما را بقضا کن راضی

خاطر ما به بلاها خوش کن

من اگر قابلم ار ناقابل

تو قبولم کن و بدرا خوش کن

گر تقاضای قبولت باید

اولم پس بتمنا خوش کن

پایم ار نیست بسویت آیم

بسرم آی و سراپا خوش کن

خوش و ناخوش بخوشی دار مرا

ناخوشیها بخوشیها خوش کن

فیض را نیست بغیر از تو کسی

بدیش را بکرمها خوش کن

غزل شماره ۷۴۹

از هوس بگذر و دل پاک از آلایش کن

ترک باطل کن و جانرا بحق افزایش کن

سر و تن را بزر و سیم چه می آرائی

دل و جانرا بکمال

و هنر آرایش کن

بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش

بیکی عزم بیفکن ز خود آسایش کن

نان گندم بجوین جامهٔ نو ده بکهن

از قناعت بستان زیور و پیرایش کن

بس کن از حرف به و سیب و انار و انگور

ترک مداحی میوالی و آرایش کن

قوت ابدان چه رفیع و چه دنی هر دو یکیست

قوت ارواح بدست آور و آسایش کن

از خدا گوی و ز پیغمبر و قرآن و حدیث

طاعت حضرت حق پاک ز آلایش کن

مایهٔ غم نبود جز سخن بیهوده

لب به بند از سخن بیهده آسایش کن

ماتم روز پسین گیر به پیشین یکچند

خون دلرا بدو چشم آور و پالایش کن

فیض تا چند دهی پند و نگیری در گوش

بگذر از گفتن و در معرفت افزایش کن

غزل شمارهٔ ۷۵۰

الهی ز عصیان مرا پاک کن

در اعمال شایسته چالاک کن

چو بآبی بسر ریزم از بهر غسل

دلم را چو اعضای تن پاک کن

هجوم شیاطین ز دل دوردار

قرین دلم خیل املاک کن

شراب طهوری بکامم رسان

سراپای جانرا طربناک کن

کند شاد اگر سازدم العیاذ

پشیمانیم بخش و غمناک کن

بگریان مرا در غم آخرت

ازین درد آهم بر افلاک کن

ز خوفت بخون دلم ده وضو

ز احداث باطن دلم پاک کن

بریزان ز من اشک تا اشک هست

چو آبم نماند مرا خاک کن

و قلبی ففزعه عمن سواک

دهانم بذکراک مسواک کن

بعصیان سراپای آلوده ام

سراپا ز آلودگی پاک کن

چو پاکیزه گردد ز لوث گنه

دلم آینه صاف ادراک کن

دلم را بده عزم بر بندگی

نه چون بیغمانم هوسناک کن

بخاک درت گر نیارم سجود

مکافات آن بر سرم خاک کن

دلم راز پندار دانش بشوی

بجان قایل ما عرفناک کن

بعجب عمل مبتلایم مساز

زبان ناطق ما عبدناک کن

نگه دارم از شر آفات نفس

بتلبیس ابلیس دراک کن

نشاطی بده در عبادت

مرا

دل لشکر دیو غمناک کن

بحشرم بده نامه در دست راست

ز هولم در آنروز بی باک کن

ز یمن ولای علی فیضرا

قرین مکرم بلولاک کن

غزل شمارهٔ ۷۵۱

ای خدا این درد را درمان مکن

عاشقانرا بیسرو سامان مکن

درد عشق تو دوای جان ماست

جز بدردت درد ما درمان مکن

از غم خود جان ما را تازه دار

جز بغم دلهای ما شادان مکن

خان و مان ما غم تو بس بود

خان مانی بهر بی سامان مکن

زاب دیده باغ دل سر سبزدار

چشمهٔ این باغ را ویران مکن

بادهٔ عشقت زمستان وامگیر

مست را مخمور و سر گران مکن

از «سقا هم ربهم» جامی بده

تشنه را ممنوع از احسان مکن

شربت وصلت ز بیماران عشق

وامگیر و خسته را بیجان مکن

رشتهٔ جانرا بعشق خود ببند

جان ما جز در غمت نالان مکن

مستمر دار آن عنایتهای شب

روز وصل فیض را هجران مکن

غزل شمارهٔ ۷۵۲

عشقم فزون کن عقلم جنون کن

دلرا سراپا یکقطره خون کن

دلدار من تو غمخوار من تو

این نیم عقلم از سر برون کن

هستی توانا بر هرچه خواهی

رنج برون را درد درون کن

دادم بعشقت از جان و دل دل

خواهی بسوزان خواهیش خون کن

ایمان من تو درمان من تو

یکفن عشقم دردم فنون کن

آن کاشنا شد دردش بیفزا

بیگانگانرا لا یفقهون کن

این عاقلانرا در عقل کامل

وین عاشقانرا لا بعقلون کن

بستان ز من من خود باش تنها

عیبم سراپا از تن برون کن

چشمم بدان دار از نیکوان دور

هم ینظرون را لا یبصرون کن

ای من اسیرت کن هرچه خواهی

من چون بگویم با تو که چون کن

گردن نهادم حکم ترا من

خواهی کمم کن خواهی فزون کن

سر تا بپایم تقصیر دارد

ما یؤمرون را ما یفعلون کن

مینال ایدل بر سرنوشت

فکری بحال بخت زبون کن

ناصح تو بگذر از وادی من

افسانه بگذار ترک فسون کن

تا یادگاری

از فیض ماند

گفتار اورما یسطرون کن

غزل شمارهٔ ۷۵۳

جان ز من مستان دل ببر خون کن

اینچنین که باشد دردم افزون کن

تا کنی صیدم غمزه را سرده

تا روم از خود چهره میگون کن

سینه ام بریان دیده ام گریان

هوش را حیران عقل مفتون کن

ای فدایت من خیز بسم الله

قصد جانم را تیغ بیرون کن

تا کی افسون من از تو بنیوشم

یا بکش ورنه ترک افسون کن

پای دل بگشا از سر زلفت

سر بصحرا ده تای مجنون کن

جان من آن کن کان دلت خواهد

حاش لله من گویمت چون کن

دیده را از آن رو روشنائی ده

ور نه از اشگش رشک جیحون کن

پیش حکم تو سر نهادم من

خواهیم کم کن خواهی افزون کن

فیض میخواهد آنچه را خواهی

خواهیش خرم ور نه محزون کن

غزل شمارۀ ۷۵۴

چاره ها رفت ز دست دل بیچاره من

تو بیا چارۀ من شو که توئی چاره من

در بیابان طلب بیسر و پا می گردد

که ترا میطلبد این دل آوارۀ من

در طلب پا نکشم در رهش ار سر برود

تا نیاید بکف آن دلبر عیارۀ من

پخت در بوتۀ سوداش دل خام طمع

سوخت در آتش هجرش جگر پاره من

جوی گردیده روان بود شرر گشت کنون

بدر و دشت زد آتش دل چو پاره من

شاد و خرم خورد از شهد و شکر شیرین تر

هر غمی کز تو رسد این دل غمخوارۀ من

گر تو صد بار برانی ز در خود دلرا

باز سوی تو گراید دل خود کارۀ من

پارهای دل صد پاره بصد پاره شود

گر تو یکبار بگوئی دل صد پارۀ من

هر کجا میکشیش بر اثرت می آید

سر نهاده است ترا این دل بیچارۀ من

من نه آنم که ز سودای تو دل بردارم

عقل افسون چه دمد بیهده درباره من

میبرد لعل لبت دم بدم از دست مرا

میشود

ساقی من مانع نظاره من

تا کی از غنچه خاموش تو در هم باشیم

ای خوش آندم که بدشنام کنی چارهٔ من

میخورم خون جگر دم بدم از دست غمت

کرده خو با غم تو این دل خونخوارهٔ من

دل من پا نکشد از در میخانه به پند

ناصحا دست بدار از دل می خوره من

سرنوشت دل من رندی و بی پروائیست

طمع زهد مدار از دل این کاره من

یارد حق چون نکنی شاعریت آید فیض

بار بیکار بکش ای دل بیکارهٔ من

غزل شمارهٔ ۷۵۵

یگره ز خانه مست برا ای نگار من

بگذر میان جمع و ردا در کنار من

تا در کنار چشم منی تازه و تری

مانا که آب میکشی ای گل ز خار من

در دام زلف پرشکن تست پای دل

گو غمزه دست رنجه مکن در شکار من

غنج و دلال و عشوه و ناز است کار تو

افتادگی و عجز و نیاز است من

از دیده ام رود برهت جویبار اشک

تو ننگری بناز سوی جویبار من

تا کی ز بزم وصل تو حرمان نصیب من

بر بی سعادتیست همانا مدار من

از فیض در میان نه اثر ماند و نه عین

یکدم در آئی ار ز کرم در کنار من

غزل شمارهٔ ۷۵۶

دلی داشتم رفت از دست من

کجا آید آن یار در شست من

نه بشناختم قدر والای دل

ربود از کفم طالع پست من

همه تار و پودم ز دل رسته بود

کنون رفت آن مایهٔ هست من

دلی را که پروردهٔ عقل بود

فکند ان هوای زبر دست من

ز دست هوا جام غفلت کشید

کی آید بهوش این سر مست من

گشادم ره طبع و بستم خرد

فغان از گشاد من و بست من

مگر حق گشاید دری فیض را

و گرنه چو می آید از دست من

غزل شمارهٔ ۷۵۷

برون از چار و نه در چار و

نه پیداست یار من

بهر یک رو کنم از شش جهت گردد دچار من

به پیدائی نهانست و بود در اولی آخر

بجمع بین اضدادش گره وا شد ز کار من

مرا در کارها مختار گردانید و پس بگرفت

بدست اختیار خود عنان اختیار من

دلم را گه گشاید گاه بندد راه آسایش

برای امتحان بندگی بر روزگار من

گهم نزدیک خود خواند گهم از نزد خود راند

نمیدانم چه میخواهد ز جان من نگار من

صبا در گردنت در رهگذارش ریز خاکمرا

بود روزی بگیرد دامنش دست غبار من

گهی باری نهد بر دوش جانم زین تن خاکی

گهی برگیرد از دوش تنم صد گونه بار من

گدازی می دهد در بوته محنت روانم را

بکن گوهر هرچه خواهد اوست یار غمگسار من

چه محنتها که از تعظیم یاران میکشد جانم

چه بودی گر نبودی در نظرها اعتبار من

بصورت دوستان جان بسیرت دشمن پنهان

نشد هرگز دمی یار وفاداری دچار من

نمیدانم خلاصی کی میسر میشود جانرا

کجا خواهد کشیدن عاقبت انجام کار من

خزان بگذشت عمر فیض سر تا سر بدان امید

که خواهد شد بهار عارضش روزی بهار من

غزل شمارهٔ ۷۵۸

چه با من میکند یاران ببینید آن نگار من

بیکغمزه گرفت از من عنان اختیار من

را از من گرفت و صد گره افکند در کارم

چه خیل فتنه کارد بعد ازین بر روزگار من

همه شب اشگ میریزم ز سوز آتش شوقش

بود رحم آبدش روزی بچشم اشگبار من

ز چشمانم روان گردد سرشگ شادمانیها

گر آن سرو روان یکدم نشیند در کنار من

ز چشم مردمان نزدیک شد غایب شود از بس

گدازد دم بدم در فرقتش چشم نزار من

وفا از بیوفا کردم طمع بیهوده شد سعیم

نکردم هیچ کاری فیض کان آید بکار من

شد اوقاتم همه بیهوده صرف هیچ تا امروز

نمیدانم چه خواهد

شد ازین پس روزگار من

غزل شمارهٔ ۷۵۹

در کف پیاله دوش درآمد نگار من

کز عمر خویش بهره برد از بهار من

می داد و می گرفت و درآمد ببر مرا

شد ساعتی قرار دل بیقرار من

گفتا بطنز دین و دل و عقل و هوش کو

در کلبهٔ تو چیست ز بهر نثار من

گفتم که جان نشاید در پایت افکنم

دل خود بر تو آمد و برد اختیار من

سر خود چکار آید و تن را چه اعتبار

از عقل و هوش لاف زدن هست عار من

عقلم توئی و هوش توئی جان و دل توئی

غیر از تو هیچ نیست مرا ای نگار من

غیر از تو کس ندارم و غیر از تو نیست کس

محصول عمر من توئی و کار و بار من

مستی ز تو خمار ز تو جام و باده تو

مستم تو کردهٔ و توئی میگسار من

معذور دار واعظ و از من بدار دست

کز من گرفت ساقی من اختیار من

خون هزار زاهد خودبین خشک ریخت

تیغیست فیض این سخن آبدار من

غزل شماره ۷۶۰

از دست من گرفت هوا اختیار من

خون جگر نهاد هوس در کنار من

بر من چو دست یافت گرفت و کشان کشان

هر جا که خواست بر دل من مهار من

گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده

اهل دلی نیافتم آید بکار من

اغیار بود آنکه مرا یار مینمود

هرگز نشد دوچار من آن یار پار من

یکبار هم گذر نفتادش باتفاق

بختی نمی شود بغلط هم دوچار من

یکره مرا بمهر و وفا وعده نکرد

در خوشدلی نزد نفسی روزگار من

بس کن دلا ز شکوه ره شکر پیش گیر

با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من

میخواستم ز خلق نهان درد خویش را

فرمان نمیبرد مژه اشکبار من

من چون کنم چو می نتواند نهفت

راز

آینه ایست فیض دل بی غبار من

غزل شماره ۷۶۱

مهرت بجان بهار دل داغدار من

از مهر جان خزان نپذیرد بهار من

در آتش هوای تو خاکستری شدم

شاید که باد سوی تو آرد غبار من

می افکنم براه تو تا خاک ره شود

باشد قدم نهی بسر خاکسار من

گفتی مگوی قصه و اندوه خود بکس

خون شد ز غصه تو دل راز دار من

من چون نهان کنم که ز غم پرده می درد

خون جگر بزیر مژه اشکبار من

در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند

گویم بآه رفت و فغان روزگار من

غم از دلم دمار بر آورد و آن نگار

ننشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش فیض ازینقصه دم مزن

نه کارتست شکوه ز خوبان نه کار من

غزل شماره ۷۶۲

یک نگاه از تو و در باختن جان از من

یک اشارت ز تو و بردن فرمان از من

جان بکف منتظر عید لقایت تا کی

روی بنمای جمال از تو و قربان از من

سینه بهر هدف تیر غمت چاک زدم

ناوک غمزه ز تو هم دل و هم جان از من

بغمم گر تو شوی شاد و بمرگم خشنود

بخوشی خوردن غم دادن صد جان از من

همه شادی شوم ار شاد مرا میخواهی

ور غمین جور ز تو ناله و افغان از من

بوصالم چو دهی بار ز تو جلوهٔ ناز

بفراق امر کنی خوی بهجران از من

هرچه خواهی تو ازو فیض همان میخواهد

هر چرا امر کنی بردن فرمان از من

غزل شمارهٔ ۷۶۳

تیغ کشی گاه به آهنگ من

گاه شوی یک دل و یکرنگ من

جان کند از خرمی آهنگ تو

تیغ بکف چون کنی آهنگ من

این چه جمالست که تا جلوه کرد

برد ز سر هوش من و هنگ من

چشم تو از دیدهٔ من برد خواب

رنگ تو نگذاشت برخ رنگ

من

در سرم افتاد چه سودای تو

کرد جنون غارت فرهنگ من

رهزن هفتاد و دو ملت شدم

زلف تو افتاد چو در چنگ من

در دو جهان چون تو نگنجی چسان

جا تو گرفتی بدل تنگ من

از تو بود شادی و اندوه دل

با تو بود آشتی و جنگ من

وسعت دل بگذرد از عرش و فرش

گر تو بگوئیم که دل تنگ من

عشق گرفته است عنان مرا

میکشدم سوی بت شنگ من

عیسی عشق ار نبود بر سرم

کی رود این لاشه خر لنگ من

فیض ترا آرزوی بسمل است

بسمله ار میکنی آهنگ من

غزل شماره ۷۶۴

بیا بیا که نمانده است صبر در دل من

بیا بیا که نمانده است آب در گل من

هزار عقده مشگل مراست از تو بدل

بیا بیا بگشا عقده های مشگل من

ز فرقت تو جنون بر سر جنون آمد

بیا بیا بسرم ای تو عقل کامل من

برای وصل چو هاروت بودم و ماروت

کنون حضیض فراقست چاه بابل من

هلاهل غم هجران مرا بخواهد کشت

بشهد وصل مبدل کن این هلاهل من

بیا بیا که سرم میرود بباد فنا

ز روی لطف بنه پای رحم بر گل من

بیا بیا بزن اکسیر لطف بر مس دل

که تا شود زر مقبول قلب قابل من

اگر تو روی بمن آوری شوم مقبل

که هم مرا توئی اقبال و هم تو مقبل من

اگر دو کون شود حاصلم ز کشته عمر

فدای یکسر موی تو باد حاصل من

جراحت دگران میبرد ز دل راحت

جراحت تو بود عین راحت دل من

اگر ز قاتل خود کشته میشوند کسان

حیاه تازه بمن میرسد ز قاتل من

همیشه در دل من بود نقش باطل و حق

تو آمدی همه حق شد نماند باطل من

گل نشاط بزن بر سر دلم از عشق

مگر بکار در آید روان کاهل من

در اهتزاز

در آور دل فسرده فیض

شراره بزن از نار شوق بر دل من

غزل شماره ۷۶۵

ای دوای درد بی درمان من

مرهم داغ دل بریان من

ای که هم جانی و هم جانان من

ای که هم دینی و هم ایمان من

در غم تو بی سر و سامان شدم

هم سر من باش و هم سامان من

hز سر هر دو جهان برخواستم

تا تو هم این باشی و هم آن من

خان و مانم گو برو در راه تو

بس بود عشق تو خان و مان من

گنج مهر خود نهادی در دلم

کردی آباد این دل ویران من

محو کن بود و نبودم تاز فیض

آن تو ماند نماند آن من

غزل شماره ۷۶۶

ای که هم دردی و هم درمان من

وی که هم جانی و هم جانان من

دردم از حد رفت درمانی فرست

ای دوای درد بی درمان من

تا بکی سوزد دلم در آتشت

رحمی آخر بر دل من جان من

آتش عشقت سراپایم گرفت

سوخت خشک و ترزخان و مان من

روز اول دین و دل دادم ز دست

تا چو آرد بر سر پایان من

راز خود هر چند پنهان داشتم

فاش کرد این دیدهٔ گریان من

یادگار از فیض در عالم بماند

قصه عشق من و جانان من

غزل شمارهٔ ۷۶۷

باز آی جان من و جانان من

داغ عشقت تازه شد بر جان من

عشق شورانگیز عالم سوز باز

آتش اندازد بخان و مان من

غمزهٔ شوخ بلای مست تو

شد دگر بر همزن سامان من

آن نگاه دلفریبت تازه کرد

در دل من درد بی درمان من

تیر مژگانت بلای دین و دل

کرد صد جا رخنه در ایمان من

آتش عشق رخت بالا گرفت

شعله زن شد در درون جان من

از می لعل لبت جامی بده

آب زن بر آتش سوزان من

یا بسوز از من بجز نقش خودت

وارهان این مرا از آن

من

صد هزاران آفرین بر جان عشق

کو نهاد این داغها بر جان من

باقی آن آفرین بر جان فیض

گر نگوید این من یا آن من

غزل شمارهٔ ۷۶۸

ایجان و ای جانان من رحمی بکن بر جان من

ای مرهم درمان من رحمی بکن بر جان من

هم مرهم و درمان من هم درد بی درمان من

هم این من هم آن من رحمی بکن بر جان من

جان و جهان جان من آرام جان جان من

فاش و نهان جان من رحمی بکن بر جان من

ای طاعت و عصیان من ای کفر و ای ایمان من

ای سود و ای خسران من رحمی بکن بر جان من

سامان خان و مان من بر همزن سامان من

آبادی ویران من رحمی بکن بر جان من

ای جنت و ریحان من ای دوزخ و نیران من

ایمالك و رضوان من رحمی بکن بر جان من

کردی وطن در جان من بگرفتی از من جان من

کردی مرا حیران من رحمی بکن بر جان من

گفتی که باشی زان من گیری بهایش جان من

ای گوهر ارزان من رحمی بکن بر جان من

گفتی که فیض است آن من گر او شود قربان من

او نیست در فرمان من رحمی بکن بر جان من

غزل شماره ۷۶۹

ای عمر من ایجان من ای جان و ای جانان من

ای مرهم و درمان من ایجان و ای جانان من

هم شادی از تو غم ز تو زخم از تو و مرهم ز تو

جان بلاکش هم ز تو ای جان و ای جانان من

تا در دلم کردی وطن جان نوم آمد بتن

هم نو فدایت هم کهن ای جان و ای جانان من

گاهی ز وصل افروزیم گاهی ز هجران سوزیم

گاهی دری گه دوزیم ای جان و

ای جانان من

چشمت به تیرم میزند زلفت اسیرم میکند

هجرت ز بیخم میکند ای جان و ای جانان من

با من جفا تا کی کنی ترک وفا تا کی کن

این کارها تا کی کنی ای جان و ای جانان من

یکبار هم مهر و وفا یکچند هم ترک جفا

گو کرده باشی یک خطا ای جان و ای جانان من

یکدم تو هم ای جان من شکر بیفشان ز آن دهن

تا فیض بگذارد سخن ای جان و ای جانان من

غزل شمارهٔ ۷۷۰

شدم آتش از غم او که مگر دمی کنم جا

چو درون سنگ آتش بدل چو سنگ او من

پری خیالش آید ز سرم خرد رباید

بچه سان رهم ندانم ز خیال شنگ او من

نچنان نهنگ عشقش بدمم فرو کشیده

که خلاصیی توانم ز دم نهنگ او من

تن من چه خاک گردد همه گلستان برویم

که شوم ببوی او من که شوم برنگ او من

اگراو زند به تیرم و گر او زند بسنگم

نرم ز پیش تیرش نجهنم ز سنگ او من

بجفاش صلح کردم ببلاش دل نهارم

نکشم ز کوی او پا نرهم ز چنگ او من

همه اوست خیر و خوبی همه من نیاز و زاری

همه عز و فخر من او همه ننگ و عار او من

دل و دین عمر دادم بهواش فیض و رفتم

نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او من

غزل شمارهٔ ۷۷۱

بر در تو من رو بخاک عجز ناله میکنم کای اله من

جرم کرده ام ظلم کرده ام پرده بپوش بر گناه من

سربر آستان روبراستان کای مقربان روزبازخواست

یارئی کنید در شفاعتم نزد حضرت قبله گاه من

گریه میکنم شسته تا شود ز آب دیده ام نامه گنه

آه میکشم تا کند سیه هرچه کرده ام دود آه من

صبح تا بشام میکنم گنه توبه

گر بود سال یا بمه

جرم بیحدم محو کی کند توبه کم گاه گاه من

آمدم بتو از ره نیاز عاجزانه من شاید از کرم

رحم آوری بر من و کشی خط مغفرت بر گناه من

پای تا بسر گشته ام امید تا شنیده ام آنکه گفته

کی گذارمش تا شود هلاك آنکه آید او در پناه من

روبراه تو کرده ام کنون جای ده مرا تو بخویشتن

گفته که جانزد خود دهم هر که او کند روبراه من

کی توان بخود آمدن برت یارئی بکن دست من بگیر

باش هادیم گام گام ره نور خویش کن شمع راه من

عمر شد تبه نامه شدسیه شدبدی زحد معترف شدم

غیر اعتراف نیست شافعی تا شود برت عذرخواه من

دشمن ار کند قصدجان من سوی درگهت آورم پناه

گر تو رانیم از درت کجاست مأمنی شود تا پناه من

از جوار تو من کجاروم یا ز قید تو من چسان رهم

کو در دگر کو ره گذر ای پناه من ای اله من

با زبان حال وز ره مقال میکنم سؤال از درت نوال

من نیازمند تو نیاز جو من گدا و تو پادشاه من

مال من توئی جاه من توئی دنییم توئی عقبیم توئی

ای فدای تو هر دو کون من وز برای تو مال و جاه من

فیض اگربود غرقه درگنه دست گیردش مهر این دوشه

مصطفی نبی مرتضی علی مهر این دو بس زاد راه من

غزل شماره ۷۷۲

گرد جهان گردیده من چون روی تو نادیده من

ز آنروز اسباب جهان جز عشق تو نگزیده من

از پرتو نور رخت تابی فتاده در دلم

کز هستیش چون کوه طور بر خویشتن لرزیده من

آیا چه مستیها کنم آندم که بر گیری نقاب

چون بیخود و آشفته ام روی ترا نادیده من

از حسن پیداگشت عشق از عشق پیداگشت حسن

از حسن اگر نازیده تو

از عشق هم نازیده من

از بهر آن گاهی مگر روزی ز من گیری خبر

شبها بسی در کوی تو در خاک و خون غلطیده من

تا بو که تو یادم کنی گوشی بفریادم کنی

بر آستانت روز و شب زاریده و نالیده من

از دیده ام خون شد روان آهم گذشت از آسمان

با من همان هستی چنان چیزی چنین نشنیده من

خاک رهت با من نما تا سازم آن را توتیا

بهر تماشای رخت روشن کنم زان دیده من

مهرت بجان فیض جا کرده است در روز ازل

تا بوده مهر و بوده جان مهرت بجان ورزیده من

غزل شمارهٔ ۷۷۳

بیا ساقی بده آن آب گلگون

که دل تنگ آمد از اوضاع گردون

خرد را از سرای سر بدر کن

بر افکن پرده از اسرار مکنون

بگوش جان صلای عشق در ده

رسوم عاقلان را کن دگرگون

بکنج درد و غم تا کی نشینم

شکیبائی شد از اندازه بیرون

بیا تا آه آتشناک از دل

روان سازیم سوی چرخ گردون

فلک را سقف بشکافیم شاید

رویم از تنگنای دهر بیرون

دل و جانرا نثار دوست سازیم

که غیر دوست افسانه است و افسون

رقم کن بر دل و بر جانت ای فیض

برات سرخ روئی ز اشک گلگون

غزل شمارهٔ ۷۷۴

غم پنهان سمر شد چون کنم چون

محبت پرده در شد چون کنم چون

بگردابی فرو شد پای دل را

که آب از سر بدر شد چون کنم چون

خوش آنروزی که دل در دست من بود

دل از دستم بدر شد چون کنم چون

بجنبانید تا زنجیر زلفش

جنونم بیشتر شد چون کنم چون

ندارد در دلش تاثیر فریاد

فغانم بی اثر شد چون کنم چون

چسان امید بهبودی توان داشت

که کار از بدبتر شد چون کنم چون

فتاده بر در دلها بلی فیض

گدای در بدر شد چون کنم چون

غزل شماره ۷۷۵

غم عشقت فزون

شد چون کنم چون

شکیب از حد برون شد چون کنم چون

مرا بی جرمی از خود دور کردی

دلم زینغصه خون شد چون کنم چون

بکام اژدهای غم فتادم

نمیدانم که چون شد چون کنم چون

دلی کان با وصالت داشت آرام

کنون در هجر خون شد چون کنم چون

ز عشقت ای پری دیوانه گشتم

سراپایم جنون شد چون کنم چون

بگرداب بلائی مبتلایم

که نتوان زان برون شد چون کنم چون

بلای عشق و بی تابی و مستی

جنون من فنون شد چون کنم چون

دلم در زلف بی آرام جا کرد

سکونم بیسکون شد چون کنم چون

نمیگنجد دگر در سینهٔ فیض

غمش از حد برون شد چون کنم چون

غزل شمارهٔ ۷۷۶

میزنم بر صف اغیار جنونست جنون

میدرم پردهٔ پندار جنونست جنون

دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کردن

میدرم پردهٔ اسرار جنونست جنون

هر حدیثی که بدل عشق نهان میگوید

همه را میکنم اظهار جنونست جنون

قدح باده ز میخانه برون می آرم

میکشم بر سر بازار جنونست جنون

چون شدم عاشق و دیوانه چسان صبر کنم

میدرم جامه بیکبار جنونست جنون

چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد

میروم تا بر دلدار جنونست جنون

فیض انواع جنان داری و پنهان داری

سحر کردی تو در این کار جنونست جنون

غزل شمارهٔ ۷۷۷

چه شد گر کفر زلفت شد بلای دین

پریشانی گهی بر هم زند آئین

ز هر موئی هزاران دل فرو ریزد

به جنبانی خدا را طرهٔ مشگین

پریشانست در سودای آن بس دل

دلم سهلست اگر زان زلف شد غمگین

بگردن پیچم آن طره یا بازو

اسیر و بنده ام گر آن کنی ور این

بود دلها از آن آشفته و در تاب

تو خواه آشفته سازش خواه کن پرچین

به بویش کی رسد مشگ ختن حاشا

ز عطرش وام می گیرد خطا و چین

شب یلداست خورشیدی در آن پنهان

ز هر چینش

نماید ماه با پروین

نمی یارم سخن از طول آن گفتن

که طول آن گذشت از چین و از ماچین

نهایت چون ندارد وصف زلف تو

درین سودا سخن را فیض کن سرچین

غزل شمارهٔ ۷۷۸

یکدمک پیش ما بیا بنشین

تا بچندت جفا بود آئین

از غمت عاشقان دل شده را

آه جانسوز و اشگ خونین بین

شاید ار رحم در دلت باشد

کندت درد نالهای حزین

بنشین یک دم آتشی بنشان

بنشان آتشی دمی بنشین

پرسشی گر کنی غریبی را

کم نگردد ترا بدان تمکین

یکدمک یکدمک چه خواهد شد

جان من جان من بپرس و به بین

زار و بیچاره در غمت چه کند

بیدل و بیکسی غمین و حزین

کس شنیده است اینچنین ستمی

یا کسی دیده است یار چنین

دشمن ار بیندم بگرید خون

آه ازین دوستان دل سنگین

بی رخت گر بر آورم نفسی

آتش افتد در آسمان و زمین

سردهم گر بکام دل آهی

دود آهم رسد به علیین

جگر از راه دیده پی در پی

می کند دست و دامنم رنگین

تا بنزد خودم بخوان بنواز

یا سرم را ببر بخنجر کین

فیض از عشق اگر نداری دست

بردت عشق تا بهشت برین

غزل شمارهٔ ۷۷۹

ای فتنها انگیخته آخر چه آشوبست این

ای خون عالم ریخته آخر چه آشوبست این

از زلف شور انگیخته بر ماه عنبر بیخته

دلها در او آویخته آخر چه آشوبست این

از چشم سحر انگیخته مژگان بزهر آمیخته

خون خلایق ریخته آخر چه آشوبست این

از لعل شکر ریخته جان در شکر آمیخته

شور از جهان انگیخته آخر چه آشوبست این

از لطف قهر انگیخته با قهر لطف آمیخته

وین هر دو درهم ریخته آخر چه آشوبست این

از عشق شور انگیخته با جان فیض آمیخته

زو این جواهر ریخته آخر چه آشوبست این

غزل شمارهٔ ۷۸۰

شور دریای حقایق ز آب چشم ما ببین

درّ و لعل خون دل درقعر این دریا به بین

دیده

دریا سینه صحرا کرده ام از فیض عشق

سوی من افکن نظر دریا ببین صحرا ببین

شورش دریا نه بینی تا نظر بر گل کنی

روی در صحرای دل کن شورش صحرا به بین

ایکه میخواهی بدانی شور مجنون از کجاست

جانب حی رو نمکدان لب لیلا ببین

عشق اگر پیدا شود معشوق سازد رو نهان

عشق را پنهان بود زو حسن را پیدا به بین

ای که می خواهی بهشت عدن در دنیا به نقد

عاشقی کن خویشتن را جنت الماوا به بین

گر تو میخواهی که واقف گردی از اسرار غیب

لوح دل را صیقلی کن پس عجایبها به بین

گر تو خواهی معنی ایمان به بینی عشق ورز

یا بیا سیمای ایمان بر جبین ما به بین

سالها خون خورده ام تا دین بدست آورده ام

از فروغ نور دینم سر ما اوحی به بین

چشم دل بگشا و بنگر سوی آیات خدا

شرکها در پیروی ملت آبا به بین

سر معراج نبی خواهی که بینی آشکار

صورت صوه علی در لیله الاسری به بین

فیض روح القدس اگر خواهی بیابی در سخن

شعر فیض از بر بخوان خورشید در شبها به بین

غزل شمارهٔ ۷۸۱

ای بت خوش لقا بیا چشم نزار من به بین

کلبهٔ من دمی درا ناله زار من به بین

خون چکدم ز دیدها بر رخ زرد جا بجا

سوی من آ بعزم سیر نقش و نگار من به بین

شد همگی ز غصه خون از ره دیده شد برون

غرقه بخون دل شدم جیب و کنار من به بین

عشق ز دیده برد خواب از دل و جان گرفت تاب

در جگرم نماند آب رونق کار من به بین

داغ غم تو می برم بر سر تربتم بیا

شعله داغ غم نگر شمع مرا ز من به بین

فیض چو شکوه میکند با دل او چه کردهٔ

آینه کن ز کار خود صورت کار من

به بین

هیچ وفا نمی کند غیر جفا نمی کند

روی بما نمی کند لطف نگار من به بین

غزل شماره ۷۸۲

سوی ما آکه نباشد سفری بهتر از ین

روی ما بین که نباشد نظری بهتر از ین

طاعت ما کن و اخلاص بدست آور و صدق

سوی ما نیست ترا راهبری بهتر از ین

دل بنه بر غم ما نیست چو ما دلداری

سر بنه بر در ما نیست سری بهتر از ین

بگذر از هرچه بجز ماودرا در ره ما

اهل همت نشناسد گذری بهتر از ین

کوش تا صاحب اسرار معارف گردی

شجر عمر ندارد ثمری بهتر از ین

بگذر از صورهٔ هر چیز و بمعنی بنگر

نبود صاحب دلرا نظری بهتر از ین

در توحید ز اصداف معانی بکف آر

نیست در بحر حقایق گهری بهتر از ین

ثمر وصل بچین از شجر عشق که نیست

ثمری بهتر از آن و شجری بهتر از ین

روی معشوق هم از دیده معشوق به بین

بهر دیدار نباشد نظری بهتر از ین

چون بلا روی نهد تیر دعائی بکف آر

نبود تیر قضا را سپری بهتر از ین

با جفا جوی وفا کن که ز جورش برهی

بهر بد خوی نباشد حجری بهتر از ین

سخن فیض بر مستمعان شیرین است

صاحب ذوق ندارد شکری بهتر از ین

غزل شمارهٔ ۷۸۳

بنشین سرو روانم بنشین

بنشین راحت جانم بنشین

بنشین مونس دیرینه من

بنشین تازه جوانم بنشین

بنشین مایهٔ آشفتگیم

بنشین امن و امانم بنشین

بنشین کفر من و ایمانم

بنشین نار و جنانم بنشین

بنشین مکسب و سودا گریم

بنشین سود و زیانم بنشین

بنشین حاصل و محصول دلم

بنشین جان و جهانم بنشین

دل ز من بردی و جان میخواهی

ای بقربان تو جانم بنشین

ای تو در جان و دلم جا کرده

وی تو عمر گذرانم بنشین

بنشین تا بخود آید دل فیض

تا که جان بر تو فشانم بنشین

غزل شمارهٔ ۷۸۴

از سرّ وحدت دم زدم هذا جنون العاشقین

کونین را برهم زدن هذا جنون العاشقین

بر طرهٔ پر خم زدم بر حرف لا و لم زدم

شادی کنان بر غم زدم هذا جنون العاشقین

بر شور و بر غوغا زدم بر لا و بر الا زدم

برجا و بر بیجا زدم هذا جنون العاشقین

از عشق سرمست آمدم وز نیست در هست آمدم

در رفعت او پست آمدم هذا جنون العاشقین

گشتم زعشق دوست مست شستم زغیردوست دست

تا رو نماید هر چه هست هذا جنون العاشقین

آتش زدم افلاک را بر باد دادم خاک را

شستم دل غمناک را هذا جنون العاشقین

سرگشتهٔ کوئی شدم آشفتهٔ موئی شدم

حیران مه روی شدم هذا جنون العاشقین

در عشق گشتم بیقرار زنجیر من شد زلف یار

چشم خرد از من مدار هذا جنون العاشقین

در من نگیرد پند کس سوزم نصیحت را چو خس

پندم جمال یار بس هذا جنون العاشقین

آتش زدم من پند را وین خشک خام چند را

پختم دل خرسند را هذا جنون العاشقین

از خود بریدم پند را بگسستم این پیوند را

بشکستم این الوند را هذا جنون العاشقین

از نام در ننگ آمدم وز صلح در جنگ آمدم

از عاقلی تنگ آمدم هذا جنون العاشقین

نی ننگ میدانم نه عار دست از من بیدل بدار

یکدم مرا با من گذار هذا جنون العاشقین

آتش زدم در جان و تن وز خود فکندم ما و من

بر هم زدم این انجمن هذا جنون العاشقین

ای آنکه در عقلی گرو درفیض و در شعرش مکاو

از شرو شورم دور شو هذا جنون العاشقین

غزل شمارهٔ ۷۸۵

از وفا نام شنیدیم همینست همین

زان نشان بس طلبیدیم همین است همین

غیر معشوق حقیقی که وفا شیوهٔ اوست

یک وفادار ندیدیم همین است همین

دیده هرچند گشودیم در اطراف جهان

جز خدا هیچ ندیدیم

همین است همین

یا ز آنست که او در دل ما جا دارد

همه جا هرزه دویدیم همین است همین

غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی

حسن خوبان همه دیدیم همین است همین

ثمر هر شجری اوست همانست همان

ما بهر باغ چریدیم همین است همین

اینکه گفتند بجز عشق رهی نیست بحق

ما بدین حرف رسیدیم همین است همین

نیست در میکدهٔ دهر بجز بادهٔ عشق

می هر نشاءه چشیدیم همین است همین

سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق

مردم راست ندیدیم همین است همین

سر بسر کوچه و بازار جهان گردیدیم

جز غم او نخریدیم همین است همین

همه چیزی بنظر آمد از اسباب جهان

جز قناعت نگزیدیم همین است همین

گوش هر چند بهر سوی نهادیم چو فیض

جز حدیثش نشنیدیم همین است همین

غزل شمارهٔ ۷۸۶

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچنین

جذبهٔ اوست سوی او راهنما که همچنین

هر که ز قبله پرسدم روی کنم بروی دوست

سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین

از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست

جانب کوی یار من ره بنما که همچنین

قبلهٔ زاهدان هوا قبلهٔ عاشقان خدا

حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین

هر که بگویدم چسان محرم او توان شدن

بگذرم از هوس کنم ترك هوا که همچنین

هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست

بی سر و پا برون روم مست لقا که همچنین

هر که ز دوست پرسدم محو شوم ز خویشتن

از من و از ما برون روم بی من و ما که همچنین

سالکی ار بپرسدت بنده بحق چسان رسد

بر سر خویشتن بنه فیض تو پا که همچنین

گوید اگر کسی چسان زیست کنند راستان

بگذر از اهل صومعه میکده آ که همچنین

غزل شمارهٔ ۷۸۷

سوختم از جفات من حق وفا که همچنین

ز آتش دل گداخت تن

جان شما که همچنین

هر که بپرسدت چسان روز شود شب کسان

پرده ز چهره برفکن رو بگشا که همچنین

گویم اگر چسان فتد نور بعالم از رخی

خور منما که همچنان رخ بنما که همچنین

دم ز قیامت ارزنم قامت خود بمن نما

فتنه چگونه میشود خیز بیا که همچنین

گویم اگر چسان روز جان ز تن از برم برون

جان بتن آیدم چسان در برم آ که همچنین

حرف شکر اگر رود خنده بزیر لب بیار

ور ز گهر سخن رود لب بگشا که همچنین

راه سروش بسته شد ناطقه را دهان ببند

کس برسد دگر تو فیض باز سرا که همچنین

غزل شمارهٔ ۷۸۸

ای صبا با یار سنگین دل بگو

چون رسانیدی سلام من بگو

مستحقم من زکوه حسن را

لن تنالوا البر حتی تنفقو

من اگر هرگز نیایم بر درت

تو نگوئی که گدائی بود کو

گر بمیرم در غم عشق تو من

تو نخواهی کردم آخر جستجو

کو مروت کو وفا کو مرحمت

حق خدمتها چه شد انصاف کو

بر سر راهت فتم وز خود روم

تو نگوئی کوست این با خاك کو

من گرفتم نیستت مهر و وفا

باری از روی جفا حرفی بگو

گر سلاممرا نمیگوئی علیك

در جواب بنده دشنامی بگو

در دل من چاکها کردی بعمد

وز خطا هرگز نکردی یك رفو

پرسشی هرگز نکردی بنده را

در قفاهم بگذریم از رو برو

آهن سردی مکوب ای فیض رو

زینسخن بگذر رها کن گفتگو

آرزوی من بود این بعد از این

گر نباشد بعد از اینم آرزو

غزل شمارهٔ ۷۸۹

ای که دانی سرّ ما را مو بمو

شمهٔ احوال ما با ما بگو

چیستیم و از چه و بهر چه ایم

کیست نحن کیست کنت کیست هو

بحرهای راز پنهان کرده

درطلب افکنده ما را جو بجو

هرچه میگوئیم پنهان ما بما

بیش میدانیش پیدا مو بمو

آگهی ز احوال تنها تا بتا

واقفی ز

اسرار جانها تو بتو

ماهیان بحر تو جانهای ما

بحر جویان جابجا و جوبجو

ما شده جویای تو از هر طرف

تو نشسته در برابر روبرو

روی تو دایم بسوی ما و ما

در طلب حیران و جویان سو بسو

با دل ما در تکلم روز و شب

در سراغت میدود دل کو بکو

در همه جا هستی و جائی نه

سر برآریم از تو و گوئیم کو

عطر بوی تو گرفته عالمی

بیخود آن گشته ما نشنیده بو

غمزهای مست پنهان میرسد

سوی جان ز آن چشم جادو موبمو

جان ما افتان و خیزان می دود

دست و پا گم کرده بهر جستجو

از حضورت دل اگر آگه شدی

خویش را از خویش کردی رفت و رو

با دل من در عتابی دم بدم

عذر ما را لیک دانی مو بمو

عذر تقصیرات ما در کار تو

توبه از ما دانی ای نعم العفو

هرچه از ما پردهٔ خود میدریم

میکند خیاط عفو تو رفو

دم بدم آلودهٔ عصیان شویم

ابتلای تو کندمان شست و شو

فیض جان ده در رهش تسلیم شو

لن تنالوا البر حتی تنفقو

گفت و گو بسیار شد خامش شویم

تا کند دلدار با ما گفتگو

غزل شمارهٔ ۷۹۰

پیک صبا ز کوی او آمد و داد بوی او

گفت که ها بگیر هی آیت رحمتی ز هو

از دم روح پرورش یافت حیات جان من

چون نفس مسیح کان یافت وفات را رفو

شد دم عنبرین او عطر مشام جان و دل

بود پیام دلبرش روح فزا و مشکبو

نامهٔ از حبیب داشت نسخهٔ از طبیب داشت

شد دل خسته را دوا رخنهٔ سینه را رفو

گشت معطر از دمش مغز دماغ سر بسر

چون دم ویس از یمن داد بمن نشان هو

دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار

جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو

معنی نامه عکس

رو لیک عیان بزیر خط

صنعت خانه عکس خط آینهٔ به پیش رو

داده نشان الفتی هر الفیش یک بیک

کرده بیان وحدتی هر رقمیش مو بمو

شهد گرفته در دهان نقطه بنقطه تا بتا

مهر نهفته در بیان نکته بنکته تو بتو

گشته درون سینه ام نخل امید جا بجا

کرده روان زهر سخن آب حیاه جو بجو

داده ز موی او نشان صورهٔ آن بحسن خط

کرده ز حسن او بیان معنی آن بچند رو

گشته بخویش رهنما داده نشان ما بما

کرده بیان رازها حرف بحرف مو بمو

دل ز صبا شگفته شد بیشتر از پیام او

داد پیام چون بدل گشت حیات دل دو تو

؟وی خوشی چو میوزد زخم زیاده میشود

طرفه که زخم جان فیض یافت ز بوی او رفو

راه خداست مستقیم نور هداست مستبین

بار کشیم و ره رویم ترک کنیم گفتگو

غزل شمارهٔ ۷۹۱

دل ز پی جست و جو در بدرو کو بکو

همره او دلبرش میبردش سو بسو

در بدر و کو بکو میرود و میدود

در طلب یار و بار نزد وی و رو برو

در تن و در جان ما معنی ایمان ما

عاید او رک برک شاهد او مو بمو

چشمه حسنش روان بر رخ مه طلعتان

آب دهد مو بمو جای بجا جو بجو

زندگی جان و تن با دل تو در سخن

بازی غفلت مخور هرزه مپو سو بسو

دیدهٔ من دیده و عقل نه بشنیده است

سوختم از فرقتش دوست بمن روبرو

بر دلم از داغها مشعله ها جا بجا

بر رخم از خون دل اشک روان جو بجو

آنکه تن خویش را در ره حق کهنه کرد

میرسدش فیض حق دم بدم و تو بتو

هست در اشعار فیض شرح دل زار فیض

هر غزلی تا بتا در غم او تو بتو

غزل شمارهٔ ۷۹۲

گر برفت اندر غمت

دل گو برو

جان اگر هم شد فدایت گو بشو

حسن تو ای جان من پاینده باد

هرچه جز تو گو بقربان تو شو

من طمع از خود بریدم آن زمان

که بعشقت جان و دل کردم گرو

هر دمی جانی فدا سازم ترا

در همماندم بخشی از سر جان نو

جان نو بخشد جمالت نو مرا

کهنه را گوید جلالت که برو

هر دمم عیدی و قربان نویست

خلعتی نو روز نو روزی نو

دوست میخواند ترا ای فیض هان

در ره او پای از سر کن بدو

غزل شمارهٔ ۷۹۳

زهر هجران میچشم از من چنین میخواهد او

جور دوری میکشم از من چنین میخواهد او

دیگرانرا او ز لطف خویش دارد بهره ور

من بقهرش دلخوشم از من چنین میخواهد او

شهد لطفی گاه پنهان میکند در زهر قهر

لطف پنهان میچشم از من چنین میخواهد او

دور از آن گل از رقیبان در دلستم خارها

جور دونان میکشم از من چنین میخواهد او

خویش را سوزم برای او فروزم شمع جان

پای تا سر آتشم از من چنین میخواهد او

بارها بگداخت جانم را برای امتحان

پاک و صاف و بیغشم از من چنین میخواهد او

طالب علمم ولیکن نه چو اهل مدرسه

با هوا در چالشم از من چنین میخواهد او

میکنم حق را عبادت خشک لیکن نیستم

عابد صوفی وشم از من چنین میخواهد او

هرکسی را از مئی سر خوش شود من همچو فیض

از می او سرخوشم از من چنین میخواهد او

غزل شمارهٔ ۷۹۴

گه سوی طاعت روم گه سوی عصیان او

مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او بر در طاعت برد

گه کشدم دست قهر جانب عصیان او

در گنهم گاه عفو سوی جنان آورد

گه بردم منتقم جانب نیران او

گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد

گاه جمالم برد بر در کفران

او

جرم من و حلم او هر دو زحد درگذشت

تا چکند عاقبت این من و آن او

هستی او از قدم هستی ما از عدم

باقی و پاینده او ما همه قربان او

تا برد و بازدش گیرد و اندازدش

گوی دلم میتپد در خم چوگان او

حلقه بگوش ویم رفته ز هوش ویم

گوش مرا میسزد نغمهٔ الحان او

میکشدم امر او جانب این گفتگو

فیض ز جان و ز دل هست بفرمان او

غزل شمارهٔ ۷۹۵

ساقی از آنجهان بده بادهٔ جان سبو سبو

تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو

بادهٔ جان روان کن از چشمهٔ سلسبیل حق

تا بکشد بدوش جان هرکس از آن سبو سبو

در تن از این جهان روان نیست بده شراب جان

تا بگلوی ریزمش آب روان سبو سبو

سوی من آی ای حبیب ساقی باقی طبیب

تا بکشم از آن لبان شربت جان سبو سبو

گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح

گاه از آن لب و دهان قوت روان سبو سبو

نیست پیاله در خورم می ز قدح نمیخورم

پای خمم ببر بده باده از آن سبو سبو

نی غلطم که بعد ازین خم ده و آشکار ده

بنده نمی کشم دگر باده نهان سبو سبو

حال دلم ببین که چون گشته ز فرقتت زبون

از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو

در غمت آنقدر گریست فیض کز آب دیده اش

ریخت هر آتشین دلی بر دل از آن سبو سبو

غزل شماره ۷۹۶

خورشید ذره ایست ز نور جمال تو

افلاک قطره ایست ز بحر نوال تو

لذات هر دو کون ز جودت نشانه

ایجاد شمه ایست ز حسن نعال تو

آفاق پرتویست ز اشراق کبریا

غیب و شهادت آیت نور و ظلال تو

آدم نمونه ایست ز مجموع خلق و امر

خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو

جنت اشارتیست ز قرب و

کرامتت

دوزخ کنایتیست ز بعد و نکال تو

هر جا غمی و محنت و دردیست سربسر

یکسطوتست از سطوات جلال تو

حلمست نکتهٔ ز شکوه خدائیت

علمست نقطهٔ ز کتاب کمال تو

هرجاست بینش و شنوائی و دانشی

یکشمهٔ ز آگهی بیمثال تو

حسن بتان و غمزهٔ خوبان دلفریب

یک لمعاست از لمعات جمال تو

چندین هزار عالم و آدم که هست نیست

جزموجهٔ ز بحر عدیم المثال تو

جائی نگنجی از عظمت جز سرای دل

شاد آن دل وسیع که باشد محال تو

عاشق بنقد غرقهٔ بحر شهود وصل

عارف در انتظار ندای تعال تو

مستغرق شهودم و جویای آن شهود

محروم گردم ارز حجاب خیال تو

در من زن آتشی که بسوزد مرا ز من

شاید که فیض فیض برد از وصال تو

غزل شمارهٔ ۷۹۷

ای خدا شرمنده ام از کثرت احسان تو

شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو

گر ببخشائی گناهان مرا از فضل خود

آب گردم از خجالت بر در غفران تو

ور حساب من کنی ای وای من ای وای من

کی تن و جان من آرد طاقت نیران تو

گاه گویم شاید این ذره نیاید در حساب

چون کنم با ذره دارد کار در استان تو

هرچه هستم از توام بهر توام ای بی نیاز

مظهر قهر توام یا مظهر غفران تو

هرچه دارم از تو دارم خود چه دارم هیچ هیچ

نسیتم من جز بدی مستغرق احسان تو

فیض را حد ثنایت نیست معذورش بدار

کیست او یا چیست او تا دم زند در شان تو

کی توان از عهدهٔ شکر تو بیرون آمدن

شکر نعمت نعمتی دیگر بود از خوان تو

غزل شمارهٔ ۷۹۸

خاهم که خاک راه شوم زیر پای تو

تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

آیم چو گرد بر سر راه تو اوفتم

شاید که بوسهٔ بربایم ز پای تو

جان در رهت فدا کنم

و منتت کشم

ای صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا

تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آندمی که سوی من آئی ز روی لطف

تا جان ز من طلب کنی و من لقای تو

یابم حیات تازه بهر جان فشاندنی

گر صد هزار بار بمیرم برای تو

در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد

تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام

آیم بهر کجا که روی در قفای تو

هستم برای تو و تو هستی برای خود

هستی تو خود برای خود و من برای تو

هرچند لطف بیش کنی تشنه تر شوم

سیراب کی شوم ز شراب لقای تو

از درگه تو دور نگردد به تیغ سر

هر کو چشید چاشنئی از عطای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین

آندم که فیض روی کند در دعای تو

غزل شماره ۷۹۹

ای سر هر سروری در پای تو

خوبی هر خوبی از بالای تو

شد خراب چشم مستت ملک جان

ای جهانی مست از صهبای تو

بر سر یکدیگر افتاده است دل

خستهٔ مژگان بی پروای تو

هر دو عالم را بیک جو کی خرد

عاشق شوریدهٔ شیدای تو

جای هیهای تو کی دارد سرم

ای دو عالم یک می از هیهای تو

از خودم دارد تهی وز خویش پر

پای تا سر عشق سر تا پای تو

همتی تا سر درین سودا نهم

ای سرم سودایی و سودای تو

هر چه فرمائی بجان فرمان برم

ای من از جان بنده و مولای تو

فیض را خاموش کن زین گفتگو

ظرف را کو وسعت دریای تو

غزل شمارهٔ ۸۰۰

هستیم یکقطره از دریای تو

مستیم یک نشأه از صهبای تو

گر قبولم میکنی درّ یتیم

رانیم از خود کف دریای تو

حسن تو نور دل بینای من

عشق من زیب رخ زیبای تو

چشم

تو مفتون سر تا پای خود

چشم من حیران سر تا پای تو

آبروی شمع و مه را ریخت دوش

آفتاب روی بزم آرای تو

میفزاید شور بر شور دلم

چون تبسم میکند لب های تو

آه من از تاب آن زلف سیاه

شور من از لعل شکر خای تو

ناله ام از بخت مادر زاد خود

عشق من از حسن مادرزای تو

هر که سودا کرد با تو سود برد

فیض را سر رفت از سودای تو

غزل شمارهٔ ۸۰۱

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو

در چشم من در آ که شوم من فدای تو

دور از چشم بد که سراپای نکوئیی

نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو

خوب آمدی بیا که بپای تو جان دهم

دردم شود دوا که شوم من فدای تو

با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر و ناز

هست آنهمه بجا که شوم من فدای تو

در خلد چون بناز خرامی برسم سیر

حورت کند دعا که شوم من فدای تو

بگذر ز فیض زود که دیریست داریش

در وعده لقا که شوم من فدای تو

غزل شمارهٔ ۸۰۲

تا بکی در مقام نازی تو

چه شود گر بما بسازی تو

حسن رویت ز عشق دارد ساز

از چه با عاشقان نسازی تو

دست پرورد عشقبازی ما

نشود گر بما نبازی تو

ز آینه عشق ما نمود رخت

سزد الحق بما بنازی تو

در تو یکذره از حقیقت نیست

پای تا سر همه مجازی تو

مینوازش بلطف خود گاهی

گر چه از فیض بی نیازی تو

مردم از غم سحر نخواهی شد

شب هجران چه بس درازی تو

غزل شمارهٔ ۸۰۳

جان من سخت دلربائی تو

دل من نیک جانفزائی تو

نیک دل میبری ولیکن سخت

سست پیمان و بی وفائی تو

من ز هجرت چنانکه میدانی

تو چنینی چنین چرائی تو

طاقت هجر و تاب وصلم نیست

چون کنم چون عجب بلائی تو

چند بیگانگی کنی با

من

گوئیم کهنه آشنائی تو

آشنائی قدیم را چو نهٔ

جان من پس بگو کرائی تو

چون بر فیض خود نمی آئی

دل من پس بر که آئی تو

غزل شمارهٔ ۸۰۴

بر من نیستی کجائی تو

ای که یکجا دمی نیائی تو

آتش هجر تو کبابم کرد

سوختم این چنین چرائی تو

ای سراپا چنانکه می باید

وی که هستی چنانکه بائی تو

نیک محبوب دلربائی لیک

بی وفائی عجب بلائی تو

گل نچینند عاشقان ز درخت

ای ز خود بی خبر کرائی تو

گرچه من نیستم سزای تو لیک

بی وفائی عجب بلائی تو

فیض دیوانه میکند فریاد

بر من نیستی کجائی تو

غزل شمارهٔ ۸۰۵

ای گل چه گلی مانا از گلشن هوئی تو

چشمت مرساد از کس هی هی چه نکوئی تو

یا رب چه جمالست این یا رب چه کمالست این

از توبه نپرسد کس هم خود نه بگوئی تو

چشمم نگران سویت دل میتپد از خویت

ای روی چه روئی تو ای خوی چه خوئی تو

من میشنوم بوئی از حلقه گیسوئی

کز دست ببر دستم ای بوی چه بوئی تو

یا رب ز چه می بود آنک ایزد بسبویت کرد

مست عجبم کردی آیا چه سبوئی تو

گشتم ز میت چون مست خود کوزهٔ من بشکست

وانگاه نظر کردم دیدم همه اوئی تو

ای فیض مکن اسرار نزد کر و کور اظهار

چون گوشی و هوشی نیست بیهوده چگوئی تو

غزل شمارهٔ ۸۰۶

من نزد توام حاضر هر جای چه جوئی تو

واندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو

بیهوده نمی پویم ای دوست قرارم نیست

یکجا بچه سان باشم چون در همه سوئی تو

هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو

چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو

گفتا همه اویم من ایرا همه رویم من

آری تو نداری پشت آری همه روئی تو

نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد

ای آب حیات جان

یا رب ز چه جوئی تو

چه آب و چه جو چه جان بگذار تو اسما را

اسما همه روپوش است خود پرده اوئی تو

هر سو کشدت میرو هر جا بردت میدو

اندر خم چوگانش ای فیض چه گوئی تو

غزل شمارهٔ ۸۰۷

تن بی جانم و جانم توئی تو

سراپا کفر و ایمانم توئی تو

چو با خویشم نه سر دارم نه سامان

چو با تو سر تو سامانم توئی تو

غم دل تنگی من هم منم من

خوشیهای فراوانم توئی تو

ز خود سر تا بپا اندوه و دردم

سرور سور و درمانم توئی تو

بکی بی برگ بی بر خار خشکم

برو برگ بهارانم توئی تو

گرسنه تشنه عریانم بخود من

شراب و جامه و نانم توئی تو

منم فاسد توئی اصلاح فاسد

منم عصیان و غفرانم توئی تو

منم هر بد توئی هر نیک و نیکی

کنم گر نیکی احسانم توئی تو

قبولم گر کنی یارد تو دانی

اسیرم بنده سلطانم توئی تو

دل و جان هر دو در بند غم تست

توئی دلدار و جانانم توئی تو

ندارم بیتو جانی یا دلی من

هم این من تو هم آنم توئی تو

بفریاد دل اشکسته ام رس

رحیم من تو رحمانم توئی تو

انینم از تو و بهر تو باشد

غیاث جان لهفاتم توئی تو

حنینم از تو و سوی تو باشد

توئی حنان و منانم توئی تو

اگر فیضم توئی فیاض آن فیض

و گر هم محسن احسانم توئی تو

غزل شمارهٔ ۸۰۸

قصه اندوه دل بسیار شد خاموش شو

هر که بشنید این انین بیمار شد خاموش شو

حرف درد عاشقان داروی بیهوشی بود

ز استماع آن دلم از کار شد خاموش شو

یاد ایامی که فخر نیکمردان بود عشق

چون حدیث عشقبازی عار شد خاموش شو

گوهر اسرار شاید کی بدست سفله داد

بس سر از گفت زبان بر دار شد خاموش شو

ذکر این

افسانه ممکن بود تا در خواب بود

فتنه اکنون زین صدا بیدار شد خاموش شو

تاکنون در پرده بود این راز و درها بسته بود

زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو

گفتن اسرار با یاران بخلوت می توان

مجلس ما مجمع اغیار شد خاموش شو

چون ز ظاهر میزنم دم آفت دم خفته است

گفتگو چون کاشف اسرار شد خاموش شو

هیچ دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان

آنچه اخفا خواستیش اظهار شد خاموش شو

نو بنو باید سخن در بیت بیت و حرف حرف

یکسخن در یکغزل تکرار شد خاموش شو

امر فرمائی بخاموشی و خودگوئی سخن

شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو

خواست تا رمزی بگوید شد عنان از دست فیض

گفتمش ناگفتنی بسیار شد خاموش شو

غزل شمارهٔ ۸۰۹

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر من ننگ شو

باید که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنگ شو

مغزم برون آمد ز پوست افتادم اندر راه دوست

ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیش آهنگ شو

چون شوق رهبر باشدم از دوری منزل چه غم

چون عشق در پیش است گوهر گام صد فرسنگ شو

ای عقل از دوری مگو در راه مهجوری مپو

گوینده اینجا گنگ شو پوینده اینجا گنگ شو

اهد زدین گردی بری از عشق اگر بوئی بری

در حلقهٔ مستان در آ با عاشقان همرنگ شو

گر مرد عشقی درد جو خاکی شو و گلها بروی

بیدردی ار خواهد دلت روسنگ شو روسنگ شو

گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر

ور عاقلی خوش آیدت در بند نام و ننگ شو

کاری کز آن نگشود در بر همزن او را زودتر

گر عاقلی دیوانه شو دیوانه فرهنگ شو

خواهی ز رویش بر خوری وز لعل او شکر خوری

موئی شو ای فیض از غمش در زلف

او آونگ شو

غزل شمارهٔ ۸۱۰

راه حق را مرد باید مرد کو

توشهٔ آن درد باید درد کو

چهرهٔ گلگون درینره کی خرند

زرد باید روی روی زرد کو

اشک باید گرم باشد آه سرد

اشگ گرم ایجان و آه سرد کو

فرد میباید شدن از غیر او

سالکی از ما سوی الله فرد کو

در ره او گرد می باید شدن

آنکه گردد در ره او گرد کو

یار کی همدرد باید راه را

ای دریغا یار کی همدرد کو

پرورش باید ز عشق دوست جان

فیض را از عشق جان پرورد کو

غزل شمارهٔ ۸۱۱

هجران جانان تا بچند آ» یار کو آن یار کو

وین شورش دل تا بکی دلدار کو دلدار کو

در سینه دلها شد طپان جانها ز تنها شد زوان

تا کی بود این رو نهان دیدار کو دیدار کو

ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او

نغمه سرایان کو بکو خمار کو خمار کو

افلاک سر گردان و مست خاکست مدهوش الست

در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو

حلاج محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال

نغمه سرا کای ذوالجلال آندار کو آندار کو

در دنیی و عقبی مپیچ جز حق همه هیچست هیچ

در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو

حق در برابر روبرو بنموده رو از چار سو

کوران گرفته جستجو کان یار کو کان یار کو

منصور اناالحق میزند من صور حق حق میزنم

زینصور انا شاهد فنا جز یار کو جز یار کو

گر راست میگوئی تو فیض دم در کش و خاموش باش

آنرا که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو

غزل شمارهٔ ۸۱۲

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو

بر شعلهای شوق دل پروانه ام دلدار کو

دل مست او جان مست او تن هم سرا پا مو بمو

در جملهٔ ذرات من یکذره هشیار

کو

دل رفت جان هم میرود روح روان هم میرود

جانانه را آگه کنید آن دلبر غمخوار کو

دل بستم اندر زلف او واعظ ز دستم دست شو

کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو

قربانیم قربانیم عید وصال او کجاست

مشتاق جانم افشانیم آن غمزهٔ خونخوار کو

گیرم بر اندازی نقاب بنمائی آنرخ بی حجاب

لیکن سرت گردم مرا یارائی دیدار کو

گفتم که چون بینم ترا شرح غم دل سر کنم

آندم که بینم روی او آن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را

در خواب هم کی بینمت آندولت بیدار کو

غزل شمارهٔ ۸۱۳

خبری ای صبا ز یار بگو

سخنی چند از آن دیار بگو

از کسی گو قرار برد از دل

بر بی صبر و بی قرار بگو

یا ز من سوی او ببر خبری

حال این خستهٔ نزار بگو

خبر دیگران چه او پرسد

حرف من نیز زینهار بگو

ور ز من پرسد او و از غم من

حال زار دل فکار بگو

ور به بینی که گوش میدارد

از غم هجر بی شمار بگو

ور به بینی به تنگ می آید

کم کن از روی اختصار بگو

باز از هرچه بگذرد آنجا

خبری سوی فیض آر بگو

غزل شمارهٔ ۸۱۴

میفزاید جان حدیث عاشقان بسیار گو

بگذر از افسانه اغیار و حرف یار گو

حرف وصل یار گلزار است و حرف هجر خار

خار خار گفتنی گر داری از گلزار گو

آن حدیثی کآورد درد طلب تکرار کن

یکه حرفی کان دهد جانرا طرب صد بار گو

از زمین و آسمان تا چند خواهی گفت حرف

یکزمان بگذار ذکر یارو از دیار گو

گر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو

ور تجارت خوشترت میآید از بازار گو

حرف دی گربه بود ز امروز دم میزن زدی

حرف پار ار به بود ز امسال حرف پار گو

بر کران باش و

گران گوش از دم بیگانگان

چون حدیث یار آمد در میان بسیار گو

حرف اهل عشق را مستانه گوئی باک نیست

چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو

تا تو هشیاری ز سر اهل عرفان دم مزن

مست چون گردی ز اسرار آنکه از ستار گو

گوئی از شیرین لبان حرفی شکر نامش بنه

وز کرانان چون سخن گویند زهرمار گو

ایکه مینازی به نظم و نثر رنگارنگ خویش

چند از گفتار گوئی یکره از کردار گو

این سخنها را بیان بیش ازین در کار هست

بعد از این ای فیض اگر گوئی سخن طومار گو

غزل شمارهٔ ۸۱۵

دم بدمش به بین ببین تازه بتازه نو بنو

گل ز رخش بچین بچین تازه بتازه نو بنو

ای مه من بیا بیا در دل من درآ درآ

مهر خودت به بین به بین تازه بتازه نو بنو

مهر دگر بهر زمان در دل و سینه می نشان

در دل و دیده می نشین تازه بتازه نو بنو

جان بخیال آن دو لب هر نفس آورم بلب

تا کنمت فدا چنین تازه بتازه نو بنو

فیض اسیر ناتوان سوخت در آتش غمان

میکنیش دگر غمین تازه بتازه نو بنو

غزل شماره 816

عشق رسید و دل بزد نوبت پادشاه نو

عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو

لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملک دل

غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو

عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد

یافت ز یمن طلعتش شوکت تازه جاه نو

قاضی شرع تاج یافت مذهب حق رواج یافت

در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو

رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره دل

عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو

سوخته بود راه من دلق من و کلاه من

دوختم از لباس

عشق دلق نو و کلاه نو

زاهد رو بکعبه را قبله صد و مرا یکیست

گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه نو

رو بنما که بر سپهر کهنه شدند ماه و مهر

ای رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه نو

فیض بسینه تا بکی آه قدیم میکنی

هر نفس از درون بر آر نالهٔ تازه آه نو

غزل شمارهٔ ۸۱۷

ز حق رسید ندا لا اله الا هو

دلم ربود ز جا لا اله الا هو

ندای نور فشان روشنائی دل و جان

ندای شرک زدا لا اله الا هو

سروش هاتف غیب این ندا بجان درداد

دلا توهم بسرا لا اله الا هو

چو گوش هوش بدادم منادی حق را

شنیدم از همه جا لا اله الا هو

ندای هوش ربا «لیس غیره دیار»

ندای هوش فزا لا اله الا هو

خدا گواه و ملایک گواه و دانایان

کفی بهم شهدا لا اله الا هو

نظر بعالم جان کردم از دریچهٔ دل

ندیده دیده سوی لا اله الا هو

نوشته کرد خط مهوشان بخط غبار

بکلک صنع خدا لا اله الا هو

اشارهای خوش چشم مست محبوبان

بغمزه کرد ادا لا اله الا هو

نظر بزلف دو تا کن بجوی موی بمو

ببین ز تای بتا لا اله الا هو

ندا کند دل هر ذره کای ز حق غافل

بخوان ز جبههٔ ما لا اله الا هو

بآسمان نگرو برو بحر و سهل و جبل

نوشته بین همه جا لا اله الا هو

کتاب عنصر و افلاک را ورق بورق

نوشته دست قضا لا اله الا هو

ببحر خواست خروشی که غیر او کس نیست

ز کوه خواست صدا لا اله الا هو

بگوش جان چو رسید از ازل سماع الست

طپید و گفت بلی لا اله الا هو

دلی که شد خنک از چشمهٔ عبادالله

چشد ز برد رضا لا اله

الا هو

دلی که گرم شد از زنجبیل حب حبیب

کند دروش فنا لا اله الا هو

خدای فیض کند بر زبان او جاری

بهر نفس همه جا لا اله الا هو

غزل شمارهٔ ۸۱۸

خوشه چین حسنم من گرد خرمنت ای ماه

بر امید احسانی آمدم بدین درگاه

حسن کم نمی گردد ناامید مپسندم

خستهٔ گدائی را از درت مران ای شاه

جز ره تو راهی نیست ز درت پناهی نیست

جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله

چون روم من از کویت چون بجز ره و رویت

هیچ جا نه بینم روی هیچ جا نیابم راه

تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت

ای فراق تو خون ریز وی فراق تو جانکاه

لطف کن مرا جامی از شراب مستانت

تا ز راه لا آیم تا سرای الا الله

وامگیر از فیضت فیض خویش را یکدم

ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

غزل شمارهٔ ۸۱۹

جامی لبا لب بایدت لب بر لب ساقی بده

زان بادهٔ باقی بکش وین باقی جان را بده

ای ساقی مه روی من بهر حیات نوی من

هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بگشا گره

گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه ها

ما و زنخدان نگار این سیب ما زان میوه به

عالیست سیب تو بسی کی میرسد دست کسی

غالیست نرخ این متاع قیمت مکن منت به

رحم آر بر بیچارهٔ از خان و مان آوارهٔ

ای منبع لطف و کرم از وصل خودکامش بده

تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو

گیرم سراغت شهر شهر جویم نشانت ده بده

ای فیض بس کن زین نفیر گر وصل میخواهی بمیر

این کار را آسان مگیر یا جان دگر چیزی بده

غزل شمارهٔ ۸۲۰

ز شر دیو بدرگاه ما بیار پناه

بآب مغفرت ما بشوی لوث گناه

بهر طرف بمپوی و ز

دیو راه مجوی

ز ما چو دور شوی یکقدم شوی گمراه

گر آرزوت شود رفعت شهنشاهی

بیا جبین مذلت بنه بدین درگاه

بنال بر در ما تا بجوش آید رحم

بزار بر در ما تا بروید اشک گیاه

بگیر توشهٔ تقوی برای راه نجات

ز حرص گیر کنار و بزهد آر پناه

طمع مکن ز کسی و مشو ذلیل خسی

ز فضل ما بطلب هرچه باشدت دلخواه

کمر بخدمت ما بند روز و شب از جان

بهرچه امر کنیمت بگوی بسم الله

بهر دری که بخوانیم از آن درآ بر ما

بهر درت که نمائیم پیش گیر آن راه

نجات خویش ز غرقاب جهل خواهی فیض

بجان نصیحت پروردگار دار نگاه

غزل شمارهٔ ۸۲۱

ای که دردت با دوا آمیخته

در غمت بس خرمی انگیخته

با تو تا پیوند محکم کرده ام

رشتهٔ جان از جهان بگسیخته

مهر تو بگرفته سر تا پای من

عشق تو با جان و دل آمیخته

بر درخت عشق در باغ دلم

میوه های گونه گون آویخته

دیدهٔ گریانم از دریای عشق

در کنار درّ و گوهر ریخته

کهنه غربال فلک بر سر مرا

نو بنو غم بر سر غم ریخته

هم ز دردت کن دوا این درد فیض

ای ز دردت صد دوا انگیخته

غزل شمارهٔ ۸۲۲

ای ز کویت ره گذر بسته

غیرتت بر نظاره در بسته

دسته دسته ز گلشن آمده گل

پیش رخسار تو کمر بسته

نشود خسته تا به تیر نظر

بر جمالت حیا سپر بسته

بر جبینت ز شرم نظاره

قطره قطره گهر عرق بسته

همه شب آسمان بچندین چشم

بر سراپای تو نظر بسته

میگشاید دلت ز نالهٔ ما

بر دعا زان در اثر بسته

جذبهٔ عشق در دل حسنت

عاشقانرا ره سفر بسته

غم تو دل گشاست ز آنرو دل

در اندیشهٔ دگر بسته

تا بکوی توفیض یافته راه

خدمتت را بجان کمر بسته

غزل شمارهٔ ۸۲۳

شب و روز در ره تو من مبتلا نشسته

تو گذر کنی نگوئی

تو کئی چرا نشسته

ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم

بدر طبیب عشقم بامیدها نشسته

چه شود همین تو باشی ره مدعی نباشد

من و شمع ایستاده تو بمدعا نشسته

ز دو چشم نیم خفته باشاره نکته گفته

که برد دل نهفته بکمین ما نشسته

بتو کی رسد نگاهم که ز زلف و چشم و ابرو

برهش سلاح داران همه جابجا نشسته

بتو چون رسد فغانم چو پر از صداست کویت

ز فغان داد خواهان که براهها نشسته

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم

سپه بلای عشقت چه بجان ما نشسته

ره خیر ا گر بپوئی دل خستهٔ بجوئی

چو ملك چو حور بینی بدر دعا نشسته

چو ز دست فیض آید بجز از فغان و ناله

چکنم بغیر زاری من در بلا نشسته

غزل شمارهٔ ۸۲۴

دل از من بردی ایدلبر بفن آهسته آهسته

تهی کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته

کشی جانرا بنزد خود ز تابی کافکنی در دل

بسان آنکه می تابد رسن آهسته آهسته

ترا مقصود آن باشد که قربان رهت گردم

ربائی دل که گیری جان ز من آهسته آهسته

چو عشقت دردلم جا کرد و شهر دل گرفت از من

مرا آزاد کرد از بود من آهسته آهسته

بعشقت دل نهادم زینجهان آسوده گردیدم

گسستم رشته جان را ز تن آهسته آهسته

ز بس بستم خیال تو تو گشتم پای تا سر من

تو آمد خرده خرده رفت من آهسته آهسته

سپردم جان و دل نزد تو و خود از میان رفتم

کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پر شد ز حرف فیض و رندیهای پنهانش

شدم افسانهٔ هر انجمن آهسته آهسته

غزل شمارهٔ ۸۲۵

خدایا دلم را گشادی بده

دکان غمم را کسادی بده

بده شادئی از پی شادئی

گشادی پس هر گشادی بده

چو دادی مرا

کشتی اهل بیت

سوی کعبه خویش یادی بده

دلم لوح و الهام حق کلک آن

ز امداد لطفت مدادی بده

ز قرآن بدستم خطی داده

بچشمم ازین خط سوادی بده

ره آخرت بس دراز است و دور

بقدر درازیش زادی بده

ز پا اوفتد گر نگیریش دست

ز توفیق دلرا سنادی بده

دلم لرزد از خوف روز جزا

ز امید فضل اعتمادی بده

ز حکم خرد سرکشی می کند

هوا را بلطف انقیادی بده

بسی میرود بر من از من ستم

مرا یا رب از خویش دادی بده

مرا دایم از من فراموش دار

ز خود هر نفس تازه یادی بده

ندانم ترا بندگی چون کنم

ز عشق خودت اوستادی بده

ز عقلم عقالیست بر پای دل

بعشقت دلم را گشادی ده

هدایت چو کردی بحق فیض را

باحکام شرعش قیادی بده

غزل شمارهٔ ۸۲۶

دل بعشق خدای یکتا ده

قطره ای را راهی بدریا ده

تا نماند ز عاشقان اثری

خاک مجنون بآب لیلی ده

جان فرهاد وقف شیرین آر

دل وامق بمهر عذرا ده

کنده تن ز پای جان بردار

مست و شوریده سر بصحرا ده

ساقیا جرعهٔ خرد سوزی

بمن رند بی سر و پا ده

صاف اگر نیست دردی بمن آر

هستی از مستیم بیغما ده

زاهدانرا بهشت و حور و قصور

عاشقان را بنزد خود جاده

دلم از فرقتت بجان آمد

جان من یکدمک دلم واده

تا بسوزد ز تاب رخسارت

فیض را دیدهٔ تماشا ده

زاهدا دل بده بقصهٔ عشق

آهن کهنه را بحلوا ده

تا کی از هر هوا بتی سازی

دل بعشق خدای یکتا ده

غزل شمارهٔ ۸۲۷

من آشفته را در راه یاری کار افتاده

که در راهش چو من بی با و سر بسیار افتاده

سر آمد عمر بیحاصل نشد پیموده یک منزل

میان راه هم خر مرده و هم بار افتاده

شده بودم همه نابود و گم گشته ره مقصود

سرم گردیده سودائی قدم از کار افتاده

نشد طی راه و پایم

ماند از رفتار و ره گم شد

دلم شد خسته جان افکار و تن بیمار افتاده

مگر خضر رهی گردد دوچار من درین وادی

که در تاریکی حیرت رهم دشوار افتاده

نبستم طرفی از علم و عمل تا بود آلاتم

سر آمد عمر شد آلات کار از کار افتاده

سخنهای جلی گفتم شنیدم نیک فهمیدم

کنونم کار با فهمیدن اسرار افتاده

دل نورانی باید که اسرار سخن فهمد

بر آئینهٔ دل من سربسر زنگار افتاده

نیابد شست و شو الا بآب چشم و سوز جان

دلم را که با زاری و استغفار افتاده

ندارم آب و تاب و زاری و برگ فغان کردن

زبان و دیده هم چون من بحال زار افتاده

ببخشا بارالها بر من بی دست و پا اکنون

که دست و پایم از کردار و از رفتار افتاده

ببخشا بر تن و جانم در آنساعت که درمانم

دل از جان کنده و با کندن جان کار افتاده

جهان باقیم پیش نظر افراخته قامت

جهان فانیم از دیده خونبار افتاده

نه وقت عذر خواهی و نه عذر رو سیاهی را

سراپا غرق عصیان کار با غفار افتاده

خطی از خامه غفران بکش بر نامهٔ عصیان

که کار فیض با کردار خود دشوار افتاده

غزل شمارهٔ ۸۲۸

دلم در وادی خونخوار عشقی زار افتاده

دلم را با بلا و محنت و غم کار افتاده

ز بزم روح افزای وصال یار خود مانده

بزندان فراق و صحبت اغیار افتاده

رقیبان جمله در عیشند و آسایش بکام دل

منم در کوی او بیمار و بی تیمار افتاده

ندارم دست و پای زاری و اسباب غمخواری

که دست و پای زاری نیز چون من زار افتاده

نمیدانم چه گویم چون کنم با درد بیدرمان

زبان و دستم از گفتار و از کردار افتاده

همه کس عافیت یابند از لطف حبیب خود

من از لطف حبیب

خویشتن بیمار افتاده

بنزد سید خود بندگان را عزتی باشد

دریغ از من بنزد سید خود خوار افتاده

ز بس از جا سبک خیزد به تار موئی آویزد

دل هر جائیم از دیدهٔ خونبار افتاده

بفریاد دل زارم رس ای دلدار دلداران

ببویت فیض در دنبال هز دلدار افتاده

غزل شمارهٔ ۸۲۹

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده

ز کردارت نگویم کار با گفتار افتاده

ترا جمع است خاطر از ره عقبی دلت خوش باد

مرا زین ره ولیکن عقدهٔ بسیار افتاده

بنزد تست آسان زهد چون او را ندیدستی

بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده

تو پنداری بجز راه تو راهی نیست سوی حق

دلت در پردهٔ پندار از این پندار افتاده

ز حسن روی ساقی و ز صوت دلکش مطرب

مرا سر رفته از دوش ار ترا دستار افتاده

ترا زهد و مرا مستی ترا تقوی مرا رندی

ترا آن کار افتاده مرا این کار افتاده

ترا راه مسلمانی گوارا باد و ارزانی

مرا گبری خوش آمد کار با زنار افتاده

توئی در بند آرایش منم در بند افزایش

توئی بر مسند عزت من اینجا خوار افتاده

توئی در بند دستار و منم در بستن زنار

توئی بر منبر و من بر در خمار افتاده

منم چون فیض بر کاری که آن تقدم بکار آید

تو از کاری که کار آید ترا بیکار افتاده

غزل شمارهٔ ۸۳۰

بر آن رخسار تا آن طره طرار افتاده

دو عالم را دل از کف رفته دست از کار افتاده

ز لطف بیدریغ خود مرا روزی کن آندولت

که بینم چشم خونبارم بر آن رخسار افتاده

روان خواهد روان گردد باستقلاب دیدارت

کرامت کن که کار جان بیک دیدار افتاده

بود روزی که بیند چشم خونبار من آن رخسار

دو کون از دیدهٔ حق بین من یکبار افتاده

روا گرچه نمیدارد دلی

کز عشق رنجور است

دل خامم پی درمان درین بازار افتاده

از آن درمان که میگویند عاشق را نمی باشد

دلم بو برده در دکان هر عطار افتاده

ندارد گرچه پروای دل زار گرفتاران

بامیدی دلم دنبال آن دلدار افتاده

نه من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش

در این ره همچون من بی پا و سر بسیار افتاده

گروهی بی دل ودین مست و بیخود گشته از جامی

گروهی بی سر و پا در رهت خمار افتاده

گروهی مست و لایعقل ز کف داده زمام دل

گروهی با کمال معرفت هشیار افتاده

گروهی در درون جبه و دستار میرقصند

گروهی را ز مستی جبه و دستار افتاده

گروهی در طریق معرفت گم کرده عارف را

گروهی قیل و قال آورده در گفتار افتاده

گروهی همچو من گاهی سخن گو گشته از هرجا

گهی با خویشتن در حایش و پیکار افتاده

بزن در دامن مردی که کار افتاده باشد دست

تو چون خود نیستی ای فیض مرد کار افتاده

غزل شمارهٔ ۸۳۱

بار الها راستان را در حریمت بار ده

جان آگاهی کرامت کن دل بیدار ده

روح پاکی را که شد آلودهٔ لوث گنه

بادهٔ ناب طهور از جام استغفار ده

واصلان را محو کن اندر جمال خویشتن

سالکان را جان هشیار و دل بیدار ده

یکنظر کن در جهان آب و گل از روی لطف

دوستان را گل برافشان دشمنان را خار ده

اهل گل را روز روز از زور وزر معمور دار

اهل دل را در دل شب نالهای زار ده

در دل بی سیرتان آتش بر افروز از جحیم

نیکوان را جان خرم چهرهٔ گلنار ده

آن یکی را در وصالت عارض چون ارغوان

و آن دگر را در فراقت دیده خونبار ده

دوستان را ده لوای عز و تاج افتخار

دشمنان را ژندهٔ دل و لباس عار

ده

هر کسی را هرچه می خواهد دلش آماده کن

عاشقان را بار ده افسردگان را کار ده

فیض را چون ره نمودی سوی خود از روی لطف

مرحمت فرما ز عشقش مرکب رهوار ده

غزل شمارهٔ ۸۳۲

یا رب این مهجور را در بزم وصلت بار ده

ار می روحانیانش ساغر سرشار ده

دل بجان آمد مرا زین عالم پر شور و شر

راه بنما سوی قدسم عیش بی آزار ده

سخت می ترسم که عالم گردد از اشگم خراب

یا رب این سیلاب خون را ره بدریا بار ده

در فراقت مردم ایجان جهان رحمی بکن

یا دلم خوش کن موعدی یا به وصلم بار ده

دل همیخواهد که قربانت شود در عید وصل

جام لاغر را بپرور شیوهٔ این کار ده

تیره شد جان و دلم از امتزاج آب و گل

سینه را اسرار بخش و دیده را انوار ده

عقل جزئی از سرم کن دور و عقل کل فرست

زنگ غم بزدای از دل شادی غمخوار ده

تا بکی مخمور باشند از می روز الست

عاکفان کوی خود را باده اسرار ده

هر گروهی را ز فضلت نعمتی شایسته بخش

زاهدان را وعد جنت عاشقان را بار ده

یا رب آنساعت که از دهشت زبان ماند ز کار

فیض را الهام حق کن طاقت گفتار ده

غزل شمارهٔ ۸۳۳

یا رب این مخمور را در بزم مستان بار ده

وز شراب لایزالی ساغر سرشار ده

یکدو غمزه زان دو چشمم ساقیا هر بامداد

یکدو بوسه زان لبانم در شبان تار ده

دور عقل آمد بسر گفتار واعظ شد کساد

عشق را بگشا دکان و رونق بازار ده

وقت مستی و طرب آمد خرد را عذرخواه

بزم مستان را بیارا مطربان را بار ده

کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آیدم

سبحه بستان از کف من در عوض زنار ده

مسجد و محراب و

منبر پر شد از زرق و ریا

هان در میخانه بگشا راستان را بار ده

آتشی از عشق افروز اهل غفلت را بسوز

دردها را کن دوا بیمار را تیمار ده

زاهدان خشک را بگذار با جهل و غرور

خیل رندان را می از جام هوالغفار ده

زاهدان را نیست در خور عشقبازی کار ماست

عام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده

میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن

فیض را از جام باقی عیش بی آزار ده

غزل شماره ۸۳۴

ای دوست بیا که طاقتم طاق شده

جان و دل و دین بوصل مشتاق شده

شبها تا کی شمارم اختر گوئی

جسمم همه وقف این کهن طاق شده

جان مانده ز فکر و ذکر و تن هم ز عمل

بر دوش روان بار بدن شاق شده

نه صبر بدل مانده نه قوت ببدن

اعضای رئیسه روح را عاق شده

اجزای تنم ز یکدیگر پاشیده

شیرازه گسسته دفتر اوراق شده

گفتن باشاره رفتنم با دست است

مژگانست زبان و ساعدم ساق شده

چندی غم و خرمی بهم میخوردم

هر جرعه کنون غمیست راواق شده

حالی دارم که هرکه بر من گذرد

تا دیده سراسر همه اشفاق شده

ای فیض بیا ز شکوه بگذر تن زن

اینست که جان گذشته و چاق شده

این ظلمت ظاهر بعدم گشته روان

باطن ز ثنای قدس اشراق شده

غزل شمارهٔ ۸۳۵

از خودی ای خدا نجاتم ده

زین محیط بلا نجاتم ده

یکدم از من مرا رهائی بخش

از غم ما سوی نجاتم ده

دلم از وحشت جهان بگرفت

زین دیار فنا نجاتم ده

نفس اماره قصد من دارد

زین دم اژدها نجاتم ده

داد خاکسترم بباد هوس

از بلای هوا نجاتم ده

صحبت عامه سوخت جانم را

ز آتش بی ضیا نجاتم ده

خلقی افتاده در پی جانم

زین ددان دغا نجاتم ده

جهل بگرفته سر بسر عالم

زین جنود عما نجاتم ده

نتوانم ز راستی

دم زد

زین کجان دغا نجاتم ده

غرقه در بحر غم شدم چون فیض

میزنم دست و پا نجاتم ده

غزل شمارهٔ ۸۳۶

بدل گفتم سوی دلبر نشان ده

نشانی سوی عیش جاودان ده

نشان گفتا سوی او عشق و مستی است

حجاب خود خودی ترک همان ده

شدم تا بر در میخانه عشق

که مسکینم مرا می رایگان ده

نخستم کن توانائی کشیدن

توانا چون شدم تا میتوان ده

روانم جفت کن با دختر زر

بطاق ابروی پیر مغان ده

بچشمم مست ساقی کرد اشارت

که یکساغر بدین بی خان و مان ده

گرفتم ساغری از وی کشیدم

بگفتم یا رب از خویشم امان ده

بگفتا گر امان خواهی چو مردان

طلاق این جهان و آنجهان ده

چوفیض از هر دو عالم رو بگردان

بحق رو آر و ترک این و آن ده

غزل شمارهٔ ۸۳۷

دلم را ای خدا از عشق جان ده

روانم را حیات جاودان ده

تن بی جان بود جان فسرده

زمهر خویش جانم را روان ده

بکوی قدس دلرا راه بنما

روانرا سوی علیین نشان ده

ز زندان بدن آزاد گردان

فضای لامکان جان را مکان ده

بگیر ایندوست را از دست دشمن

ز خود بیخود کن از خویشم امان ده

دل مخمور صهبای ازل را

شراب بیغش روحانیان ده

از آن می کز الستم داده بودی

خمارم میکشد بازم از آن ده

ز شهری آمدم بیرون در آغاز

دگر باره بدان شهرم نشان ده

دو عالم تنگ شد بر فیض جایش

ورای ای جهان و آنجهان ده

غزل شمارهٔ ۸۳۸

خوشا دلی که ز غیر خداست آسوده

ضمیر خویش ز وسواس دیو پالوده

خوش آنکه جان گرامی بحق فدا کرده

تنش به بندگی مخلصانه فرسوده

ز حق چه بهره برد آنکه روش با غیرست

خدا قل الله و ذرهم ببنده فرموده

دمی چگونه تواند بیاد حق پرداخت

که نیست یکنفس از فکر غیر آسوده

دلا بیا که ز غیر خدا بپردازیم

کنیم سر خود

از یاد غیر پالوده

دل از جهان بکنیم و بحق دهیم، جهان

وفا ندارد و تا بوده بیوفا بوده

اگر نه قابل درگاه حق تعالائیم

که گشته ایم ز سر تا بپای آلوده

زنیم دست ارادت بدامن آنکو

بخاک پای عزیزان جبین خود سوده

مگر نسیم صبا را ز صبح در یابیم

که هست بکر وز انفاس خلق پالوده

بیا که از یمن جان کشیم بوی خدا

بنیمشب که همه دیدهاست بغنوده

فریب کاسهٔ دنیا مخور که دارد زهر

خوش آنکسیکه بدین کاسه لب نیاسوده

مباش یکنفس ایمن بروی توده خاک

که صد هزار اسیرند زیر این توده

برای توشه بعلم و عمل قیام نمای

که عنقریب قیامت نقاب بگشوده

هزار شکر که فیض از هدای آل نبی

غبار شرک و ضلالت ز سینه بزدوده

به یمن دوست اهل بیت پیغمبر

بسوی خلد ره مستقیم پیموده

غزل شماره ۸۳۹

شهید علینا من رجونا شهوده

رقیب علینا من نعبنا وفوده

علینا له عهد وثیق مؤکد

علی رفض شرک مخلصین سجوده

نسینا عهودا قد عهدنا بمشهد

شهود عدول ذاکرون شهوده

تعاهدها حیی غیور مطالب

فواهالنا ادارام منا عهوده

تعالوا الی بعض مافاتنا نفضها

و نسعی لیرضی من ضمنا عقوده

تحاذربه یوماً عبوساً لقاؤه

نمهد لات قد علمنا ردوده

له نحونا نظره بعد اخری بها

ینعم قوما ناظرین شهوده

و اوقد نارا فی الجحیم اعرها

لمن کان منا ناکثین عهوده

تعالوا تحاذر ناره بسجودنا

ولهفی لهیبا مسرعین خموده

تعالوا یحاسب نفوساً و لما اتی

علینا حساب ما قدرنا جحوده

تعالوا نزن انفا قبل ان تؤزنا

علی الموت نقدم با درین و روده

تعالوا الی فیض فیض سنا برقه

تخطف به الابصار نمنع هموده

غزل شمارهٔ ۸۴۰

هر که هستش از ذکا در قبهٔ سر مشعله

بایدش جز سعی در دانش نباشد مشغله

هر کرا دادند گوش و هوش عقلی بایدش

در ره دین طی کند در هر نفس صد مرحله

گر ترا فهم درستی هست و طبع مستقیم

مکر خود را در ره دنیا

بجنبان سلسله

حیف باشد بهر دنیا صرف کردن نقد عمر

هست دنیا نزد عارف جیفهٔ در مزبله

اکثر اهل نظر در راه عرفان عاجزند

از ذکاشان نیست در تاریکی ره مشعله

در پی هر آرزو او هم بصد دل میدود

راه حق را چون نبیند تا نگردد یک دله

حرف من باصاحب عقل است وفهم است وشعور

آنکه او چیزی نمیفهمد ندارم زو گله

مردم فهمیده باید تا ز آتش دم زند

کی رسد در ذیل عرفان دست و هم خر کله

زیرکی باید بفهمد رمز قرآن و حدیث

یا برد ره سوی تأویلات بای بسمله

جاهلی بینی که هر از بر ندانسته است هیچ

افکند در شش جهت از کوس دانش غلغله

فیض تن زن با که داری این خطاب و این عتاب

نیست در محفل مگر گاوان دنیا مشغله

غزل شمارهٔ ۸۴۱

سکینهٔ دل و جان لا اله الا الله

نتیجهٔ دو جهان لا اله الا الله

زبان حال و مقال همه جهان گوید

بآشکار و نهان لا اله الا الله

بگوش جان رسدم اینسخن بهر لحظه

ز جزو جزو جهان لا اله الا الله

ز شوق دوست ببانگ بلند میگوید

همه زمین و زمان لا اله الا الله

تو گوش باش که تا بشنوی زهر ذره

چو آفتاب عیان لا اله الا الله

همین نه مؤمن توحید میکند بشنو

ز سومنات مغان لا اله الا الله

نوشتهٔ اند بگرد عذار مغبچکان

بخط سبز عیان لا اله الا الله

جمال و زیب بتان غمزه های معشوقان

برمز کرد بیان لا اله الا الله

بگلستان گذری کن ببرگ گل بنگر

ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله

بباغ بنگر و آثار را تماشا کن

شنو ز سرو روان لا اله الا الله

گذر بکوه بکن یا برو بدریا بار

شنو ز گوهر و کان لا اله الا الله

ببر و بحر گذر کن بخشک و

تر بنگر

شنو ز این و ز آن لا اله الا الله

بگوش و هوش تو آید بهر طرف که روی

اگر چنین و چنان لا اله الا الله

بکن تو پنبهٔ غفلت ز گوش و پس بشنو

ز نطق خرد و کلان لا اله الا الله

ببحر وحدت در رو بنالهٔ بم و زیر

بر آر از ته جان لا اله الا الله

همین نه ورد زبان کن ز جان و دل میگوی

بناله و بفغان لا اله الا الله

سرود اهل معاصیست نغمهٔ دف و چنگ

سرود متقیان لا اله الا الله

سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد

که ایها الثقلان لا اله الا الله

میان صوفی و پیرمغان سخن میرفت

چه گفت پیر مغان لا اله الا الله

ز پیر میکده کردم سؤالی از توحید

بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان فیض اقتصار مکن

بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

غزل شمارهٔ ۸۴۲

گرفتم ملک جان الحمدالله

گذشتم از جهان الحمدالله

چه جان و چه جهان چه ملک و چه ملک

شدم تا جان جان الحمدالله

مکان را در نوردیدم بهمت

شدم تا لامکان الحمدالله

برون کردم سر از عالم نهادم

قدم بر آسمان الحمدالله

ز مهر فانیان دل بر گرفتم

شدم از باقیان الحمدالله

ز محکومان بریدم رو نهادم

سوی آن حکمران الحمدالله

ز چاه طبع یوسف وار رفتم

بسوی مصر جان الحمدالله

ز خوف عقل یونس وار جستم

بصحرای عیان الحمدالله

ز بود فیض و نابودش برستم

نه این ماند و نه آن الحمدالله

غزل شمارهٔ ۸۴۳

شدم آگه ز راه الحمدالله

که عشقم شد پناه الحمدالله

رهی کارد مرا تا درگه او

بمن بنمود اله الحمدالله

سحاب رحمتش بر من ببارید

ز دل شستم گناه الحمدالله

بیکدم کهربای عشق بربود

دل و جان را چو کاه الحمدالله

رسن آمد ز بالا یوسف جان

برون آمد ز چاه الحمدالله

چو در تاریکی زلفش فتادم

رخی

دیدم چو ماه الحمدالله

طریقت را حقیقت را بدیدم

در آن زلف سیاه الحمدالله

ره ایمان ز زلف کفر دیدم

نهادم رو براه الحمدالله

گدائی کردم از مستانش جامی

شدم سر مست شاه الحمدالله

چو فیض از فیض حق جامی کشیدم

وجودم شد تباه الحمدالله

غزل شماره ۸۴۴

ز هرچه آن غیر یار استغفرالله

ز بود مستعار استغفرالله

دمی کان بگذرد بی یاد رویش

از آن دم بیشمار استغفرالله

زبان کان تر بذکر دوست نبود

ز سرش الحذر استغفرالله

سر آمد عمر و یکساعت ز غفلت

نگشتم هوشیار استغفرالله

جوانی رفت پیری هم سر آمد

نکردم هیچ کار استغفرالله

نکردم یک سجودی در همه عمر

که آید آن بکار استغفرالله

خطا بود آنچه گفتم و آنچه کردم

از آنها الفرار استغفرالله

ز کردار بدم صد بار توبه

ز گفتارم هزار استغفرالله

شدم دور از دیار یار ای فیض

من مهجور زار استغفرالله

غزل شمارهٔ ۸۴۵

ساقی باقی ما داد صلا بسم الله

هر کرا هست سرانجام فنا بسم الله

روی ساقی بصفا سینه ما با هم صاف

می مصفا شده اخوان صفا بسم الله

شد دوا درد غذا خون جگر عشق طبیب

هر که جوید ز سر صدق شفا بسم الله

ساقی عشق گرفته است بکف ساغر درد

هر که دارد سر این جام بلا بسم الله

ایکه خواهی که نماز از سر اخلاص کنی

سوی حق عشق بود قبله نما بسم الله

گر دلت آرزوی عکس جمالش دارد

بنگر آینه سینهٔ ما بسم الله

منزل دوست بپرسیدم از آنشاه عرب

کرد اشارت بدل و گفت عنا بسم الله

سوی دل رفتم و گفتم که بگو یار کجاست

گفت اینجاست تو بیخویش درآ بسم الله

بر درش رفتم و گفتم که دهی بار مرا

گفت بگذار خود ترا و بیا بسم الله

فیض خواهد بره دوست روان افشاند

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

غزل شمارهٔ ۸۴۶

گر ترا هست سر کشتن ما بسم الله

خیز از جای

و بگو بهر فدا بسم الله

تیغ ابروی تو دارد چو سر کشتن ما

بسملم ساز بدین تیغ بلا بسم الله

گفته بودی که بشمشیر سرت بردارم

هین نشستم بر تو بر سر پا بسم الله

تا بکی وعده کنی حرف وفا هم گوئی

در دلت هست وفا گو بوفا بسم الله

سر تسلیم نهادیم به پیش تو بیار

هرچه خواهد دل تو بر سر ما بسم الله

بکشیم سر بنهیم و بجفا تن بدهیم

ای جفای تو وفا خیز و بیا بسم الله

فیض را بس که بدل هست هوای بسمل

مینگارد همه بر لوح هوا بسم الله

غزل شمارهٔ ۸۴۷

ندارم خان و مانی حسبی الله

نخواهم آب و نانی حسبی الله

من از کون و مکان بیزار گشتم

شدم در لامکانی حسبی الله

جهانرا خط بیزاری کشیدم

چو خود گشتم جهانی حسبی الله

بستی طرفی از جان و نه از دل

نه دل خواهم نه جانی حسبی الله

مرا جانان پسند آمد نخواهم

نه اینی و نه آنی حسبی الله

نمیگیرم چو در دست من آمد

بموی او جهانی حسبی الله

در این آتش خوشم رضوان میارا

برای من جنانی حسبی الله

نعیم آتش عشقش مرا بس

بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خاموش شو فیض

عیان شد هر بیانی حسبی الله

غزل شمارهٔ ۸۴۸

زین چرخ گردون فروا الی الله

وز دست شیطان فروا الی الله

زین تند خویان زین خوبرویان

زین جنگجویان فروا الی الله

چند ای محبان جور حبیبان

رنج رقیبان فروا الی الله

عشق مجازی ارشاد راهت

ای ره نوردان فروا الی الله

گر تیر عشقی بر سینه آید

از راه پنهان فروا الی الله

در عشق خوبان صبر است درمان

گر صبر نتوان فروا الی الله

از زلف چون شست و ز غمزه مست

وز جشم فتان فروا الی الله

زهری چو ریزد یارم بدلها

زان ما ز زلفان فروا الی الله

چشم سیاهی طرز

نگاهی

گردد چو گردان فروا الی الله

تا کی ز عشق دنیای فانی

ای عشق خوبان فروا الی الله

از جان گرانان فروا الینا

وز نازنینان فروا الی الله

دارد در سر فکر گریزی

با فیض یاران فروا الی الله

غزل شمارهٔ ۸۴۹

رفتم بخرابات توکلت علی الله

وارستم از آفات توکلت علی الله

ز خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم

در کشف و کرامات توکلت علی الله

در خرقه سالوس نهان چند توان داشت

بتخانهٔ طاعات توکلت علی الله

عزی بدر آوردم و بر خاك فکندم

بر سنگ زدم لات توکلت علی الله

از آب و گل خویش سبک گشتم و رفتم

تا بام سموات توکلت علی الله

راه سفر طامه کبراست توکل

تا چند ز طامات توکلت علی الله

گویم سخنی فیض اگرنه خرفی تو

بگذر ز خرافات توکلت علی الله

غزل شمارهٔ ۸۵۰

دل گیرد و جان بخشد آن دلبر جانانه

ویران چو کند بخشد صد گنج بویرانه

دل شد ببر دلبر جان رفت ز تن یکسر

وز عقل تهی شد سر کس نیست درین خانه

بس زلف دهد بر باد آنزلف خم اندر خم

بس عقل کند غارت آن نرگس مستانه

سویم بنگر مستان هوش و خردم بستان

دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه

گه پند دهد واعظ گه توبه دهد زاهد

یارب که مرا افکند در صحبت بیگانه

غم میکشدم مطرب بر تار بزن دستی

دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمانه

آن منبع آگاهی گفتا که چه میخواهی

گفتم که چه میخواهم جانانه و پیمانه

پیمانه و جانانی جانانه و پیمانی

این نشکندم پیمان آن از کف جانانه

پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان

گویند کئی گویم دیوانهٔ فرزانه

تیغ ار بصدف ناید دردانه بکف ناید

بشکن صدف هستی ای طالب دردانه

ای در دل و جان من تا چند نهان از من

نشنیده کسی هرگز خمخانه بیگانه

یکبار دو چارم شو روزی دو سه یارم شو

فیض از تو بود تا کی

چون استن حنانه

غزل شمارهٔ ۸۵۱

در کشور حسن آن یگانه

شد ساخته صدهزار خانه

این طرفه که نیست هیچ دیار

در هیچ سرا جز آن یگانه

دیار خود است و دار هم خود

کردیم سراغ خانه خانه

یک نکته بگویمت از این راز

در حسن ز عشق بود دانه

جنبید درو چو دانهٔ عشق

برخاست حجاب از میانه

پرواز نمود طایر حسن

بیرون آمد ز آشیانه

آئینه عشق پیش بنهاد

افکند دو زلف و کرد شانه

از عکس رخش در آینهٔ عشق

شد کشور حسن بیکرانه

خرمن خرمن بدید شد عشق

از دانهٔ عشق آن یگانه

بس خرمن حسن گشت پیدا

چون جلوه او فکند دانه

بس قلزم عشق شد هویدا

زان جنبش عشق جاودانه

زد جوش چو بحر عشق برخاست

طوفان طوفان زهر کرانه

قلزم قلزم بدید گردید

از جوشش بحر بیکرانه

خاکستر عقل داد بر باد

چون آتش عشق زد زبانه

صد دل بربود یک نگاهش

یک تیر آمد بصد نشانه

هر جا در فقر بود در بست

بگشاد چو جود را خزانه

با اینهمه نیست غیر او کس

زد مطرب عشق این ترانه

بر تخته گون نرد عشقی

با زد با خویش جاودانه

خود عاشق حسن خویش و معشوق

این ما و شما همه بهانه

ای فیض ازین حدیث بگذر

ترسم بجنون شوی فسانه

غزل شماره ۸۵۲

بنه سر بحکم خدای یگانه

شود تا بحکمت جهان دو گانه

بخواه ازخدا غیر عقبی و دنیی

که بحر نوالش ندارد کرانه

نظر بر مدار از مسبب در اسباب

سببهاست حیران او در میانه

فلک گر به پیچد ز فرمان او سر

از آن شقتش میزند تازیانه

بپرداز خود را ز خود تا ببینی

که ما و شما نیست الا بهانه

بصورت بود جور و معنی عدالت

شکایت مکن از جفای زمانه

بدام تن افتاد تا مرغ جانم

دلش خون شد از حسرت آشیانه

چو از موطن اصلیم یاد آید

روانم شود بی خودانه روانه

مجو فیض از بی نشانه نشانی

که نتوان نشان داد از بی نشانه

غزل شماره ۸۵۳

برفت

از برم آن نگار یگانه

دلم شد بدنبال حسنش روانه

سخن از فراقش چه گوید زبانم

تو گوئی کشد آتش دل زبانه

چو حرف گهر بارش از نامه خوانم

گهر میشود اشک من دانه دانه

برون رفت از سینه با کوه اندوه

بدنبال دل میدوم خانه خانه

دلم را غمش کرد سوراخ سوراخ

بتدریج بی منت و بی گمانه

غم دل نه بگذاشت جای فراغت

عبث مطربم میسراید ترانه

اگر نیستم قابل بزم وصلش

پسندم بود جای در آستانه

بگوشم رسیده است تا قصهٔ عشق

دگر قصها نیست الا فسانه

عبث دست و پا میزنی فیض بشکیب

چه گونه سر آید غم جاودانه

خلاصی میسر نگردد کسی را

که افتد درین قلزم بیکرانه

غزل شمارهٔ ۸۵۴

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه

من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه

باید چو ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم

تا روی دل آنسو کنم سبحانه سبحانه

کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او

کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

امرش نبودی گر مرا کی ذکر من بودی روا

من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه

از پیش من کی میرود از من جدا کی میشود

نسیان و یادش چون شود سبحانه سبحانه

خود ذکر اویم سر بسر گرچه ز ذکرم بیخبر

وز خود نمیدانم خبر سبحانه سبحانه

ذکرم من و او ذاکر است شکرم من و او شاکر است

عینم من و او ناظرم سبحانه سبحانه

هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او

هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود

او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه

هم جان و هم جانان من هم مایهٔ درمان من

سرمایهٔ احسان من سبحانه سبحانه

گه منع و گه احسان کند گه درد و گه درمان کند

او هر چه خواهد آن کند سبحانه سبحانه

گاهی

ازو گریان شوم گاهی ازو خندان شوم

او هرچه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه

گه سازدم که سوزدم گه درّ دم گه دوزدم

گه مستیی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر او دل گم شد اندر های و هو

ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

غزل شمارهٔ ۸۵۵

از دست شد ز شوقت دستی بر این دلم نه

بر باد رفت خاکم پائی بر این گلم نه

محصول عمر خود را در کار خویش کردم

یک پرتو از جمالت در کار و حاصلم نه

از پیچ و تاب زلفت بس تیره روز گارم

گرد سرت از آن روی شمع مقابلم نه

از فیض یکه آهی شد قابل نگاهی

منت بیک نگاهی بر جان قابلم نه

زان چابکان که دایم مستغرق وصالند

برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه

بد را به نیک بخشند چون نیکوان مرا نیز

از خاک تیره بر گیر در صدر منزلم نه

قومی شکوه دارند صبری چه کوه دارند

یکذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه

گم گشت در رهش دل شد کار فیض مشکل

بوی صبا ز زلفش در راه مشکلم نه

این شد جواب آن نظم از گفتهای ملا

ای پاک از آب وا ز گل پای در اینگلم نه

غزل شمارهٔ ۸۵۶

کی پسندی تو جفا بر من مسکین کی کی

تو و اندیشه ین کار خدا را هی هی

معدن مهر و وفا ز آنکه ازو جور و جفا

حاش لله کی آید ز تو اینها کی کی

دردیم وعدهٔ وصلت ببهار اندازی

باز چون فصل بهار آید گوئی دی دی

زخم بر من زنی و دست من آلوده کنی

تا چه گویند که زد زخم بگوئی وی وی

بس که با ناله و زاری دل من خو کرده است

چون شوم خاک نروید ز گل من جز نی

می انگور

نخواهم که بود تلخ و پلید

لب شیرین تو خواهم بمکم پی در پی

جرعۀ از لب لعلت اگرم دست دهد

تا ابد موی بمویم همه گوید می می

گر بخاکم گذری رقص کنان برخیزم

وز سر شوق زنم نعرۀ یاحی یاحی

هی و هوئی بکن ای فیض بود کز طرفی

ناگهان بر سرت آید که رسیدم هی هی

غزل شمارۀ ۸۵۷

بیا ساقی بده جامی از آن می

که جان عاشقان از وی بود حی

از آن می کآورد جان در تن من

کند یکجرعه اش لاشیء را شیء

اگر زاهد کشد در رقص آید

بخاک مرده گر ریزی شود حی

از آن می کز فروغش شب شود روز

سیه دل را کند خورشید بی فی

مئی کز من مرا بخشد خلاصی

سرا پایم شود فانی از آن می

بیا ساقی مرا از خویش برهان

مگر طرفی ببندم از خود وی

نه تاب وصل او دارم نه هجران

نه با وی می توان بودن نه بی وی

بیا می ده مرا از خویش بستان

مگو چون و مگو چند و مگو کی

پیاپی ده که عشق آندم گواراست

که در کف جام می آرد پیاپی

مکن داغم مگو کی، دمبدم ده

دل مستان ندارد طاقت وی

چه می پائی بده ساقی شرابی

چه میخواری قفا مطرب بزن نی

بیا مطرب بزن بر تار دستی

بیا ساقی بده جامی پر از می

بده ساقی شرابی از بط و خم

بزن مطرب نوای بربط و نی

میفکن عیش فصلی را بفصلی

ز کف مگذار می در بهمن و دی

بهاری کن سراسر عمر را فیض

ز روی ساقی و جام پیاپی

غزل شمارهٔ ۸۵۸

اگر کنی تو بجان طاعت خدای علی

شود ز یمن اطاعت تو را خدای ولی

نبی شدن نشود زانکه شد نبودت ختم

ولی، ولی شوی ار اقتدا کنی به علی

عبادت از سر اخلاص کن ریا مگذار

بپوش جامهٔ تقوی چه مصطفی چه

علی

نماز را چه بخلوت کنی چنان میکن

که در حضور جماعت کنی مکن دغلی

گناهی ار بکنی زود توبه کن واره

بکوش زنگ گنه در شفاف دل نهلی

اگر شکسته شوی از گنه کنی اقرار

ترا خدای ببخشد بزعم معتزلی

چه اقتدا به نبیی و علی و آل کنی

شود دل تو منور بنور لم یزلی

دلت چه گشت منور بکش شراب طهور

ز ساغر «وسقاهم» ز بادهٔ ازلی

شوی چه مست از آن باده روی یار نکو

بکوش فیض که این شیوه راز کف ننهی

غزل شمارهٔ ۸۵۹

باز این چه فتنه است که در سر گرفته ای

بوم و بر مرا همه آذر گرفته ای

می آئی و ز آتش حسن و فروغ ناز

سر تا بپای شعله صفت در گرفته ای

ای پادشاه حسن که اقلیم جان و دل

بی منت سپاهی و لشگر گرفته ای

خاکستر تنم چه عجب گر رود بباد

زین آتشیکه در دل و در جان گرفته ای

هر چند سوختی دگر آتش فروختی

جان مرا مگر تو سمندر گرفته ای

گفتم مگر جفا نکنی بر دلم دگر

می بینمت که عربده از سر گرفته ای

تنها اسیر تو نه همین این دل منست

دلهای عالمی تو مسخر گرفته ای

ای عشق بر سریر ایالت قرار گیر

در ملک جان و دل که سراسر گرفته ای

از عشق نیست فیض ترا مهربانتری

محکم نگاه دار چو در بر گرفته ای

نزدیک تر ز عشق رهی نیست زاهدا

با ما بیا چرا ره دیگر گرفته ای

غزل شمارهٔ ۸۶۰

بیا بیا که اسیران نواز آمده ای

بیا بیا که رقیبان گداز آمده ای

بیا و دیده عشاق را منور کن

که حسن ماه رخانرا طراز آمده ای

بیا بیا که ز سر تا بپا ببازم من

بیا بیا که توهم مست ناز آمده ای

ز پای تا سر حسنی و لطف و مهر و وفا

بیا بیا که بسامان و ساز آمده ای

بکف گرفته دل و جان بجان و دل

خلقی

تو بهر غارت آن ترکتاز آمده ای

بجانب تو روان بود جانم از شوقت

اگر غلط نکنم پیش باز آمده ای

سری بپای نتو میخواست دل که در بازم

بیا بیا که بسی دلنواز آمده ای

فدای خوی تو گردم که با هزاران ناز

بکار سازی اهل نیاز آمده ای

بپای تو قدمی صدهزار فرسنگست

بیا که از ره دور و دراز آمده ای

شبی بخلوت ما میتوان بسر بردن

اگر چه از سر تمکین و ناز آمده ای

کبوتر دل اگر صدهزار صید کنی

یکی نساخته بسمل که باز آمده ای

بگوی شعر از اینگونه شعرها ای فیض

میان اهل سخن سر فراز آمده ای

غزل شمارهٔ ۸۶۱

شور عشقی در جهان افکنده ای

مستیی در انس و جان افکنده ای

کرده ای پنهان محیط بیکران

قطره ای زان در میان افکنده ای

جلوه داده حسن را زان جلوه باز

پرده ای بر روی آن افکنده ای

سایه ای خورشید روی خویش را

بر زمین و آسمان افکنده ای

یک گره نگشوده زان زلفت دو تا

بوی جانی در جهان افکنده ای

از روانها کرده ای جوها روان

غلغلی در خاکیان افکنده ای

کاف و نون امر را بی حرف و صوت

در مکان و لامکان افکنده ای

آتشی از عشق خود افروخته

جان خاصانرا در آن افکنده ای

دوستانت را برای امتحان

در میان دشمنان افکنده ای

عارفان را داده ای بردالیقین

جاهلانرا در گمان افکنده ای

عاقلان را کار دنیا کرده یار

عاشقانرا در فغان افکنده ای

در دل من شوق خود جا داده ای

آتشی دلرا بجان افکنده ای

کرده جا در جان و جان خسته را

در طلب گرد جهان افکنده ای

قطره ای دلرا ز عشق خویشتن

در محیط بیکران افکنده ای

داده ای هم اختیار ما بما

هم ز دست ما عنان افکنده ای

از بهشت و حور داده وعده ای

رغبتی در زاهدان افکنده ای

ز آتش دوزخ وعیدی داده ای

رهبتی در عصیان افکنده ای

نقش انسانرا کشیدستی بر آب

از بنان آنگه بنان افکنده ای

چون بنانش را تو کردی تسویه

پس چرایش از بنان افکنده ای

فیض را از عشق ذوقی داده ای

در تماشای بتان افکنده ای

غزل شمارهٔ ۸۶۲

ای آنکه در

ازل همه را یار بوده ای

از دار اثر نبوده تو دیار بوده ای

هر کار هر که کرد تو تقدیر کرده ای

پیش از وجود خلق در آن کار بوده ای

عالم همه تو بوده و تو خالی از همه

یکتای فرد بوده ای و بسیار بوده ای

حسن از تو رو نموده و عشق از تو آمده

مطلوب بوده و طلبکار بوده ای

بنموده در نقاب نکویان جمال خویش

وین طرفه در نقاب بدیدار بوده ای

بس دل که بهر خویشتن آئینه ساخته

زان آینه بخویش نمودار بوده ای

خود را بخود نموده در آئینه ای جهان

بیننده بوده ای و بدیدار بوده ای

فاش و نهان خلق هویداست نزد تو

بی آلت بصر همه دیدار بوده ای

رفتار مور در شب دیجور دیده ای

ز اسرار خلق جمله خبردار بوده ای

هر جای هر چه بوده بر آن بوده ای محیط

عالم چو مرکزی و تو پر کار بوده ای

بی تو نه هستی و نه توانائی بود

ما را تو چاره بوده و ناچار بوده ای

ما هیچ نیستیم بخود سایه ای توایم

هم جاعل ظلام و هم انوار بوده ای

بس دل شکسته بر درت ای جا برالکسیر

پیوسته ایستاده که جبار بوده ای

بس بنده ای که کرده گنه بر امید آنکه

غفار بوده ای تو و ستار بوده ای

گرفیض را ز جهل بر آری غریب نیست

پیوسته بنده پرور و غفار بوده ای

غزل شمارهٔ ۸۶۳

ای آنکه با دلم ز ازل یار بوده ای

پیوسته راحت دل بیمار بوده ای

گه لطف کرده با من دلخسته گاه قهر

در غیر لطف گاهی و قهار بوده ای

گاهی وفا و گاه جفا با دلم کنی

هم یار بوده ای و هم اغیار بوده ای

افروختی رخ و ز مژه نیش می زنی

گل بوده ای بروی و بمو خار بوده ای

از راه مهر آمدی و سوختی مرا

آسان نموده اول و دشوار بوده ای

تا بوده ای نداشته ای دست از دلم

این عشق جان گداز چه غمخوار بوده ای

گر دل زمین شده است بدورش تو

آسمان

گر نقطه گشته است تو پرگار بوده ای

جان دلی ببوده که در وی نبوده ای

ای عشق کم نموده چه بسیار بوده ای

ای فیض کس ندیده ز کردار تو اثر

کاری نکرده ای همه گفتار بوده ای

غزل شمارهٔ ۸۶۴

ای دل بعشق خویش گرفتار بوده ای

خود را بنقد عمر خریدار بوده ای

گر بگذری ز خویش انیس خدا شوی

ای خودپرست دون چه ستمکار بوده ای

بگشای چشم عبرت و کر و بیان به بین

تا روشنت شود چه قدر خوار بوده ای

برخیز و جهد کن بمقام خرد رسی

روز نخست چون بخرد یار بوده ای

سوی مقربان چه شود گر سفر کنی

زین پیشتر بعالم انوار بوده ای

گر رو کنی بعالم بالا غریب نیست

پیوسته در تطور اطوار بوده ای

کاری نمیکنی که بجائی رساندت

ای آزموده کار چه بیکار بوده ای

ایحق بر اهل حق چه گوار نده و خوشی

بر خویشتن پرست چه دشوار بوده ای

ز آسودگی نداشته ای دست یکنفس

ای فیض خویش را تو چه غمخوار بوده ای

غزل شمارهٔ ۸۶۵

در عشق دوست ای دل شیدا چگونه ای

ای قطره کشاکش دریا چگونه ای

یادآور ای عدم ز نهانخانه ای قدم

پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه ای

در بحر بی کنار کنارم کشید و گفت

بی ما چگونه بودی و با ما چگونه ای

من جلوه نا نموده تواز خویش میشدی

امروز غرق بحر تجلا چگونه ای

جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب

ای غرق بحر عاطفت ما چگونه ای

بازم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند

گفت ای نشانه تیر بلا را چگونه ای

در چاه بابلم موی خود ببست

گفت ای اسیر زلف چلیپا چگونه ای

ای خانه زاد عشرت و پرورده ای طرب

در لجه محیط غم ما چگونه ای

ای فیض خویش را بغم عشق ما سپار

و آنگه ببین که در کنف ما چگونه ای

غزل شمارهٔ ۸۶۶

با جذب دوست ای دل شیدا چگونه ای

ای قطره با کشاکش دریا چگونه ای

ای طایر خجسته پی مرغزار انس

در تنگنای وحشت دنیا چگونه ای

هیچ

از مقام اصلی خود یاد می کنی

دور از دیار خویش در اینجا چگونه ای

کو روزگار عشرت و بزم وصال دوست

بی یار دلنواز از خود آیا چگونه ای

کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل

مخمور مانده بی می و مینا چگونه ای

می آید این سروش ز جانان نفس نفس

کای جان اسیر غربت دنیا چگونه ای

با موجهای قلزم هجران چه میکنی

در کام اژدهای غم ما چگونه ای

ز آن روزها که بود سرت در کنار ما

شبها چه یا میکنی آیا چگونه ای

ای در وصال ما گذرانیده سالها

امروز در مفارقت ما چگونه ای

بعد از وصال با غم هجران چه میکنی

با ما چگونه بودی و بی ما چگونه ای

ای دیده ای که آن گل رخسار دیده ای

بی آن جمال روشن و بینا چگونه ای

چونی در ابتلای بلای فراق فیض

ای وصل دوست داده بدنیا چگونه ای

غزل شمارهٔ ۸۶۷

بماندم چیز و کس را انت حسبی

براندم خار و خس را انت حسبی

پر و بالی گشادم در هوایت

شکستم این قفس را انت حسبی

ترا خواهم ترا خواهم بجز تو

نخواهم هیچکس را انت حسبی

همین خواهم که حیران تو باشم

نه بینم پیش و پس را انت حسبی

درون دل نمیدانم چه غوغاست

نخواهم این جرس را انت حسبی

درون سر نمیدانم چه سوداست

نخواهم بوالهوس را انت حسبی

نفس بی یاد تو گر میزند فیض

نخواهم آن نفس را انت حسبی

غزل شمارهٔ ۸۶۸

با تو شدم آشنا وز دو جهان اجنبی

چون تو شدی یار من شد دل و جان اجنبی

خواست ز تو دم زند ناطقه ام بسته شد

گفت عیان غیور هست بیان اجنبی

یاد تو چون می کنم میروم از خویشتن

آمد چون آشنا شد ز میان اجنبی

نام تو پنهان برم سامعه بیگانه است

چون بزبان آورم هست زبان اجنبی

چون بخیال آئیم بی خود گردم که چه

گوید هریک ز ما هست فلان اجنبی

از سر

کویت نشان خواستم از محرمی

گفت در آنجا که او است هست نشان اجنبی

در طلبم در بدر آنکه بپرسم خبر

آنکه خبردار نیست بی خبران اجنبی

در حرم کبریا کس ننهادست پا

هست زمان دم مزن هست مکان اجنبی

دید مرا جان فشان گشته بداغش نشان

گفت که فیض آشناست مدعیان اجنبی

غزل شمارهٔ ۸۶۹

دارد ز جفا نظام خوبی

بی جور و جفا کدام خوبی

از آتش عشق پخته گردد

باشد بعیش خام خوبی

ای سر تا پا همه نکوئی

وی پا تا سر تمام خوبی

از یاد تو پر شدم که بیند

چشم دل من بکام خوبی

هر دل که ز عشق توست شیدا

دارد روزی مقام خوبی

نظارگیان روی خوبت

بینند علی الدوام خوبی

باشیدایان کوی عشقت

لطف تو کند مدام خوبی

آنرا که حلال نیست وصلت

باشد بر وی حرام خوبی

قایم بتو تا ابد نکوئی

در ظل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی

می باردش از کلام خوبی

غزل شمارهٔ ۸۷۰

گه نقاب از رخ کشیدی گه نقاب انداختی

تهمتی بر سایه و بر آفتاب انداختی

گه نمائی روی و گه پنهان کنی در زیر زلف

زین کشاکش خلقرا در پیچ و تاب انداختی

بس نشانهای غلط دادی بکوی خویشتن

تشنگان وادیت را در سراب انداختی

شرم بی اندازه ات سرهای ما افکند پیش

از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی

زلف را کردی پریشان پر عذار آتشین

رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی

بر امید وعدهٔ فردا ز خود راندی بنقد

عابدانرا در ثواب و در عقاب انداختی

عاشق بیچاره را مهجور در عین وصال

چشم گریان سینه بریان دل کباب انداختی

اهل دل را صاف دادی اهل گلرا دُرد درد

عاقلانرا در حساب و در کتاب انداختی

فیض گفتی بس غزل هریک ز دیگر خوبتر

حیرتی در طالبان انتخاب انداختی

میشود آخر دلت غواص بحر من لدن

بس در و گوهر که از چشم بر

آب انداختی

غزل شمارهٔ ۸۷۱

بر جمال از پرتو رویت نقاب انداختی

در هویدائیت ما را در حجاب انداختی

پرتوی از نور خود بر عرش و کرسی تافتی

ذرهٔ بر انجم و بر آفتاب انداختی

روی خوبانرا درخشان کردی از مهر رخت

نشئهٔ حسن ازل را در شراب انداختی

روح را بیرون کشیدی ز اوج علیین عقل

در حضیض آب و گل مست و خراب انداختی

دشمنان را راه دادی در حریم جان و دل

دوستانرا در عقاب و در عذاب انداختی

دست و پای خواهش ما را ز بند خواهشت

در ره فرمانبری در پیچ و تاب انداختی

در طلب گه گرم کردی گاه افسردی دلم

گه در آتش سوختی گه در یخ آب انداختی

گاه نزدیک خودم خانی گهی دور افکنی

زین قبول ورد مرا در اضطراب انداختی

تا که باشم تا که باشم بر در امید و بیم

در ضمیرم گه ثواب و گه عقاب انداختی

غزل شمارهٔ ۸۷۲

پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی

آتشی در خرمن شورید گان انداختی

یکنظر کردی بسوی دل ز چشم شاهدان

زان نظر بس فتنها در جسم و جان انداختی

در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی

تا مرا از هستی خود در گمان انداختی

شعله حسن تو دوش افروخت دلها را چو شمع

این چه آتش بود کامشب در جهان انداختی

در کنارم بودی و میسوخت جانم در میان

آتش سوزان نهان چون در میان انداختی

تا قیامت قالبم خواهد طپید از ذوق آن

تیر مژگان سوی من تا بیکمان انداختی

دیده از خواب عدم نگشوده گردیدند مست

چون ندای «کن» بگوش انس و جان انداختی

سوی «او ادنی» روان گشتند مشتاقان وصل

تا خطاب «ارجعی» در ملك و جان انداختی

هرکسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف

سایهٔ خود بر سر این بیکسان انداختی

شد کنار همدمان دریای

خون از اشگ فیض

قصهٔ پر غصه اش تا در میان انداختی

غزل شمارهٔ ۸۷۳

شعلهٔ حسنی ز رخسار بتان افروختی

آتشی در ما زدی از پای تا سر سوختی

قامت بالا بلندان بر فلک افراختی

در هواشان شعلهٔ دل تا فلک افروختی

برقی از نورت درخشان کردی از مه طلعتان

ساختی با بیوفایان خرمن ما سوختی

گر نه استاد ازل در پرده بودی جلوه گر

چشم فتان ازکجا این دلبری آموختی

کردیم دیوانه گفتی راز ما با کس مگوی

پردهٔ عقلم دریدی و دهانم دوختی

خاکساری بندگی افتادگی بیچارگی

فیض از عشق بتان سرمایها اندوختی

هیچکس در هیچ سودا اینچنین سودی نکرد

عشق و آزادی خریدی دین و دل بفروختی

غزل شمارهٔ ۸۷۴

هر نفس از جناب دوست میرسدم بشارتی

سوی وصال خویشتن می کندم اشارتی

کعبه من جمال او میکنمش بدل طواف

اهل صفا کنند سعی بهر چنین زیارتی

در عرفات عشق او هست متاع جان بسی

از عرب ملاحتش منتظرند غارتی

ذبح منی کنیم ما تا ببریم از او لقا

نیست برای عاشقان بهتر از این تجارتی

سنگ بدیو میزنم حلق هواش می برم

در حرم مشاعرم تا نکند جسارتی

غسل کنم ز آب چشم پاک شوم ز آزو خشم

چون بحرم نهم قدم تا نکنم طهارتی

سنگ سیاه شد ز آه در غم حضرت اله

برد بدر گهش پناه منتظر زیارتی

زمزم از اشگ اولیاست شوری او بدین گواست

بر در حق بریز ا شگ تا ببری نضارتی

ایکه گناه کرده ای نامه سیاه کرده ای

دامن زنده بگیر تا کند استجارتی

کعبه دل طواف کن سینه بمهر صاف کن

نیست دل خراب را خوشتر ازین عمارتی

کرد خلیل حق مقام بر در کعبه منتظر

تا رسد ار ولادت شیر خدا بشارتی

دوست در آید از درم در قدمش رود سرم

بهر چنین شهادتی کی کنم استخارتی

در ره کعبه دلی زخمی اگر رسد به تن

سود روان بود چه

غم تن کشد ار خسارتی

می نتوان بیان نمود قصهٔ عشق نزد کس

هرزه مپوی گرد دل در طلب عمارتی

هر غزلی که طرح شدفیض بدیهه گویدش

معنی بکر آورد تا ببرد بکارتی

غزل شمارهٔ ۸۷۵

از حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی

وز نور شمع لم یزل این دیدها بیناستی

مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکبان

از مستی ما غلغلی در گنبد مینا ستی

از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملک

فریاد لاعلم لنا در عالم بالاستی

از بادهٔ روز الست گشتند جانها جمله مست

لیک از خمار آن شراب در سینها غمهاستی

از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما

زین باده جان عاشقان دایم در استسقاستی

ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان

کاین زهد خام خشک مغز در آتش سوداستی

از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما

زان بودی از سر تا بپا هر ذره مان بویاستی

طاغوت را کافر شدیم لاهوت را مؤمن شدیم

چنگال استمساک ما در عروهٔ و ثقاستی

عهدی که با او بسته ایم روز ازل نشکسته ایم

آن عهد و آن پیمان ما برجاستی برجاستی

گشتیم محو آن جمال دستک زنان در وجد و حال

از لیت قومی یعلمون در جان ما غوغا ستی

مقراض لا تذکیر فیض بیخ دو عالم را ببر

چون حاصل این هر دو کون در مخزن الاستی

غزل شمارهٔ ۸۷۶

زلف سیه بر روی مه با خط و خال آراستی

دام بلا و فتنهٔ یا مایهٔ سوداستی

خال تو دانه زلف دام ابرو کمان بالا بلا

از پای تا سر فتنهٔ سر تا بپا غوغاستی

آنغمزهٔ خون ریز را سر ده بجان عاشقان

الحق که نازت میرسد خوب و خوش زیباستی

با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما

گفتی قیامت راست شد از جای چون برخاستی

آیات حسنت مصحف است وخط و خالت سورها

سر تا بپایت

جزو جزو در حمد حق گویاستی

ازسر ربودی عقل وهوش وز دل گرفتی صبر ودین

القصه با جانهای ما کردی هر آنچه خواستی

نی عهد با ما کردهٔ تا قتل همراهی کنی

اینک سرو این تیغ اگر در عهد و پیمان راستی

نزدیک ما گر آمدی بعد از فراق دیر و دور

از دور بنشستی و زود از پیش ما برخواستی

دادی صلای وصل خود آنرا که افزودیش قدر

وین فیض دور افتاده را در درد هجران کاستی

غزل شمارهٔ ۸۷۷

گهی نان را فدای جان فرستی

گهی جان را فدای نان فرستی

گهی دلرا دهی ذوق عبادت

که تا جانرا بر جانان فرستی

کنی گه جان و دلرا خادم تن

پی نانشان باین و آن فرستی

یکی را از می عشقت کنی مست

یکی را تره و بریان فرستی

یکی را جا دهی در صدر جنت

یکی سوی چه نیران فرستی

کنی به درد دشمن را بدرمان

ز دردت دوست را درمان فرستی

بباری بر سر این برف و باران

بسوی کشت آن باران فرستی

یکیرا مست گردانی ببازار

یکیرا ساغری پنهان فرستی

خلاصی گه دهی تن را ز طوفان

ببحر جان گهی طوفان فرستی

جزای طاعت آن خواهم که جان را

کنی مست و سوی جانان فرستی

سزای معصیت خواهم که در دل

ز دردت آتش سوزان فرستی

جواب مولویست این فیض کو گفت

اگر درد مرا درمان فرستی

غزل شمارهٔ ۸۷۸

عشق حبیب را بود بر دل من عنایتی

هرنفسی بمحنتی می کندم رعایتی

شکر که در ره هدی کوچه غلط نمیکنم

میرسد از جناب او هر نفسی هدایتی

چشم خوشش دهد مرا لحظه بلحظه ساغری

لعل لبش کند بمن هر نفسی عنایتی

موی بموی خط او نکتهٔ از کتاب حسن

عشق مرا و حسن اوست سورهٔ یوسف آیتی

زلف ز حسن تا بتا حسن ز حسن آفرین

نقل حدیث می کند سلسلهٔ روایتی

رو چه بسوی او کنم

از نگهش خجل شوم

چشم کند رعایتی غمزه کند سعایتی

حسن چه رو نمایدم یاد خدای آیدم

سوی حقیقت از مجاز می طلبم هدایتی

ای مه خوش لقا بیا سوی خدا رهم نما

در ظلمات ره مرا باش ز نور رایتی

خیز و بیا بنزد من کن تهیم ز خویشتن

دشمن جان من منم هست عدو کنایتی

رو بنمای یکنفس تابرهم ز خویش من

کشت مرا من و ز تو هیچ نشد حمایتی

نیست عجب اگر کنم شکوه ز دشمنی چه خود

دوست ز دوست میکند بیگه و گه شکایتی

روی تو مینمایدم روی خدای روبرو

عشق تو میکند مرا در ره حق هدایتی

بر در تو نشسته ام دل بوصال بسته ام

می طلبم ز لطف تو هجر تو را هدایتی

قصهٔ دل کنم رقم لوح بسوزد و قلم

بر تو چه عرض می کنم میشنوی حکایتی

عقل نمانده در سرم فیض بخواه عذر من

عاقلهٔ من است عشق می کنم ار جنایتی

غزل شمارهٔ ۸۷۹

ایا نفسی علی الهجران نوحی

و بالاشواق و الا حزان یوحی

ندارم طاقت هجران جانان

تعالی نفس نوحی ثم نوحی

مرا جان دادن آسا ن تر ز هجران

معنی عن لی اذهب بروحی

وصالت جان دهد هجرت ستاند

تعالی یا سلیمی الا تروحی

حبیبی فی فوادی یا فوادی

و فی روحی فلا تذهب بروحی

دلم بگرفت از نادیدن دوست

فتاحی فی فتوح فی فتوحی

و نفسی با عدتنی عن حبیبی

الا یا نفس روحی ثم روحی

غم هجران جانان سوخت جانم

اساقی هات راحا احی روحی

خمار بادهٔ دوشین مرا کشت

صبوحا فی صبوح فی صبوحی

وصالش مقصد اقصای فیض است

ولو فی وصله اتلاف روحی

غزل شمارهٔ ۸۸۰

دل و دین و عقل و هوشم همه را بر آب دادی

ز کدام باده ساقی به من خراب دادی

چه دل و چه دین و ایمان همه گشت رخنه رخنه

مژه های شوخ خود را چه به غمزه آب دادی

دل عالمی ز جا شد

چه نقاب بر گشودی

دو جهان به هم بر آمد چه به زلف تاب دادی

در خرمی گشودی چه جمال خود نمودی

ره درد و غم ببستی چه شراب ناب دادی

ز دو چشم نیم مستت می ناب عاشقان را

ز لب و جوی جبینت شکر و گلاب دادی

همه کس نصیب خود را برد از زکات حسنت

به من فقیر و مسکین غم بی حساب دادی

همه سرخوش از وصالت من و حسرت و خیالت

همه را شراب دادی و مرا سراب دادی

ز لب شکر فروشت دل "فیض" خواست کامی

نه اجابتی نمودی نه مرا جواب دادی

غزل شمارهٔ ۸۸۱

گره از زلف خویش وا کردی

بر دلم بستی و رها کردی

در میان بلاش سر دادی

عقدهٔ محکمش بپا کردی

راه بیرون شدن برو بستی

در اندوه و غصه وا کردی

مرغ زار شکسته بالی را

هدف تیر ابتلا کردی

طایر قدس را ببستی بال

طعمه اژدر بلا کردی

از برای تو من چها کردم

تو بپاداش آن جفا کردی

در رهت من بجان وفا کردم

تو بجای وفا جفا کردی

ز آتش غصه سوختی جانم

خاکم اندر هوا هبا کردی

هر بلائی که بود در عالم

بر سر فیض مبتلا کردی

هر چه کردی بجای من ای جان

نیک بایسته و بجا کردی

آفرین باد ای طبیب دلم

همه درد مرا دوا کردی

غزل شماره ۸۸۲

ایکه درد مرا دوا کردی

وعده قتل را وفا کردی

تیر بر دل زدی و بر جان خورد

شد صواب آنچه را خطا کردی

دل ربودی و جان فدای تو شد

هر دو کارم بمدعا کردی

کردی از خرمیم بیگانه

باغم و دردم آشنا کردی

غمزه ات کرد رخنه در دل من

در دل من بغمزه جا کردی

یک نگاهت مرا ز من بستد

می ندانم دگر چها کردی

فیض را سوختی در آتش عشق

بود و همیش را فنا کردی

غزل شمارهٔ ۸۸۳

دل آواره را در کوی خود آواره

تر کردی

من بیچاره را در عشق خود بیچاره تر کردی

دلم خو کارهٔ ذوق شراب حسن خوبان بود

ز چشم و لب شرابم دادی و خو کاره تر کردی

ز مردم چشم مستت خون دل میخورد مژگانرا

بزهر آلودی و آنمست را خونخواره تر کردی

دل مردم ربودن بیخبر هاروت نتواند

ازو این غمزه را در دلبری سحاره تر کردی

بغیر از عشق مه رویان نمیکردم دگر کاری

تو کردی کارها با من مرا این کاره تر کردی

بچشم دانشت نظاره بودم تاکنون اکنون

ز بینش سرمهٔ بخشیدیم نظاره تر کردی

نگاهت هر زمان از فیض نوعی میرباید دل

مگر چشمانت را در دلبری عیاره تر کردی

غزل شمارهٔ ۸۸۴

در سینه ای عشق پنهان چه کردی

با دل چه کردی با جان چه کردی

آنرا شکستی این را بخستی

با این چه کردی با آن چه کردی

با ظاهر من با باطن من

پیدا چه کردی پنهان چه کردی

تقوی و توبه بر باد دادی

با عقل و دین و ایمان چه کردی

من بسته بودم با توبه عهدی

آن عهد من کو پیمان چه کردی

سامان و سر را در هم شکستی

بگداختی تن با جان چه کردی

در هستی من آتش فکندی

در نه کجا شد هان هان چه کردی

گر نوح دیدی دریای اشگم

از بهر قومش طوفان چه کردی

گر ذرهٔ از سوز درونم

مالک بدیدی نیران چه کردی

سر دادمی گر در محشر آئی

سوزیدی اعمال میزان چه کردی

درمان طلبرا دردی نباشد

گر درد بودی درمان چه کردی

از دوست زاهد گر بوی بردی

حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت فیض

گر راه دادی رضوان چه کردی

غزل شمارهٔ ۸۸۵

نهال آرزو در سینه منشان گر خردمندی

که داغ حسرت آرد بار باغ آرزومندی

بدستت نیست چون فرمان چه جوئی کام دل ایجان

چو داغ بندگی داری چکارت با خداوندی

ز خواهشهای

پیچا پیچ بند آرزو بگسل

دل آزاده را بهر چه در زنجیر می بندی

بود تا آرزو در دل نگردد کام جان حاصل

ز دل هر آرزو بگسل که با دلدار پیوندی

منه گامی پی گامی که کام آید باستقبال

طریق بندگی بسپر ببین لطف خداوندی

بعشق حق صلائی زن خرد را پشت پائی زن

بنام و ننگ این باطل پرستان را چه در بندی

یکی بر آسمان تازی بر اوج قدس پروازی

درین محنت سرا تا کی بآب و خاک خرسندی

ثباتی نیست دنیا را براتی نیست عقبا را

نه نقدت هست نه نسیه بامید چه خرسندی

خداوندا دری بگشا جمال خویشتن بنما

رهم تا من ز قید خویش و رنج آرزومندی

خرد در حیرتم دارد هواها فتنه می بارد

مرا دیوانه کن یارب نمیخواهم خردمندی

فلک غم بر سرم بارد زمین در دل الم کارد

درین مادر پدر یارب کجا شد مهر فرزندی

چو از یادت شوم غافل نه جان ماند مرا نه دل

دمی بی باد تو بودن بفیض ایدوست نپسندی

غزل شماره ۸۸۶

حبیبی انت ذو من وجودی

فلا تبخل علینا بالرفودی

؟؟ ما را وعده‌های وصل دادی

فئی یا مونسی تلک الوعودی

شب یلدای هجران کشت ما را

الا ایام وصل الحب عودی

نه صبر از خدمت تو میتوان کرد

و لا فی الخدمهٔ امکان الورودی

و فی قلبی جوی من حب حب

کنار اضرمت ذات الوقودی

گر آبی میزنی بر آتش ما

تلطف لا الی حد الحمودی

بهشت عدن خواهی عاشقی کن

فان العشق جنات الخلودی

عهود عشق را مگذار ای فیض

نه حق فرمود اوفوا بالعقودی

غزل شمارهٔ ۸۸۷

دل چه بستم در تو رستم از خودی

با تو پیوستم گسستم از خودی

در ره عشقت بسر گشتم بسی

تا شدم بی خویش رستم از خودی

رفته رفته با تو پیوستم ز خود

تار و پود خود گسستم از خودی

آتش عشقت بجانم در گرفت

سوختم یکبار

جستم از خودی

صد بیابان راه بود از من بتو

کوهها بر خویش بستم از خودی

چون شدم آگاه افکندم ز خود

ورنه خود را می شکستم از خودی

قبلهٔ خود کرده بودم خویش را

دیدم آخر بت پرستم از خودی

ناله کردم کی خدا رحمی بکن

زودتر بگسل تو دستم از خودی

بیخودم کن از خودم آزاد کن

زانکه بر خود پرده بستم از خودی

گر ز خود بیخود شوم آگه شوم

غافلم تا با خودستم از خودی

با خود آیم بیخود آیم گر ز خود

با خدایم چون گسستم از خودی

با خدا فیضی برم از خود مگر

بی خدا طرفی نه بستم از خودی

از خدا در بی خودی آگه شدم

چون خدا بگسست دستم از خودی

از خودی در بی خودی واقع شدم

زان شدم واقف که رستم از خودی

نه خودی دارم کنون نه بیخودی

نه ز خود آگه نه مستم از خودی

من ندانم کیستم یا چیستم

این قدر دانم که رستم از خودی

غزل شمارهٔ ۸۸۸

یا من هو اقرب بی من حبل و ریدی

فی حبک فارقت قریبی و بعیدی

کندم دل از اغیار و بدادم بتو ای یار

زانروی که قفل دل ما را تو کلیدی

من سافر لاید له زاد بلاغ

الا سفری عندک زادی و مزیدی

انعامک قدتم و احسانک قدغم

عصیانک یا رب بنا غیر سدیدی

ان نحن عصینا فیه معترفو نا

غفرانک یا رب لنا غیر بعیدی

تو دوختی آن را که بیهوده بریدیم

هم دوختهٔ بیهدهٔ ما تو دریدی

چون خواهش تو خواهش ما را نگذارد

خواهی بتو دادیم کن آنرا که مزیدی

زیر قدم تو شد خاک سر فیض

تا بشنود از تو شهدائی و عبیدی

غزل شمارهٔ ۸۸۹

یا حسن ما اجلاک فی عینی و فی بصری

یا عشق ما اخلاک فی قلبی و فی نظری

لولا کما لم انتفع بحیوتکما

بحیوتی الدنیا ولا عقبی و لا عمری

و لولا

انتفعت بعيش ما بقيت ولا

اكلت و لاشربت و لا تمت من سهرى

ولا انتفعت بروحى ولا جسدى ولا

شمى و لا ذوقى و لاسمعى و لا بصرى

يا عشق اوقد فوادى و روحى نيتى

بنارك احرقها لاتبقى ولاتذرى

اكشف ستاير عن سراير مخزونه

قد نا لنا منها نفيحات على خطرى

و عيشى فى دنياى و اخراى الهوى

و لولا ما كنت من عين ولا اثرى

و دينى و ايمانى و اسلامى و مذهبى

هوالعشق ما اهناه فى روحى و فى بشرى

و جنات الحسن تجرى تحتها نهر

تسمى فما عينه من اشربها سكرى

و حورى و غلمانى و رضوانى الهوى

و نارى نار العشق ما اخلاه من سقرى

تمسك ايا فيض بالعشق انه به

تنال مقامات الاكابر و العررى

غزل شمارهٔ ۸۹۰

چون تو نبوده دلبری در هیچ بومی و بری

در هیچ بومی و بری چون تو نبوده دلبری

چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون

مانند تو در هر کون چشمی ندیده گوهری

هر جامه نیک اختری از مهر رویت مستنیز

از مهر رویت مستنیز هر جا مهی نیک اختری

هر سروری هر مهتری رام و اسیر و بنده ات

رام و اسیر و بنده ات هر سروری هر مهتری

سوزیده هر بال و پری در آتش سودای تو

در آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری

گم گشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو

در راه بی پایان تو گم گشته هرجا رهبری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

غزل شمارهٔ ۸۹۱

ای آنکه هرگز در دو کون چون تو نبودی دلبری

چشمی ندیده مثل تو مه طلعتی سیمین بری

مه طلعتی سیمین بری شکر لبی سنگین دلی

شکر لبی سنگین دلی عیاره افسونگری

چشمت بخون مردمان تیری نهاده در کمان

تیری نهاده بر گمان پر

فتنه و جادوگری

پر فتنۀ جادوگری خونخوارۀ خونبارۀ

مست خرابی ظالمی ویران کنی غارتگری

بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیر دام

نامش نهاده خال و زلف از مشک تر با عنبری

آن نقطهای خال و خط گرد لب شیرین تو

موریست پنداری هجوم آورده گردشگری

هر نرگسی هر عبهری بیمار چشم مست تو

بیمار چشم مست تو هر نرگسی هر عبهری

هر شکری هر گوهری محو لب و دندان تو

محو لب و دندان تو هر شکری هر گوهری

تا کی توان این دست را دیدن از آن کردن جدا

یا رب بلطفت فیض را ده ز آن صراحی ساغری

غزل شمارۀ ۸۹۲

ای دلبر هر دلبری ای برتر از هر برتری

ای برتر از هر برتری ای دلبر هر دلبری

انسان هر چشم تری ایمان هر روشن دلی

ایمان هر روشن دلی انسان هر چشم تری

مفتاح قفل هر دری درمان درد هر دلی

درمان درد هر دلی مفتاح قفل هر دری

ایقان هر پیغمبری عرفان هرجا عارفی

عرفان هرجا عارفی ایقان هر پیغمبری

مقصود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی

معبود هر فرماندهی مقصود هر فرمانبری

منظور در هر منظری مشهور در هر مشهدی

مشهور در هر مشهدی منظور در هر منظری

بگرفته هر بوم و بری حسن تو و احسان تو

حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری

در جان عاشق آذری بر روی معشوق آب و رنگ

بر روی معشوق آب و رنگ در جان عاشق آذری

هر جاست خشکی و تری مست شراب عشق تو

مست شراب عشق تو هر جاست خشکی و تری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

غزل شمارهٔ ۸۹۳

عشق تو دل هرکس بسته است بیک کاری

هر طالب سودی را برده است بباراری

اینجمع سحرخیزان زو

شیفتهٔ مسجد

منصور اناالحق گوی آویخته برداری

در هر سر از او شوری در هر دل از او نوری

هر قومی و دستوری از خرقه و زناری

هر طایفهٔ راهی هر لشگری و شاهی

هر روی بدرگاهی هر یار پی یاری

هر کس ز پی نوری سرگشته بظلماتی

از بهر گل روئی در هر قدمی خاری

یک طایفه از شوقش بدریده گریبانی

یک طایفه از عشقش انداخته دستاری

آن از طرب و شادی در خنده و آزادی

این از غم و از غصه رو کرده بدیواری

قومی شده زوحیران نه مست و نه هشیارند

نی در صدد کاری نی بارکش باری

هم راه همه در کارند گر یار گر اغیارند

از دولت او دارد هر قوم خریداری

خود فارغ و آزاده رو بسته و بگشاده

دل بدره و دل داده اینست عجب کاری

فیض از همه واقف شد صراف طوایف شد

خود درهم زایف شد محروم خریداری

غزل شمارهٔ ۸۹۴

در دل و جان من چه جا داری

روی از من نهان چرا داری

آنکه دل در تو بسته پیوسته

تا بکی از خودت جدا داری

همه شب بر در تو مینالم

تو نگوئی چه مدعا داری

ناامیدم مکن ز خود جانا

بامیدی که از خدا داری

آشنائی بجز تو نیست مرا

تو بجز من بس آشنا داری

چون توئی اصل خرمی و طرب

در غم و محنتم چرا داری

مس خود میزنم باکسیرت

که تو از حسن کیمیا داری

سوخت جانم از آتش دوری

بیدلی را چنین روا داری

دشمنان را بعیش و خرم شاد

دوست را در غم و بلا داری

هر چه او با تو میکند نیکوست

فیض آخر جز او کرا داری

غزل شمارهٔ ۸۹۵

از شهر وفا صبا چه داری

از دوست برای ما چه داری

تا جان دهمت بمژدگانی

زان دلبر آشنا چه داری

از تحفه بیاد ما چه با تو است

از نامه بنام ما چه داری

هان

زود پیام دوست بگذار

دل میردوم ز جا چه داری

گر بازرسی بکوی جانان

گوید بتو ای صبا چه داری

با درد بگو که خستهٔ راه

در محنت و در بلا چه داری

تو فرقت و من وصال خواهم

ایندرد مرا دوا چه داری

گفتی که وصال رایگان نیست

دیدار مرا بها چه داری

جانیست مرا و آن هم از تو

از ما طمع بها چه داری

خونشد دل و شد زدیده جاری

با فیض تو ماجرا چه داری

زاهد بگذر ز خیری از ما

با عاشق مبتلا چه داری

من خود دارم بنقد دردی

آیا تو در این سرا چه داری

غزل شمارهٔ ۸۹۶

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری

ای مشتری زاری جز تو که کند یاری

در راه تو میپویم یاری ز تو میجویم

خالق توئی و باری جز تو که کند یاری

افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری

بر رحم نمی یاری جز تو که کند یاری

جانرا بغمت بستم جان را بتو پیوستم

ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری

بر خاك درت گریم افزون ز سحاب و یم

گر تو نخری زاری جز تو که کند یاری

از در گهت ای دلدار محروم مرانم زار

گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران

ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

غزل شمارهٔ ۸۹۷

حور ار چه دارد دلبری اما تو چیزی دیگری

داند پری افسونگری اما تو چیزی دیگری

مهر ار چه شد گرم وفا ماه ار چو شد محو صفا

حور ار چه شد غرق حیا اما تو چیزی دیگری

بس در چمن گلها دمید بس سرو بستان قد کشید

بس چشم گردون حسن دید اما تو چیزی دیگری

بس مهوش گل پیرهن شکر لب سیمین ذقن

شد فتنه هر مرد و زن اما تو چیزی

دیگری

بس زلف مشکین دیده ام بس سیب سیمین دیده ام

بس شور و شیرین دیده ام اما تو چیزی دیگری

خورشید رویان دیده ایم زنجیر مویان دیده ام

رشک نکویان دیده ام اما تو چیزی دیگری

بس روی زیبا دیده ام بس قد و بالا دیده ام

بس مهر سیما دیده ام اما تو چیزی دیگری

بس دلبر دمساز هست افسونگر غماز هست

عشوه ده طناز هست اما تو چیزی دیگری

بس روی گلگون دیده ام بس قد موزون دیده ام

بس صنع بیچون دیده ام اما تو چیزی دیگری

شیرین شورانگیز هست بر ماه عنبر بین هست

وز لعل شکر ریز هست اما تو چیز دیگری

فیض ار چه دُرها سفته اند اشعار نیکو گفته اند

صاحبدلان پذرفته اند اما تو چیزی دیگری

غزل شمارهٔ ۸۹۸

رو بر در تو آریم رانی و گر نوازی

جز تو کسی نداریم سازی و گر نسازی

ای چاره ساز هر چند سازی تو چاره ما

دیگر بتو گرائیم از بهر چاره سازی

از تو شویم آباد وز تو شویم ویران

شرمنده ایم تا کی ویران کنیم و سازی

خواهد دلم بهر دم جانی کند فدایت

کو جان بی نهایت عمری بدین درازی

تا چند شویم از خود آلایش هوسها

یارب لباس تقوی کی میشود نمازی

هرکس گرفته یاری ما و خیال جانان

هر کس بفکر کاری مائیم و عشقبازی

چون رو نهد بمیدان در کف گرفته چوگان

از ما فکندن سر از دوست گوی بازی

بر پای او نهد سر جویای سر بلندی

بر خاک او نهد رو خواهان سر فرازی

عمر دراز باید تا صرف عشق گردد

برفیض مرحمت کن یا رب بجان درازی

غزل شمارهٔ ۸۹۹

قصه عشق سرودیم بسی

سوی ما گوش نینداخت کسی

ناله بیهده تا چند توان

کو در این بادیه فریاد رسی

کو کسی تا که بپرسد ز غمی

یا کند گوش بفریاد کسی

کس بفریاد دل کس نرسد

نشنود کس ز کسی ملتمسی

نکند کس نظری جانب کس

نکند گوش کسی سوی

کسی

نیست در روی زمین اهل دلی

نیست در زیر فلك هم نفسی

نیست در باغ جهان جز خاری

نیست در دور زمان غیر حسی

بسرا پای جهان گردیدیم

آشنای دل ما نیست کسی

رفته رفته زبر ما رفتند

نیست جز ناله کنون هم نفسی

بس دُرّ سر که بمنطق سفتند

قدر آنها نه بدانست کسی

جانشان بود ز صحرای دگر

تنشان بود مر آن را قفسی

نیست اکنون اثری از تنشان

نیست اکنون ز روانشان نفسی

نیست از شعله تنشان شرری

نیست از آتش جانشان قبسی

تنشان خاك شد و رفت به باد

شو روان نیز دوان سوی کسی

نه از آن قافله گردی پیدا

نه نشانی نه صدای جرسی

تنشان داشت حیات از بادی

نفسی رفت و نیامد نفسی

ای خوش آندم که نهم دیده بهم

مرغ جان چند بود در قفسی

حیف و صدحیف کس از ما نخرید

دُر اسرار که سفتیم بسی

کو کسی تا که بفهمد سخنی

کو کسی تا ببرد مقتبسی

چه سرایم سخن پیش گران

گوهری را چه محل نزد خسی

چه نمایم بکوران خوبی

شکری را چه کند خر مگسی

سر این شهد بپوشان ای فیض

نیست در دهر خریدار کسی

غزل شمارهٔ ۹۰۰

پیدای توام ز من چه پرسی

شیدای توام ز من چه پرسی

در دل پیوسته جای داری

مأوای توام ز من چه پرسی

از سر تا پای صنعت تو است

انشای توام ز من چه پرسی

سر همه مو بموی دانی

رسوای توام ز من چه پرسی

گفتی که چه گفتی و چه کردی

مثوای توام ز من چه پرسی

گفتی که بدی تو یا نکوئی

کالای توام ز من چه پرسی

آنرا شنوی که خود دمیدی

من نای توام ز من چه پرسی

جانم صدف و تو گوهر آن

دریای توام ز من چه پرسی

بر تو پنهانم آشکار است

صحرای توام ز من چه پرسی

فردا چه دهم حساب امروز

فردای توام ز من چه پرسی

از من

ناید جز آنچه خواهی

بر رای توام ز من چه پرسی

اوصاف تو راست فیض مظهر

سیمای توام ز من چه پرسی

غزل شمارهٔ ۹۰۱

مثل حسنت بجهان نور ندیده است کسی

همچه عشقت غم پر زور ندیده است کسی

پرتوت تافته بر عالم و نورت پنهان

شاهد ظاهر و مستور ندیده است کسی

دو جهان شیفته دارد رخ ننمودهٔ تو

حسن در پرده و مشهور ندیده است کسی

سخت دوریم ز تو با همه نزدیکی ها

یار نزدیک چنین دور ندیده است کسی

دو جهان مست و خرابست ز یک جام الست

این چنین بادهٔ پر زور ندیده است کسی

جز دل اهل خرابات که جولانگه تواست

در جهان خانهٔ معمور ندیده است کسی

نصرت و یاریت آنست که بردار کشی

همچه منصور تو منصور ندیده است کسی

میخورم زهر غمت را بحلاوت دلشاد

ماتمی را که بود سود ندیده است کسی

هر کجا مرده دلی زنده جاوید شود

چون صدای سخنت صور ندیده است کسی

چون غزلهای دل افروز و جهانسوز تو فیض

سخنیرا که دهد نور ندیده است کسی

غزل شمارهٔ ۹۰۲

چه شود گر تو شوی جان کسی

شبکی سر زده مهمان کسی

پیشت آرد ز دل و جان خانی

بپذیری بکرم خوان کسی

دل و جان اردل و جان آرد پیش

ای فدای تو دل و جان کسی

همه جانها بفدای تو شود

که تو هم جانی و جانان کسی

گر ملامت کندم واعظ شهر

دل من نیست بفرمان کسی

سخنی رفت ز خوبی گفتم

آیتی آمده در شأن کسی

ظلمت زلف تو کفر است و ضلال

نور رخسار تو ایمان کسی

خال و خط تو و روی چو مهت

آیت و سورت و قرآن کسی

میکند فیض نثارت چه شود

بپذیری بکرم جان کسی

غزل شمارهٔ ۹۰۳

ای فدای غم جان تو کسی

که تو هم جانی و جانان کسی

تو بمانی دگران در گذرند

همهٔ خلق بقربان کسی

لمن الملک تو

سوزد اغیار

آتش قهر تو طوفان کسی

بفدای تو سر و سامان ها

ای سر هر کس و سامان کسی

هر چه جز تو همه کفر است و ضلال

نیست جز عشق تو ایمان کسی

درد تو بس بودم در دل و جان

درد تو مایهٔ درمان کسی

روی بنمائی و گر ننمائی

آن خویشی تونه ای آن کسی

رحم کن رحم که بگداخت دلم

در غمت جان کسی جان کسی

فیض جان داد بجانان آخر

قطره پیوست بعمان کسی

غزل شمارهٔ ۹۰۴

بیک نظر کندم دیده مبتلای کسی

ندیده است چو دیده کسی بلای کسی

خرابی دل من نیست جز زدیدهٔ من

که بسته باد چنین روزن از سرای کسی

ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد

کسی چگونه کشد روز و شب جفای کسی

من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا

چه لازمست کسی غم خورد برای کسی

ز دیده شکوه کنم یا ز جور مهرویان

بلاست بدتر یا مایهٔ بلای کسی

ز عشق شکر کنم یا کرشمهٔ معشوق

دواست خوشتر یا مایهٔ دوای کسی

وفا و مهر ازینان طمع مدار ایدل

نمیشوند نکویان بمدعای کسی

چو دیده دید و طپیدن گرفت دل نتوان

بغیر آنکه نهد دل کسی برای کسی

چو دل ز سینه برون رفت و با کسی پیوست

طمع مدار دگر گردد آشنای کسی

ز غیر شکوه برم سوی بار از و بکجا

بهر کسی نتوان گفت ماجرای کسی

ز بیوفائی خوبان بجان رسد گرفیض

سزای اوست که دل بست در وفای کسی

غزل شمارهٔ ۹۰۵

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی

در غمزه زنان هوشبر ما بلکه تو باشی

چشم از رخ خوبان نکنم جانب محراب

بر ابروشان عشوه نما بلکه تو باشی

در زلف بتان کیست نهان رهزن دلها

زیر شکن زلف دو تا بلکه تو باشی

گستاخ بهر جا نتوانم نظر افکند

پنهان ز نظرها همه جا بلکه تو باشی

از

کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد

دارنده بر آن جور و جفا بلکه تو باشی

بی پا و سر افتم بره بیسر و پایان

پا و سر هر بیسر و پا بلکه تو باشی

بر گفتهٔ فیض اهل دلی نکته نگیرد

گوینده پس پردهٔ ما بلکه تو باشی

غزل شمارهٔ ۹۰۶

بکوش ایجان خدا را بنده باشی

برین در همچو خاك افکنده باشی

جهان ظلمت فنا آب حیاتست

بنوش این آب تا پاینده باشی

بجد و جهد میجو تا بیابی

اگر جوینده یابنده باشی

نتابد بر دلت نور هدایت

تو تا از کبر و کین آکنده باشی

ترا رسم خداوندی نزیبد

بزیب بندگی زیبنده باشی

نشاید بندگی با خود پرستی

ز خود تا نگذری کی بنده باشی

ز دیده اشك می افشان و میسوز

که تا چون شمع افروزنده باشی

بدلسوزی و سربازی و خنده

توانی شمع سان پاینده باشی

بآب معرفت گر پروری جان

بمیرد هر دلی تو زنده باشی

ندارد قیمتی جز زنده عشق

بعشق ارزنده ارزنده باشی

هم اینجا در بهشت جاودانی

اگر دلرا ز دنیا کنده باشی

ززیب این جهان گر بر کنی دل

بزیب آنجهان زیبنده باشی

در اینجا گر بحال خود بگرئی

در آنجا در خوشی و خنده باشی

جهانرا جان توانی شد بدانش

چرا از جاهلی خربنده باشی

توانی جواجهٔ کونین گردید

اگر ای فیض حق را بنده باشی

غزل شمارهٔ ۹۰۷

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی

گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی

گفتم ز گلستانت گفتا که بوی بردی

گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی

گفتم ز خود بریدم آن باده تا چشیدم

گفتا چه زان چشیدی از خود بریده باشی

گفتم لباس تقوی در عشق خود بریدم

گفتا به نیک نامی جامه دریده باشی

گفتم که در فراقت بس خوندل که خوردم

گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی

گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد

از ما وفا نیاید شاید شنیده باشی

گفتم

شراب لطفت آیا چه طعم دارد

گفتا گهی ز قهرم شاید مزیده باشی

گفتم که طعم آن لب گفتا ز حسرت آن

جان بر لبت چه آید شاید چشیده باشی

گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی

گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نه بینی از وصل گل بچینی

کار تو فیض اینست خود را ندیده باشی

غزل شمارهٔ ۹۰۸

ندهی اگر باو دل بچه آرمیده باشی

نگزینی ار غم او چه غمی گزیده باشی

نظری نهان بیفکن مگرش عیان به بینی

گرش از جهان نبینی ز جهان چه دیده باشی

سوی او چه نیست چشمت چه در آیدت بدیده

سوی او چه نیست گوشت چه سخن شنیده باشی

غم او چه در نهان است بگشا دلی ز عالم

نچشیده ذوق عشقی چه خوشی چشیده باشی

نکشیده درد عشقی نچشیده زهر هجری

تو ندیدهٔ وصالی بجهان چه دیده باشی

نبود چه بیم هجرت نه دلی نه دیده داری

نبود امید وصلت بچه آرمیده باشی

نمکك دهان چه دانی شکر لبان چه دانی

مگر از لب و دهانش سخنی شنیده باشی

نبری رهی بسرّ ظلمات آب حیوان

مگرش دمیده بر لب خط سبز دیده باشی

دل مضطرب نداری خبری ز حال فیضت

مگر از غم نگاری ستمی کشیده باشی

غزل شمارهٔ ۹۰۹

گفتی مرا نزد من آ تو آتشی تو آتشی

ترسم بسوزانی مرا تو آتشی تو آتشی

من تیره و دل سوخته تو روشن و افروخته

من سوخته من سوخته تو آتشی تو آتشی

من نیستم الاخسی تو سوختی چون من بسی

کی جان برد از تو کسی تو آتشی تو آتشی

در وصل تو چون اخگرم میسوزم آتش میخورم

در فرقتت خاکسترم تو آتشی تو آتشی

گه گرمی آموزیم گاهی ز تاب افروزیم

گاهی تمامی سوزیم تو آتشی تو آتشی

چون شعله خندان و خوشی میسوزی وسر میکشی

خوش خوش کشی خوش خوش کشی توآتشی توآتشی

خوی

تو داغ من بس است رویت چراغ من بس است

نورت سراغ من بس است تو آتشی تو آتشی

از روی تو دارم ضیا از گرمیت دارم بقا

آیم برت گردم فنا تو آتشی تو آتشی

گه فیض را سر کش کنی گه صافی و بیغش کنی

گه آتش آتش کنی تو آتشی تو آتشی

غزل شمارهٔ ۹۱۰

وزد بر اهل دلی گر نسیم درویشی

حیات تازه برد از نعیم درویشی

چه رشکها که برد چون نقاب برخیزد

سریر پادشهی بر گلیم درویشی

خرد نظایر عالم بهم چه می سنجید

به نیم ملک بچربید نیم درویشی

چه آسمان و چه انجم چه آفتاب چه ماه

برند رشک بر اهل نعیم درویشی

بسست راحت نقدی که هست با درویش

زیادتی بود اجر عظیم درویشی

هزار شکر که پیوسته جسم و روحمرا

معطر است دماغ از نسیم درویشی

چه ابلهند گروهی که با کفاف معاش

نهند بر سر هم زر ز بیم درویشی

شود سراسر آسایشش به تیغ عناد

که پاک شد ز ره مستقیم درویشی

برغم انف گروهی که سر کشند ای فیض

بکش تو پا سره بر از گلیم درویشی

غزل شمارهٔ ۹۱۱

کسی که یافت نسیم نعیم درویشی

نتافت سر ز طریق قویم درویشی

چه کرد لطف الهی مرا ز درویشان

شدم بهمت والا مقیم درویشی

اگر چچه عین کمالم گرفت این نعمت

شدم اسیر بدست قسیم درویشی

دگر بهمت ارواح پاک درویشان

زدم قدم بره مستقیم درویشی

خدای کرد کرامت مرا دگر باره

نشستنی برضا بر گلیم درویشی

چها که بر سرم آمد از آن زمان که مرا

گسست باز طریق قویم درویشی

بزرگوار خدایا هزار شکر تو را

که باز روزی من شد نعیم درویشی

همین بس است که دارم بنقد آسایش

زیادتی بود اجر عظیم درویشی

هزار شکر که پیوسته فیض را دل و جان

معطر است ز عطر نسیم درویشی

غزل شماره 912

دل چو بستم بخدا حسبی الله و کفی

نروم سوی

سوی حسبی الله و کفی

تن من خاک رهش دل من جلوه گهش

سرو جانم بفدا حسبی الله و کفی

او چو دردی دهدم یا که داغی نهدم

نبرم نام دوا حسبی الله و کفی

همه نورست و ضیا همه رویست و صفا

همه مهرست و وفاحسبی الله و کفی

او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا

من مرض اوست شفا حسبی الله و کفی

گر بخواند بدوم ور براند نروم

چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازین گونه بگوی در غم دوست بموی

ورد جان ساز دلا حسبی الله و کفی

غزل شمارهٔ ۹۱۳

نکنی گر تووفا حسبی الله کفی

ورنهی روبجفا حسبی الله کفی

قدتو نخل بلند بر آن شکروقند

نکنی گر تو عطا حسبی الله کفی

چو برویت نگرم حق بودش در نظرم

نیم از اهل هو احسبی الله کفی

گاه زخمی می زنم گاه مرهم می نهم

تاچه راخواست خداحسبی الله کفی

از تو درد و تو دوا از تو رنج تو شفا

حق چنین ساخت تراحسبی الله کفی

سرنهم بر درتو جان نهم بر سر تو

تا شوم از شهدا حسبی الله کفی

دل من بسته تو جان من خستهٔ تو

نکنی گر تو دوا حسبی الله کفی

مانده از من نفسی میروم سوی کسی

تا رهم از من و ما حسبی الله کفی

از تو کام ار نبرم ره دیگر سپرم

یار فیض است خدا حسبی الله کفی

غزل شمارهٔ ۹۱۴

نیست تاج عشقرا شایسته هرجا تارکی

تارکی باید دو عالم را برای تارکی

آتش است این عشق میسوزد روان را بیدریغ

خدمتش را کی کمر بندد جز آتش خوارکی

کار باید کرد کار و

راه باید رفت راه

عشق را در خود نباشد هر خسی بیکارکی

راهها باید بریدن تا رسی در گرد عشق

با دو دیده ره بریدن نیست آسان کارکی

کی بگلزار حقیقت رهبرد هر بوالهوس

کو بیارد صبر کردن بر جفای خوارکی

ناز در ناز است آنجا بارگاه عرتست

پا رها باید شدن تا باریابی بارکی

زاری بسیار باید کرد بر درگاه دوست

تا بجوشد بحر غفران کرم یکبارکی

آه آتش ناک باید تا بجوشد دیگ رحم

گریهٔ بسیار باید تا نشاند ناوکی

سهل باشدفیض آسان کردن دشوار خود

سعی کن آسان کنی بر دیگری دشوارکی

غزل شمارهٔ ۹۱۵

دل و جانم اسیر غم تا کی

خستهٔ محنت و الم تا کی

عمر را صرف هرزه کردن چند

مایهٔ حسرت و ندم تا کی

دلم از فکرهای بیهوده

دایم الحزن و النقم تا کی

نقش بی اصل آرزو و امل

بر دل و جان رقم زدن تا کی

محنت رنج تو بتو تا چند

غصه و درد دمبدم تا کی

کردها منتج پشیمانی

گفتها مورث ندم تا کی

در ره دین و در طریق هدی

اعمی و ابکم و اصم تا کی

جان علوی بقید تن تا چند

دشمنان شاد و محترم تا کی

ان حق تا بچند خار و سبک

و ان باطل ولی نعم تا کی

غفلت از یاد آخرت تا چند

غم دنیا و بیش و کم تا کی

حرف جمشید و تخت کی تا چند

یاد آفرید و جام جم تا کی

گفتن حرف های بیهوده

به نواهای زیر و بم تا کی

بیش ازین شاعری مکن ای فیض

این سخنهای کم ز کم تا کی

غزل شمارهٔ ۹۱۶

سرکشیهای جوانان تا کی

دل ما در غم اینان تا کی

از پریشانی زلف ایشان

دل عشاق پریشان تا کی

از فسونهای خوش خوش چشمان

چشم و دل واله و حیران تا کی

از سراپای سراپا سوزان

شعله سان سینه فروزان تاکی

با دل ریش و تن

خستهٔ زار

دور از آن مرهم و درمان تا کی

دوست را راتبه حرمان تا چند

غیر را وصل فراوان تا کی

فیض از سرّ حقیقت دم زن

این سخنهای پریشان تا کی

غزل شمارهٔ ۹۱۷

یاد وصل او دلم خوشنود دارد اندکی

مژدهٔ صحت مرض را سود دارد اندکی

زان جفا جو گرچه میدانم نمی آید وفا

خاطرم را وعده اش خوشنود دارد اندکی

گرچه بر دور رخش خوش مینماید خط سبز

صفحهٔ دلرا غبارآلود دارد اندکی

میکشم هر چند آه سرد تا خالی شود

باز می بینم دلمرا دود دارد اندکی

میشود لیلم نهار از گردش لیل و نهار

چرخ گردون روی در بهبود دارد اندکی

گر بحالم چشم دریا دل کند جودی رواست

آب دیده سوز دلرا سود دارد اندکی

مینوازد عاشقان را گوشهٔ چشمش گهی

ترک مستش بر فقیران جود دارد اندکی

طاعت از من گر نیاید هست ایمانم قوی

میکنم آن نیز تارم پود دارد اندکی

میگریزد زاهد خشک از سماع شعر تر

فیض را این گفتگوها سود دارد اندکی

غزل شمارهٔ ۹۱۸

عاشقانرا شور مستی سود دارد خیلکی

عقلانرا ترک هستی سود دارد خیلکی

میشوم خاک رهش بر من چه می آرد گذر

پیش اهل ناز پستی سود دارد خیلکی

عشق خوبان چوب تعلیمست بهر بندگی

عابدان را زهد و هستی سود دارد خیلکی

بادهٔ مرد افکن از چشم خوش ساقی بکش

عقل را زین باده مستی سود دارد خیلکی

گر کنم قصد گناهی یاد قهرش میکنم

پاچه لغزد چوب دست سود دارد خیلکی

زهد خشک او غرور و نخوت و کبر و منی

زاهدان را می پرستی سود دارد خیلکی

فیض اگر گردن کشد از طاعت گردنکشان

بر تطاول عرض هستی سود دارد خیلکی

غزل شمارهٔ ۹۱۹

در دیده ام چه نور روانست آن یکی

این طرفه تر ز دیده نهان است آن یکی

ارباب حسن اگر چه بدل جای کرده اند

لیکن تن اند جمله و جانست آن یکی

گاهی باین و گاه

بآن میرود گمان

هم این و آن نه این و نه آنست آن یکی

هم او جهان و هم ز جهان برتر است او

چون با تو جان که جان جهانست آن یکی

در دائره زمان و مکان زو نشان مجو

بالاتر از زمان و مکانست آن یکی

تا چند گوش بر خبر و چشم بر دلیل

بگشای چشم دل که عیانست آن یکی

تاکی از ین و آن طلبی آنکه با تو هست

بگذر ز این و آن که همانست آن یکی

در شأن آن یکی ببیان گفتگو مکن

برتر ز گفتگو و بیانست آن یکی

خاموش باش فیض که از وصف برتر است

دیگر مگو چنین و چنانست آن یکی

غزل شمارهٔ ۹۲۰

گر ز خود و عقل خود یکدو نفس رستمی

دست و دل و پای عشق هر دو بهم بستمی

رو بخدا کردمی دل بخدا دادمی

رسته ز کون و مکان نیستمی هستمی

پی بازل بردمی آب بقا خوردمی

عمر ابر بردمی دست فنا بستمی

با همهٔ بی همه، هم همهٔ نی همه

از همه بگسستمی با همه پیوستمی

دل ز جهان کندمی رسته ز هر بندمی

از پل دوزخ چه باد رفتمی و جستمی

از درکات جحیم با خبر و بی خبر

در عرفات نعیم سر خوش بنشستمی

باده شراب طهور آن می غلمان و حور

منزل قصر بلور امن و امان نشتمی

باده نوشیدمی خرقه فروشید می

حله بپوشید می تاج و کمر بستمی

فیض ز دامانم ار دست فراداشتی

نی دل او خستمی نی شده پا بستمی

غزل شمارهٔ ۹۲۱

ای که خواهی دل ما را بجافاها شکنی

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

طاقت سنگ جفا شیشه دل کی آرد

نزنی هی نزنی هی نزنی هی نزنی

نخل امید تو کز وی چمن دل تازه است

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

ای که گفتی نکنم چارهٔ درد

تو بناز

بکنی هی بکنی هی بکنی هی بکنی

عهدها چون دل ما چند شکستی و دگر

شکنی هی شکنی هی شکنی هی شکنی

دوست را از نظر خویش چرا بیجرمی

فکنی هی فکنی هی فکنی هی فکنی

گفتی ای فیض من از عشق بتان دل بکنم

نکنی هی نکنی هی نکنی هی نکنی

غزل شمارهٔ ۹۲۲

گه بایمای تغافل دل ما می شکنی

گه بمژگان سیه رخنه درو می فکنی

جای هر ذره دلی در بن موئی داری

دل ز مردم چه ربائی و بصد پاره کنی

می نگویم که دل از من مبر ای مایهٔ ناز

چونکه بردی نگهش دار چرا می شکنی

چون بگویم که نقاب از رخ چون مه برگیر

رخ نمائی و ربائی دل و برقع فکنی

در صفا ماهی و در رنگ و طراوت گل تر

آن قماش فلکی باز متاع چمنی

از جفایت دل اگر شکوه کند معذوری

شیشه آن تاب ندارد که بسنگش بزنی

فیض بس کن گله از یار نه نیکوست مکن

باید از خنجر از آن دست خوری دم نزنی

غزل شماره ۹۲۳

ای که حیران سراپای بت سیمینی

مرد اسلامی نه ای برهمنی برهمنی

در تماشای بتان روی دلت گر بخداست

مؤمنی همچو منی همچو منی همچو منی

ای که از گلشن رو نیست ترا برگ و نوا

بلبلی در چمنی در چمنی در چمنی

جان نداری که نداری نظری با خوبان

پای تا سر تن بیجان و سراپا بدنی

گفتم از عشق تو جان ندهم دل نکنم

گفت اگر در غم ما جان بدهی دل نکنی

گفتمش توبه نخواهم دگر این بار شکست

گفت هی میشکنی میشکنی میشکنی

گفتمش فیض نظر سوی بتان کی فکند

گفت هی می فکنی می فکنی می فکنی

غزل شماره ۹۲۴

ز رویت حاصل عشاق حیرانیست حیرانی

از آن زلف و از آن کاکل پریشانی پریشانی

ز بزم عشرت وصلت همه حرمان و نومیدی

ز جام شربت هجرت همه

خون دل ارزانی

ندانستم که مه رویان بعهد خود نمیپایند

از آن عهد و از آن پیمان پشیمانی پشیمانی

مبادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم

جفا تا کی کنی جانا مسلمانی مسلمانی

تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم

نه میدانی و میدانی که میدانم که میدانی

بیاور بر سرم جانا سپاه بی کران غم

ز بیداد و جفا و محنت و جور آنچه بتوانی

تو تا بی صبر باشی فیض او بی رحم خواهد بود

دلت را شیشکی آئین دلش را پیشه سندانی

غزل شمارهٔ ۹۲۵

جدا شد از بر من آن انسی روحانی

شدم اسیر بلای فراق جسمانی

برفت یار و از او ماند حسرتی در دل

من و خیال وی و گفتگوی پنهانی

برفت روشنی چشم و شد جهان تیره

نه شب شناسم و نه روز از پریشانی

بود که بار دگر خدمتش شود روزی

کنم بطلعت او باز دیده نورانی

شود که باز به بینم لقای میمونش

وصال او بمن و من بوصلش ارزانی

بود بنامهٔ مشگین اوفتد نظرم

کشم بدیده از آن سرمهٔ سلیمانی

بدیدن خط او دیده ام شود روشن

بخواندن سخنانش کنم گل افشانی

بیا وصال که تا زندگی ز سر گیرم

برو فراق ببر از برم گران جانی

ز فیض تا نفسی هست مژده وصلی

که عن قریب رود زین سراچهٔ فانی

غزل شمارهٔ ۹۲۶

تو های و هوی مستانرا چه دانی

تو شور هی می پرستانرا چه دانی

در آدر بحر عشق ای قطره گم شو

توئی تا قطره عمانرا چه دانی

بگوشت میرسد زان لب حدیثی

تو آن سرچشمهٔ جانرا چه دانی

تو را چون بهره ای از معرفت نیست

رموز اهل عرفانرا چه دانی

بدربانان نداری آشنائی

تو لطف و قهر سلطانرا چه دانی

چه از هجران جانانت خبر نیست

تو قدر وصل جانانرا چه دانی

تو را صبح وطن چون رفت از یاد

غم شام غریبان را چه دانی

شراری در دلت

از عشق چون نیست

تو آتشهای حیوان را چه دانی

یکی سنگی فتاده بر لب جو

تو قدر آب پنهانرا چه دانی

بغیر عیش تن عیشی نکردی

نعیم عالم جان را چه دانی

نخوردی دردئی از بادهٔ عشق

صفای صاف نوشانرا چه دانی

ز عشق و عاشقی نامی شنیدی

تو شور عشق بازان را چه دانی

ز درد سر ندانی درد دل را

تو ذوق درد پنهانرا چه دانی

نداری تابش خورشید گردون

تو آن خورشید گردون را چه دانی

دل از دستت نگاری میرباید

نگارنده نگاران را چه دانی

سرت پر شور میدارد دهانی

تو کان این نمکدانرا چه دانی

ازین تا نگذری کی دانی آنرا

ازین نگذشتهٔ آن را چه دانی

تو را جز درد درمان نیست لیکن

چه دردت نیست درمان را چه دانی

حدیثی زان دهان نشنیدی ای فیض

تو شور شکرستان را چه دانی

غزل شمارهٔ ۹۲۷

جانم اسیر تا کی در خنگ زندگانی

کاش از عدم نکردی آهنگ زندگانی

ای مرگ پردهٔ تن از روی جان برافکن

تا دل ز دوده گردد از زنگ زندگانی

بیدوست گر سرا آری ای عمر من بفردا

سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی

در زندگی نچیدم هرگز گلی از آنروی

یا رب مباد مرگم در رنگ زندگانی

عیش مکدر تن بر عیش صاف جان زد

بشکست آیئنه جان از سنگ زندگانی

دل تنگ شد زرنگش در ننگ صلح و جنگش

یا رب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان خود را در راه دوست در باز

تا چند باشی ای فیض در ننگ زندگانی

غزل شمارهٔ ۹۲۸

بخرامشی چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی

بنوازشی چه زیان دهد بمنتظران نظری کنی

نه که تشنهٔ شراب توئیم نه که خستهٔ خراب توئیم

چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما گذری کنی

ز برای هر که مینگرم همه مهری و وفا و کرم

چه شود اگر تو با

من زار کنی آنچه با دگری کنی

توبمن بگو که چه رای تست بکنم من آنچه رضای تست

چه شود دل حزین مرا رذل خودت خبر کنی

من خسته را طبیب قضا نبود بجز شراب جفا

چه شود بگو بکار ما زره وفا قدری کنی

چه بود بسازی اگر بشراب اشگ و کباب دل

نه غم شراب دگر خوری و نه ذکر ما حضری کنی

سعادتی بود آنزمان که روان شوی سوی لامکان

فکنی ز خود غم بار خود سوی یار خود سفری کنی

بدهی مرا بوصل او نه صبوری ز جمال او

تو درین معامله ای دعا چه شود اگر اثری کنی

غزلی بخوان ز شعر ترم بود آنکه در سخنان فیض

ز دهان خود نمکی زنی ز لباس خود شکری کنی

غزل شمارهٔ ۹۲۹

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

سزد جمالت اگر هست پرده باز کنی

ز قالب تو زر ده دهی برون آید

درون بوتهٔ اخلاص اگر گداز کنی

بزیر هستی خود تا بکی نهان باشی

ز خویش پرده بر افکن که کشف راز کنی

عروج بر فلک سروری توانی کرد

بخاک درگه نیکان اگر نیاز کنی

میانه گر بتوانی گزید در اخلاق

ترا رسد که بسرعت ز پل جواز کنی

چه شاه راه حقیقت نموده اند ترا

هزار حیف اگر روی در مجاز کنی

توانی آنکه یکی از مقربان گردی

دو رکعت از سر اخلاص گر نماز کنی

در عمل بگشا بر امل که می ترسم

در امل بلقای اجل فراز کنی

برای آخرت ار توشهٔ بدست آری

بگور چون روی آسوده پا دراز کنی

ببندی ار در لذات این جهان بر خود

بروی خویش دری از بهشت باز کنی

اگر زهر دو جهان بگذری بحق برسی

ترا رسد که بر اهل دو کون ناز کنی

گهی بعروهٔ وثقای حق رسد دستت

که از متابعت باطل احترازکنی

در حقایق اشیا شود بروی تو باز

در مجاز بروی خود ار فراز

کنی

تو را بخلعت هستی از آن شرف دادند

که تا بمعرفت این جامه را طراز کنی

چه مرگ میطلبی چون شدی حزین ای فیض

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

غزل شمارهٔ ۹۳۰

اگر خوش است ترا دل چرا طرب نکنی

وگرنه اصل خوشیرا چرا طلب نکنی

اگر شقاوت دوریت بسته دست طلب

سجود قرب چرا باعث طرب نکنی

شراب عشق ز میخانه الست بکش

وگر کشید دلت زان چرا شعب نکنی

چه روز و شب بکمین گاه عمر بنشستند

چرا تضرع و زاری بروز و شب نکنی

اگر عدوی تو نفس است و شهوت و غضبش

چرا در آتش عشق این سه را حطب نکنی

اگر ز چنگل شیطان نرستهٔ تو هنوز

بتازیانه رحمش چرا ادب نکنی

از آن برد دلت از جا مسبب الاسباب

که تا مقدرت او نسبت سبب نکنی

حدیث عشق بیان کن تو از همان بهتر

که شرح آن باشارت کنی بلب نکنی

جواب آن غزل مولویست فیض که گفت

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی

غزل شمارهٔ ۹۳۱

سوی من ای خجسته خو روی چرا نمیکنی

با همه لطف میکنی با دل ما نمیکنی

با همه کس ز روی مهر همدم و همنشین شوی

دست بدست و روبرو روی بما نمیکنی

با همه دست در کمر از گل و خور شکفته تر

در دل خسته ام بجز خار جفا نمیکنی

گفتی اگر تو جان دهی سوی تو میکنم نظر

جان بلبم رسید و تو وعده وفا نمیکنی

آهم از آسمان گذشت ناله ز لامکان گذشت

سوختم از غم تو من رحم چرا نمیکنی

خون دلم ز دیده شد کار دل رمیده شد

جان ز تنم پریده شد های چها نمیکنی

فیض گذشت عمر و هیچ کار خدا نکردهٔ

وین دو سه روزه مانده را صرف قضا نمیکنی

غزل شمارهٔ ۹۳۲

گفتم بعشق غارت دلها چه میکنی

دستی دراز کرده به

یغما چه میکنی

چندین هزار خانهٔ دل شد خراب تو

ای خانمان خراب بدلها چه میکنی

دادی بآب و رنگ بتان آبروی ما

با گلرخان چه کردی و با ما چه میکنی

گفتم بدلبر از بر من دل چه میبری

گفتا که من بر تو تو دلرا چه میکنی

بگشای چشم و نور رخ ما عیان ببین

در پردهٔ خیال تماشا چه می کنی

من جلوه نا نموده تو از خویش میروی

گر بر تو جلوهٔ کنم آیا چه میکنی

چیزی از ما مخواه بغیر از لقای ما

از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی

از خود بشوی دست بدریای ما درا

بردار دل ز خویش محابا چه میکنی

بردار دل ز خویش و در این بحر غوطه ور

بر ساحل ایستاده تماشا چه می کنی

ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده

چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

غزل شمارهٔ ۹۳۳

میکشی ما را بزاری هر چه خواهی میکنی

اختیار ما تو داری هر چه خواهی میکنی

با همه سوز درون در ره میان خاک و خون

میکشی ما را بخواری هر چه خواهی میکنی

بر سر ما صد بلا در هر نفس می آوری

گه بری دل گاه آری هر چه خواهی میکنی

گاه جان میبخشی و گاهی دل از ما میبری

کس نداند در چه کاری هر چه خواهی میکنی

جان ما از تست جانا و دل ما هم ز تست

هر دو را ایجان تو داری هر چه خواهی میکنی

داغ بر دل مینهی آتش بجان می افکنی

هر دو را انواع یاری هر چه خواهی میکنی

نقش ما الواح ما ارواح ما در دست تست

هر چه خواهی مینگاری هر چه خواهی میکنی

پیش چوگان غمت ما گوی دل افکنده ایم

تو در این میدان سواری هر چه خواهی میکنی

افکنی از دست گاه و گاه بر

گیری ز راه

میزنی که زخم کاری هر چه خواهی میکنی

افکنی، رانی، زنی، از پیش خود دورم کنی

باز پیش خویشم آری هر چه خواهی میکنی

گیری و داری و بخشائی و بخشی سر دهی

یا بجلادم سپاری هر چه خواهی میکنی

میپزی چون خام بینی سوزی ارشد نیم پخت

با دلم از پخته کاری هر چه خواهی میکنی

دورم از خود افکنی و نام عمخواری کنی

حق یاری میگذاری هر چه خواهی میکنی

گه بهجران مبتلا گاهی بحرمانم اسیر

رحم بر ضعفم نیاری هر چه خواهی میکنی

میکنی دیوانه گاهی سر بصحرا میدهی

میدهی گه هوشیاری هر چه خواهی میکنی

در محیط عشق خونخوار خودم افکنده

گه بتک گه بر سر آری هر چه خواهی میکنی

گه گدازی گه نوازی گاه سوز و گاه ساز

گه عزیزی گاه خواری هر چه خواهی میکنی

گه در اوج عصمتم گه در حضیض شر و شور

گاه داری گه گدازی هر چه خواهی میکنی

گه پریشان گه پشیمان گه گرانم گه سبک

گاه خواری گاه یاری هر چه خواهی میکنی

گاه میپوشی و گاهی پردۀ ما میدری

خویشتن را پرده داری هر چه خواهی میکنی

فیض را در تابۀ سودای خود افکندۀ

داریش در بیقراری هر چه خواهی میکنی

غزل شمارۀ ۹۳۴

دلا بگذر ز دنیا تا ز عقبی عیش جان بینی

در این عالم بچشم دل بهشت جاودان بینی

چه از دنیا گذر کردی و در عقبی نظر کردی

بیا گامی فراتر نه که اسرار نهان بینی

دو منزل را چه طی کردی سمند عقل پی کردی

بیا با ما به میخانه که تا پیر مغان بینی

بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن

ز دست پیر ساغر گیر تا خود را جوان بینی

چه چشمت گشت ازاو بینا وشد سرمست ازآن صهبا

قدم نه در ره عشاق تا جان جهان بینی

جهانرا جان

شوی آنگه شوی اقلیم جانرا سر

شوی از جان جان آگه حقیقت را عیان بینی

شود عرش ازبرایت فرش و گردد جسم بهرت جان

شود ظلمت همه نور و زمین را آسمان بینی

شوی در عشق حق فانی بمانی جاودان باقی

چه فیض از ما سوای حق نه این بینی نه آن بینی

غزل شمارهٔ ۹۳۵

روی جانان مگر از دیدهٔ جانان بینی

یا مگر ز آینهٔ طلعت خوبان بینی

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست

کی توان از نظر موسی عمران بینی

باجابت نرسد تا تو تو باشی «ارنی»

«لن ترانی» شنوی موسی و حرمان بینی

گر تو در هستی او هستی خود در بازی

مشگل خویش در اینره همه آسان بینی

گم شو ای ذره در آن مهر که تا سر نهان

مو بمو فاش در آن زلف پریشان بینی

نیستی گیر و بمان طنطنه و هستی را

اولیا وار که تا دولت ایشان بینی

دل چه در باختی ای فیض ز جان هم بگذر

کز سر جان چه گذشتی همه جانان بینی

غزل شمارهٔ ۹۳۶

مرحبا ای نسیم عنبر بوی

خبری از دیار یار بگوی

صبر دیدیم در مقابل شوق

آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

تشنهٔ وصل راست بیم هلاک

پیش از آن کاید آب رفته بجوی

هجر را هم نهایتی باید

یار با یار کی کند یکروی

کرده طغرای بیوفائی ختم

برده از خیل بی وفایان گوی

در دل از آتش غمش صد داغ

بررخ از آب دیده ام صدجوی

من سرا پای درد و او فارغ

بوده هرگز محبت از یکسوی

گر سرا پا ز غم شوم موئی

ندهم زو بعالمی یکموی

فیض بگذر ز وادی وصلش

بنشین کنجی و زغم می موی

غزل شمارهٔ ۹۳۷

مست و بی پروا بیغما میروی

لا اوحش الله خوب و زیبا میروی

غارت جانهاست مقصود دلت

تا بعزم صید دلها میروی

میروی و همرهت دلهای ما

تا نه نپنداری که

بی پا میروی

میروی و صد هزاران دل ز پی

در خیالت آنکه تنها میروی

میروی و شهر ویران میشود

شهر صحرا میشود تا میروی

شهر صحرا گشت و صحرا شهر شد

تا ز منزل سوی صحرا میروی

هم تماشای خودت خوشتر بود

گر بسیری یا تماشا میروی

جان و دل خواهم بقربانت کنم

یکنفس می ایستی یا میروی

فیض در گرد رهت مشگل رسد

تند و تلخ و چست و زیبا میروی

غزل شمارهٔ ۹۳۸

خوشا فال آن کو دوچارش شوی

خوشا حال آنکو نگارش شوی

خوش آن بیدلیرا که پرسش کنی

خوش آن بی کسیرا که یارش شوی

خوش آشفته ایرا که آئی برش

قرار دل بی قرارش شوی

شفا یابد آن دردمندی که تو

انیس دل سوگوارش شوی

خوشا روز آن عاشق زار، تو

شبی آئی و در کنارش شوی

چه بیخود شود از لب و چشم تو

تو هوش دل هوشیارش شوی

شوی گاه خورشید روز خوشش

گهی شمع شبهای تارش شوی

کند فیض چون جان بقربان تو را

خوش آنکو تو شمع مزارش شوی

چه می آئی ایجان درین خاکدان

خوشا حال تو گر نثارش شوی

غزل شمارهٔ ۹۳۹

دورم از خویش مکن هان پشیمان نشوی

نوش من نیش مکن هان پشیمان نشوی

دل ما ریش مکن جور ازین بیش مکن

ای جفا کیش من هان پشیمان نشوی

غیر را یار مکن یار را خوار مکن

مکن این کار مکن هان پشیمان نشوی

یار اغیار مشو دشمن یار مشو

پی آزار مشو هان پشیمان نشوی

ترک اغیار بگو ترک آزار بگو

ترک این کار بگو هان پشیمان نشوی

از خودم دور مکن دیده ام کور مکن

در جفا شور مکن هان پشیمان نشوی

نور چشم تر فیض مونس و غم خور فیض

نروی از بر فیض هان پشیمان نشوی

غزل شمارهٔ ۹۴۰

روی بنمای ای پری رخسار هی

عقل را دیوانه کن دلدار هی

بلبلانت در ترنم آمدند

جلوهٔ کن ای گل بیخار هی

دل بجان آمد مرا از هجر

تو

یکدمک بنشین برم ای یار هی

جان باستقبال آمد تا بلب

بوسهٔ زان لعل شکر بار هی

بادهٔ عشق تو دارد جام دل

مشگنش دلدار هی دلدار هی

لطف کن از چشم مستت ساغری

فیض را مگذار در غم زارهی

شد دلم دیوانه در زنجیر غم

صبر تا کی ای پری رخسار هی

غزل شمارهٔ ۹۴۱

ساقیا پیمانهٔ سرشار هی

ای مغنی ناخنی بر تار هی

تارهائی یابم از زنجیر عقل

مطرب دیوانگان بردار هی

میکشد دلرا ز هر سو دلبری

بر دلم دستی نزد دلدار هی

جان بلب آمد مریض عشقرا

شربتی زان لعل شکربار هی

وه چه کرد این عشق با دلهای ما

الحذر زین قلزم ز خار هی

نیست آگه در جهان جز مست عشق

با تو دارم اینسخن هشیار هی

تا بکی اینخواب غفلت های های

یکدمک بیدار شو بیدار هی

زاهدا تا کی کنی انکار عشق

پند من بشنو مکن انکار هی

تا بکی از هر هواسازی بتی

محو شو در واحد قهار هی

شکر آن در گوشها کوشندفیض

هان مکن اسرار را اظهار هی

غزل شمارهٔ ۹۴۲

باده خواهم که کشم ز آن لب و غبغب هله هی

بوسه خواهم که زنم مست بر آن لب هله هی

بادهٔ لعل از آن دست بلورین دو سه جام

پرپر خواهم و سرشار و لبالب هله هی

تنگ خواهم که در آغوش کشم آن بر دوش

چه شود در بزم آئی تو یک امشب هله هی

داردم چشم تو در آرزوی بیماری

نظری کن که بتاب آیم و در تب هله هی

سوخت جانم ز فراقت صنما رحمی کن

تا بکی در دل شب یارب و یارب هله هی

مطلبم نیست بجز آنکه فدای تو شوم

چه شود گر برسم از تو بمطلب هله هی

جان خدا دوست بود فیض ندارد سر تن

برهانم ز صنم خانه قالب هله هی

غزل شمارهٔ ۹۴۳

صبر از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی

عشق

همچنان برجاست ساقیا بیا هی هی

دین بخویشتن لرزید دل طمع ز جان ببرید

عشق نیست اژدرهاست ساقیا بیا هی هی

هی بر آتشم آبی درد باده با تابی

شعله از دلم برخواست ساقیا بیا هی هی

سر شد از نگاهی مست دین و دل برفت از دست

فتنه هم ز ما بر ماست ساقیا بیا هی هی

گر فزون دهی گر کم میفزاید از دل غم

هر چه میکنی زیباست ساقیا بیا هی هی

هی بیار پی در پی یکدمم ممان بی می

باده تو روح افزاست ساقیا بیا هی هی

فیض دل ز کف داده بهر ساقی و باده

مجلس طرب آراست ساقیا بیا هی هی

غزل شمارهٔ ۹۴۴

ز تو کی توان جدائی چو تو هست و بود مائی

تو چو هست و بود مائی ز تو کی توان جدائی

دل خلق میربائی بکرشمهای پنهان

بکرشمهای پنهان دل خلق میربائی

مه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند

ز جهان اثر نماند مه روی اگر نمائی

خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید

دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی

چه شود اگر درآئی بدل شکستهٔ من

بدل شکستهٔ من چه شود اگر درآئی

بخیال اگر در آئی چو تو در جهان نگنجی

چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآئی

ز تو میکنم گدائی چو تراست پادشاهی

چو تراست پادشاهی ز تو میکنم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید

ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

غزل شمارهٔ ۹۴۵

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی

سر چشمهٔ آبروی هر زیبائی

روشن بود از جمال تو هر دو جهان

پنهانی تو ز غایت پیدائی

ای حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی

وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی

خورشید سراسیمهٔ شوق رویت

سرگشته کویت فلک مینائی

بدر از غم تو هلال گردد هر مه

کیوان کندت

چه چاکران لالائی

تیرو ناهید و مشتری و بهرام

جویای تو اندر فلک پیمائی

آب و باد و زمین و آتش هریک

سر کرده قدم ترا کند جویائی

هرجا نوری غمت بجان بگزیده

واندر طلب تو باشدش پویائی

مرغ سحر از درد تو دارد افغان

وز عشق تو عندلیب شد شیدائی

از فرقت تو فاخته گوید کو کو

وز بهر تو میزند نوا مامائی

از درد تو غنچه را بود تنگدلی

داغ تو بلاله داده خون یالائی

خون در دل نافه بوی زلفت کرده

از چشم تو آهوان شده صحرائی

نگذاشته داغ تو دلی را بی درد

سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم عشقت همه شب نالانست

روزی بود از دلش گره گشائی

غزل شماره ۹۴۶

نگاه ار میکنی جان میفزائی

تغافل میکنی دل می ربائی

قیامت در قیامت می نماید

قیامت را بقامت می نمائی

مرا صد غصه از دل میگشاید

ز زلفت گره چون میگشائی

غمم ز آینهٔ دل میزداید

ز دل گر کینهٔ من میزدائی

حیاتی بر حیاتم میفزاید

چو در لطف نهانم میفزائی

تنت هر موی دارد مویهٔ فیض

چو حرف عشق جانان می سرائی

سر درج حقایق میگشاید

چو در وصف بتان لب میگشائی

غزل شمارهٔ ۹۴۷

چه شود اگر در آئی بطریق آشنائی

ز طریق آشنائی چه شود اگر در آئی

بر بیکسی بیائی دل خستهٔ بجوئی

دل خستهٔ بجوئی بر بیکسی بیائی

نروی ره جدائی سپری طریق الفت

سپری طریق الفت نروی ره جدائی

بر عاشقان بیائی غم خستگان بداری

غم خستگان بداری بر عاشقان بیائی

بجز از در گدائی بر تو رهی ندارم

بر تو رهی ندارم بجز از در گدائی

ببهانهٔ گدائی بدر سرایت آیم

بدر سرایت آیم ببهانهٔ گدائی

بنوای بینوائی غزلی مگر سر آیم

غزلی مگر سر آیم بنوای بینوائی

چو تو زلف میگشائی دل فیض میگشاید

دل فیض میگشاید چو تو زلف میگشائی

غزل شمارهٔ ۹۴۸

الا ای که دلها نهان میربائی

کجائی کجائی کجائی کجائی

میان من و بزم وصل تو

تا کی

جدائی جدائی جدائی جدائی

تو با این لطافت چنین بیمروت

چرائی چرائی چرائی چرائی

که گفتت سراپا وفائی غلط گفت

جفائی جفائی جفائی جفائی

بکام کسی چون نهٔ می نگوئی

کرائی کرائی کرائی کرائی

چه خواهد شدن ایشب هجر اگر تو

سرائی سرائی سرائی سرائی

چه پرسی که فیض از غم ما چه خواهد

رهائی رهائی رهائی رهائی

غزل شمارهٔ ۹۴۹

ای زلف تو مسکن دل شیدائی

وی روی تو مجموع همه زیبائی

جان در تن هیچکس نماند ز نهار

آن عارض و زلف را بکس بنمائی

از حسرت آن لبم بلب آمد جان

از فکرت آن دهان شدم شیدائی

بیمار شدم ز آرزوی چشمت

گشتم ز خیال خال تو سودائی

ایمان بسواد کفر زلفت دادم

بستم زنار و بستدم ترسائی

از حسرت آن میان شدم چون موئی

باشد روزی که در کنارم آئی

گر در نظر تو فیض پستست ولی

دارد ز خیال قد تو بالائی

غزل شمارهٔ ۹۵۰

گل از رخ تو وام کند زیبائی

سرو از قد تو کسب کند رعنائی

نرگس بود از چشم خوشت تازه و تر

شمشاد ز بالات کند بالائی

از پرتو روی تو بود مه روشن

خورشید بنور تو کند بینائی

آهوی ختن ز گیسویت مشگ برد

عنبر گیرد ز زلف تو بویائی

شوری ز لبت نمک کند در یوزه

دندان تو لؤلوش کند لالائی

شکر ز دهان تو برد شیرینی

قند از لب تو وام کند حلوائی

ابروی تو است قبلهٔ هر مؤمن

زلف تو بود راهزن ترسائی

از عشق تو دیوانه بود هر مجنون

سودای تو کرد فیض را سودائی

غزل شماره 951

بیا بیمار خود را ده شفائی

که جز تو نیست دردم را دوائی

بیا تا جان برافشانم ز شادی

که جان دادن بغم باشد بلائی

نگیرد بر تو کس زیرا که نبود

جنایتهای خوبان را جزائی

مبند ای دل طمع در ماهرویان

که خوبانرا نمی باشد وفائی

بود این عاشقیهای مجازی

مرید راه حق را رهنمائی

چو ره را

یافتی بگذر از ایشان

زدور اینقوم را میکن دعائی

بر افشان دست از ایشان فیض یکسر

بزن بر ما سوی الله پشت پائی

غزل شمارهٔ ۹۵۲

هم تو بیننده هم تو بینائی

هم تماشا و هم تماشائی

جلوه فرمای جلوه آرایان

جلوه آرای جلوه آرائی

آب و رنگ جمال زیبایان

زیب و حسن کمال زیبائی

نور بینائی نظارگیان

مردم دیدهٔ تماشائی

مایهٔ ناز حسن عالم سوز

خانه پرداز عشق سودائی

خلش غمزهای معشوقان

تبش عاشقان شیدائی

خانه ویران کن سکون و قرار

غارت کشور شکیبائی

ذروهٔ آسمان غنج و دلال

آفتاب سپهر بالائی

فیض از تو چنانکه میباید

هستی او را چنانکه میبائی

غزل شمارهٔ ۹۵۳

سحر ز هاتف غیبم رسید هیهائی

فتاد در سر من شورشی و غوغائی

شدم ز شهر برون تا بکام دل نالم

که شور را نبود چاره غیر صحرائی

بدل نواز خودم در مقام راز و نیاز

سخن کشیده بجائی ز شور سودائی

که از شنیدن و گفتن ز خویشتن رفتم

بخویش باز رسیدم ز ذوق آوائی

چه گفت؟ گفت تو را چون منی یکی باشد

مراست چون تو بسی عندلیب شیدائی

کجا روی ز در من کجا توانی رفت

بغیر در گه ما هست در جهان جائی؟

بیا بیا بطلب هر چه خواهی از در ما

که هست اینجا هر مطلب مهیائی

سجود کردم و گفتم مرا ز تو چیزیست

که یافت می نشود نزد چون تو مولائی

مراست لذت زاری بدرگه چه توئی

تو را کجا است چنین نعمتی و آقائی

گرم بخویش بخوانی ز ذوق جان بدهم

ورم ز پیش برائی خوشم بپروائی

خوشم بقهر تو چون لطف هر چه خواهی کن

مرا چه یارا ای یار تا بود رائی

خوشا دلی که در آن جای چون توئی باشد

خوشا سری که در آن هست از تو سودائی

کجا روم ز در تو کجا توانم رفت

کجاست در دو جهان غیر در گهت جائی

دلم خوش است که در

وی گرفتهٔ منزل

کراست همچو تو یار لطیف زیبائی

سر من و در تو تا نفس بود در تن

که فیض را نبود غیر تو تمنائی

غزل شمارهٔ ۹۵۴

ای شاهد شاهدان کجائی

وی آب رخ بتان کجائی

ای جان هر آنچه در جهانست

وز تو روشن جهان کجائی

ای هیچ مکان ز تو تهی نه

وی پر ز تو لامکان کجائی

ای چشم و چراغ عالم دل

ای جان جهان و جان کجائی

من تاب فراق تو ندارم

ای از نظرم نهان کجائی

ای کام دل شکسته من

وی آرزوی روان کجائی

دیدار بکس نمی نمائی

ای در همه جا عیان کجائی

بیروی تو دل بود فسرده

ای گرمی عاشقان کجائی

از فیض تو سوخت فیض دلرا

او را تو میان جان کجائی

غزل شمارهٔ ۹۵۵

بود گر در ما تو تنها در آئی

تو تنها در آئی و با ما در آئی

تنی چند بیجان همه چشم بر در

که تنها در آئی به تنها بر آئی

بدیوانگی سر بر آرند عشاق

که شاید ز بهر تماشا در آئی

خوش آندم که خنجر بکف بر سر ما

خرامان بقصد سر ما در آئی

بجای گیاه از زمین چشم روید

تفرج کنان چون بصحرا در آئی

خلایق ز حسن تو مدهوش گردند

خرامان بمحشر چو فردا در آئی

نخواهی گذشت از سر عشقبازی

مگر آنکه ای فیض از پا در آئی

غزل شمارهٔ ۹۵۶

خوش آندم کز در احسان در آئی

میان جمع ما خوبان در آئی

ز روی لطف در غمخانهٔ هجر

برای جان مشتاقان در آئی

ز چشم و لب کنی عشاقرا مست

ز بهر جان مخموران در آئی

بزلف و خال دلها را کنی صید

بتیر غمزه بهر جان در آئی

تطاولها کنی ز آن زلف و گیسو

بقصد جان مسکینان در آئی

بپایت خوش برافشانیم جانها

در آنساعت که دست افشان در آئی

ز شادی جان دهد از غم رهد فیض

گرش در کلبه احزان در

آئی

غزل شمارهٔ ۹۵۷

خوش آندم کز درم ای جان در آئی

در این غمخانهٔ هجران در آئی

شب تاریک هجرانرا کنی روز

چه خورشیدای مه تابان در آئی

ببالین غریبی دردمندی

دمی ای مایهٔ درمان در آئی

سر افتاده ای برداری از خاک

کنی لطف از در احسان در آئی

بپایت جان بر افشانم ز شادی

گرم در کلبهٔ احزان در آئی

کباب دل کشم پیش تو ای جان

گرم در سینهٔ بریان در آئی

بچشمم در نیاید هر دو عالم

گرم در دیدهٔ گریان در آئی

ندانستم که دشوار است این کار

گمان کردم بمن آسان در آئی

اگر جان در ره جانان کنی فیض

ببزم وصل جاویدان در آئی

غزل شمارهٔ ۹۵۸

سر خستگان نداری بگذار ما نیائی

غم کشتگان نداری بمزار ما نیائی

تنم از غبار گردد بره گذارت افتد

تو بگردی از ره خود بغبار ما نیائی

بغمی نیوده پا بست نشده زمامت از دست

تو که بار غم نداری بقطار ما نیائی

ز خرابهٔ وفایم تو ز شهر بیوفائی

ز تو چون وفا نیاید بدیار ما نیائی

دلم از غم میانت شب و روز میگدازد

نشویم تا چو موئی بکنار ما نیائی

نشود خرابهٔ دل ز عمارت تو آباد

تو از این سرا برون رو تو بکار ما نیائی

چه شکایتست ای فیض که شنیده است هرگز

که کسی بیار گوید تو بکار ما نیائی

غزل شمارهٔ ۹۵۹

هر آن دلرا که با یاریست خوئی

ز گلذار حقیقت هست بوئی

ندارد او سر دنیا و عقبی

که دارد پای آمد شد بکوئی

دلی کوشد اسیر زلف یاری

دو عالم را نمی گیرد بموئی

بود خاطر پریشان هر که او را

رسید از زلف عنبر بوی بوئی

کسی کوشد ز راه عشق آگاه

نمیخواهد دگر راهی بسوئی

سری کو مست عشقی شد ز خود رست

بود آن می ز دریا یا بسوئی

دل فیض از غم عشقی زند های

مگر روزی به پیوندد بهوئی

غزل شمارهٔ ۹۶۰

هیچیم ما بخویش و نمودار ما توئی

ما صورتیم و معنی هشیار ما توئی

هم گوش و هم سماع توئی در سرو دماغ

هم چشم ما تو معنی دیدار ما توئی

هم تو زبان بیان تو تنطق تو میکنی

هم در دهان زبان تو و گفتار ما توئی

هم دست ما تو معنی نازش ز تست هم

هم پای ما تو قوت رفتار ما توئی

دیدار تست هر چه درآید بچشم ما

بیننده هم تو دیده و دیدار ما توئی

داعی تو و مجیب توئی در سؤال ما

گر دل شود غمین ز تو غمخوار ما توئی

هرکس بسوی سبزه و گلشن رود بسیر

ما را تو سیر سبزه و گلزار ما توئی

بازاریان بسود و زیان متاع در

سود و زیان ما تو و بازار ما توئی

عرض کمال بهر خریدار میکنند

ما عرض نقص کرده خریدار ما توئی

بنشسته در دکان ز پی کسب وکار خلق

دکان ما تو کسب تو و کار ما توئی

قومی بمیکده ز پی باده میروند

ما را محبتت می و خمار ما توئی

فیض از تو است و حاصل معنای شعر تو

اندیشها همه ز تو گفتار ما توئی

غزل شمارهٔ ۹۶۱

ای بجهان نهان چو جان روشنی جهان توئی

از همه دیدها نهان در همه جا عیان توئی

آنکه ز جای میبرد هر نفس این دل مرا

میکشدش بهر طرف در پی این و آن توئی

آنکه چو عزم میکنم کز پی مقصدی روم

میشکند عزیمتم ناگه و بیگمان توئی

آنکه چو دیو ره زند تا بجحیم افکند

در دل من ندا کند هی مرو آنچنان توئی

آنکه سفر چو میکنم حافظ اهل منزلست

باز مرا در آن سفر همدم انس و جان توئی

آنکه رهم بخود نمود آینهٔ دلم زدود

تا که بدیدم آنچه بود در تتق جهان توئی

آنکه ز مهر دلبران

در دلم آتشی فکند

خاک مرا بباد داد ز آب رخ بتان توئی

آنکه ز نطفه آفرید سرو قدان دلفریب

کرد ز چشمهٔ حیاه آب روان، روان توئی

در رخ دلبران تو آب در دل بیدلان تو تاب

جان من این درین توئی جان تو آن در آن توئی

در دل بیقرار من مایهٔ اضطراب تو

در سر بیخمار من مستی جاودان توئی

ناوک غمزه میزند در دل من نهان کسی

می نکنم غلط که آن غمزه زن نهان توئی

کیست که هر نفس مرا تازه حیات می دهد

گر تو نگوئی آن منم کیست بگوید آن توئی

کیست که ذره ذره دل میبرد از برم نهان

هست عیان چو آفتاب دلبر من نهان توئی

کامل و ناقص جهان سوی تو کرده روی جان

قبلهٔ عارفان توئی مقصد سالکان توئی

مایهٔ شورش جنون در سر فیض جز تو نیست

حسن و جمال دلربا برزخ دلبران توئی

رباعیات

رباعی شمارهٔ ۱

ای حسن تو جلوه گر ز اسما و صفات

روی تو نهان در تتق این جلوات

اندیشه کجا بکبریای تو رسد

هیهات ازین خیال فاسد هیهات

رباعی شماره ۲

در عهد صبی کرد جهالت پستت

ایام شباب کرد غفلت پستت

چون پیر شدی رفت نشاط از دستت

کی صید کند مرغ سعادت شصتت

رباعی شماره ۳

این جان تو عاقبت ز تن خواهد جست

این جان تو عاقبت ز تن خواهد خست

این تن بتو عاقبت نخواهد ماندن

این جان تو عاقبت ز تن خواهد رست

رباعی شماره ۴

دیدم دیدم که معرفت توحید است

دیدم دیدم که رهنمایم دید است

دیدم دیدم که گمرهی تقلید است

دیدم دیدم که دید در تجدید است

رباعی شماره ۵

دانی ز چه عشق گلرخان مطلوبست

با بهر چه سار و سوزشان مطلوبست

از دوزخ مرهوب و بهشت مرغوب

آگاه شدن درین جهان مطلوبست

رباعی شمارهٔ ۶

ای فیض غم زیان هر سودت هست

با این همه در امید بهبودت هست

هر چیز

که پاک سوخت دودی نکند

با آنکه تو پاک سوختی دودت هست

رباعی شماره ۷

تا چند ز آب و نان سخن خواهی گفت

خواهی خوردن بروز و شب خواهی خفت

امروز تو را ز تو اگر حق نخرید

در روز جزا نخواهی ارزید بمفت

رباعی شماره ۸

سر خاک شد و نقش خیال تو نرفت

خون گشت دل و شوق وصال تو نرفت

هر چند ز هجران تو زنگار گرفت

ز آینهٔ دل عکس جمال تو نرفت

رباعی شماره ۹

تن را بگذار تا شوم من جانت

جان در باز تا شوم جانانت

از پای درآی تا بگیرم دستت

با درد بساز تا شوم در مانت

رباعی شماره ۱۰

ای فیض بسی موعظه گفتی بعبث

در گوش نکردی درو سفتی بعبث

نوری بدل کسی نمی بینم من

بس خانه تاریک که رفتی بعبث

رباعی شماره ۱۱

ن را در اشگ شست و شو باید کرد

دلرا از غیر رفت و رو باید کرد

چون پاک شود و جودش از آلایش

آنگه جانرا نثار او باید کرد

رباعی شماره ۱۲

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد

با درد فراق هم بسر نتوان کرد

چون چاره کار غیر بی تابی نیست

جز ناله و آه بی اثر نتوان کرد

رباعی شماره ۱۳

ای خسته ترا آن سر کو میسازد

زان لب دشنام رو برو میسازد

لب میدهدت شفا ز بیماری چشم

درد او را دوای او می سازد

رباعی شماره ۱۴

این گلشن دهر عاقبت گلخن شد

هر دوست که بود جز خدا دشمن شد

جز مهر خدای هرچه در دل کشتم

حاصل اندوه و دانه صد خرمن شد

رباعی شماره ۱۵

ایمان درست عشق کیشان دارند

هرچند که ظاهری پریشان دارند

مفتاح حقایقی که میجوئی فیض

زیشان غافل مشو که ایشان دارند

رباعی شماره ۱۶

شادم که غمت همره جان خواهد بود

عشقت با دل در آنجهان خواهد بود

هجران تو با کالبدم خواهد ماند

وصل تو حیات جاودان خواهد بود

رباعی شماره ۱۷

دیدم دیدم که هر چه دیدم حق

بود

دیدم دیدم که دید دیدم حق بود

دیدم دیدم که می شنیدم از حق

دیدم دیدم که آن شنیدم حق بود

رباعی شماره ۱۸

با رب تو مرا بخواهش من مگذار

جان را بهوای طاعت تن مگذار

جان صاف کش میکده تقدیس است

معتاد صفا بدردی من مگذار

رباعی شماره ۱۹

در گوشه انزوا خزیدن خوش تر

پیوند ز غیر حق بریدن خوشتر

ای فیض مکن علاج گوشت ز نهار

کافسانه دهر ناشنیدن خوشتر

رباعی شماره ۲۰

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر

پیوند ز این و آن بریدن خوشتر

دل کردن از اندیشه دنیا خالی

در عاقبت کار رسیدن خوشتر

رباعی شماره ۲۱

یا رب تو مرا بکرده زشت مگیر

از معصیتم بگذر و طاعت به پذیر

چون مهر تو و نبی و اولاد نبی

نزد تو شفاعتم کند دستم گیر

رباعی شماره ۲۲

گه در غزلم سخن کشد جانب راز

گاهی بقصیده میشود دور و دراز

نازم برباعی سخن کوته کن

تا باز شود بحرف لب بندد باز

رباعی شماره ۲۳

ای فیض بیا دلی بدریا انداز

زین پستی خویش را ببالا انداز

یعنی ز کمال هر چه اندوخته

از سر بردار و بر ته پا انداز

رباعی شماره ۲۴

خود را بمحیط خطر انداز و مترس

سر در ره آن نگار در باز و مترس

بر سوختگان دست ندارد دوزخ

با آتش عشق دوست در ساز و مترس

رباعی شماره ۲۵

مغرور بعلم خود مشو مست مباش

نزد علما نیست شو و هست مباش

در حضرت دوستان حق پستی کن

نزد دشمن بلند شو پست مباش

رباعی شمارهٔ ۲۶

از عشق مجاز گویمت چیست غرض

زان چاشنی عشق حقیقیست غرض

از جلوهٔ حسن دوست در روی نکو

تعلیم طریق عشقبازیست غرض

رباعی شمارهٔ ۲۷

با من بودی منت نمیدانستم

تا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چه من ار میان ترا دانستم

با من بودی منت نمیدانستم

رباعی شمارهٔ ۲۸

در راه طلب تمام دردم دردم

در ورزش فهم راز مردم مردم

گفتی که چرا نمیکنی در خود سیر

از من

خبرت نبود کردم کردم

رباعی شمارهٔ ۲۹

از غیب رسد، بدل سروشی هر دم

دلراست بدان سروش گوشی هردم

گه نغمهٔ حزن میرسد گاه طرب

نیشی است بهر دمی و نوشی هر دم

رباعی شمارهٔ ۳۰

از لذت عیش اینجهان سرد شدم

در آرزوی اجل همه درد شدم

چندی چه زنان برنگ و بو بودم شاد

آخر بیقین آخرت مرد شدم

رباعی شمارهٔ ۳۱

از صحبت خلق سخت دلتنگ شدم

وز دمها چون آینه در زنگ شدم

بس نام نکوی بی مسمی دیدم

از نام نکوی خویش در ننگ شدم

رباعی شمارهٔ ۳۲

اینجا پاداش هر چه کردم دیدم

اینجا محصول هرچه کشتم دیدم

موقوف قیامت نیم اینجا همه شد

اعمال و جزا بیکدیگر سنجیدم

رباعی شماره ۳۳

دیدم دیدم که هرچه کردم کردم

دیدم دیدم که هرچه کشتم چیدم

از چهره جان غبار تن چون رفتم

دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

رباعی شماره ۳۴

یکچند بگرد خویشتن گردیدم

یکچند ز این و آن خبر پرسیدم

آخر بدر خویش بدیدم مقصود

دیدم دیدم که آخرین در دیدم

رباعی شماره ۳۵

در بحث بسی بگفتگو پیچیدم

بس قشر سخن شنیدم و فهمیدم

چون مغز رسید و سر بیگانه نداشت

خود گفتم و خود شنیدم و خود دیدم

رباعی شماره ۳۶

کی باشد و کی بحال خود پردازم

کی باشد و کی جهاز عقبی سازم

کی باشد و کی ز خویش بیگانه شوم

کی باشد و کی تن و روان در بازم

رباعی شماره ۳۷

کو همت عالئی که تا پست شوم

کو نیستی ز خویش تا هست شوم

کی می گذرد بعاقلی عمر عزیز

ای عشق بیار باده تا مست شوم

رباعی شمارهٔ ۳۸

حیران خودم که از کجا می آیم

از بهر چه آمدم چرا می آیم

خواهم بکجا رفت چه از مردودی

نی دوزخ و نی بهشت را می شایم

رباعی شمارهٔ ۳۹

از نور نبی واقف این راه شدیم

وز مهر علی عارف الله شدیم

چون پیروی نبی و آلش کردیم

ز اسرار حقایق همه آگاه شدیم

رباعی شمارهٔ ۴۰

از شرم گناه شاید

از خون گریم

از ابر بهار بر خود افزون گریم

اشگی باید که نامه ام شسته شود

چون عمر وفا نمی کند چون گریم

رباعی شماره ۴۱

ای فیض بیا که عزم می خانه کنیم

پیمان شکنیم و می بپیمانه کنیم

دل در ره عشوه های ساقی فکنیم

جان در سر غمزهای جانانه کنیم

رباعی شماره ۴۲

نبکست بکس بخویش نیکی کردن

آزار کسست خویشتن آزردن

القصه بخویش میکنی آنچه کنی

نیکی و بدی بکس نشاید کردن

رباعی شماره ۴۳

ای فیض بس است آنچه خواندی بس کن

از هیچ فن اندرز نماندی بس کن

تا قوت گفتگوی بودت گفتی

اکنون که ز گفتگوی ماندی بس کن

رباعی شماره ۴۴

ای فیض بیا بجانب حق رو کن

این روی و ریای خلق را یکسو کن

کاری که بمیزان خدا ناید راست

بر هم زن و با جهانیان بکرو کن

رباعی شماره ۴۵

شادی و طرب بغمسرائی میکن

تحصیل نوا به بینوائی میکن

بنشین چه ترا برگ شود بی برگی

بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعی شماره ۴۶

مهرت سرشته حق در آب و گل من

جا کرده چه جان بتن در آب و گل من

از مهر علی و مهر اولاد علی است

محصول دو عالم من و حاصل من

رباعی شماره ۴۷

مستم ز ندای لا اله الا هو

هستم ز برای لا اله الا هو

این مستی من ز لا اله الا هو

جانم بفدای لا اله الا هو

رباعی شماره ۴۸

دیدیم جمال لا اله الا الله

دیدیم جلال لا اله الا الله

از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم

جستیم وصال لا اله الا الله

رباعی شماره ۴۹

ای فیض بسی موعظه گفتی گفتی

بس گوهر بی نظیر سفتی سفتی

یک خفته ز گفته تو بیدار نشد

احسنت کزین فسانه گفتی خفتی

رباعی شماره ۵۰

یا رب جان را غذای دانش دادی

دل را دادی ز فیض دانش شادی

توفیق عمل بعلم هم نیز بده

آن هم تو معید نعم و هم بادی

رباعی شماره ۵۱

تو یار مرا ندیده ای معذوری

زان

روی گلی نچیده ای معذوری

از گلشن عشق یار بوئی نوزید

در زهدستان چریدهٔ معذوری

رباعی شمارهٔ ۵۲

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی

نی هم نفسی که باشدم دمسازی

کی باشد و کی که با پر و بال فنا

در عالم لامکان کنم پروازی

رباعی شمارهٔ ۵۳

ملا بتو بحث و گفتگو ارزانی

صوفی بتو وجدهای و هو ارزانی

زاهد بتو انگبین و حور ارزانی

معشوق بما و ما باو ارزانی

رباعی شمارهٔ ۵۴

ای نسخهٔ اصل خوبی و یکتائی

سرچشمه آبروی هر زیبائی

روشن بود از جمال تو هر دو جهان

پنهانی تو ز غایت پیدائی

رباعی شمارهٔ ۵۵

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی

وز هر دو جهان ز عشق تو شیدائی

نگذاشته داغ تو دلی را بیدرد

سودای تو کرده عالمی سودائی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان –خیابان عبدالرزاق – بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای – کوچه شهید محمد حسن توکلی –پلاک ۱۲۹/۳۴– طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹